حجة الحق حکیم ناصر خسرو العلوی

از تذکرهٔ آذر نقل شده

چنین گوید کمترین خلق الله ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن
محمد بن موسی بن محمد بن علی بن موسی الرضا علیه السلم که در ریعان عمر مشعوف بودم بتحصیل
علوم و کمالات تا مشرف شدم بحفظ کتاب الهی و سر تنزیلات سماوی که نازل کرده است
بپیغمبر ما صلی الله علیه و آله الطاهرین در نه سالگی و بعد از آن مدت پنج سال مرتفع بنجوم و
ورمل و اقلیدس و مجسطی نمودم و از هفت سالگی تا پانزده سالگی اوقات بعلم فقه تفسیر و اخبار
و ناسخ و منسوخ و وجوه مختلفه مصروف داشتم و جامع کبیر را که تصنیف کرده است امام
اعلم و زکی اقدم محمد بن حسن الشیبانی و کلیات سایل را که جدم حضرت علی الرضا علیه التحیة
و الثنا تصنیف فرموده یاد گرفتم و سهل تفاوتی یافتم در میان ایشان یعنی تصنیف امام
رضا علیه السلم و تصنیف محمد الشیبانی و نسخ شد اوله بسیار از کتب فقه و اخبار خواندم
و قریب بهفتصد تفسیر تلمیذ و برخی مطالعه گذشتم و درس سی و دو سالگی زبان اصحاب سه کتاب

یعنی توریة

یعنی توریة و انجیل و زبور آموختم و این سه کتاب را بفضلا این مذاهب درس گفتم و مدت شش
سال دیگر درین کتابها فکر کردم و بعد از رسوخ در ایمان و اسلام و شرایع بتهذیب باطن مشغول شدم و بمنطق
اکبر و حکم جاماسی الهی و در چهل و چهار سالگی تسخیرات و طلسمات و نیرنجات و آنچه بآنها تعلق دارد از اول
تا آخر همه را از کرقسم و کتاب قسطا لوقا که از حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلم شنیده بودم کشف
نمودم و بحقیقت او رسیدم و بعد از آن بخاطرم رسید که در دنیا هیچ دقیقه از دقایق نماند که بر من
ظاهر نشد آنگاه بواسطهٔ گردش روزگار و اختلاف لیل و نهار بمصر افتادم و بامر وزارت پادشاه مشغول گشتم
و بجائی خطیر و مالی کثیر و اعوان بسیار و خدم بیشمار رسیدم و دراز زمان مرا تعلق بنزد پیرباد شاه
بهم رسیده بود و تسخیر او کرده بودم بنوعیکه در هیچ وقت از مطالعهٔ نسخهٔ ملاطفت و التفات او محروم
نبودم و مضمون انتقال السابع الیه بسپهر اقبال میرسانیدم

عاشق را بیاد کار آوردیم	بر خاک تو عجز و انکسار آوردیم
ماکان ... دل اگر دز نول	جان پیش هست بهر نثار آوردیم

و در آن ایام عزت زیاد از خود و پادشاه یافتم و از امور ملکی و مالی صاحب اختیار گشتم بجائی که
علما و فضلا همگی بر احوال من حسد بردند و در غیبت من مرا نزد ملک بکفر و زندقه نسبت کردند
بر قتل من ... شد و کتاب من که در فقه تصنیف کرده بودم و آن کتاب موسوم بمستوفی
... شد و ملک مصر بسخن ایشان از جا بر آمده انقیاد رای باطل ایشان نموده قصد من کرد
نماز ... کس که نزد من چیزی میخواندند و شاگردی میکرد مرا ازین معنی خبر ساخت القصه کار بجائی
رسید که در شب تیره و تار از جمله سوای اعوان و خدم و حشم و اسباب سلطنت دل برداشته بار راد

گفتم خود ابو سعید بن خسرو علوی با دل خویش و خاطر اندوهگین بی زاد و راحله از شهر مصر بیرون آمدم
و توکل بر علام ضمایر کرده راه می پیمودم تا آنکه به بغداد رسیدم و در آن دولت القادر بالله بوزارت او
اختصاص بهم رسانیدم و مرتبه ام اضعاف مرتبه اول شده و در جمیع امور مالی و ملکی او دست تصرف من
قوی گشت و بعد از مدتی مرا بدربار ملاحده یعنی قلاع گیلان و نواحی آن برسالت فرستاد چون
با برادرم ابو سعید بگیلان رسیدیم ملک ملاحده تنها بود که خواهان و جویای من بوده است و
با خلیفه ضمناً یاغی بود در مقام خلاف و من از این معنی غافل چون بدربار او رسیدم و پیغام خلیفه را بگذاردم
اول نام مرا پرسید گفتم ناصر است و وزیر خلیفه ام پرسید کدام ناصر زین سوال او سخت ترسیدم
و بخلاف آنچه مطلب بود جواب گفتم و این پادشاه ملاحده شخصی بود زیرک و عاقل و پر فهم و نیکو روی
و خوش خوی گفت تو پسر خسرو علوی نیستی جواب گفتم نی آن مرد حکیم و دانشمند است و او را رسالت چکار
گفت تو نیز بسیمای حکما نمایی هیچ چیز از حکمت مطالعه کرده گفتم خالی از حکمتی نخواهم بود فرمود
کتابی آوردند و مرا گفت که جمله این تصنیفات ناصر خسرو علویست و هیچکس از علما وقت ما در تحقیق
معانی این کتاب مستفید نتواند گشت باری تو نظر کن چون کتاب را برگرفتم و نگاه کردم دیدم کتابی بود که
من در منطق الهی جمع آورده بودم و آنرا اکسیر اعظم نام کرده مرا گفت مسئله از وجود واجب
بیان کن من از آن کتاب مسئله چند بیان نمودم مرا گفت که تو این کتاب را خوانده گفتم نخوانده ام
اما این مهلت ما در این سخن بودیم که ناطوس معربی که نزد من چیزی میخواند در بابل در آن مجلس
حاضر شد چون چشمش بمن افتاد نعره زد و بیهوش شد رئیس ملاحده از این حالت در تعجب
افتاد چون بعد از زمانی ناطوس بهوش آمد پادشاه از آن پرسید که ای ناطوس این چه سر

کرا ازوی

کرا ازوی اینحال پیش آمد ناطوس گفت ای شهریار این حکیم ناصر خسرو علویست چون
رئیس این را بشنید برخواسته مرا در کنار گرفت و دست مرا بوسه داد و گفت که الحمد لله طالب
بمطلوب و عاشق بمعشوق رسید بعد از آن پرسید که این شخص کیست که همراه تست گفتم این
برادر من ابو سعید خسرو علویست آنگاه نیز مراعات بسیار کرده و بعد از فراغ از صحبت و گفتگو
مکتوب خلیفه را بوی دادم چون مطالعه نمود مخالفت در عصیان ظاهر ساخته من از آنحال متفکر
و آزرده خاطر گشتم اما هیچ نتوانستم گفت و بهانه از جمیع امور ملکی و مالی خود را بمن باز گذاشت
و بنوعی با من سلوک پیش گرفت که شرح نتوان کرد چون مدت غیبت من دور و دراز گشت خلیفه
رسول دیگر فرستاد تا حقیقت احوال من دریابد چون رسول خلیفه ادای رسالت نمود پادشاه ملاحده
گفت که بخلیفه بگوی که ما ترا انقیاد نخواهیم نمود و حکیم ناصر خسرو علوی را نیز بخدمت تو نخواهیم فرستاد
چون رسول خلیفه را از آنحالت آگاهی داد بغایت آزرده گشت اما علما و فضلا و حکما و فقها همگی خوشحال
شدند و خلیفه چون دید که حکیم نیامد قرار بآن داد که مرتبه دیگر کس نزد پادشاه ملاحده فرستد
چون مدتی بر آمد من از ملک ملاحده بگریختم جماعتی از عقب من فرستاد تا مرا گرفتند و بندم نمود
و گفت ای پسر خسرو من سالها ترا میخواستم و بجان طالب تو بودم اکنون که فلک ترا بدست
من انداخته بهیچوجه مفارقت ممکن نیست مگر بموت آمن دو سال در حبس بودم و همان وزارت
او با من بود و پسر او نزد من چیزی میخواند و بسیاری از حکمت و نجوم و سایر علوم را تحصیل کرد
روزی ملک ملاحده مرا طلب کرد و گفت ای حکیم فاضل تفسیری میخواهم از برای من بر قرآن که بعضی
من کلام الهی را بنوعی تاویل کردم که موافق مذهب ایشان بود و در بیان آن امر ناچار مجبور بودم و آن

خوف تلف نفس خود در رخصت شرع شریف تغیر نوشتم و حضرت حق سبحانه و تعالی اعتقاد
و اخلاص ضمیر مرا میداند پس آن پادشاه نسخه او را با طراف و اکناف عالم فرستاد و علما و
فقهای روزگار آن کتاب را مطالعه نموده مرا کافر و زندقه نسبت میکردند و بر من نفرین و لعنت
میفرمودند و عجب از ایشان که نظر بر رخصت شرع شریف نفرمودند و ازین مسئله غافل شدند و خدای
تعالی و تقدس بر حال من مطلع است که بصحبت او راضی نبودم و مصاحبت من با او نبود مگر از روی ضرورت
در میانه ایشان عالمی نبود که با او صحبت توان داشت دلگیر و آزرده خاطر بودم تا آخر رسیدم که در مملکت
شما هیچکس نیست که با او صحبتی توان داشت گفتند آری در این حوالی بزرگواری هست که او را فارابی
میگویند اگر او را طلب نمائی شاید که فی الجمله ازین دلگیری خلاصی یابی چون این سخن شنیدم از ملک التماس
حضور او کردم و کس را بطلب او روانه بعد از چندگاهی خبر آوردند که او بجوار رحمت ایزدی پیوسته است
ازین رهگذر بسیار اندوهگین گشتم زیرا که در آن طور پس دوستی غنیمت بود القصه
بطریق اضطرار در میان ایشان میبودم تا روزی برادرم ابوسعید گفت ای برادر چرا از علم روحانیات
که بروزگاران تحصیل کرده در مانده طلسم اعظم را باز و روحانیان را بخوان و شر این کافر را از خود
دور کن آنگاه بفکر دور و دراز افتادم و سخن او را قبول کردم بعد از آن بخدمت ملک آمدم و
گفتم ایها الملک برادرم را در جمیع امور مهارت تمام است امیدوارم که وزارت و رتق و فتق امور دولت را
از من باز گرفته باو تفویض فرمائی تا من بدعای تو مشغول بوده نشر علوم میکرده باشم رئیس ملاحده
گفت این منصب از آن تست از هر که خواهی بگیر و بهر که خواهی بده من شغل وزارت را ببرادرم گذاشتم
و خود بدعوت روحانیات مشغول شدم چون روحانیات را مسخر کردم حاجت خود عرض نمودم

والتماس

والتماس کردم که در آن دور و زمرا از شر این ظالم خلاصی دهند یکی از روحانیان گفت اگر فرمان
دهی این لحظه وی را هلاک کنم گفتم نه بیمارش کن تا بتدریج از هم بگذرد و بحلس الظن بدی در حق من
نباشد آنگاه مدت بیماری او را بیست و پنج روز قرار دادم در همان روز حال او متغیر شد در ساعت مرا طلب کرده
گفت که علاج این مرض چیست و این چه بیماریست من گفتم دو سه روز صبر کن تا مرض تشخیص یابد چون
دو سه روز گذشت مرا باز طلب کرد و گفت نظر کن تا معلوم شود که این مرض از چیست تأمل کردم
و گفتم من حقیقت این بیماری را نمیدانم و مثل این مرض هرگز ندیده ام پس فرمود تا جمیع اطبای
مملکت را حاضر نمودند علاج آن بیماری را نتوانستند چون وقت مرگ نزدیک شد روحانیان
آن را بنحوی حرکت دادند که از هیبت مدهوش شد و چون بهوش آمد مرا طلب کرد و من از آن سخت
ترسیده بودم زیرا که هلاک آدمی کاریست خطیر چون نزدیک او رفتم گفت ای پسر خسرو علوی
من دانستم که تو مرا کشتی تا این بیماری من نیست مگر از تو و تسخیر تو مر روحانیات را حواله کردی اشارا
بر من باینجا رسید بعد از آن گفت من ترا و شرف علم ترا دوست میدارم و تو هیچ آزار بمن نرسانیدی
اگر راستی گفتی و اگر دروغ گفتی برخیز و از مملکت من برو که بعد از من مبادا ترا هلاک کنند ای
پسر خسرو من معامله ترا و خود را بخدا گذاشتم آنگاه از نزد او بیرون رفتم ترسان و لرزان بخانه
آمدم و برادر خود ابوسعید را طلب داشتم و گفتم این ظالم کشته شد و ما را امشب ازین شهر بیرون
باید رفت چون در آمد یکی از روحانیات را گفتم که زبان آن را بگیر تا سخن نگوید روحانی زبان او را بگرفت
و بعد از آن بخاطر گذشت که چون روز شود بحیله و تدبیر از آن شهر بیرون رویم چون روز
شد بخدمت پسر ملک رفتم و گفتم در صحرای دمشق گیاهی هست که این مرض را علاج است که اگر فرمان

دهی من بردم و آن گیاه را بپا ورم پسر ملک رخصت داده آنچه از ضروریات در کار بود برداشتیم
و باتفاق برادرم بیرون آمدم چون این سخن را علما و فقهای ایشان شنیدند بخدمت پسر ملک
رفتند و گفتند حکیم ناصر را مگذار که برود که ملک را کشته و بالفعل گریخته میرود پسر ملک گفت
چگونه نگذارم او را و حال آنکه بطلب دوای ملک میرود عاقبت سیصد نفر همراه کردند مرا باز
رخصت دادند چون هفت فرسنگ از شهر بیرون رفتیم شبی در قهستان فرود آمده بودیم
برادرم ابوسعید نزد من آمده گفت چرا مریخ التجار نمیبری تا این جماعت را دفع کند روز
دیگر مریخ التجار بردم چون شب شد مریخ فرود آمد تمام آن ملحد را بقتل آورد بنوعی که یکنفر نماند
که خبر بیرون برد القصه بعد از مشقت بسیار بشهر نیشابور رسیدیم و با ما شاگردی بود حکیم و فاضل
و دانشمند و در تمام شهر نیشابور هیچکس ما را نمی شناخت آمدیم در مسجدی قرار گرفتیم و در اثنای
سیر و طواف در شهر بردر مدرسه و مجمعی میگذشتم مرا لعنت میکردند و بکفر و زندقه مرا نسبت
میدادند و شاگرد من از اعتقاد خلق نسبت بمن خبری نداشت روزی در بازار میگذشتم مرا لعنت
میکرد شخصی از مصر مرا دید بشناخت نزد من آمد گفت ناصر خسرو نیستی و این برادرت نیست
من از ترس دست ویرا گرفتم و بحرفش مشغول ساختم و بمنزل آوردم و گفتم سی هزار مثقال طلا بستان
و این راز را آشکار مکن چون آنشخص راضی شده در حال روحانی را گفتم تا وجه را حاضر ساخته باو دادم
و از منزل خود بیرون کردم پس با ابوسعید ببازار آمدیم و بدکان موزه دوزی رسیدیم موزه
خود را دادم تا مرمت کند تا از شهر بیرون رویم که ناگاه از آنطرف بازار غوغا برخاست و موزه دوز
برای آن روان شد بعد از ساعتی بازگشت پاره گوشت بر سر درفش کرده من سوال کردم چه غوغا بوده

و این چه گوشت است موزه دوز گفت همانا درین شهر از شاگردان ناصر خسرو شخصی پیدا شد با علما
این شهر مباحثه کرده فقها قول او را انکار داشته هر یک بقول معتمدی تمسک میجویند و او اشعار
ناصر خسرو شعری طبق مطلب خود میخواند فقها از جهة ثواب او را پاره پاره کرده من نیز پاره از گوشت
او بجهة ثواب بریدم و چون بر احوال تلمیذ خود اطلاع یافتم تاب در من نمانده موزه دوز را گفتم موزه بمن
ده که در شهری که شعر ناصر خسرو را خوانند نمیتوان بود موزه گرفتم و با برادر خود از نیشابور بیرون آمدم
و اندوه و حیرت بمن غلبه کرده همیشه در کوهها و بیابانها با برادر خود میرفتم تا کسی از احوال من مطلع نگردد
تا بعد از قطع منازل بلده بدخشان رسیدیم و بخدمت فخر آل رسول علی بن اسد علوی ملک
بدخشان مشرف گشتم او مرا اعزاز و اکرام زیاد از حد میکرد و روز بروز در نوازش من می افزود
تا بمرتبه وزارت رسانید و در آن ولایت احوالم بهتر از اول گردید و مصر و بغداد از خاطرم محو شد و آن
کتابی که بفرموده ملک ملاحده نوشته بودم با آن دیار رسیده حکیم نصر الله ساوری مردی بود فاضل
و دانشمند در آن دیار بکرامات مشهور و معروف و مردم آن دیار اکثر بمذهب اهل بیت بودند مگر نصر الله
در تسنن تعصب داشت و مع هذا بنابر رفعت جاه و مرتبه با من عداوت مینمود [illegible]
یافتم آنگاه بخدمت کلانتر آنجا رسیدم و حال خود را اظهار کردم مرا بنهایت عزت داشت و وزارت
بر من عرض کرد گفتم دیگر عمل دنیا از من بر نمی آید و پیری بر من غلبه کرده عذر من در پذیرفت اما
من از عداوت فقها بر نفس خود خایف بودم غاری در آن قریه اختیار کردم و طلسمات بسیار
از بهر دفع ضرر ساختم و پیوسته در آن مقام بعبادت قیام مینمودم تا مدت بیست و پنجسال
در آن غار بعبادت پروردگار گذرانیدم و ریاضت نفس را بجائی رسانیدم که در هر شبانه روز یکمرتبه

طعام و آب میخوردم بعد از آنکه جور ملک و عداوت علما و جبر فقها را مشاهده کردم دامن سلامت بر
پای پیچیدم و از میان ایشان کناره گرفتم و در هر هفته یکمرتبه سلطان بخدمت میرسید
و بانفاس من برکت میجست و من او را بعدل و داد ترغیب مینمودم و در این مدت
ابو سعید همراه من بود و خدمت میکرد و بالفعل ایام عمر من بصد و چهل سال رسیده است
و قوی در غایت انحطاط شده و عقل روی در نقصان آورده و تقصیرات از حد گذشته و در اثنای
اینحال هاتف غیب آواز داد و از زوال حیات تقریر کرد و گفت که ای پسر خسرو علوی در بلاد حق سبحانه
و تعالی تنعم کردی و بعباد او معامله از هر نوع نمودی و از لطف حیات بی اندازه یافتی و در تمام مذاهب
راه پیمودی و ارواح سماوی ترا انقیاد کردند و نفس تو بنفوس علوی پیوست این زمان وقت
رحیل و هنگام زوال قیل و قال است پس از خواب غفلت بیدار گشتم و بعضی از حالات خود را در این
رساله نوشتم تا اهل روزگار را اعتباری باشد یا اخ السعید روح من از بدن من مفارقت خواهد
کرد در روز جمعه از ماه ربیع الاول در غار یمکان بدخشان در هنگامی که شمس در اسد و قمر در سرطان باشد
یا اخ السعید چون خطاب **یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک**
راضیة مرضیة این رساله را باهل اسلام برسان و تقصیر مکن یا اخ السعید بدان و آگاه
باش که حضرت حق سبحانه و تعالی قادر برحق است و موصوف بجمیع صفات کمال و منزه از نقصان
و زوال و کتب و رسل و ملائکه او همه برحق‌اند و نشر خلایق در حشر برحق است و او خالق جزو و کل است
در نزول جبرئیل و پروازنامها در روز قیامت و جواز صراط و عذاب قبر حق است و فضل انبیا علیهم
ما است و خلفاء راشدین بعد از و اکرم و اشجع و سر خیل ایشان جد بزرگوار من امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب

علیه الصلوة

علیه الصلوة و السلم یا اخ السعید حاضر بودی در محفل که فارابی را چگونه الزام دادم در باره بحث نشور
و زمانی که میگفت اگر قیامت حق بودی آنقدر تاخیر در آن نمیشد من گفتم هر گاه پیغمبر ما صلی الله علیه و آله
و سلم از روی کلام الهی بوساطت جبرئیل خبر داده باشد و وعده فرموده باشد البته در آن وعده خلافی
نیست آنچه در کلام الهی واقع شده بعمل خواهد آمد فارابی گفت از چه ظاهر میشود صدق پیغمبر شما که البته در آن
خلافی نیست و چون ثابت میشود اصل پیغمبری او گفتم از روی معجزه و خرق عادت فارابی گفت از چه
معلوم میشود که معجزه او حق است که چون هست اصل پیغمبری او من گفتم این سخن مکابره است چه معجزه
آنحضرت از غایت شهرت و وضوح احتیاج باثبات ندارد و معلم اول ارسطو گفته است که چون
با دعوت نبوت جمع شود دیگر محل تامل نیست یا اخ السعید هاتف غیب خبر داد که یکروز و نیم از عمر من
باقی مانده مرا بدعا مدد کن و از برای من از جناب الهی مغفرت درخواه و مرا این زمان نظر بنماز و روزه
و زکوة و حج و تصدقات و مجاهدات قدرت نیست و امید بکرم رب العالمین دارم که آبروی مرا نزد وی
ضایع و مطلق نگذارد بنابر آنچه خود فرموده **انا لا نضیع اجر من احسن**
عملا و ایمان مقدم اعمال حیات است یا اخ السعید چون روح مفارقت کند هیچکس را خبردار
مکن تا وقتی که مرا بدست خود بشوئی و قبر مرا درین سنگ خاره در میان حقیقی این غار بکن و چون
بکندن مشغول شوی دو نفر از علماء جن که هر دو بزرگ و فاضل عصر خودند نزد تو حاضر خواهند
شد تو بهیچوجه متعرض احوال ایشان مشو با ایشان مصاحبت کن که ترا درین باب مدد نمایند
و بعد از آنکه قبر مرا تمام کرده باشی و از همه جهة خاطر جمع نموده نزدیک پادشاه و علما و فضلا روی
بگوی بزرگ من رحلت کرد و تحفه اسلام و آخرت و ایمان که او را ضایع مگذارید چون ایشان بر من نماز

گردند و باز گردیدند جنازهٔ مرا بردار که آن دو جنی بر آمد خواهند کرد چون مرا بقبر در آوردی بگو خداوندا
بنده کهنه کار را آوردم بر او رحمت کن چون مرا مدفون سازی آن کتاب من که در علم یونانیست
و آن کتاب دیگر من که در تجربات و الحادثات جوزان اگرچه مشهور شده باشد و قانون اعظم مرا نزد
پسر عم من منصور بفرست و کتاب دیگر مرا که زاد المسافرین نام دارد نزد سید الحکما عیسی بن اسد
علوی فرست و آن کتاب دیگر مرا که در فقه است و دستور اعظم نام دارد بنصر الله قاضی بدخشانی ده
و کتاب اشعار مرا بجهانشاه بن کیومکان ده و باقی منوط برای تست بکن آنچه دانی و بده بهر کس که خواهی
و بعد از من درین قریه ساکن مباش و آنگاه که خواهی سفر کنی این قاروره را بردار و ازآنکه درو بیت
بر در غار شکل سیزده در سیزده طرح کن پس این قاروره را بر آن شکل که طرح کرده بزن تا بشکند
و قدرت الهی را ملاحظه کن و مرا بکرم خدا بازگذار و بهر جا که دولت خواهد برو و توکل بر علام ضمایر کن باخ
السعید زمان ذکر و وقت اعتصام بحبل المتین جفت و من در بر نفس خود در تمام بجهه بدی افعال
و قلب طاعات و بضاعت مزجات و من ازین زمان در مناجات بجد بزرگوارم امیر المؤمنین علی
علیه السلام اقتدا میکنم الهی مرا از ظلمت شب عدم بیرون و بمحض فضل خود تربیت فرمودی و علم و معرفت
و حکمت روزی کردی و ملک و ریاست ارزانی داشتی و بعد از آن براه راست خود هدایت فرمودی
و از من هیچ کاری که مقرون رضای تو باشد در وجود نیامد بی آنکه نظر بر عمل اندازی امیدوارم
که رحمت کنی زیرا که باحسان سزاواری الهی اگرچه مستحق رحمت نیستم تو مستحق احسانی هذا
آخر کلام الحکیم ابوسعید برادرش نقل میکند که چون مناجاتش بانجا
رسید دست مرا گرفت و گفت توکلنا علی رب السماء

لا اله الا الله محمد رسول الله من چند نوبت اعادهٔ این کلمات کردم و آن
تکرار نمود و من دیرگاه بود تا تمنای آن داشتم که فوت حکیم فاضل را مشاهده کنم زیرا که در باب فوت حکما
و دانشمندان زیاده از حد گفته اند در آن ساعت برادرم بسوی من نظر کرد من گمان بردم که آب میطلبد قصد
کردم که آب بسوی او برم گفت حمد و ثنای پروردگار را که مرا از زلال رحمت خود سیراب کرد پس ترک
آب دادن کردم و در برابر او قرار گرفتم او بمن التفات نمیکرد و روی خود را بر قدمش میمالیدم
و اضطراب میکردم تا دیدم که نزدیک شد که چشمان او در چشمخانه غایب شود و عرق از پیشانی او
همچون مروارید میغلطید در آنوقت در خنده افتاد و بسیاری بخندید من از آن خنده شادمان
شدم و گفتم ای جان برادر برادرت تنها مانده خود حرفی بگو که نزدیکست که جان از من مفارقت کند
پس بمن نگاه کرد چنان نگاهی که مشتاقی بمشتاقی یا عاشقی بمعشوقی آنگاه گفت لا اله
الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و آب از چشم او
روان چون نگاه کردم دیدم بجوار رحمت ایزدی رفته است چون این حالت مشاهده کردم بیهوش شدم
و بعد از زمانی بهوش آمدم روانهٔ شهر یمگان شدم و مصالح و دفن بدست آورده بغار آوردم
و در فکر کندن قبر در آن سنگ خاره فرو رفتم که ناگاه دو نفر از علمای جن بر من سلام کردند و نوحه
و زاری زیاده از حد بظهور رسانیدند بنوعی که من خود را فراموش کردم پس مرا گفتند ای برادر
حکیم زمانه اکنون تنها و بیچاره ماندی که همچنان برادری سفر آخرت اختیار نمود غم مخور که همه را
این راه در پیش است صابر باش و جزع مکن که خدا صابران را دوست میدارد پس شروع در
کندن قبر کردند و در آن طور زمین در کمال آسانی قبری چنانچه فرو بردند و من در کار ایشان حیران مانده

برده و آب از دو چشم چون فواره روان بود و هیچ‌وجه ضبط خود نمی‌توانستم نمود چون قبر تمام
شد یکی از آن دو جنی آب آورده تا حکیم را غسل دادیم و در مندیل مصری که دو سه مرتبه همراه خود بزیارت
برده بود پیچیدیم و کفن کردیم و بعد از آن بجانب علما و فضلا و نصر الله قاضی و ملوک و اهالی رفتم
و ایشان را خبردار کردم بعضی گفتند خوب شد که آن کافر گمراه مردود مرد و بعضی میگفتند وا حسرتا
از آن علم و فضل و حکمت و دانشمندی و من از هر کس چیزی میشنیدم اما ساکت و صابر بودم
و ملک جهانشاه که پادشاه آن ولایت بود جیب خود را تا دامن چاک زده عزا گرفت و زیاده از حد زاری
کرد و جمیع مردم شهر جمع شدند و خواستند حکیم را بشویند من گفتم که این امر کفایت شده
بروید نماز بگذارید پس علما گفت الحکیم زمان و نادره دوران مانند رسول صلی الله علیه و آله و سلم
در غار زیستی اما آنحضرت از غار بیرون آمد و تو از غار بیرون نیامدی آنگاه گفتند که آزاد در کجا
دفن خواهیم کرد من گفتم در غار وصیت کرده که مقام طاعت اوست دفن کنیم اکثر تعجب کردند
که در صخره سما چون قبر حفر توان کرد من گفتم بتوفیق الله تعالی آن نیز کفایت شده جمله تعجب کردند
و دانستند که همه اینها از غایت لطف الهی است آنگاه آن جماعت را مرخص ساختم و عذر ایشان خواستم
و هر یک بمقام خود رفتند غیر از رئیس ملاحده که میخواست دفن حکیم را ملاحظه کند و آن محرم
نبود پس او را نیز عذر خواستم چون تمام رفتند و هیچکس نماند جنازه آزا برگرفتم و جنیان مرا
نصرت دادند حکیم را در قبر در آوردیم گفتم خداوندا بنده گنهکار ترا آوردم بر آن رحمت کن چون
او را دفن کردم کتابهای او را که وصیت کرده بود برگرفتم و ندانستم در آن چه چیز بود اما میدانستم
که قول حکما خلاف و گزاف نخواهد بود پس از آن غار بیرون آمدم و عرض و طول آن غار صد و شصت و

پنج زرع بود

پنج زرع بود بواسطه طلسمی که حکیم بسته بود از درون آن غار بطریق صبح صادق روشنی میداد پس
بموجب فرموده شکل سیزده در سیزده بدر غار کشیدم و آن قاروره را بر آن شکستم در ساعت
در آن غار بهم آمده با سایر اجزای کوه یکسان گشت

سَیِّدِ الحُکَماءِ وَسَنَدِ الشُّعَراءِ حکیم ناصر خسرو

و هو ابو المعین ناصر بن خسرو بن حارث بن علی بن حسن بن محمد بن علی بن محمد بن علی بن موسی
الرضا علیه التحیة والثنا اصحاب سیر و ارباب خبر را در تحقیق حالات وی اقوالست **قَومٌ
عَظَّمَهُ وَغَلا فی تَعظیمِه وَقَومٌ کَفَّرَهُ وَغَلا فی تَکفیرِه**
بعضی گفته‌اند که اصل وی از قریة الاسلام بلخست و شیعه سبعیت و بنام نزار که داعی و
خلیفه اسماعیلیه است دعوت کردی و مردم را بمذهب ایشان خواندی و آن طایفه او را حجة
میگویند و جمعی آورده اند که اصل او از اصفهانست لیکن در ولایت خراسان نشو و نما یافته
و از جمله حکمای دهری و طبیعی است و مذهب تناسخ داشته و در آن وادی سخنان و دلایل
گفته و این نظم را باو نسبت میدهند **نظم** مردکی را بدشت گرگ درید + زو
بخوردند کرکس و زاغان + این یکی رید بر سر کهسار + وآن دگر رید در بن چاهان +
اینچنین کس بحشر زنده شود + تیز در ریش مردک نادان + و طایفه از اهل تحقیق
او را برزخی دانسته اند در میان طوایف اسلام عارف و موحدش میدانند و این
بیت را از اشعار او میخوانند + گر شریعت روی رهبر ما مصطفی است + در حقیقت
روی ناصر خسرو خدا است + علی ای حال مقتدای صنادید علما و عرفای زمان و پیشوای حکما

و شعرای جهانست بحر عمیق فضایلش محل تلاطم امواج حکمت و معرفت و دریای بی پایان
کمالاتش مخزن لآلی و در طریقت و حقیقت خورشید تابنده ضمیرش شمع لگن فصاحت
کبریت و آینه رای منیرش جام جهان نمای انجمن دانشوری خلفای زمان و سلاطین لازم
القرمان گوش ارادت بر آرا و افکارش داشتند و علمای اعلام و متصوفه کرام دلایل و حجج
تحقیقاتش سبب هدایت و ارشاد خود میدانستند مجملا حکیمی فاضل و دانشمندی کامل بوده و از سبب
تتبع و تبحر در جمیع علوم و فنون و ریاضات و مجاهدات در تصفیه و تجلیه گوی سابقت از علما و
حکمای صاحب سعادات ربوده و بصحبت بسیاری از افاضل و مشایخ زمان و عرفا و
محققان دوران رسیده و مصنفات بیشمار در هر علمی و از هر مذهبی بنظر امعان دیده چنانچه
آورده اند که در علوم غریبه مثل کیمیا و نیرنجات و رموز عجیبه مانند سیمیا و تسخیر روحانیات
بیمثل و بی همتا بود و هیچکس را از دانشمندان و مهره هر فن تاب مقاومت بحث و مغالطات
وی نبود و در تبیین مشکلات و توضیح مفصلات فن توحید و نکته گذاری بیانی ثانی
داشت و در طور حقایق و اثبات ذوقیات برهان متین و حجت لبس محکم ظاهر میساخت
حکیم الهی یعنی شیخ سنائی در روش سخنوری و طرز شاعری تتبع وی میکند و در طریق
زهدیات و مواعظ و پندیات بشیوه وی قصاید میگوید و دیوان اشعار وی قریب به بیست
هزار بیت پیدا میشود و در میان مردم روزگار و اشعار بلند و قصاید بالا دست و پسندیده
در آنجا بسیار است و کتاب روشنائی نامه از جمله مثنویات اوست آورده اند که ملاقات
در سنه اربع و خمسین و ثلثمائه اتفاق افتاد و قریب بصد و چهل سال عمر یافت و در زمان صبی

و ایام نشو و نما

و ایام نشو و نما تحصیل اکثر علوم نمود و با معلم ثانی یعنی ابو نصر فارابی همدرس و شریک بحث بود
و در عنفوان جوانی جمیع علوم را مسخر طبع خود ساخت و در اطراف عراقین و خراسان
و هندوستان شهرت تام یافت و در آخر دولت سامانیان از خراسان بطرف مغرب
و دیار مصر و شام متوجه گردید و در زمان خلافت ابو تمیم سعد بن طاهر فاطمی الملقب بمستنصر بالله
که از اولاد و خلفای اسماعیل بن امام ناطق جعفر بن محمد الصادق علیهما السلام و خلیفه هشتم است
از آنجا عت بملک مصر بمنصب وزارت رسید و چون مستنصر نزار را که اکبر اولادش بود
ولیعهد کرد ناصر از جمله ائمه آن مذهب و داعیان وی شد و بعد از آن چون مستنصر از نزار رنجیده
خاطر گشت و او را خلع نموده فرزند دیگر را احمد که ملقب است بلقب المستعلی بالله ولیعهد دادی
حکیم ناصر بواسطه آنکه اسمعیلیان دو شعبه گشته بودند و جانب مستعلویان قوت داشت از آنجا
گریخته ببغداد افتاد و در روزگار خلافت القایم بالله که از خلفای عباسی است باز بمنصب وزارت رسید
و خلیفه در تعظیمش افزوده درجه اش اضعاف مرتبه اول گردید و بعد از آن بمدتی از آن منصب معاف
شده بدربار ملاحده برسالت رفت و روزگاری نیز در آنجا ضرورة بسر برده آخر بلطایف الحیل
از آن قید بجست و بطرف خراسان مراجعت کرد و در آن سفر بسیاری از اکابر و مشایخ را دریافت
از آنجمله منقولست که میان او و شیخ المشایخ ابو الحسن خرقانی مدتی مصادقت و دوستی بود
و شیخ وی را تعظیم و تکریم بیش از وصف مینمود و بعد از آن بواسطه معاندان و طاغیان
در دیار خراسان نیز نایستاده از آنجا مخفی بیرون آمده بکوهستان بدخشان افتاد و در غار
قریه یمگان من اعمال بدخشان ساکن گشته بتصفیه نفس و سلوک مشغول گردید و در آن

مغاره مدت بیست و پنجسال بانواع عبادات و اصناف ریاضات روزگار گذرانید و از
آنجمله گویند دایم روزه بودی و بعد از بیست و پنج روز یکبار غذا خوردی و در روزگار مقتدای خلیفه
عباسیان و سلطان ابرهیم بن مسعود از غزنویان فی شهور سنه احدی و ثمانین و
اربع مائه در گذشت و بوصیتی که کرده بود در همان مغاره مدفون گشت و تفصیل این حالات
و تبیین این واقعات که مجملا مذکور شد از رساله وی که مسماة برساله الندامة فی زاد
القیمة نیکو معلوم میشود و صدق این توصیف از آنجا مبین میگردد و آن رساله ایست
که در اواخر عمر تصنیف کرده و وقایع احوال خود را از اول عمر تا آنهنگام که در مغاره بمکان بعالم بقا
توجه نموده درانجا بر منصه عرض نهاده و فقیر حقیر اعنی تقی الدین محمد الحسینی ترجمه آن رساله را در ذیل
بیان حالات وی ایراد مینماید تا حقیقت مذهب حالت وی بر ناظران این خلاصه دلگشا باوضح تبیین
وجهی لایح و ظاهر گردد بشه و جوده مفتتح الرساله چنین میگوید بنده مغفرت
طلبنده مرگناهان کبیره خود را و امیدوار از کرم خداوند سبحانه و تعالی عفو خطایای کثیره را
ابو المعین ناصر بن خسرو العلوی بعد از آنکه دست راست از دست
چپ تمیز کردم مدتی مدید حریص بودم بر تحصیل انواع کمالات تا مشرف بحفظ کتاب الهی و سر
تنزیلات سماوی که نازل شده است بر پیغمبر ما صلی الله علیه و آله درسن نه سالگی و بعد از حفظ قرآن
مدت پنجسال دیگر بتعلم لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه و اشتقاق و رسایل استیفا مشغول گشتم
و درسن چهارده سالگی بتتبع نجوم و هیات و رمل و اقلیدس و مجسطی و مساحت با طرایق مختلفه
آن باختلاف اهل بصره و روم و هند و یونان و بابل قریب بیک سال روزگار گذرانیدم و درسن

هفده سالگی تا پانزده سالگی مشغول گشتم بعلم فقه و اخبار و تفسیر و معرفة ناسخ و منسوخ و وجوه قرآات
مختلفه و جامع الکبیر و سیر کبیر را که تصنیف کرده است امام اقدم و ذکی اعلم محمد بن حسن شیبانی
حنفی و کتاب شامل را که جد من علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا تصنیف فرموده یاد
گرفتم و سهل تفاوتی یافتم میان ایشان یعنی میان تصنیف امام علی بن موسی الرضا
علیه السلم و تصنیف محمد الشیبانی و نسخ بسیار از کتب متداوله در فقه و اخبار خواندم و قریب به هفتصد
تفسیر بعضی تلمذ و بعضی بمطالعه گذشتم و درسن سی و دو سالگی زبان اصحاب هر سه کتاب یعنی توریة
و انجیل و زبور را آموختم و این هر سه کتاب را با اهل این کتب بسیار وقت انیس معلم و بسیار انیس متعلم و
بطلیموس اصغر جهود خواندم و مدت شش سال در انها فکر و مطالعه کردم و بعد از رسوخ علم ادیان
و اسلام و شرایع و مذاهب در دل مشغول شدم بمنطق اکبر و حکم جاماسبی و الهی و طبیعی و قانون اعظم
و طب و ریاضی و معالی و سیاسی و اشکال صد در صد که از جد من امیر المؤمنین علی بن ابیطالب
علیه السلم است و در روز قلع در خیبر بالهام حق جل و علا او را علم بآن حاصل شده است و
درسن چهل و چهار و شش سال دیگر بتسخیرات و سحریات ملحدیه و آنچه تعلق بآنها دارد و باختلاف
حکمای عالم از اوایل و اواخر و کتاب قسطا بن لوقا بعلبکی که از عیسی علیه السلم شنیده بود کشف کردم
و بتحقیق آن رسیدم و بعد از آن در خاطر من افتاد که هیچ علمی نماند الا آنکه دانستم و هیچ دقیقه
از دقایق نماند الا آنکه بر من مکشوف گشت بعد از آن بواسطه گردش روزگار و اختلاف لیل و نهار
بمصر افتادم و بامور وزارت ملک مصر مشغول گشتم بجای خطیر و مالی کثیر و اعوان بسیار و خدم
بیشمار رسیدم و لیکن خودبین و مغرور و باطل بودم چنانکه کلام فصحا بآن ناطق است و منا

هی الاجیفة مستحلة   علیها کلاب همهن اجتذابها

ودر آن ایام نزد پسر ملک مصر را تعلق پدید شده تسخیر وی کردم چنانچه در هیچ وقت از غایبت و
ملاطفت وی خالی نبودم و از مطالعهٔ آن جمال و کیفیت آن وصال لمحه محروم نماندم و مضمون این مقالات
بمسامع جلال آن نیر سپهر جمال میرسانیدم رباعی ای عشق ترا بیادکار آوردیم
بر خاک تو عجز و افتقار آوردیم ناگاه غمت بر دل ما کرد نزول جان پیش غمت بهر نثار آوردیم
ودر آن ایام تقرب بیش از وصف نزد آن پادشاه یافتم ودر جمیع امور ملکی و مالی وی تصرف
کردم تصرف کلی تا فتوی و درس علما بغایتی که فقها و اصحاب فتوی بر حال من حسد برده
سفها را برگماشتند تا بغیبت و ذکر مثالب من قیام نمودند و در ایام غیبت من از ملک مصر مرا
بکفر و زندقه نسبت کردند و بقتل من فتوی دادند و کتاب مرا که در فقه تصنیف کرده بودم
و موسوم بمستوفی در پیش ملک سوختند و ملک مصر بسخن ایشان مغرور شد و بفساد
رای باطل ایشان نموده قصد قتل من کرد وکوبد پسرش در خفیه بواسطهٔ مصادقت که با من داشت
این معنی بمن انها کرد القصه کار بجائی رسید که در شبی تاریک که از ظلم تاریکتر بود جملهٔ
موالی و اعوان و خدم و حشم و اموال و اسباب را گذاشته با برادر کهتر خود سعید بن خسرو با دل
حزین و خاطر اندوهگین بی توشه از مصر بیرون آمدم و توکل بر علام ضمایر کرده راه می پیمودم تا چندانکه
ببغداد رسیدم و در اوان دولت القادر بالله باز بوزارت او مشرف گشتم و بجلالت
اولی و مرتبه خود رسیدم تا آنوقت که مرا و برادر من سعید بدیار ملاحده یعنی قلاع مصر و
نواحی آن برسالت فرستاد و چون بدان جانب رسیدم ملک ملاحده طالب من بود

ومترددکه

و متردد که خلیفه را انقیاد نماید یا یاغی شود من از آن غافل چون بدیار وی رسیدم و رسالت خلیفه
باو رسانیدم نام مرا پرسید من گفتم نام من ناصر است و وزیر خلیفه ام گفت کدام ناصر زین سؤال
برسیدم و بخلاف آنچه گمان او بود جواب دادم و این رئیس ملاحده شخصی زیرک و تیز فهم و نیکو
منظر بود مرا گفت تو پسر خسرو علوی نیستی گفتم نه او مرد حکیم است و ترا برسالت چکار گفت تو نیست
حکمائی هیچ چیز از حکمت بدانی گفتم خالی از حکمت اندک نیم فرمود تا کتابی آوردند و آن کتابی بود عظیم الهیئة
مرا گفت این از تصانیف ناصر خسرو است و مجلس از حکما این را مینهادند نظر کن در این کتاب چون کتاب را
گرفتم و در وی نگاه کردم دیدم که کتاب من است که در منطق الهی جمع کرده بودم و آنرا اکسیر اعظم نام
نهاده مرا گفت بیان کن مسئله از واجب الوجود و بعضی از مسائل آن کتاب بیان کردم مرا گفت این
کتاب را خوانده گفتم خوانده ام لیکن این سهل تحشی است ما در این سخن بودیم که ناطوس مغربی که در بلخ
نزد من شاگردی میکرد در آن مجلس حاضر شد و مرا بدید و نعره زد و بیهوش افتاد رئیس ملاحده در او
نظر کرد و گفت که این کیست گفت اینست حکیم ناصر خسرو و رئیس ملاحده از تخت برخواست و مرا
در کنار گرفت و دست من ببوسید و گفت مطلوب بطالب رسید و محبوب بر سر عاشق آمد و راحت
بمحزون متصل گشت پس گفت این شخص که با تو می باشد کیست گفتم این برادر منست گفت سعید
اینست گفتم بلی گفت حال ما مسعود شد و کار ما نیکو گشت و احوال ما ساکن گشت و چون رسالت
خلیفه را تبلیغ کردم و مکتوب خلیفه باو دادم مکتوب را پاره کرد و مخالفت را ظاهر کرد این سخن
از اینحالت حیران شده مرتبه مرا بدرجهٔ اعلی رسانید و جمیع تصرفات و امور مملکت خود را بمن و
برادرم واگذاشت و چون مدتی که میان من و خلیفه تعیین شده بود گذشت خلیفه رسول فرستاد که

تا از حال من تفحص کنند و چون رسول خلیفه آمد و نزد رئیس ملاحده مرا بدید تبلیغ رسالت
کرد رئیس ملاحده او را گفت بخلیفه بگو که ما ترا انقیاد نمیکنیم و رسول را رخصت مراجعت ندهیم
رسول بازگشت و خلیفه را از حال من خبر داد خلیفه بغایت اندوهگین شد و فقها و ادبا و وزرا
و هر کس که در نوعی از علوم دستی داشتی شادمان گشتند و بعد از آنکه مدتی بر این بگذشت از پیش
وی گریختم جماعتی از پی من فرستاده مرا گرفتند و نزد وی آوردند گفت ای پسر خسرو من ترا
در خواب میجستم تو در بیداری بپای خود آمدی ترا از پیش من بهیچ وجه مفارقت ممکن نیست مگر
بموت پس فرمود تا مرا در شهربند کردند و مدت نه سال در آن حبس بماندم و پسر او نزد من
چیزی میخواند و بسیاری از حکمت و اکثر علوم تحصیل کرد و مرا فرمود که تفسیری بنویسم و قرآن را بوجهی
تاویل کنم که موافق مذهب ملاحده باشد و در آداب ملوک چیزی بنویسم تا ایشان با آن عمل نمایند
من از خوف تلف نفس خود در حضرت شرع تفسیری موافق مذهب ایشان نوشتم و خدای تعالی آگاه است
از ضمیر و اسرار من که من بیزارم از آن اعتقاد پس آن تفسیر را بآفاق و اطراف فرستاد و فقها و علما
و حکما آن را دیدند و مرا بکفر و زندقه نسبت کردند و بر من نفرین و لعنت گفتند و عجب از حال ایشان که
نظر بر حضرت شارع نکردند و از مسئله غافل شدند و خدای تعالی بر حال من مطلع است که من بصحبت او
و وزارت او و تصرف در اموال و الطاف او راضی نبودم و مصاحبت من با او نبود مگر از ضرورت او
و از روزی بنا بر آنکه خاطر من ملول شده بود از جهت آنکه در میان ایشان هیچ علم و حکمت نبود
و کسیکه او را توجهی و سری بعلم و حکمت باشد پیدا نمی شد با رئیس ملاحده گفتم که مرا صاحبی است که
او را ابو نصر فارابی میگویند اگر او را طلب کنی تا در اینجا باشد نیکو خواهد بود امر کرد اعوان خود را

تا اورا طلب

تا او را طلب کنند و بدینجانب بیارند تا مرا مصاحب و مونس باشد خبر دادند که او مرده است القصه
در میان ایشان بطریق اضطرار میبودم تا روزی از روزها برادر من سعید گفت ای برادر
چرا از علم تسخیر که آن را کشف کرده و آموخته دور مانده طلسم اعظم بساز و روحانیان را بخوان و شر
این کافر شریر را از سر ما دور گردان بعقل خود باز آمدم و سخن او را قبول کردم پس رفتم بخدمت
رئیس ملاحده و گفتم ای ملک من پیر شده ام و مرا در اکثر علوم دستی هست کاشکی امور
وزارت را از من گرفته برادر من تفویض کنی تا من بدعای تو مشغول باشم و نشر علم کنم مرا گفت
این منصب از آن تست بهر که میخواهی رجوع کن بعد از آن وزارت را ببرادر گذاشتم و بدعوت
روحانیان مشغول گشتم و این را اختیار کردم که عیوق مرا انقیاد کند از برای آنکه او بیمار گرداند این
و کنک ساختن و قبض شدید منوبت چون او را تسخیر کردم و حاجت بروی عرض کردم و
التماس نمودم که مرا از دست این ظالم کافر خلاص کند یکی از روحانیات گفت اگر فرمائی او را
فی الحال هلاک کنم یا بیمارش گردانم گفتم بیمارش ساز تا بتدریج هلاک شود و جمیع مدت این عمل
بیست و سه روز بود چون زمان اجل آمد اندک بیماری در رئیس ملاحده پیدا شد فزاده الله مرضا
کل یوم مرا طلبید و گفت ای حکیم علاج این بیماری چیست و این چه بیماریست گفتم سه روز صبر باید
کردن تا بظهور علامت معلوم شود و مدت هلاک او را بیست و پنج روز تعیین نمودم و چون سه روز
بگذشت مرا طلبید و گفت نظر کن تا معلوم کنی که چه مرض است زمانی تامل و تفکر کردم گفتم که من حقیقت
این بیمار را نمیدانم و بمثل این بیماری هرگز ندیده ام فرمود تا طبیبان اطراف را حاضر
ساختند و چون طبیبان آمدند آن بیماری را ندانستند که از چیست و آن آفت سماوی یا ارضی است

علی الجمله وقت موت نزدیکتر شد روحانی اورا بنوعی تحریک کرد که وی از هیبت آن بیهوش شده
وچون بهوش آمدم مرا طلبید ومن از آن روز ترسان بودم که هلاک آدمی کاری خطیر است بنا بر آنکه
حضرت بهترین موجودات فرموده است که **الآدمی بنیان الرب ملعون**
من هدم بنیان الرب وچون نزد او رفتم مرا گفت ای پسر حسرو من تمام
که تو مرا کشتی واین بیماری من بسبب کرار تو وآن تسخیر تو مر روحانیات را واو حواله کردی تو ایشان را بر من
تا عقل از من زایل گشت وچون پیشتر ازین مریخ را تسخیر کرده بودم در بغداد تا مرا حفظ کند در وقت
فرستادن من برسالت در آنوقت بوی توسل نمودم باز مرا گفت من ترا وعلم ترا وشرف
نسب ترا دوست میدارم وترا هیچ نمیگویم اگر بکشتن من اقرار میکنی پس زمین بوسه
دادم واعتراف کردم پس مرا گفت از شهرها بیرون رو تا ترا بعد از من نکشند وبجای گذاشتم
آنچه با من کردی از پیش او بیرون آمدم ترسان ولرزان بر حال خود وبرادر خود را طلبیدم وگفتم
که این مرد ظالم کشته شد امشب ازین شهر بیرون رویم او گفت چون بیرون رویم ازین دیار کفار
وبچه جهة اینجا باشیم چون شب درآید یکی را از روحانیات گفتم که زبان وی را بگیر تا سخن نگوید آن روحانی
زبان وی را گرفت وبعد از آن در خاطرم گذشت که چون روز شود بطریق حیله از آن دیار بیرون
آئیم برادر خود را گفتم که فردا ظاهر بیرون آئیم بجهة چیزی که در خاطر من آمده است چون روز شد بنزد
رئیس ملاحده آمدیم واو قاعد بود در سخن گفتن پس پسر او وکسان او را گفتم که در زمین دمشق
گیاهیست که این مرض را فایده میکند وفردا ما از برای آن بیرون میآئیم واز اسب واشتر آنچه بآن
احتیاج بود گرفتیم وفقها پسر او را گفتند که اینها را مگذار تا روند گفت چون نگذارم ایشان را که

ازبرای چیزی که پدر مصلحت میرود نزدیک بپنجاه کس از ملاحده برما رقیب کرده شد و
بیرون آمدیم تا نزدیک سیزده فرسخ رفتیم وشبی درمیان کوهستان فرود آمدیم در آنشب مریخ توجه
کردم ومریخ فرود آمد وهمه آن ملاحده را با سلاح ومراکب ایشان بسوخت القصه بنشابور رسیدیم
وبا ما شاگردی بود حکیم وبغایت زیرک وتیزفهم بود ودر جمیع نیشابور هیچکس ما را نمی شناخت
وجمیع مدارس نیشابور را گشتیم ومساجد او را رسیدیم بهر مدرسه که رسیدیم دیدیم که بر من لعنت
میکردند ومطالب من میگفتند روزی شخص مصری مرا شناخت در بازار وگفت تو پسر حسرو علوی
نیستی واین شخص برادر تو نیست سعید پس دست او را گرفتم وبکلمات مشغول گردانیدم واو را
در خفیه گفتم که هزار مثقال زر بتو میدهم خاموش باش واو را بردم بخانه وهزار مثقال زر باو تسلیم
کردم وبدکان موزه دوزی آمدم وشاگرد او از آنحال که خلق با من بچه طریق خبر بود ناگاه آوازها
در بازار بلند شد وبرادر من آمد وخفاف بسوی آن غلبه آمد بعد از زمانی با پارچه گوشت بر سر درفش کرده
گفتم این چه غوغا بود واین چه گوشت است که در دست تو است خفاف گفت جوانی در این شهر پیدا شده
وهمانا شاگرد ناصر حسرو است وبا فقیهی بحث کرد وفقها در او انکار کردند وهر یکی از ایشان بقول
معتمدی تمسک جستند وآن جوان بشعری از اشعار ناصر حسرو تمسک کرد فقیهان او را از برای
ترویج دین کشتند واو را پاره پاره کردند واز گوشت او تبرک گرفتند من نیز این پارچه گوشت را
بطریق تبرک گرفتم گفتم او را از برای آن کشتند که تبرک کنند بجهة عزت آن این خود مذهب بعضی
از کفار است که علما وحکما را کشتند بجهة تبرک زیارت قبور ایشان واگر او را بجهة تعصب دین کشتند
این را کسی تبرک نگوید موزه دوز گفت او را کشتند وچنین گفتند که گوشت او را بجهة تبرک بگیرید بعد از آن

موزه دوز را گفتم که موزه را بمن ده تا ازین شهر بیرون روم در شهر که شعر ناصر خسرو را خوانند در اخیری
باشد موزه از وی گرفتم و مشغول شدم باکسیری از برای تعبیر ابدان و بعد از آن با برادر خود از آن
شهر بیرون آمدم و اندوه و حسرتی عظیم از برای شاگرد حکیم شهید خود خوردم و بسیار گریستم و بسیاری از
کوهها و باد و بهار قطع کردیم تا ببلده بدخشان رسیدیم و بخدمت فخر آل رسول علی بن اسد حسینی
علوی ملک بدخشان مشرف شدم و مرا اکرام و اعزاز بسیار کرد و بتشرف وزارت خود
مشرف گردانید و حال من مثل آن شد که در مصر و بغداد و دیار ملاحده بود و آن کتابی را که در
دیار ملاحده نوشته بودم باین دیار رسیده بود حکیم ایشان نصر ساوری مرد کامل عالم بود
و این دیار دیار سعادت و کرامت و مروت و خیرات مینمود و اهل آن بلده محبت حکما و علما
و صلحا داشتند و اغلب ایشان بر مذهب اهل بیت بودند غیر از فقهای ایشان و بزرگ فقها نصر الله
قاضی با من دشمن بود بنابر رفعت مرتبه که مرا بود پس نزدیک سید مرتضی رفت و فتوی بر قتل من
نوشت لاجرم مضطر شدم و از آن دیار نیز بطریق اضطرار در شب بیرون آمدم و در همان شب با برادر خود
بقریه یمکان که از قرای بدخشان است رسیدم و اهل آنجا را محب آل رسول صلی الله علیه و آله
یافتم و مذهب ایشان مذهب اهل بیت علیهم السلم بود پس بخدمت کلانتر ایشان رفتم
و اظهار حالت و نسب خود کردم مرا بغایت تعظیم کرده وزارت بر من عرض نمود از آن اعراض کردم
و گفتم من نخواهم بود مگر عالم یا متعلم و سن بر من غالب شده است عذر من قبول کن
که من بنشر احکام و علم دین و اسلام مشغول گردم القصه التماس من قبول کرده مرا معذور داشت
و جمیع اعوان او مرا انقیاد کردند و من بر نفس خود خایف بودم از مکر فقها و بسبب آن غاری که

دران قریه

در آن قریه بود اختیار کردم و طلسمهای بسیار بجهة رفع شر و ضرر ترتیب کردم و بریاضت و ذکر
و مداومت بر نمازهای مفروضه اقدام نمودم و مدت بیست و پنجسال بندگی حق سبحانه و تعالی بجای آوردم
بعد از آنکه تنعم کرده بودم در حیات خود تنعمی هر چه تمامتر در جمیع مذاهب داشتم و عمده حیات
و ملونات دنیای دنیه گذشت و ریاضت من این زمان بدانجا رسیده است که بیست و پنج روز
بی طعام و مشروب میگذرانم بعد از آنکه ظلم ملوک و جور امرا و اباطیل حکما و لاف فضلا و حسد ندما و مکر
فقها و مکر علما و کلام نظرا و سفاهت سفها را مشاهده کردم پس دامن سلامت و پای بدا
کشیدم و از میان ایشان کناری گزیدم و هر هفته سلطان با لشکر خود می آمد و مرا میدید و با نفاس
من تبرک میجست و او را ارشاد طریق عدل و احسان میکردم و با متناع از ظلم و عدوان اشاره
مینمودم و دلالت بر خیرات و رعایت در حق مستحقان میفرمودم و برادر من سعید درین
مدت خدمت من میکرد و این زمان عمر من بصد و چهل رسیده است و قوی در غایت انحطاط
شده و عقل روی بزوال آورده و امل رخت بربسته و تقصیر از حد تجاوز نموده در اثنای این احوال هاتف
قدس ندای زوال حیات بمن رسانید و گفت ای پسر خسرو تصرف در بلاد حق و تنعم نعم او
کردی و بعباد او بهر نوع معامله کردی و بکرم او حیات بسیار یافتی و در جمیع مذاهب سلوک نمودی
و بجمیع طرایق سیر کردی ارواح سماوی ترا انقیاد کردند نفس تو بنفوس علوی متخلی گشت این زمان
ترا وقت رحیل و هنگام زوال فال و قلیست پس بیدار گشتم و بعضی از احوال خود را ذکر کردم تا اعتباری
باشد مر هر کس را که باین نوع سلوک افتد و بروی یاد که بحطام این دنیای دنی مغرور نگردد که نعما
سریع الزوال و قریب الانتقالست نعیم او دایم نی و حمیم او ناصر نی حکیم او علاج نتواند کردن هم او راست

درین معانی و صنعت ذو قافیتین

وعدهٔ این چرخ همه باد بود / وعدهٔ رطب کرد و فرستاد تود
بادشه کار جهان آگه نیست / تار جهان ابجز از باد پود
دانا داند که نداند ز طبع / آتش او جز که زبید اد دود
شو د بعیکن ز دولت بند آز / تا شوی از بندگی آزاد زود
جانت مایه است و تنت آز زو / سود بمایه همه آباد بود
مایه نگهدار بدین غم مخور / انده این سود بر استاد سود

وسید حسن غزنوی نیز نکو گفته در این معنی

مباش خاطب مال و جمال کس کاینجا / زخون کشند عروس و ز آب مروارید
هزار جانش فدا کاندرین عدم خانه / چو عنکبوت کفن هم بدست خویش تنید
میان ببند چو گردون و گوشه بنشین / که قطب گشت هر آنکس که گوشه بگزید
چرا یگانهٔ عالم شد آفتاب از آنکه / ز خود علایق عالم بتیغ تیز برید

فصل فی خطاباته لاخیه یا اخی روح من با ایمان مفارقت کند ان شاء الله
العلی العظیم العلیم بامداد روز جمعه هیجدهم از ماه ربیع الاول در غار یمگان و مرا پسیح پیش بجز از
حفظه کرام و پسیح انیسی عزیز جز علام نخواهد بود در حالتی که شمس در اسد و قمر در سرطان بود در تسدیس
مشتری یا اخی السعید سعدک الله سبحانه فی الدارین چون غنیمت نداریم این مرتبه را
که یافته ایم و حال آنکه این مرتبه جد ما محمد رسول الله است صلی الله علیه و آله و سلم و این قربه سکونت

در غار درمیان

در غار درمیان اشرار یا اخی چون خطاب یا ایتها النفس المطمئنة
ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بروح من رسید بشنو این زمان از من سخنی
و یادگیر و این رساله با اهل اسلام غافل ازین امر خطیر و مغرور بزخارف و آمال عمر قصیر رسان بدانکه کوه
باش که خدای تعالی یکیست و موصوفست بصفات کمال و منزه است از نقصان و زوال و از ال کتب او
و رسل و ملائکه او همه حق اند و نشور و قبور حق است و خیر و شر بتقدیر اوست و او خالق جزئیات و کلیات است
و نزول جبرئیل و ملائکه حق است و پریدن نامها در قیامت و عذاب قبر و گذشتن بر صراط حق است
و افضل انبیا پیغمبر ما است صلی الله علیه و آله و اکمل شرایع شریعت اوست و خلفاء راشدین حق اند
و اعلم ایشان جد ما علی بن ابیطالب است علیه الصلوة و السلم یا اخی سخن فلاسفه در ام
نشور و قبور و نزول ملائکه ترا مغرور نکرداناد که اخبار صادقه و افکار صایبه بر صحت و سداد آن شهادتی
مقبول و دلالتی مفصول باو رسانیده است یا اخی حاضر بودی در محفل عراق که فارابی کافر را
الزام کردم در بحث نشور از قبور در زمانی که میگفت اگر قیامت حق بودی اینچنین با خیر طول
نیانجامیدی و من او را گفتم که ای منکر چونست که غافل شدی از زمان ما تا زمان پدر ما آدم علیه السلم
و ما درین زمان موجود میشویم با وجود تاخیر طویل و از تاخیر چیزی عدم او لازم نمی آید و من دیدم فارابی را
که در معجزه منکر شد و مرا گفت بچه معلوم میشود پیغمبری پیغمبر من گفتم بدعوی او گفت بچه معلوم میشود
که دعوی او صحیح است گفتم بظهور معجزه بر دست او گفت بچه معلوم میشود که معجزه او صحیح است گفتم
این مکابره است که تو میکنی و حال آنکه معلم اول یعنی ارسطو گفته است که چون معجزه را مشاهده کنی دیگر
مجال اعتراض بی استعانت بامور تخمین یقین دانید که آن معجزه است آنکس را که دعوی پیغمبری

کرده است باو ایمان آرید و او را تصدیق کنید که بالاتر از مشاهده چیزی دیگر نیست و با وجود مشاهده
مکابره نتوان کردن یا اخی بدانکه اشرف علوم علم توحید است و اشرف کائنات
آدمیست و حکمت ازلیه اقتضای آن کرد که محل اشرف علوم اشرف کائنات باشد و آیه تجلی یعنی آیه
فلما تجلی ربه للجبل وارد میشود از برای آنکه آن بطریق معجزه بود و معجزه نیست
الا چیزی که بخلاف عادت باشد یا اخی بدانکه اول واجبات معرفت حق سبحانه و تعالی است
و انیست ایمان بخدای تعالی و بعد ازین نماز است چنانکه در حکمت نبویه وارد شده است که اول
العلم معرفة الجبار و همچنانکه ایمان باز میدارد آدمیان را از مخلد ماندن
در آتش همچنین نماز باز میدارد از منکر و فحشا و بغی یا اخی بدانکه چون آدمی از حیز عدم بصحرای
وجود آید بمنزله گیاهی باشد که او را همین نشو و نما باشد و بس بکر باندک فرقی و فرق آنست که
او را حیاتی باشد معطل و این مرتبه ایست از مراتب حیوان و باز ازین مرتبه منتقل شود بمرتبه
حیوان صرف و حال او درین مرتبه همین باشد که غذای اشرف و الطف خورد و لباسی در آئی
الیق و بهتر پوشد و بعد از آن منتقل شود بمرتبه حیوان حقیقی و نفس او را درین مرتبه سروری
و ابتهاجی باید بامور روحانی متکلم روح را و عروجی بمعارج قدسی بواسطه طبیعی بلیغه و زیرکی
وافیه او را حاصل شود و چون همچنین باشد بدانکه او را در اصل خلقت هیجانی و ماده مهیجه و محرکه ایست
باین مدارج و او است آنکسیکه او را حاصل شده است سعادت ابدیه و کرامت سرمدیه بدان و من
او در آویز که او است کامل مکمل و بالغ مبلغ یا اخی بدانکه روح را ابتهاجی و سروریست
بروحانیات و بذکر حق سبحانه و تعالی و بفکر و زهد و رغبت بحق جل جلاله و او ملک اعضا است

وبا وجود این

و با وجود این منقاد و تابع دلست و دل بمثال موم است که بهر شکلی و صورتی که مصور او را سازد او ان
شکل و صورت را قبول کند و هوا و نادانی و کبر و کینه و حسد و جمیع اخلاق ردیه دشمنان جان و سلطان
روح و دل اند هرگاه که دل انها را انقیاد کند و تابع انها شود و در دست اینها متحیر گردد و حسرتها
بر روح که حال او همچو حال لولو یا یاقوتی باشد که در نجاست افتاده بود یا همچو رومی که در زنجبار
یا ختائی که در هندوستان اسیر گشته دل هلاک گردد و روح فاسد شود و عقل مکدر گردد و لشکر
اخلاق صافیه مرضیه منهزم شود بر تو باد که از خلق روی بگردانی و در خلوت نشینی تا استیناس
و فکرت از نبذ و سعادت و تمسک بعروه وثقی نمائی تا باشد یا قوت خود را از نجاست بیرون
آری و رومی را از زنج و ختائی از هند خلاص گردانی یا اخی هر وقت که نفس تو
منقاد تو شود و هوا مطیع تو گردد و کبر از تو زایل گردد و دشمن داری خلق ترا وداع کند و
لشکر اخلاق ذمیمه از تو منهزم شود بدانکه هیلاج تو مبارک شد و طالع تو میمون گشت و شمس
سعادت تو از برج اقبال طالع شد و قمر هدایت تو از مطلع سعادت طلوع کرد و زهره نشاط تو از
آسمان مجد درخشید و مشتری عزت بنور آمال تو مستضی شد و عطارد علم بر تو اقبال نمود
و مریخ هیبت مر ترا حاصل گشت و زحل تقدیر با تو پیوست رغبت بتحصیل کمالات نمائی و
لوح روح را بنقوش علوم حقیقی منقش سازد و عنان عنایت را بسوی تقوی و صلاح معطوف
دار یا اخی برسان از من بجمیع مردم خاصه بحکما مغرور بدریافت عقلهای خود
و بگوی مر ایشان را که ای غافلان مغرور و ای تقصیر کنندگان قاصرای جماعت روی گردانیده از
حقی که لمعان او برق را خجل گردانیده است و تیزی را حجت او فایق شده است و آن کتابیست که

فرود آمده است بآن کتاب ناموس اکبر یعنی جبرئیل بر پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم نزولی
بین واشتقالی حقیقی تا نیز مثل شما مغرور بودیم وعقل را در جمیع امور امام گردانیده بودیم وهمچنانکه حق
تفکر است فکر نکرده ونومید وزیان زده ومتحیر شده پس حمد وثنا مر خدا را اجل جلاله که
ما را براه راست خود هدایت کرد بعد از آنکه گمراه گشته بودیم براهین خود که هیچ ملاعب بود از
قضایای حکمیه که مبنی بر ظنون فاسده ورایهای باطله ما بود واکنون مثل شمای متفلسفه مغرور
مثل آن کسانیست که سراب ایشان را مغرور گردانیده باشد وایشان تشنه باشند در حرارت تابستان
در بیابان صعب وبیداء بی گیاه خشک وپسنده است شما را از برای اعتبار کار من در تصرفات
ملکیه وعملیه وعلمیه وحکمیه ومنطقیه وفقهیه ونظریه وطبیعیه وسحریه وتسخیریه وخیالیه وآنچه نام علم بر آن
صادق می آید وپسنده است شما را از حال من وآنچه من روشن گردانیدم در عقلیات صرفه
بر بیدعوس وافلاطون در دو کتاب ایشان باطاطوس وسایر یونانیان نزدیک به بیست هزار
خطا وتصدیق کردند مرا حکمای عصر من همچو شیخ بن ابلاطوس یونانی وحکیم مغربی وعلاء لاهوری
وشریک من ابو نصر فارابی وعبد الله سهنی وطیار بابلی وبا وجود این حال چون حق بر من ظاهر شد
روی از همه گردانیدم وبعبادت حق سبحانه وبتصفیه باطن از اخلاق ذمیمه مشغول گشتم
چون باشد حال شما وحال آنکه شما در علم دین وشریعت کاهل وحیران وواله مانده اید وسیعلم
الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون یا اخی اگرچه مردم وفقها
مرا بکفر نسبت کردند بسبب علم من وعدم اعتنا من بایشان از خدای تعالی میدانند آنچه
در خاطر منست ودر دل من وتو میدانی از مذهب من ودیانت من وآنچه من گفته ام در بعضی

از کتب خود

از کتب خود در مقام مناظره آن از برای الزام خصم بوده نه از برای آنکه معتقد من بوده باشد یا در دل من
وطبیعت من آنرا استقراری بود وآنچه در اشعار خود گفته ام از الفاظ موهمه بعضی بطریق
استفهامست بر قانون معانی وبعضی مستعمل است بر وضع اصلی که اهل اصطلاح از آن
معنی نقل کرده اند ودر آنها هیچ فسادی نیست ولیکن جماعتی که کم بضاعت اند آنها را نشنیده اند
ومرا بسبب آن بکفر نسبت کرده اند یا اخی تو میدانی که من در مدت حیات خود
هیچ مسکری نخورده ام ونه آشامیده نه از ملک ونه از غیر آن وپادشاه را بر هیچکس مسلط نکرده ام
با وجود قدرت یا اخی تو میدانی که من چهار حج گذارده ام ودویست هزار مثقال زر حلال
انفاق کرده ام که ملک مصر مرا بخشیده بود در وقت وزارت ودر مدت حیات خود افطار نکرده ام
نه در سفر ونه در حضر وگشاده رو وگشاده دست بوده ام ودر مذهب هیچکس از علما قدح نکرده ام
یا اخی رئیس ملاحده را اگرچه بطلسم هلاک کردم بود آن مگر بقضای حق سبحانه وتعالی
وقدر او همچنانکه میفرماید فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة
ولا یستقدمون وگمان من آنست که در کشتن او ماجور باشم یا اخی با من
مصاحبت کردی واز من استفاده نمودی وطریقه من دانستی ومجاهده من دیدی با من اقتدا
کن وفارغ گردان دل خود را از اشتغال بدنیا مغرور گرداننده ملعون ودانستی که پادشاهی
وریاست وبلاد معموره را گذاشته ام واخوان موافق ومحافل حکما ونظرا ومجامع فضلا وشعرا را
ترک کرده ام واین زمان بعبادت حق عز وعلا بکلی اقبال نموده ودر غار این قریه قبیحه قرار
گرفته وطاعت حق را جل جلاله ریاست وملک دانسته وخلوت را بلده معموره شناخته

واوقات محفوظه اخوان موافق گردانیده و تفکر در آلاء خداوند تعالی کردیده بهتر است از محافل
حکما و مناظره با نفس خبیثه مقهوره و در هر ساعتی بار از مناظره نظر او تربیت دادن اخلاق ناپسندیده
و استحصال اوصاف حمیده به از مجامع فضلا و استغنا و رعایات به از غناء شعرا و این زمان
مدت و بحالت تا درین غار جهت استقرار سر و دیا قته ام و احتیاج بطعام و شراب ندارم الّا
بعد هر مدت و بحر و زباعتبار آنکه طعام من از مطبخ کرم حق و شراب من از زلال افضال او است
و چون ینابیع حکمت از قلب من جاری باشد باقتضای من اخلص لله تعالی اربعین
صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه
عار باشد بر من که اشتغال نمایم بطعامیکه محتاج باشد بمضغ و ابتلاع و کیموس و کیلوس و
طرح و ماده جمیع اسقام و امراض بود و مرغزار اسبان بالای شهوات و اسباب معاصی بود و چون
یک لقمه یا دو از مقدار معلوم زیاده شود غیر از خزان محض و وبال صعب نباشد و فعل او فعل سموم بود
و وبال باشد که تعرض کنم بشرابی که محتاج باشد بظرف و تصفیه و مال و اراقه بود و معاذ الله که
ساعتی در قاروره شانه قرار یابد طعام طعام حضرت جل جلاله و شراب شراب دست هر که از طعام
چشید لقمه دنیا بروی خوار گشت و هر که از شراب او جرعه نوشید اشربه دنیا از دیگ اعتبار وی
زشد حمد و ثنا مر خدا را که مرا باین کرامت سرمدیه مخصوص گردانید اللهم احینی فقیرا
وامتنی فقیرا الیک واحشرنی یوم الحشر فی زمرة الفقراء
یا اخی الآن اوان الرحیل والفراق والتفت الساق
بالساق فلقد نعب غراب البین رحنا زمانا ذا الذین وقت آن آمد که طایر

روح بامر یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة از آشیان مالوف طیران نماید و اکنون میخواهم که بر تو کشف
کردانم آنچه حاصل ریاضت است و آنچه دیده ام و روی از احوال بیان کنم که چون واصل
شدم برضاء حق سبحانه و تعالی که مطلوب نفس قدسی و روح سماوی است شنوای برادر صالح
و صدیق که اسباب وصول بسیار است ولیکن بیرون آمدیم بجهاد اکبر و جنگ کردیم با خصم اعظم
در میدان احوال بتوفیق الله الاعظم غباری برانگیخته شد و لشکر نفس اماره منهزم شد و قهرمان
روح نفس اماره را قهر کرد و وزیر قلب بر وظفر یافت و مشیر عقل بر و غالب شد و لشکر اخلاق حمیده
غنیمت غزیره گرفتند و صحرای هستی از پیش لشکرهای اسلام صافی گشت و رایات
سعادت از مشارق ظفر بر آمد و سلطان روح اقالیم سبعه گرفت و سلطنت خود در اعوان
ولایات خود ظاهر ساخت و اعوان و انصار او را انقیاد کردند و این اول منزلست از منازل سالکان
تا از زمان که روزی بیرون آمدم با اخوان صدق و صفا در صحرای وحدت بر غبت تمام بجناب
حق سبحانه با مجاهده و مشاهده و متمتع از صحبت و مسافرت تا رسیدم بعقباتی بزرگ و اغوار غایره
و ساکنان او را یافتم که خوش صورت و سفید روی بودند اما سیاه دل و غافل و در ازاء امل و نفس
خواست تا میل بآنها کند هاتف غیب آواز داد که با این طایفه گمراه و شمن التفات مکن از آنجا
در گذشتم و بلندی و پستی از قطع کردم بعد از آن رباطی ظاهر شد شهر معمور در دبستان بسیار و
آبهای بیشمار و در وی اطایب غزیره و عجایب کثیره ساکنان او همچون آدمیان بصورت و لیکن
ایشان را نه عقل بود و نه فکر و نه زیرکی چشمهای ایشان خورد و لبهای ایشان تنگ و قلاچهای ایشان

غزیره
بسیار بودن

گشاده بود و با مهمان ملاطفه کنند و نفس خواست که با ایشان میل کند و با ایشان ساکن شود هاتف
غیب سمع او را تشریع کرد که بطعام این اصناف مغرور مشو و باین اجلاف اخلاف التفات
منمای و براه خود رو و پس با آنجماعت اقامت نکردم و از ایشان درگذشتم تا بشهری دیگر
رسیدم اطیب و افضل از شهر اول اهل این شهر عالم و عاقل و محب آنکه میل با ایشان داشته
باشد و لیکن با وجود این حاسد و مکار نفس با ایشان التفات نکرد و خواست تا درگذرد هاتف
او را تنبیه کرد که با این جماعت ساکن شو و نظر کن تا چه بینی ساکن شدم با ایشان زمانی مرا
اکرام کردند و اعزاز نمودند و چون دریافتند که من اعلم ایشانم قصد من کردند هاتف آواز داد
که مسافرت کن تا من مسافرت کردم و بعد از آن عقبات بسیار مهیب مهلک قطع کردم تا
غایتی که نفس اماره خود را فراموش کردم و هیچ درنمی یافتم مگر اینقدر که حرکت میکردم
و چون بخود آمدم ظلمات بسیار دیدم بعضی بر بالا و بعضی نفس من از در آمدن در آن ظلمات
ممتنع میشد هاتف را از ظلمات سؤال کردم هاتف گفت این ظلمات هیبت هرگاه که آن هستی
از تو زایل شود و انانیت مضمحل گردد ترا ممکن شود گذشتن ازین ظلمات و اگرنه هلاک شوی
در آن ظلمات در آمدم و خبط بسیار کردم و هیچ چیز ندیدم و هیچ چیز تعقل نکردم
ساعت بساعت از خود رفتم و چون بهوش آمدم در پس آن ظلمات انوار بسیار دیدم
بعضی در بالای بعضی و در میان آن انوار شهری دیدم و در آن شهر مرغزار بسیار و درختان
بیشمار و در آن درختان مرغان مختلف بتسبیح و تقدیس و تهلیل مشغول و در وسط آن بستان و در آن
بستان حوضی و در آن حوض تازه آبی بسوی عالم ظلمات دو کس نزدیک من آمدند و مرا حرکت

دادند که در این

دادند که در این حوض درآی در آن حوض آمدم و غسل کردم و بیرون آمدم در من نظر کردند و مرا گرفتند
و باز در آن حوض انداختند باز بیرون آمدم باز با من همان معامله کردند با ایشان تضرع کردم و التماس
نمودم که با من دیگر چنین مکنید ایشان گفتند که صفات بشریت را از تو زایل میگردانیم غیر
از حدوث پس جامه سبزی آوردند و در من پوشانیدند هاتف را گفتم این چه موضعیست و این دو کس
کیانند گفت این موضع ازاله بشریت است و این دو کس بر بشر موکلند تا با ایشان این معامله کنند
با مر حق سبحانه و مرا گفت روان شو من نیز روان شدم و رفتم تا غایتی که زمان و مکان منتهی شده
و سمت بشریه نماند و رسیدیم بمدینه اکبر باز مدهوش شدم و هستی مستغرقه گذارنده بالاتر از اوصاف
و دور از اضافه بوجهی که زبان و بیان از من زایل شد و دیدیم آنچه دیدیم و دانستیم آنچه دانستیم
و ذلیل و خوار شدیم نزدیک او و دیگر باره لسان و بیان بما باز داد و تکلم بار رسانید سبحانك
سُبْحانَكَ ما اَعْظَمَ شانَكَ ما عَبَدْناكَ حَقَّ عِبادَتِكَ وَما عَرَفْناكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ
پس کشف کرد حجاب امر حجاب هیبت و جلال او تا مشرف شدیم
بجمال او و معظم گشتیم بجلال او و ما برین بودیم که پوشانیده شدیم بردای محبت و متوج گشتیم بتاج
کرامت اینست آیه بیان کردیم از برای تو ما اخ از احوال آدمی و مقدار او آنکه ازین
مجاهدات بی نصیب و ازین مکاشفات محرومست امثال این ریاضات محال میدارد و اهل ریاضت را
نسبت بجنون و علت خشکی و فساد دماغ میکنند و مشاهدات را بر خیالات که از گرسنگی و تشنگی
باشد حمل میکنند فَاُولٰئِكَ كَالْاَنْعامِ بَلْ هُمْ اَضَلُّ سَبِيلًا صُمٌّ بُكْمٌ
عُمْيٌ فَهُمْ لا يَعْقِلُونَ بر ایشان باد که ابدان خود را تربیت کنند و در تحصیل اعتدال مزاج

خود مجاهده کشند درود های خود را تربت دهند و ما از جمله آنهائیم که ایشان علی هدی
من ربهم واولئك هم المفلحون و ابونواس چه نیکو گفته است
انا العبد المقر بفرط ذنبی	وانت السید الرب الغفور
فان عذبتنی فالذنب منی	وان تغفر فانت به جدیر
و بهتر ازین است آنچه این قایل گفته است
واترك ما ارید لما یرید	ودینی انتی وهوی هواه
هو المولی ونحن له عبید	رضیت بحکمه فی کل حال
و ازین بهتر قول ابراهیم بن ادهم است رضی الله عنه
هجرت الخلق کلا فی رضاکا	وایتمت العیال لکی اراکا
فان قطعتنی بالقهر اربا	لما حن الفؤاد الی سواکا
تا اخ هاتف غیب آواز داد و خبر کرد که از عمر من یکروز و بعضی از روز دیگر باقی
مانده است و بس مرا مدد کن و دعا کن باختتام بالخیر و از برای من مغفرت طلب و مرا این زمان
نظر بنماز و زکوة و حج و صدقات و عدل بر رعیت نیست و بر علوم بسیار و ریاضت و مجاهده
خلو اعتمادی و اعتماد بر محض کرم خداوند است جل جلاله و این زمان اغیث در قلب طلب و این
نوشته شده است در دل بی کسب من بی مشورة من و این محض فضل او است و امید این زمان
است که این اثر دو مرا ضایع نکرداند بنا بر آنچه فرموده است ان الله لا یضیع
اجر من احسن عملا تا اخ چون روح من مفارقت کند
هیچکس را از علما و حکما و عوام خبر مکن تا آن غایت که مرا بدست خود بشوئی و چون مرا شسته

باشی قبر مرا در همین غار بکن و چون بکنند قبر من مشغول شوی دو کس از علمای جن نزدیک تو خواهند
آمدن با ایشان هیچ تعرض مکن و ایشان ترا یاری خواهند داد و چون قبر مرا تمام کردی رو بنزدیک
علما و بگوی که برادر ضایع معطل متروک من رحلت کرد بحق اسلام و اخوة ایمان که او را ضایع
مگذارید و نماز بر من تو گذار و چون نماز تمام کنی ایشان را بگوی که او را بمن گذارید و شما بمکان خود
باز گردید و چون ایشان باز گردند جنازهٔ مرا بگیر و جنبیان ترا نصرت خواهند کرد و چون مرا در قبر
در آری بگو که خداوندا بندهٔ فقیر گناه کار ترا آورده ام بروی رحمت کن و چون مرا در قبر دفن کنی کتاب مرا
که در علوم یونانست با کتاب دیگر که در تحریرات ملحدیه است تنوز اگر چه مشهور شده است و قانون اعظم را
نزدیک پسر عم من منصور هدیه فرست و کتاب مرا که زاد المسافرین نام دارد نزدیک ملک
سید الحکما علی بن اسد العلوی فرست و کتاب دیگر مرا که در فقه است و دستور اعظم نام دارد بفقیه
نصر الله قاضی بدخشانی بده و کتاب اشعار بجهانشاه بن کیومکانی صاحب خطه شیعه بده و باقی
موقوفست برای تو بکن آنچه خواهی و بده بهر که خواهی و بعد از من در این قریه ساکن مباش و چون
خواهی که ازین غار بیرون آئی این قاروره را بگیر و در وی چیزی از آب هست آن آب را در وقت
بیرون آمدن بر در غار رشاش کن و نقش سیزده در سیزده بر در غار بکش و ثانی بر آن جای
نظر مکن و مرا با خدای جل جلاله بسپار و هر کجا خواهی برو تا اخ این زمان زبان
ذکر و زمان اعتصام بحبل متین حقست جل جلاله و من بر نفس خود ترسانم بواسطهٔ بدی افعال
و اقوال و قلت طاعت و مزجات بضاعت و من این ساعات در مناجات بجد خود علی ابن ابی طالب
صلوات الله علیه و آله اقتدا میکنم و او بسیار در خلوت این مناجات کرده است

الهی لک الاحسان والحمد والعلی   تبارکت تعطی من تشاء وتمنع
الهی تری حالی وفقری وفاقتی   وانت مناجاتی الخفیة تسمع
الهی فلا تقطع رجائی ولا تزغ   فؤادی فلی فی سیب جودک مطمع
الهی فان تغفر فعفوک منقذی   والا فبالذنب المدمر اصرع
الهی بحق الهاشمی وآله   وحرمة ابرارهم لک خشع
فلا تحرمنی یا الهی وسیدی   شفاعته الکبری فذاک المشفع
فصل علیه ما دعاک موحد   وناجاک اخیار ببابک رکع

الهی مرا از ظلمت ثلث بیرون آوردی وبمحض فضل خود تربیت کردی وعلم وحکمت ومعرفت روزی
گردانیدی وملک وریاست دادی ومسخر گردانیدم بعون تو وعقول علویه را بعد از آن هدایت
کردی مرا براه راست خود وازمن هیچ کاری نیامد که مرا برضا تو نزدیک گرداند ازمن ای شفیع
یا ربی ویا سیدی ویا مولای ویا عونی وعصمتی بی آنکه نظر
بعمل ناقص من کنی زیرا که تو باحسان سزاواری الهی اگر من مستحق رحمت نیم تو مستحق احسان
وامتنان وبزرگ واکرامی باحسان عظیم وکرم قدیم خود برمن احسان کن یا لا اله
الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین برمن رحمت کن وسکرات موت را
برمن آسان گردان بعد از آن سعید برادرش روایت میکند چون با ینجا رسید دست مرا
بگرفت وگفت توکلنا علی رب السماء والارض ورب ما الیها
ومرا گفت بگو یا اخی لا اله الا الله محمد رسول الله ومن با او این

کلمه میگفتم ودیر بود که مرا تمنای آن بود که مردن حکما را مشاهده کنم از بسیاری سخن فقها
که در حق میگفت شد وبرادر من بسوی من اشارت کرد من پنداشتم که آب میطلبد قصد کردم
که آب بسوی او برم گفت که حمد مر خدای را که ما را از زلال مناهل خود سیراب گردانید ترک آب کردم
ونشستم وبعد از آن هیچ چیز تکلم نکرد ودو چشمهای او نزدیک بود که چشمخانهای او غایب گردد وعرق
از پیشانی او همچو مروارید عمانی روان شد ودر خنده آمد وخنده بغایت کرد ومن از آن بغایت
شادمان گشتم واو را گفتم که با من سخن گوی که نزدیکست که روح از جسد من مفارقت کند درین
غار موحش پس در من نظری کرد همچو نظر مشتاقان وگفت لا اله الا الله
محمد رسول الله وآب از چشم او روان شد ودست مرا گذاشت در وی نگاه کردم
دیدم که قالب خالی کرده است رحمة الله علیه بعد از آن او را گذاشتم وبقریه بمکان رفتم وتنی
پیدا کردم وآمدم وبنیاد کندن قبر او کردم دو کس نزد من آمدند وگریسته شد ومرا گفتند که تنها ماندی
وبرادر تو بعالم آخرت نقل کرد برحمة الله وقبر او را پیدا کشتند ومن در ایشان نظر کردم وآب از چشم
من میرفت وچون قبر تمام شد یکی از ایشان آب آورد تا من او را شستم وبا مندیل مصری که با ان
وصیت کرده بود او را کفن کردم بعد از آن بجانب علما رفتم وبنصر الله قاضی وملوک واهالی را خبر کردم
بعضی از ایشان میگفتند واحتیاط بروی ببر علم وحکمت وی وبعضی از ایشان میگفتند که مرد این کار مرا
ومن صبر میکردم وهیچ نمیگفتم وملک جهانشاه جیب خود را شق میکرد ومرا در بر گرفت وسید مرتضی
علی بن اسد علوی نیز بشیخین وخلایق جمع شدند تا او را بشویند گفتم این امر کفایت شده است
بروی نماز گذارید سید مرتضی گفت ای ناصر طریق رسول علیه الصلوة والسلم زیستی در غار ولیکن آنحضرت

از غار بیرون آمد و تو بیرون نیامدی و بعد از نماز گفته شد او را کجا دفن خواهیم کردن گفتم که وصیت کرده است
که او را در مقام طاعت او در همین غار دفن کرده شود استحسان کردند و بعضی تعجب کردند و گفته شد که
صخرهٔ صما را چون توان کندن با ایشان گفتم این نیز کفایت شده است آمدند و دیدند که قبری کنده
مهیا شده است پس گفتم ایشان را بارک الله علیکم اکنون باز گردید بمقام خود همه رفتند غیر از
سید مرتضی او را نیز عذر خواستم چون هیچکس نماند جنازه را گرفتم و جنیان مرا نصرت کردند
تا او را در قبر نهادم و همان لحظه کتابها را از غار بیرون آوردم و بملک یکان دادم و باز در غار آمدم و قبر
او را در بر گرفتم و گریهٔ شدید کردم و آن دو جنی نیز میگریستند و قاروره را که نشان داده بود برداشتم
و نمیدانستم که در آن چه سر است لیکن میدانستم که قول حکیم فاسد و گزاف نخواهد بود و پس از در غار
بیرون آمدم و مقدار مغاکی آن غار شصت و پنج گز بود و همچون صبح صبح روشن مینمود بواسطهٔ
طلسمی که کرده بود و آن آب را بر در غار نثار کردم و شکل شیرده بر شیرده در آنجا نقش نمودم
و مدتی در آن نگاه کردم بعد از آن نگاه کردم دیدم در غار بصخرهٔ صما محکم شده از آن حال تعجب
کردم و گفتم ای ناصر در هر چیزی حیله کردی بگرد موت و همانا آورده است در این معنی

رباعی از قعر گل سیاه تا اوج زحل + کردم همه مشکلات عالم را حل +
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل + هر بند گشاده شد مگر بند اجل +

الحمد لله الذی له الملک الدائم والدوام السرمد هو الاول و
الاخر والظاهر والباطن وهو علی کل شیء قدیر وصلی الله علی سید
الاولین والاخرین محمد وآله اجمعین

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندی که در وحدت قدیمست از همه اشیا
نه اندر وحدتش کثرت نه محدث زو ازو تنها

چه گوئی از چه او عالم پدید آورد از اول
که نه ماده بد و صورت نه بالا بود و نه پهنا

همیگوئی که بر معلول خود علت بود سابق
چنان چون بر عدد واحد و یا بر کل خود اجزا

معلولی چو یک حکم است و یک وصف این دو عالم را
چرا چون علت سابق توانا باشد و دانا

هر آنچه امروز نتواند بفعل آوردن از قوت
نیاز و عجز گر نبود ورا چه دی و چه فردا

همیگوئی زمانی بود از معلول با علت
پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا

اگر تو هیچ چیز را نهی قایم بذات او
پس آمد نفس وحدت را مضاد و مثل در الا

درین صورت اگر تو هیچ حرف و صوت میخواهی
مسلم شد که بی معلول نبود علت تنها

زمانی کز فلک آید زمان نابوده چون باشد
زمان جود ناموجود و ناموجود بی مبدا

مقدم هست یزدان را چو بر اعداد وحدت را
زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم برجا

لکن هرگز نبد و فعل اضافت گر خرد داری
بجز ابداع یک مبدع کلمح العین یا ادنی

بدان فعلش

بدان فعلش بدان گونه که ذاتش منفعل گردد
چنان کز کمتری قصدی بکاه فعل ذات ما

مجوز وحدت محضش برون از ذات او چیزی
که او عالم است ماهیات خاص اندر همه اشیا

که از هیولاش وصفی کنی بیرون بر و مقدور
که باشد بخلاف آنکه نه فرد واحد یکتا

اگر چه بی عدد اشیا همی بینی درین عالم
ز خاک و باد و آب و آتش و کانی و از دریا

چو هاروت ار توانستی بانجا آئی از گردون
از اینجا هم توانی شد برون چون زهره زهرا

ز گوهر دان نه از هستی فزونی اندرین عالم
که جز یک چیز را یک چیز نبود علت اشیا

خرد دان اولین موجود و زان پس نفس و جسم آنگه
نبات و گونه گون حیوان و آنگه جانور گویا

همی هر یک بجود ممکن بد و موجود ناممکن
همی هر یک بجود پیدا بد و معدوم ناپیدا

چه گوئی چیست این پرده بدین سان بر هوا برده
چو در صحرای آذرگون یکی خرگاه از مینا

بجود جنبد همی ورنی کسی میداردش جنبان
و یا بهر چه گردان شد بدینسان گردش بالا

چو تجدید اندر جنبش همی نقل مکان گوئی
و یا گرداندن حالی بحال دون یا والا

بیان کن حال و جایش را اگر دانی مرا ورنه
مپوی اندر ره حکمت بتقلید از سر عمیا

چو نه گنبد همی گوئی ببرهان و قیاس احق
چگوئی چیست از بیرون این نه گنبد خضرا

اگر بیرون خلا گوئی خطا باشد که نتواند
بود در صورت جسمی بدین سان گشته اندروا

چه میدارد بدین گونه معلق گوی خاکی را
میان آتش و آب و هوا و تند و نکبا

گر اجزای جهان جمله نهی مایل بدان جزوی
که موقوفست چون نقطه میان شکل سیمای

چرا پس چون هوا گو را بقهر از سوی آب آرد
بساعت باز گردد بسوی مولد و منشا

اگر ضد ناخشیجان چرا بر جای پیوسته / بوند از غایت وحدت برادروار در یکجا
وگر گویی که در معنی نیند اضداد یکدیگر / تفاوت از چه شان آمد میان صورت و سیما
ز اول هستی خود در انگر و بشناس و آنگاهی / عنان بر تاب ازین گردون وزین بازیچهٔ غبرا
تو اسرار الهی را کجا دانی که تا در تو / بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا
تو از معنی همان بینی که در بستان جان پرور / ز شکل و رنگ گل بینند دو چشم مرد نابینا

ای گنبد گردندهٔ بی روزن خضرا / با قامت فرتوتی و با قوت برنا
فرزند توایم ای فلک ای مادر بدمهر / ای مادر ما چونکه همی کین کشی از ما
فرزند تو این تیره تن خامش خاکیست / پاکیزه خردمند نه این جوهر گویا
تن خانهٔ این گوهر والای شریفست / تو مادر این خانه و این چرخ معلا
چون کار خود امروز درین خانه بسازیم / مفرد برم خانه سپارم بتو فردا
زندان تو آمد بسزا این تن و زندان / زیبا نشود گرچه بپوشیش بدیبا
دیبای سخن پوش بجان بر که ترا جان / هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا
این بند نه بینی که خداوند نهاده است / بر ما که نه بیندیشش گر خاطر بینا
در بند مدارا کن و در بند میان را / در بند مکن خیره طلب ملکت دارا
گر تو بمدارا کنی آهنگ بیابی / بهتر بسی از ملکت دارا بمدارا
ورت آید ازو لذت حسی بشتابد / پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا

بشکیب ازیرا

بشکیب ازیرا که همی درست بیابد / بر آرزوی خویش بکرم مرد شکیبا
آزار مگیر از کس و بر خیره میازار / کس را اگر از روی مکافات و مساوا
پر کینه مباش از همگان دایم چون خار / نه نیز بیکبار زبون باش چو خرما
گر کند فتاده است بچاه اندر سرگین / وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا
با هر کس منشین و مبر از همگان نیز / بر راه خرد رو نه مگس باش و نه عنقا
چون یار موافق نبود تنها بهتر / تنها به صد بار چو نادانت همتا
خورشید که تنهاست چو نیکست بروزان / بهتر ز ثریاست که هفتاست ثریا
از بیشی و کمی جهان تنگ مکن دل / با دهر مدارا کن و با خلق مواسا
احوال جهان گذرنده گذرنده است / سرما پس گرما و گرما پس سرما
ناجسته بر آن چیز که او با تو نماند / بشنو سخن خوب و مکن کار بصفرا
در خاک چه زر ماند چه سنگ و ترا گور / چه زیر گریچی و چه در خانهٔ خضرا
با آنکه برآورد بصنعا در غمدان / بنگر که نمانده است نه غمدان و نه صنعا
دیو است جهان صعب فریبنده مر او را / هشیار و خردمند نجسته است همانا
گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار / چون مست مرو بر اثر او و بتمنا
آبیست جهان تیره و بس ژرف بدو در / زنهار که تیره نکنی جان مصفا
جانت بسخن پاک شود زانکه خردمند / از راه سخن بر شود از چاه بجوزا
فخرت بسخن باید ازیرا که بدو کرد / فخر آنکه بکرد از پس او ناقه غضبا

گریچ — [illegible]

غمدان
نام کوشکی است در صنعای یمن که در عهد خلفا خراب گردید اما صاحب قاموس بضم اول بروزن عثمان تصریح و تصحیح کرده است
۱۴

زنده بسخن باید گشتنت ازیراک
مرده بسخن زنده همی کرد مسیحا

پیدا بسخن باید ماندن که نمانده است
در عالم کس بی سخن پیدا پیدا

آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایراک
ناگفته بسی به بود از گفته رسوا

چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش
بیهوده مگو چوب مپرتاب زهیجا

نیکو بسخن شو نه بدین صورت ازیراک
والا بسخن گردد مردم نه ببالا

بادام نه از بید و سپیدار بسیار است
هرچند فزون کرد سپیدار در آزا

بیدار چو شیداست پدیدار ولیکن
پیدا بسخن گردد بیدار ز شیدا

دریای سخنها سخن خوب خدایست
پر گوهر و یاقوت پر از لؤلؤ لالا

شور است چو دریا بمثل ظاهر تنزیل
تاویل چو لؤلؤ است سوی مردم دانا

اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ
غواص طلب کن چه دوی بر لب دریا

اندر بن شوراب ز بهر چه نهاده است
چندین گهر و لؤلؤ ارزنده زیبا

از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت
تاویل بدانا ده و تنزیل بغوغا

غواص ترا جز گل شوراب نداده است
زیرا که ندیده است ز تو جز که معادا

معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم
خرسند مشو همچو خر از قول با آوا

قندیل فروزی بشب قدر بمسجد
مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا

قندیل میفروز و بیاموز که قندیل
بیرون نبرد از دل پر جهل تو ظلما

در زهد نه پیدائی لیکن بطمع در
در خوانی در چاه بشب خط معما

سپیدار: نوعی از درخت بید است ۱۲

آوا: صدا و آواز ۱۲

گر بار نه مردمی از بهر چرا اند
مؤمن ز تو نا ایمن و ترسان ز تو ترسا

مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه
زیرا که نشد وقف تو این مرکز غبرا

واسیمه بسی کرد فلک بیخبران را
و آشفته بسی گشت بد و کار مهیا

دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت
بگذاشت همه پاک بشد با تن تنها

بازیست ربانیده زمانه که نیابد
از و خلق رها هیچ نه مولی و نه مولا

آن روز بیابند همه خلق مکافات
هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا

آن روز در آن هول و فزع بر سر الجمع
پیش شهدا دست من و دامن زهرا

تا داد من از دشمن اولاد پیمبر
بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

یذکر فی البصائر

بچشم نهان بین نهان جهان را
که چشم عیان بین نبیند نهان را

نهان در جهان چیست آزاده مردم
ببینی نهان را نبینی عیان را

جهانست آهن نبایدش بستن
که زی اهل شیعت سیوم نیست آن را

دو چیز است بند جهان علم و طاعت
اگرچه گشادست مر هر دو آن را

تنت کان و جان گوهر علم و طاعت
بدین هر دو بگمار تن را و جان را

بسان بکان بود روز جوانی
قراری نبوداست هرگز کان را

چگونه کند با قرار آسمانت
چو خود نیست از بن قرار آسمان را

سرانجام زد بان این جهان است
بسر بر شدن باید این زد بان را

این قصیده در بحر متقارب مثمن سالم
فعولن فعولن فعولن فعولن ۱۲

درین بام گردان و این بام ساکن   ببین صنعت و حکمت غیب دانرا
نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت   بجان سبک جفت جسم گرانرا
کر او یکجفت اندرین گنبد سبز   مرین تیره گوی درشت و کلانرا
چه گوئی که فرساید این چرخ گردان   چو بی حد و مر بشمرد سالیانرا
نه فرسودنی ساختست این فلک را   نه آب روان و نه باد بزانرا
ازیرا حکیمست و صنعت و حکمت   مرین بیفساران و بی رهبرانرا
چه گوئی بود مستعین مستعان گر   نباشد چنین مستعین مستعانرا
اگر اشتر و اسب و استر نباشد   کجا قهرمانی بود قهرمانرا
مکان و زمان هردو از بهر صنع است   ازین نیست حدی زمین و زمانرا
اگر گوئی این در قران نیست گویم   همانا نکو می ندانی قرانرا
قرانرا یکی خازنی هست کایزد   حوالت بدو کرد مر انس و جانرا
پیمبر شبانی بد و داد از امت   بامر خدای این رمه بیکرانرا
تو زآن گزیده خدائی و پیمبر   گزیدی فلان و فلان و فلانرا
معانی قرآن همی زان ندانی   که طاقت نداری همی ترشانرا
قران خوان نفسانیست ای قران خوان   یکی میزبان کیست این شهره خوانرا
ازین خوان خوب آنکه خورد نان و نعمت   که بشناسد آن مهربان میزبانرا
بمردم شود آب و نان تو مردم   نه بینی که سگ سگ کند آب و نانرا

ازین کردد وزآن

ازین گردد وزآن خوشیهای اخوانان   عمین خاندان دشمن خاندانرا
چو هاروت و ماروت لب خشک از انست   ابر شط دجله مر آن بدنشانرا
اگر دوستی خاندان بایدت هم   چو ناصر بدشمن بده خانمانرا
مخور انده خانمان چون بماند   همی خانمان تو سلطان و خانرا
ز دنیا زیانت بدین سود کردی   اگر خوار گیری بتن سوزیانرا
بخوان گسان اندری پیت بنشین   بدان خانه خویش خوان کسانرا
یکی شایگانی بیفکن بطاعت   که دوران بدو نیست چرخ کیانرا
یکی رایگان حجتی گفت بشنو   ز حجت مر این حجت رایگانرا

بالی قیکنند دوهی از وطزق کرده یدب رفز کاه قنا تیمور ق

آزرده کرد گردم غربت جگر مرا   گوئی زبون نیافت زگیتی مگر مرا
در حال خویشتن که همی ژرف بنگرم   صفرا همی برآید زانده بسر مرا
گویم چرا نشانه تیر زمانه کرد   چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
گر در کمال فضل بود مرد را خطر   چون خوار و زار کرد پس این بیخطر مرا
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر   جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل   این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک   این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
با خاطر منور روشن تر از قمر   ناید بکار هیچ مقر قمر مرا

بزان
ورزنده

فهلی
کارفرمای

سوزیان
نفع و سود

شایگان
لایق و سزاوار

بالشکر زمانه و با تیغ تیز دهر / دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا
گر من اسیر مال شوم همچو این و آن / اندر شکم چه باید زهر جگر مرا
اندیشه مر مرا شجر خوب بارور است / پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا
گر بایدت همی که ببینی مرا تمام / چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا
منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن / زین چرخ پر ستاره فزونست اثر مرا
هر چند مسکنم بزمین است روز و شب / بر چرخ هفتم است مجال سفر مرا
گیتی سرای رهگذرانست ای پسر / زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا
از هر چه حاجتست بدو مر مرا خدای / کردست بی نیاز درین رهگذر مرا
شکر آن خدای را که سوی علم و دین خویش / ره داد و سوی رحمت بگشاد در مرا
اندر جهان بدوستی خاندان حق / چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
وز دیدن و شنودن دانش بلیه کرد / چون دشمنان خویش بدل کور و کر مرا
گر من درین سرای نه بینم در آن سرای / امروز جای خویش چه باید بصر مرا
ای ناکس و نفایه تن من درین جهان / همسایه بود کس از تو بتر مرا
من دوستار خویش گمان بردمت همی / جز تو نبود یار بخیر و بشر مرا
بر من تو کینه ور شدی و دام ساختی / ور دام تو نبود اثر نه خبر مرا
تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی / از مکر و غدر خویش گرفتی بجز مرا
گر رحمت خدای نبودی و فضل او / افکنده بود مکر تو در جوی و جر مرا

اکنون کشد

اکنون که شد درست که تو دشمن منی / نیز از دو دست تو نگوار و شکر مرا
خواب و خور است کار تو ای بیخرد جسد / لیکن خرد بهست ز خواب و ز خور مرا
کار خر است سوی خردمند خواب و خور / ننگ است و ننگ باخرد از کار خر مرا
من با تو ای جسد ننشینم درین سرای / کایزد همی بخواند بجای دگر مرا
آنجا هنر بکار و فضایل نه خواب و خور / بس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا
چون پیش من خلایق رفتند بیشمار / گرچه دراز مانم رفته شمر مرا
روزی بپر طاعت ازین گنبد بلند / بیرون پریده گیر چو مرغ بپر مرا
هر کس همی حذر ز قضا و قدر کنند / وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن / یادست این سخن ز یکی نامور مرا
واکنون که عقل و نفس سخن گوی خود منم / از خویشتن چه باید کردن حذر مرا
ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر بنام / چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا
قول رسول حق چو درختی است بارور / برگش ترا که گاو تویی و ثمر مرا
چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی / انصاف ده بگوی جفا و محز مرا
ای آنکه دین تو بخریدم بجان خویش / از جور این گروه خران باز خر مرا
دانم که منتظر که بسوی تو ای خدای / روز حساب و حشر مفر و وزر مرا
گر جز رضای تست غرض مر مرا ز عمر / بر چیز باد مده بدو عالم ظفر مرا
و اندر رضای خویش تو یا رب بدو جهان / از خاندان حق تو مکن ره استر مرا

بلکه

نهایی

جر — مطلق شکاف خصوصا زمین شکافته ١٢

وزیر

همچون پدر بحق تو سخن گوی و زهد ورز	زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا
گوئی که حجتی تو و نائی براه من	از نال خشک خیره چه بندی کمر مرا

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را	مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادان را
خبر بیاور از ایشان بمن چو داده بوی	ز حال من بحقیقت خبر مر ایشان را
بگوی شان که جهان سرو من چو چنبر کرد	بمکر خویش و خود این است کار کیهان را
نگر کتان نکند غرّه عهد و پیمانش	که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را
فلان اگر بشکست اندر آنچه خواهد کرد	جهان بدو بنگر کو بچشم بهان را
ازین همه بستاند بجمله هر چش داد	چنانکه باز ستد هر چه داده بود آنرا
از آنکه در دهنش این زمان نهد پستان	دگر زمان بستاند بقهر پستان را
نگه کنند که در دست این و آن چو خراس	بچند گونه بدیدند مر خراسان را
بملک ترک چرا غرّه اید یاد کنید	جلال و دولت محمود زاولستان را
کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او	ز دست خویش بدادند گوزگانان را
چو هند را بسم اسب ترک ویران کرد	بپای پیلان بسپرد خاک ختلان را
کسی چو تو بجهان دیگری نداند شان	همی بسندان اندر نشاند پیکان را
چو سیستان ز خلف ری ز رازیان بستد	وز اوج کیوان سر بر فراشت ایوان را
فریفته شده میگشت در جهان و بلی	چنو فریفته بود این جهان فراوان را

شاها ز نیفکان

حان در عالم ... عضد الدوله ... [illegible]

کیهان

این قصیده در ... مضمون ... [illegible] ... مقصور است

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن / فعلات

چنبر [illegible]

[illegible]

شها ز نیفکان پیش او همی گفتند	هزار سال فزون باد عمر سلطان را
بفر دولت او هر که قصد سندان کرد	بزیر دندان چون موم یافت سندان را
پر از قبیلهٔ احرار زاولستان بود	چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را
کجاست اکنون آن مردوان جلالت و جاه	که زیر خویش همی دید برج سرطان را
بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش	چو تیز کرد برو مرگ چنگ و دندان را
بسی که خندان کرداست چرخ گریان را	بسی که گریان کرداست نیز خندان را
فراچشم چه داری زیر چرخ چو نیست	فرا هیچ بیک حال چرخ گردان را
کناره گیر ازو کین سوار تازانست	کسی کنار نگیرد سوار تازان را
تر بس سخت ز سختی چو کار آسان شد	که چرخ زود کند سخت کار آسان را
برون کشد چو در آید بخشم گشت زمان	ز قصر قیصر را و ز خان خود خان را
بر آسمان ز کسوف سیه هاش نبیت	مر آفتاب درفشان و ماه تابان را
ز چیزهای جهان هر چه خار وار زان شد	گران شده شمر آن چیز خار وارزان را
میانه کاری باش ای پسر کمال مجوی	که مه تمام نشد جز زبهر نقصان را
ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن	بدر و مرجان مفروش خیره مرجان را
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد	نماند فرمان در خلق خویش یزدان را
اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد	تو شان رها کن چون هشیار مستان را
نگاه کن که بحیلت همی هلاک کنند	ز بهر رنگ نکو طاوسان پرّان را

بقول قادر یزدان قادرند ولیک ... باعتقاد همه امت اند شیطان را
بگوشان که شما باعتقاد دیوانید ... که دیو خواندن خوش نایداز تو دیوانرا
چو مست خفت ببالینش بر تو ای هشیار ... مزن کزآفه بانگشت خویش پیکانرا
زیان بود دو نباشدت ازو چنانکه بود ... زیان و معصیت دیو مر سلیمانرا
تراتن تو چو بنداست این جهان زندان ... مقر خویش مپندار بند و زندانرا
زعلم و طاعت جانت ضعیف و عریانست ... بعلم کوش و بپوش این ضعیف و عریانرا
بفعل بندهٔ یزدان نهٔ بنامی تو ... خدایرا تو چنانی چو لاله نعمانرا
باشکار تن اندر که کرد جان پنهان ... به پیش او دار این آشکار و پنهانرا
خدای با تو بدین صنع نیکو احسان کرد ... بقول و فعل تو بگذار شکر احسانرا
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست ... بکشت باید مشغول بود دهقانرا
من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلی است ... مثل پسنده بود هوشیار مردانرا
تراکنون که بهاراست جهد آن بکنی ... که تا بکف آری بگرز مستانرا
دل تو نامهٔ عقل و سخنت عنوانست ... بکوش سخت و نکو کن زنامه عنوانرا
تراخدای زبهر بقا پدید آورد ... ترا و خاک و هوا و نبات و حیوانرا
نگاه کن که بقارا چگونه میکوشد ... بجز دکی هنر دانهٔ سپندانرا
درسرای نه چو بست بلکه دانا نیست ... که بنده نیست از و به خدای سبحانرا
بجد او پدر جمله باز باید گشت ... بروز حشر همه مؤمن و مسلمانرا

سپندان

خردل

مرا رسول رسول خدای فرمان داد ... بمؤمنان که بدانند قدر قرانرا
کنون خراسان را کیمبر بحیله ویران کرد ... ازو چگونه ستانم زمین ویرانرا
چو خلق جمله ببازار جهل رفتستند ... همی ز بیم نیارم گشاد دکانرا
مرا بدان بخراسان زمین به یمگانست ... کسی چرا طلبد در سفر خراسانرا
زعمر بهره همین گشت مر مرا که بشعر ... برشته میکشم این زرو در و مرجانرا

نیز نگیرد جهان شکار مرا ... نیست دگر با عنانش کار مرا
دیدش و دید مر مرا و بسی ... خورد دم خرمانش و خست خار مرا
چون خورم اندوه او چو می بخورد ... گردش این چرخ مرد خوار مرا
چون نکنم پیش آنش خوار که او ... برکند از پیش خویش خوار مرا
هرکه زمن در دسر نخواهد و غم ... گو بغم و درد سر مدار مرا
هرکه پیاده بکار نیستمش ... نیست بکار او همان سوار مرا
چند بگشت این زمانه بر سر من ... گرد جهان گرد خنک سار مرا
یار من و غمگسار بود و کنون ... غم بفزودست غمگسار مرا
گر تو ای روزگار پیر شدی ... نیز دگر کرد پیش کار مرا
نیز نخواهد گزیدا گر بهم ... زین سپس از آسیب مار مرا
من نپسندم ترا بود کنون ... چو نپسندی همی تو تار مرا

یمگان

سرّ تو دیگر بد آشکار دگر   سرّ یکی بود و آشکار مرا
یار من امروز علم و طاعت بس   شاید اگر نیستی تو یار مرا
شاید اگر نیست بر در ملکی   جز بدر کردگار بار مرا
بار نخواهم سوی کسی که کند   منت او پشت زیر بار مرا
چون نکنم بر کسی ستم که نبود   حشمت آن محتشم بکار مرا
ننگرم زین پس بسوی حرمت کس   کاید ازین زشت کار عار مرا
زمزم اگر ز آبها چه پاکتر است   پاکتر از زمزمست ازار مرا
خواندن فرقان و زهد و علم و عمل   مونس جانند هر چهار مرا
چشم و دل و گوش هر یکی همه شب   پند دهد با تن نزار مرا
چشم همیگویدار حرام و حرم   بسته همیدار زینهار مرا
گوش همیگویدار محال و دروغ   راه بکن سخت و استوار مرا
دل چه کند گویدم همی نه هوا   سخت نگهدار مرد وار مرا
عقل همی گویدم موکل کرد   بر تن و بر جانت کردگار مرا
نیست ز بهر تو با سپاه هوا   کار مگر حرب و کارزار مرا
سر ز کمند خرد چگونه کشم   فضل خرد داد بر حمار مرا
دیو همی بست بر قطار سرم   عقل برون کرد از آن قطار مرا
گر نه خرد نستدی مهارم از و   دیو کشان کرده بد مهار مرا

غار جهان

غار جهان گرچه تنگ و تار شد است   عقل پسنده است یار غار مرا
هیچ مکن ای پسر ز دهر گله   گر ز وی شکر است صد هزار مرا
هست بدو گشتم و زبان و سخن   هر دو بدین گشت بیشکار مرا
دهر همی گویدت که بر سفرم   شک نکنش سخت در کنار مرا
دهر چه چیز است عمر سوی خرد   گرد بجز عمر نام دار مرا
عمر شد آن مایه بود دانش و دین   ماند ازو سود و یادگار مرا
راهبری بود سوی عمر ابد   این عدد عمر مستعار مرا
این عددی عمر بود رهبر ما   سوی خرد داد رهگذار مرا
سنگ سیه بود دلم ز قیاس و خرد   گرد چنین دُرّ شاهوار مرا
خار خلال بودم از مثال و خرد   سرو سهی کرد و بختیار مرا
دل ز خرد گشت پر ز نور مرا   سر ز خرد گشت بی خمار مرا
پیش روم عقل بود تا بجهان   کرد بحکمت چنین بشار مرا
بر سر من تاج دین نهاده خرد   وین هنری کرد و بردبار مرا
از خطر آتش و عذاب ابد   دین و خرد کرد بر حصار مرا
دین چو دلم پاک دید گفت هلا   دین بدل پاک بر نگار مرا
پیش دل اندر بکن نشست که هم   در عمل و علم کن نثار مرا
کردم در جانش جای نیست دریغ   دین دل و جان زین بزرگوار مرا

دیگر تقطعات است تقطیع
نکوهش
سرزنش و ملامت

چون بکنم جان فدای آنکه بحشر	آسان گردد بدو شمار مرا
لاجرم اکنون جهان شکار منست	گرچه بسی داشت او شکار مرا
گرچه بسی خلق را فکار کند	گرد نیارد جهان فکار مرا
جان من از روزگار بر تر شد	بیم نیاید ز روزگار مرا

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را	برون کن ز سر باد و خیره سری را
بری دان از افعال چرخ برین را	نشاید ز دانش نکوهش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن	جهان مر جفا را تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفکن	میفکن بفردا مر این داوری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد	مدار از فلک چشم نیک اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی	بافعال مانند شو مر پری را
ندیدی بنوروز گشته بصحرا	بعیوق ماننده لاله طری را
اگر لاله پرنور شد چون ستاره	چو از وی نپذرفت صورتگری را
تو با هوش و رای از نکو محضران چون	همی برنگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس تو	ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برگ رنگین	حکایت کند کله قیصری را
سپیدار مانده است بی هیچ چیزی	ازیراک بگزید مستکبری را

الفغدن
بمعنی گرد کردن و اندوختن

اگر تو از آموختن سر بتابی	بجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر	سزا خود همینست مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد	بزیر آوری چرخ نیلوفری را
مگر نشمری ای برادر گزافه	بدانش دبیری و نه شاعری را
که این پیشه‌هاییست نیکو نهاده	مر الفغدن راحت آن سری را
یکی این و آن هر دو نطقست لیکن	نماند همی سحر پیغمبری را
چو کبک دری باز مرغست لیکن	خطر نیست با باز کبک دری را
پیامبر بدان داد مر علم حق را	که شایسته دیدش مر این مهتری را
بهارون ما داد موسی مر آن را	نبود دست دستی بدان سامری را
ترا خط قید علوم است و خاطر	چو زنجیر مر مرکب لشکری را
تو با قید بی اسب پیش سواران	نباشی سزاوار جز چاکری را
ازین گشته گر بدانی تو بنده	نشه سنقر و میر مازندری را
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی	یکی نیز بگرفت خنیاگری را
تو دربانی آنجا که مطرب نشیند	سزد گر ببری زبان جری را
صفت چند گویی ز شمشاد و لاله	رخ چون مه و زلف عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آن را	که مایه است مر جهل و بدگوهری را
بنظم اندر آری دروغی طمع را	دروغ است سرمایه کافری را

پسنده است باز هد عمار و بوذر / کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در پای خوکان نریزم / مر این قیمتی دُرّ لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر کرا کن / بسجده مر این قامت عرعری را
کسی را کند سجده دانا که یزدان / گزیدستش از خلق مر رهبری را
کسی را که بسترد آثار عدلش / ز روی زمین صورت جابری را
امام زمانه که هرگز نزاندست / بر شیعتش سامری ساحری را
نه پیسی بجز حکمتش مردمی را / نه عیسی بجز همتش برتری را
اگر عقل در صدر خواهی نشسته / نشانده در انگشتری مشتری را
بشو زی امامی که خط پدرش است / بتعویذ خیر است مر خیبری را
ببین گرت باید که بینی بظاهر / از و صورت و سیرت حیدری را
نیارد نظر کرد زی نور علمش / که در دست چشم خرد ظاهری را
اگر ظاهری مردمی را بجستی / بطاعت برون کردی از سر خری را
ولیکن بتقرنیستی سوی دانا / اگر جویدی حکمت باقری را
مرا همچو خود خر همی چون شمارد / چه ماند همی غل مر انگشتری را
نه بپسند که پیشش همی نظم و نثرم / چو دیبا کند کاغذ دفتری را
بخوان هر دو دیوان من تا ببینی / یکی گشته با عنصری بختری را

ای روی داده

ای روی داده صحبت دنیا را / شادان و بر فراشته آوا را
قدت چو سرو و روی چو دیبا / و آراسته بدیبا دنیا را
شادی بدین بهار چو می بینی / چون بوستان خضر و صحرا را
برنا کند صبا بفسون اکنون / این پیر گشته صورت زیبا را
تا تو بدین فسون بپذیری / این کنده پیر جادوی رعنا را
وز تو بمکر و فسون برباید / این فر و زینت و سیما را
چون کودکان بخیره همی خری / زین کنده پیر لابه و شتقرا را
لیکن وفا نیاید از و فردا / امروز دید باید فردا را
دنیا بجملگی همه امروز است / فردا شمرد باید عقبی را
فردات را بپس بدل امروز / بگشای تیره دیده بینا را
عالم قدیم نیست سوی دانا / مشنو محال دهری شیدا را
چندین هزار بوی مزه و صورت / بر دهریان بس است گوا ما را
رنگین که کرد و شیرین در خرما / خاک درشت ناخوش غبرا را
خرما کری ز خاک که آمخت است / این نغز پیشه دانه خرما را
خط خط که کرد جزع یمانی را / بوی از کجاست عنبر سارا را
بنگر بچشم خاطر و چشم سر / ترکیب خویش و گنبد گرا را
گر گشته دیر فرد و خوانی / این خطهای خوب معمّا را

بپرس که کرد کار چرا کرد است / این گنبد مدوّر خضرا را
ویران کُنَد بهر چه خواهد کرد / باز این بزرگ صنع مهیّا را
چون بند کرد در تن پیدائی / این جان کارجوی نه پیدا را
وین جان کجا شود چو مجرّد شد / وین جا گذاشت این تن رسوا را
چونست کار از پس چندان حرب / امروز مر سکندر و دارا را
بهمن کجا شد و بکجا قارن / زان پس که قهر کردند اعدا را
رستم چرا نخواند بروز مرگ / آن تیز پرّ و چنگل عنقا را
اینها کجا شدند و کجا اینها / زین باز پرس یکسره دانا را
غرّه مشو بروز توانائی / کآخر ضعیفی است توانا را
برنا رسیدن از چه و چند و چون / عار است نورسیده برنا را
نشنوده که چند پرسیده است / پیغمبر خدای بحیرا را
والا نگشت هیچکس و عالم / نادیده مر معلّم والا را
شیرین و سرخ گشت چنان خرما / چون برگرفت سختی گرما را
بپرس بکارها شکیبائی / زیرا که نصرت است شکیبا را
صبر است کیمیای بزرگیها / نشنود هیچ دانا صفرا را
باران بصبر پست کند گرچه / زشت است روی آن که و خارا را
از صبر نردبانت باید کرد / گر زیر خویش خواهی جوزا را

یوسف بصبر

و قصهٔ شناختن بحیرا او را در زمان صغر او با عم او ابی طالب بود و نصاری از زبان سلمان در تاریخ مسطور است

یوسف بصبر خویش پیمبر شد / رسوا شتاب کرد زلیخا را
یاری ز صبر خواه که یاری نیست / بهتر ز صبر مر تن تنها را
صبر از مراد نفس و هوا باید / این بود قول عیسی شعیا را
بنده مراد دل بود مردی / مردی مگوی مرد صمّا یا را
در صبر کار بند تو چون مردان / هم چشم و گوش را و هم اعضا را
تا زین جهان بصبر برون آئی / چون یابی آن جهان مصفّا را
آنجات سلسبیل دهند آنکه / کاینجا پلید دانی صهبا را
صبر است عقل را بجهان جسما / بر جان نه این بزرگ دو هیتا را
فضل توحیت بنگر برترا / از سر برون کن هوس و سودا را
تو مؤمنی گرفته محمّد را / او کافر است گرفته مسیحا را
ایشان پیمبران و رفیقانند / چون دشمنی تو بیهده ترسا را
بشناس امام و مسجد و آنکه / قسّیس را مگو و چلیپا را
حجّت بعقل گوی و مکن در دل / با خلق خیره جنگ و سعادا را
در عقل واجبست یکی گفتی / این نفسهای خرده اجزا را
او را الحق بنده باری دان / مرجع بدوست جملهٔ اشیا را
او را اگر شناخته بی شک / دانسته ز مولا مولا را
توحید تو تمام بدو گردد / گر بدانسته احدیتا را

صمّا یا

صمّا
گرد و حادثهٔ زمانه و سخت

قسّیس
عالم ترسا رئیس دین در علم بصیرت داننده کامل و دین دار کامل ترسایان گویند

رازی است اینکه راه ندانستند   اینجا درین بهایم غوغا را
آزاد و بهل که همی گوید   من دیده ام فقیه بخارا را
کان کوردل ندارد پذرفتن   پند سوار دلدل شهبا را
حجت ز بهر شیعت حیدر گفت   این خوب و خوش قصیدهٔ غرّا را

نیکوئی چیست ای خوش چو ای برنا   دیباست ترا نکو و خوش حلوا
بنگر که مر این دو را چه پیداند   آنست نکو و خوش سوی دانا
حلوا نخورد که جو بیابد خر   دیبا نبود بکار بوزینا
جز مردم با خرد نمی یابد   هنگام خور و نظر خوشی زینها
حلوای خرد نکو چو دیبا کن   تا مرد خرد نکو بدت رعنا
تربت نکو بحق و خوش دانش   هر دو خوش و خوب در خور همتا
دیبای دلست شرم زی عاقل   حلوای دلست علم زی والا
حورا توئی از نکو و با شرمی   گر شرم کند نکو بود حورا
گر شرم نبایدت ز نادانی   بی شرم ترا ز تو کیست در دنیا
کوری تو کنون بوقت نادانی   آموختنت کند بحق بینا
تو عورت جهل را نمی بینی   آنگاه شود بچشم تو پینا
این عورت بود آنکه پیدا شد   در طاعت دیو از آدم و حوّا

ای آدمی

ای آدمی ار تو علم ناموزی   چون مادر و چون پدر شوی رسوا
چون پست بودت قامت دانش   چون سرو چه سود مر ترا بالا
دانا ز تو چون چرا و چون پرسد   بالات سخن بگوید ای برنا
شاید که ز بیم و شرم و رسوائی   در جستن علم دل کنی یکتا
ناموخت خدای مر آدم را   چون عور و برهنه گشت جز اسما
بر پرس که چه بود نیک از آن اسما   منکر بد روغ عامه و غوغا
تا نام کسی نگفت ناموزی   در مجمع خلق چون کنیش آوا
از نام بنام دار ره یابد   چون عاقل تیز هش بود جویا
خورسند مشو بنام بی معنی   نام تهی است زی خرد عنقا
این عالم مرده سوی من نامست   وان عالم زنده ذات والا
سوی همه چیز راه بنماید   این نام رونده بر زبان ما
دو نام دگر بهاد روم و هند   این را که تو خوانیش همی خرما
بویست نه عین و نون و بی و ری   نام معروف عنبر سارا
چندین عجبی ز چه پدید آمد   از خاک بزیر گنبد خضرا
این رستنی است ناروان هر سو   وآن بی سخنست وین سوم گویا
این زشت و سپید وآن سیه و نیکو   آن گنده و تلخ وین خوش و بویا
از مایه جسم واز یکی صانع   یاقوت چرا است این وآن مینا

و مضمون آیهٔ شریفه
وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا

این جزوکهاست خویشتن شناسی … وز کل دلیل کردت اجزا
از علت بودش جهان بپرس … منفکن ز زبان دهریان سودا
انکار که روز آخر است امروز … زیرا که هنوز نامدست فردا
چون آخر عمر این جهان آمد … امروز بیایدش یکی مبدا
کشتی خرد است دست در وی زن … تا غرقه نگردی اندرین دریا
گر با خردی چرا نپرهیزی … ای خواجه ازین چو زنده اژدرها
با طاعت و ترس باش همواره … تا از تو بدل حسد برد ترسا
پرهیز بطاعت و بدانش کن … وانگه بر شو بکوکب جوزا
زین چرخ برون خرد همیگوید … صحراست یکی ولی کران صحرا
زانجا همی آید اندرین گنبد … از بهر من و تو اینهمه نعما
هرگز نشده است خلق ازین زندان … جز کز ره نردبان علم آنجا
چون جانت بعلم شد در آن معدن … سرما ز تو دور ماند و هم گرما
پیر است خدای را و خود بشناس … او با صفت و ز بی صفت تنها
و آنرا که فلک بامر او گردد … ایزدش مگوی خیره ای شیدا
کان بنده ایزد است و فرمانبر … مولای خدای را مدان مولا
وز راز خدای اگر نه آگه … بر حجت دین چرا کنی صفرا

این قصیده در بحر هزج [illegible] است تقطیعش چهار بار مفاعیلن

حکیمانرا چه میگویند چرخ پیر دورانها … بسیار اندر ز حکمت بر زبان مهر و آبانها
خزان گوید ببر بادا همی شان دیمه و بهمن … که گوید شان همی شک بر ها با حزیرانها
بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی … حریر سبز در پوشند بستان و بیابانها
درخت بارور فرزند زاید بیشمار و مر … درآویزند فرزندان بسیارش ز پستانها
فراز آیند ز هر سو بسی مرغان گوناگون … پدید آرند هر فوجی بلون دیگر الحانها
بسان پرستاره آسمان گردد بسحرگاهان … ز سبزه آبدار و سرخ گل و ز لاله بستانها
بگفتار یکه بیرون آورد چندان خز و دیبا … درخت مفلس و صحرای بیچاره ز پنهانها
نداند باغ ویران جز زبان باد نوروزی … بقول او کند ایدون همی آباد ویرانها
چو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا … بفرمانش بصحرا بر مطرا گشت خلقانها
نگونسار ایستاده مر درختانرا نمی بینی … دهانهاشان روان بر خاک بر کردار ثعبانها
درختانرا بهاران کار بندانند و تابستان … ولیکن شاید نفرماید جز آسایش زمستانها
بقول ماه دی ای کهان آن باشد و لاغر … بیاساید شب و روز و برآساید چو سندانها
که گوید گور و آهو را که جفت آنگاه باید تان … همی جستن که زادن تان نباشد جز بنیسانها
درآویزد همی هر یک بدین گفتار ها سنخها … سلاح خویش را گوئی بجنگ خویش و دندانها
چرا واقف شدند اینها بر این اسرار ای غافل … نگشتی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها
بدین دهر فریبنده چرا غره شدی خیره … ندانستی که بیمار است و در آکرد و دستانها
بگوید جز که شیرین جان فرزندانش این جافی … ندارد سود با تیغش نه جوشنها نه خفتانها

مهر
آبان
دی
بهمن
حزیران
مر
شمار و حساب
مکمن
خلقان
کهنه

همیگوید بفعل خویش هرکس را زما دایم — که من هم چون توای بیهوش دیدستم فراوانها
اگر با تو نمیدانی چه خواهم کردن اندیشی — که امسال آن کنم با تو که کردم باز با اینها
همی بینم که روز و شب همی گردی بناکامت — به پیش حادثات من چو گوئی پیش چوگانها
زمیدانهای عمر خویش بگذشتی و میدانی — که هرگز باز ننهدت سوی این بهره میدانها
کرا آید چه میگوئی تو هر شب سبز گنبد را — بدین بارسته نرگسها و زراندود پیکانها
اگر بیداری و هشیاری و گوشت سوی من داری — بیاموزم ترا الحیک زبان چرخ و دورانها
همیگوید کین کهسارهای محکم و عالی — زرستستند در عالم زباد و زم و بارانها
زمین گویا نه شهادت دانا را همی گوید — که اصلی هست جانها را که سوی آن شود جانها
بتاریکی دهد مژده همیشه روشنائی مان — که از دشوارها هرگز نباشد خالی آسانها
بمال و قوت دنیا مشو غره چو دانستی — که روزی آهوان بودند آن پر آرو انبانها
وگر دشواری پیش مشو نومید از آسانی — که از سرگین همی روید چنین خوشبوی ریحانها
چهارت بند بنهم کرده اندر هفتمین زندان — چرا ترسی اگر ستار بندیخانند و زندانها
درین صندوق ساعت عمرها این دهر بیرحمت — همی برباید بپیماید بدین گردنده پیکانها
زعمر این جهانی هر که حق خویش بستاند — برون باید شدنش ازین پیروزه ایوانها
چو زین منزلگه مشها برون شود زان پس — نیابد راه سوی او زیادتها و نقصانها
درین الفنج که جویند زاد خویش بیداران — که هم زاد است بر خوانها دهم آلت بر کانها
بماند تشنه و درویش و بیماران که نگفنجد — درین ایام الفغدن شراب و مال درمانها

الفنج بجیم جمع کردن و اندوختن ۱۲

الفغدن هم بمعنی الفنجیدن که جمع کردن و اندوختن و کسب کردن بوده ۱۲

کرا باید گران

کرا باید گران امروز رفتن بر ره طاعت — گران آید مر آنکس را بروز حشر میزانها
بنعمتها رسند آنها که پیمودند ره طاعت — بشدتها رسند آنها که بشکستند پیمانها
خداوند جهان بآتش بسوزد بدفعالان را — برین قایم شداست اندر جهان بسیار برهانها
ازیرا خداوند درختانیم سوی ما — سزای سوختن گشتند بدگوهر مغیلانها
بدی با جهل یار هستند جاهل بدکنش باشد — بپرهیز در زبد گرچه بفقر آید بفرقانها
نزمینی حرص این جهال و بدکردار بد زان پس — که پیوسته همی برند بر منبر گرپیانها
برین قول چون بمبرم نگر فعل چو تستر شان — بیان ناجهای زشت زیر خوب عنوانها
زبستان گویدت پرهیز کن و آنکه طمع را خود — بگوید صد هزاران بر خدای خویش بهتانها
اگر یک شب بخوان خوانی مر او را مژده ور گردد — بخوانی در بهشت عدن پر حلوا و بریانها
بباغی در که مرغان از درختانش به پیش تو — فرود افتند بریان و شکم آگنده بر خوانها
چنین باغی نشاید جز که مرخوار زمیانی را — که بردارند بر پشت و بگردن بار کیهانها
چنین چون گفتی ای حجت که بر جهال این امت — فرو بارد در خشم تو همی اندوه طوفانها
براین ایوان اگر نفرین کنی شاید که ایشان را — همی هر روز بر گردد بنفرین تو دیوانها

به‌خوانی

ای گشته جهان و دیده دامش را — صد بار خریده مردلامش را
بر لفظ زمانه هر شبا روزی — بسیار شنوده کلامش را
گفتست ترا که بی مقامم من — تا چند کنی طلب مقامش را

درام
ژوپین و نیزهٔ کوچک ۱۶

بارنده بدوستان و یاران فر | نم نیست غمت مر غمامش را

بریخ بنویس چون کند وعده | گفتار محال و قول خامش را

چون چاشت کند بخویشتن پیوست | تو ساخته باش کار شامش را

گر بر تو سلام خوش کند روزی | دشنام شمار مر سلامش را

کس را انتظام دیده جانی | کو رخنه نکرد مر نظامش را

وز باب و زمام خویش بربودش | تا زو بربود باب و مامش را

پرهیز کن از جهان بیحاصل | ای کشته جهان و دیده دامش را

وآگاه کن ای برادر از غدرش | دور و نزدیک و خاص و عامش را

وآنرا که ازو همی طمع دارد | گو ساخته باش انتقامش را

گر بر فلکست بام کاشانه‌اش | چون دشت شمار پست بامش را

من کز همه حال و کارش آگاهم | هرگز طلبم مراد و کامش را

ونیکس که حلال او همی جوید | چون خواهد جست مر حرامش را

آنرا طلب ای جهان که جویانت | این بهره ناز و عز و دامش را

وز مشتری و قمر بیارایی | در قبه زین و اوستامش را

گر روم بدو سپاری و بربر که | شاهنشه ری سگی غلامش را

آخر بدهی به ننگ و رسوائی | بی شک یکروز لاف و لامش را

هرچند که شاه نامور باشد | نابوده کنی نشان و نامش را

فر — بمعنی بد ۱۲

لام — لاف و گزاف ۱۲

وآشفته کنی

وآشفته کنی بدست بیدادی | احوال نظیم و نغز راهش را

بشنو پدرانه ای پسر پندی | این پند که داد نوح سامش را

پرهیز کن از کسی که نشناسد | دنیا و نعیم بی قوامش را

وز دل بچراغ دین و علم حق | نتواند برد مر ظلامش را

زو دست بشوی و جز بخاموشی | پاسخ مده ای پسر پیامش را

بگذارش تا بدین همی جزد | دینار مزور و حطامش را

منگر بمثل جز از ره عبرت | رخساره خشک چون رخامش را

بل تا بکشد بکرزی دوزخ | دیو از پس خویشتن لگامش را

بر راه امام خویش می تازد | او را بپذیر و ره امامش را

دیو است حریص و کام او حرصش | بشناس بهوش دیو و کامش را

چون صورت و راه دیو را دیدی | بگذار طریقت نغامش را

وآنگه بگذار شکر ایزد را | وین منت و نعمت تمامش را

وام است بزرگ شکر او بر تو | بگذار بجد و جهد وامش را

شکری بگذار علم و دینش را | زان به که شراب یا طعامش را

تحریض دادن بر طاعت و فرود آمدن بر قناعت

پادشا بر کامهای دل که باشد پارسا | پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا

پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو | کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا

حطام — ریزه هر چیز

مکا — بمعنی ... شناس

متن: این تقطیع سدوده ... مقصور است تقطیعش

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات ۱۲

بازوباج
هردو بمعنی باج است

پادشا گشت آز و بر تو زبی باکی تو / جان و دل بایدت داد این پادشا را باژ و باج
آز دیو تست چندین چون رها جوئی ز دیو / تو رها کن دیو را تا زو بباشی خود رها
دیو را پیغمبران دیدند و راندندش ز پیش / دیو را تا دان نه بیند من بمودم مر ترا
خویشتن را چون فریبی چون بپرهیزد ز بد / چون نهی چون خود کنی عصیان بهانه بر قضا
چونکه گر تو بد کنی زان دیو را باشد گناه / ور یکی نیکی کنی زان مر ترا باشد ثنا
چون نیندیشی که می بر خویشتن لعنت کنی / از خرد بر خویشتن لعنت چرا داری روا
پاره کردستند جامهٔ دین بتو بر لا جرم / آن سگان هست کشته روز حرب کربلا
آن سگان کز خون فرزندانش میجویند جاه / روز محشر سوی آن میمون و بی همتا نیا
آن سگان کت جان بگردی عوار عیب شان / تا نشوئی تن بآب دوستی اهل عبا
چون بحبل آل زهرا روی شستی روز حشر / نشنود گوشت ز رضوان جز سلام و مرحبا
ای شده مدهوش و بیهش پند حجت را بدار / گر عطای پند بر تو نیست در دنیا عطا
بر طریق راست رو چون باد گردنده مباش / گاه با باد شمال و گاه با باد صبا
چون بخشنودی و خشم ایزد و پیغمبرش / می ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا
خوب و پیدائی طراز دیبهٔ حکمت از گزو / تا قیامت مر سعادت را نه بیند کس جزا
گر بخواب اندر کسائی دیدی این دیبای من / سوده کردی شرم و خجلت مر کسائی را کسا

عوار
العیب والفساد
صحاح

فی ذکر اغترار الخلق بالدنیا

بچه ماند جهان مگر بسراب / سپس او تو چون روی بشتاب

چون شدستند خلق غره بدوی / همه خرد و بزرگ و کودک و شاب
زانکه مدهوش گشته اند همه / اندرین خیمهٔ چهار طناب
گر ندیدی طنابهاش ببین / جملگی خاک و باد و آتش و آب
بر شمال یکی فتیله شدی / چند گردی بسایه و مهتاب
از چه شد همچو ریسمان کهن / آن سر سبز و تازه همچو سداب
خوش خوش این کند بیرون کرد / از دهان تو دُرّهای خوشاب
وان نقاب عقیق رنگ ترا / گرد خوش خوش بزر ناب خضاب
چند گفتی و بر رباب زدی / غزل دعد بر صفات رباب
بس کن آن قصهٔ رباب کنون / زرد و نالان بشدی چو رود رباب
چون نبینی که می بدرندت / طمع و حرص و خوی بد چو کلاب
پس خویشت کشید پنجه سال / بر امید شراب و آب سراب
گر نه مست وقت آن آمد / که بدانی سراب را ز شراب
همه بگذشت بر تو پاک چو باد / مال و ملک و تن درست و شباب
وین ستمگر جهان بشیر بشست / پر بناگوش هات پر غراب
ماندی اکنون خجل چو آن مفلس / که بشب گنج بیند اندر خواب
چشمت از خواب بیهشی بگشا / خویشتن را بجوی و اندریاب
پس دین درون شوای خرگوش / که بپرواز بر شد است عقاب

سگالد

دعد
عاشق رباب

رباب
معشوقهٔ دعد

هر زنان بر کشد بانگ بلند / زین سیه چاه ژرف این دولاب
گفت ای پسر ندارد سود / با تن خویش کرد جنگ و حساب
همه آن کن که گر بپرسندت / زان توانی درست داد جواب
گر بترسی ز تافته دوزخ / از ره طاعت خدای متاب
سوی او تاب کز گناه بدوست / خلق را پاک بازگشت و مآب
گنه تاب را ز نامه خویش / پاک بستر بدین خالص و ناب
ز آتش حرص و آز و هیزم کبر / دل نگهدار و چون تنور متاب
کاتش آز چون فروخته شد / کرد بایدت روی خویش کباب
نیک بنگر بروزنامه خویش / در مپیمای خار و خس بخراب
با تن خود حساب خویش بکن / گر مقری بروز حشر و حساب
بحرام و خطا چو نادانان / مفروش ای پسر حلال و صواب
مرغ درویش بی گناه مگیر / که بگیرد ترا عقاب عقاب
ای سپرده عنان دل بخطا / تنت آباد و دل خراب و بی آب
بر خطاها گر خدای نگرد / با تو اندر خطاب خویش خطاب
همچو گرگان ربودنت پیشه است / نیستی داری از کلاب و ذباب
خوی گرگان همی کنی پیدا / گرچه پوشیده جسد به ثیاب
در ثیاب ربوده از درویش / کی بدست آیدت بهشت و ثواب

کارهای چپ

بلایه
مطلق بد و بنا خصوصا زن فاحشه و فحاش فرهنگ ۱۲

کارهای چپ و بلایه مکن / که بدست چپت دهند کتاب
تخم اگر جو بود جو آرد بر / بچه سنجاب زاید از سنجاب
خود نبینی اگر عذاب و عنا / چون نمانی مرا عنا و عذاب
چون از آز و ز بر نیندیشی / که بریده شود در و انساب
وندر و بر گناه کار بعدل / قطره ناید مگر بلا ز سحاب
چونکه از خیل دیو نگریزی / در حصار مسبب الاسباب
به پی اسب جبرئیل برو / تا نگیردت دیو زیر رکاب
بس نمانده است کافتاب خدای / سر بمغرب برون کند ز حجاب
تو ز غوغای عامه بکپندی / خویشتن را حذر کن و بشتاب
سپس یار بد نماز مکن / که بخفتست یار در محراب
که شود سخت زود دیو لعین / زیر نعلین بوتراب تراب
برره دین حق تو پیش از صبح / خوش همی رو بروشنی مهتاب
اندرین ره ز شعر حجت جوی / چون شوی تشنه با جلاب و گلاب
نوعروسیست این که از رویش / خاطر او بر کشیده نقاب

بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب / کارها کردند بس نغز و عجب چون بوالعجب
گشت بر من روز و شب چندانکه گشت از گشت او / موی من مانند روز و روی من مانند شب

این قطعه است در بحر رمل مثمن عروض و ضرب محذوف است
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ۱۲

ای که پیرستی زنی رعناست بس غرا و فریب / فتنه سازد خویشتن را چون بدست آید عزب
تو ز شادی خند خند و نیستی آگه از آنکه / او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب
چون خوری اندوه گیتی کو فزو خواهدت خورد / چون کنی بر خیره او را کز تو بگریزد طلب
چون طمع داری سلب بیهوده زان خونخواره دزد / کو همی کوشد همیشه کز تو برباید سلب
ای طلبکار طربها مطربی را غمزه وار / چند جویی در سرای رنج و تیمار و تعب
در هزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خرد / ورنه مجنونی چرا می پای کوبی در سرب
شاد کی باشد درین زندان تاری هوشمند / یاد چون آید سرود آنرا که تن دارد شبت
کی شود زندان تاری مر ترا بستان خوش / گرچه زندان را بدستانها کنی بستان لقب
علم و حکمت را طلب کن گر طرب جویی همی / تا بشاخ علم و حکمت بر طرب یابی رطب
آنکه گویدهای هوی و های گوید هر زمان / آن تجحی دیوانه باشد مخوان آنرا طرب
من بیمگان در بزندانم ازین دیوانگان / عالم السری تو فریاد از تو خواهم ای رب
اندرین زندان سنگین چون بمانم بی نوا / از که جویم جز که از فضلت رهایش را سبب
جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبتم / هم زبان و همنشین و هم زمین و هم نسب
کس نخواند نامه من کس نگوید نام من / جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب
چون کنند از نام من پرهیز و خران چون خدای / در مبارک ذکر خود گفتست نام بولهب
من برون آیم ببرهانها ز مذهبهای بد / پاکتر زان کز دم آتش برون آید ذهب
عامه بر من تهمت دینی و فضلی می نهند / بر سر فضل من آورد این همه شور و جلب

وترا ازمن

وترا از من برین دعوی گوا باید گواست / مر مرا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب
مختیا ساز اگرچه یکمن پی دهی شوره دهد / زانکه چیز بو پدید آید بساعت در قصب
می فروش اندر خرابات ایمن است امروز و من / پیش محراب اندرم با بیم و ترس و با هرب
ایمنی و بیم دینار است بس دیدم کنون / رنج و بیم و سختی اندر دین نه پیشم بکند ب
ایمنی و بیم دنیا هر دو با یکدیگرند / ریگ آموییست بیم و ایمنی رود عرب
چون نخواهد ماند راحت آن چه باشد جز که رنج / چون نیارد بر درخت این چه باشد جز حطب
گر ندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد / سوی دانا نه نسب نه جاه قدر و نه حسب
نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمت است / گرچه گاو و خر ندارد حرمت ماه رجب
یا مدار و مفتخر شد بقعه یمگان بمن / چون بفضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب
عیب ناید بر عنب چون بود پاک و خوب و خوش / گرچه از سرگین برون آید همی تاک عنب
من بیمگان در نهان علم من پیدا چنانکه / فعل نفس رستنی پیداست اندر وتج و حب
مونس جان و دل من چیست تسبیح و قران / خاک پای خاطر من چیست اشعار و خطب
راست گویم علم ورزم طاعت یزدان کنم / این سه چیز است ای برادر کار عقل مکتسب
مایه و تخم همه خیرات یکسر راستی است / راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب
مردم از گاو ای پسر پیدا ز علم و طاعت است / مردم بی علم و طاعت گاو باشد بی ذنب
طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین / گوش چون داری بکف بوتماش و بو قتب
از پس پیغمبر و حیدر بدین دوره مده / یک رمه بیکارگار تا آب نفزاید عطب

غرب — زن فاحشه و قحبه — برهان ۱۲
سلب
شغب — بد گفتن و سرزنش و شر انگیختن کنز ۱۲
جلب
شدت غزن و گریختن ۱۲
هرب در عربی تهلکه و اضطراب
اموی — شهریست در کنار رود جیحون و رودیست که از کنار خارزم میگذرد و آنرا آمون نیز گویند — فرهنگ ۱۲
وتج — اینجا بمعنی حاصل کردن باشد ۱۲
ذنب — دم
عطب — العطب الهلال صحاح ۱۲

زانکه هفتاد و دو دارد تا عبسی دین امام . . . هست حاصل چیز نبکر نا عبسی جز نصب

بولهب یا زن به پشت میرود ای تا عبسی . . . بنگر آنکه رسن را در گردن افگنده کنب

گر ز پی تو مرا ایشان از بس تسی همی . . . نیست روی مر مرا از تو و ز ایشان جز و ب

پند گیر از شعر حجت در پس ایشان مرو . . . تا نمانی عمرهای پیران اندر کرب

ای شب یاران چو زهجران طناب . . . علت خوابی و ترا نیست خواب

مگر تو صعبت که مردم ز تو . . . هست در آرام و تو خود در شتاب

تو چو یکی زن یکی ناخوب و پیر . . . دخترکان تو همه خوش و شاب

زادن ایشان ز تو ای گنده پیر . . . هست شگفتی چو ثواب از عقاب

تا تو نیائی ننمایند هیچ . . . دخترکان روی کهان از حجاب

روی زمین را تو نقابی ولیک . . . ایشان نیست نقابت نقاب

چند گریزی ز خواصل درین . . . قبه بی روزن و باب ای غراب

در تو همی پری ناید پدید . . . زانکه ز مردم تو ربائی شباب

آب نی چونکه بشوید همی . . . شرم کن از روی بتو نه شرم و آب

چند بسوزن بگسستی بتر . . . چند بمنجنیک گرفتی عقاب

چند چو رعد از تو بنالید رعد . . . تا کش بخوردی بفراق رباب

چند که از بیم تو بگریختند . . . از ره گرسنه میشان ذیاب

شاه حبش چون تو بود دیگر کند . . . شمشیر از صبح و سنان از شهاب

چند کند پشتی بر جا هلان . . . بر کف شان قحف و میانشان قحاب

حرمت تو سخت بزرگست از آنکه . . . در تو دعای تو گشایند باب

اینکه ندانی تو همی قدر شب . . . سوره والیل بخوان از کتاب

قدر شب اندر شب قدر است و بس . . . بر خوان از سوره و معنی بیاب

همچو شب دینا دین را شبست . . . ظلمتش از جهل و ز عصیان سحاب

خلق نه بینی همه خفته ز علم . . . عدل نهان گشته و فاش اضطراب

این که تو بینی نه همه مردم اند . . . بل که ذیاب اند بزیر ثیاب

کرده ز بهر ستم و جور و جنگ . . . چنگ چو شبل و چو شمشیر ناب

خانه خمار چو قصر مشید . . . منبر ویران و مساجد خراب

مطرب قارون شده بر راه او . . . مقری بی مایه و الحانش غاب

حاکم در جلوه خوبان بروز . . . نیم شبان محتسب اندر سراب

خون حسین آن بچشید در صبوح . . . وین بخورد از اشتر صالح کباب

غره مشو گر چه باواز زم . . . عرضه کنند بر تو عقاب و ثواب

چون بخورد ساتگینی نغمت و دشت . . . باگلویش تاب ندارد رباب

این شب دینست نباشد شگفت . . . نیم شبان بانگ و فغان کلاب

گاه سحر بود کنون سخت زود . . . بر زند از مغرب تیغ آفتاب

بدو بیت اشارت است که از آن پیمان ساختند و بعضی گویند پیمانه است و آنرا بدو بیت کنایت می‌کنند ۱۲

عزب یعنی اضطراب و اندوه ۱۲

این قصیده در بحر سریع مسدس مطوی عروض و ضرب مطوی مکشوف مفتعلن مفتعلن فاعلات ۱۲

قحاب

قحف

القحف العظم الذی فوق الدماغ وانا من خشب علی شکله صحاح ۱۲

شبل

ناب

دندان پیشین فرهنگ ۱۲

سخن بیهوده و لاطائل ... برهان ۱۲

تازه شود صورت دین را جبین | سهل شود شیعت حق را صعاب
زیر رکاب علم فاطمی | رزم شود بی خرد از ارقاب
خاک خراسان شود از خون دل | زیر بر دشمن جاهل خضاب
بر سر جهال بامر خدای | محتسب او بکند احتساب
کر شود باطل از آواز حق | کور شود چشم خطا از ثواب
چونکه نخواهی ز پس شصت سال | ای متغافل ز تن خود حساب
صید زمانه شدی و دام تست | مرکب هوا و بسیمین رکاب
چند درین بادیه خوب و زشت | تشنه بتازی بامید سراب
دنیا خود جست فرجستی تو دین | چیست بدست تو جز از باد و یاب
گر بنود پرسش و هستی ولیک | گرت بپرسند چه داری جواب
گرت خوش آید سخن من کنون | ره ز بیابان بسوی شهر تاب
شهر علوم آنکه در او علیست | مسکن مسکین و آب شتاب
هرچه جز از شهر بیابان شمر | بی بر و بی آب و خراب و یباب
روی بشهر آر که اینت روی | تا نفریبدت ز غولان خطاب
هر که بتابد ز علی روی خویش | ای تنگ از و روی بتابد عذاب
جان و تن و حجت تو مر ترا | با در تراب قدم ای بوتراب
از شرف مدح تو در کام من | گرد عبیر است و بعالم گلاب

همه تعریف

به فریبت همی خواند ازین جای خراب

همه تعریف همی خواند ازین خانه خراب | آنکه بسرشت چنین ترا ز آب و تراب
آن مقدر که بر انداست چنین بر سر ما | قوت دستی و خواب و خوری و پری و شلب
وعده کرده است بدان شهر غریبت بسی | جامه و نعمت کان خلق ندیده است بخواب
آن شرابی کز کافور مزاجست در و | مهر بشکفته بر آن پاک و گوارنده شراب
ور زنانی که کسی دست بر ایشان ننهاد | همه دوشیزه و همزاد بیکصورت شاب
تو بگوئی که این وعده درست است ولیک | نیست کردار تو اندر خور این خوب جواب
وعده را طاعت باید چو مقری تو بوعد | سرت از طاعت بر حکم کرو عده متاب
زان شراب اینکه تو داری چه حلالست بلند | در بهشت اینهمه عالم چو سرا ئیست خراب
زان همه وعده بینکو بچه خورسند شوی | یار تو یافت از و بوی تو شو شیر بیاب
زان کزین خانه بیابی تو همی بوی بهشت | ای خردمند برین نعمت پوسیده غاب
تا بخاک اندر باهست چنین بوی بهشت | نشناسی می صاف همی تیره جلاب
تو بدین تیره از آن صاف بدان خورسندی | که بدست اند کنجشک برابرست عقاب
چون بیابد بکه گرسنگی کبک و تذرو | چکند گر نخورد مرد ز مردار کباب
چونکه برآرزوی ناله زیر و بم چنگ | کس نیارامد بر بیمزه آواز رباب
پر شود معده ترا چون بنود میده و کشک | خوش کند مغز ترا گر بنود مشک سداب
ای خردمند چه تازی ز پس سفله جهان | همچو تشنه ز پس خشک فریبنده سراب

انا مدینة العلم و علی بابها

غراب ذل

گر عذاب آن بود ایخواجه کز ور بجه شوی … چون برنجی زجهان گرنه جهانست عذاب
سربسر رنج و عذابست جهان گر بهشتی … مطلب رنج و عذابش چو مُقری بحساب
طلب رنج سوی مرد خردمند خطاست … مشمر کرت خرد هست خطا را بصواب
تو چو خرگوش چه مشغول شدستی بگناه … گر ببر ربت کلالست و گر دیو کلاب
پند کی گیرد فرزند تو ایخواجه ز تو … چون ربابست بدستت در و بربط خضاب
چون سزاوار عتابی بتن خویش تو خود … کی رسد از تو بهمسایه و فرزند عتاب
چون نخواهی تو مرین پند مرا پند مده … بستد انگار مرا با تو درینباب جواب
در خور قول نکو باید کردنت عمل … تو ز گفتار زبانی و بکردار عقاب
قول چون روی بود زیر نقاب این بخرد … بعمل گشت جدا نقره و سیم از سیماب
کار و انیست لوای چو عمل نیست برو … ایزد از بهر عمل کرد بآیات خطاب
عملت کو بعمل فخر مکن ایرا که خدای … با تو از بهر عمل کرده درینباب ثواب
گرچه صعبست عمل از قبل بوی بهشت … جمله آسان شود ای پور پدر بر تو صعاب
چون نیابدت عمل راه نیابی سوی علم … نکند مرد سواری چو نباشدش رکاب
چون بعلمی برهد مردم از بند عظیم … کان نهفتست به تنزیل درون زیر حجاب
چون نیابی ره تاویل بعلمش نرسی … ور بگفتست میان من و تو اصل بیاب
نه سوی راه سرابست ره لاله بعمل … گرچه از آب خورد لاله که خوردست ز آب
علم را جز که عمل بند ندیدست حکیم … علم را کس نتواند که به بندد بشتاب

قول جویان عمل گشت مباش آنچه برنج … مرد چون گشت شناور شکوهد ز عباب
کس بدانش نرسد جز که زنادانی از آنکه … نبود جز که تف دود باغاز سحاب
پاره خون بود اول که شود نافه مشک … قطره آب بود ز اول لولوی خوشاب
همچو لولو کند ای پور ترا علم و عمل … ره باب تو همین است برو بر ره باب

یامر بالتّذکیر فی امور الدّنیا

بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست … نیک بنگر که که افکند و زین کار چه خواست
گر بناکام تو بود این همه تقدیر چرا … همه عمر چنین خواب و خورت کام و هواست
چون شدی فتنه ناخواسته خویش بگو … راست میگوی که هشیار نگوید جز راست
ور تو خود کرده تقدیر چنین بر تن خویش … صانع خویش تویی بس خرد وین قول خطاست
راست آنست که تن بند خدایست ترا … اندرین خانه دین خانه ترا جای چراست
گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستن است … ای فزوده چرا چاره نیابی تو ز کاست
زیر گردنده فلک چون طلبی خیره بقا … که بنزد حکما گشتن از آیات فناست
گشتن حال تو چون گشتن چرخ و تب و روز … بدرستی که ترا جای بقا نیست گواست
منزل تست جهان ای سفری جان عزیز … سفرت سوی سرا نیست که آن جای بقاست
مخور اندوه چو زین جای همی بگذری … گرچه ویرانست این منزل ما یا بنواست ۹۰
توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد … که درین صعب سفر طاعت او توشه ماست
نیکی انفنج و زره بهنر و خرد پوش سلاح … که برین راه یکی منکر و صعب اژدرهاست

بهترین راه گزین کن که دو ره پیش تو است | یکره ات سوی نعیم است و دگر سوی بلاست
از پس آنکه رسول آمد با وعد و وعید | چند گوئی که بد و نیک بتقدیر و قضاست
گنه و کاهلی خود بقضا بر چه نهی | که چنین گفتن بی معنی کار سفهاست
گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو | پس گناه تو بقول تو خداوند تراست
بد کنش زی تو خدائیست بدین مذهب زشت | گرچه میگفت نیاری کت ازین بیم قفاست
اعتقاد تو چنین است و لیکن بزبان | گوئی او حاکم عدلست و حکیم الحکماست
با خداوند زبانت بخلاف دل تو است | با خداوند جهان نیز ترا روی ریاست
بمیان قدر و جبر ره راست بجوی | که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست
بمیان قدر و جبر روند اهل خرد | ره دانا بمیانه دو ره خوف و رجاست
راست آنست ره دین که پسند خرد است | که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست
عدل بنیاد جهانست بیندیش که عدل | جز بحکم خرد از جور بحکم که جداست
خرد است آنکه چو مردم پس او برود | که گهر روید ازین بیش که از خاک سزاست
خرد آنست که مردم ز بهاء و شرفش | از خداوند جهان اهل خطاب و ثناست
خرد از هر خللی تست و ز هر غم فرجست | خرد از بیم امانست و ز هر درد شفاست
خرد اندر ره دنیا سره بار است و سلاح | خرد اندر ره دین نیک سلاحست و عصاست
بی خرد گرچه رها باشد در بند بود | با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست
ای خردمند نگه کن بره چشم خرد | تا ببینی که بر این امت نادان چه ریاست

انت کوید

آنت گوید همه افعال خداوند کند | کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست
وآنت گوید همه نیکی ز خدائیست و لیک | بدی ای امت بدبخت همه کار شماست
وآنکه این هر دو مقرند که روزیست بزرگ | هیچ شک نیست که آن روز مکافات و جزاست
چو مرا کار نباشد بنوم ز اهل جزا | اندرین قوم خرد را بنگر راه کجاست
چون بود عدل بر آن کو نکند جرم عذاب | زین سخنها این هیچ روا نیست اگر نی تو رواست
حاکم روز قضای تو شد و مست مگر | نه حکیمست که سازنده گردنده سماست
اندرین راه خرد را ببر امیست گذر | بره و رسم خرد رو که ره او پیداست
مر خداوند جهان را بشناس و بگذار | شکر او را که ترا این دو به از ملک سباست
حکمت آموز و کم آزار و نکو گوی و بدانکه | روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست
مردم آنست که دین و هنر است جامه او | نه یکی بی هنر و فضل که دیباش قباست
جهد کن تا بسخن مردم گردی و بدان | که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست
همچنان چون تن با زنده بآبست و هوا | سخن خوب دل مردم را آبست و هواست
سخن خوب بحجت شنو از والائی | که سخنهاش سوی مردم والا والاست
گر سخنهای کسائی شده پیر و ضعیف | سخن حجت با قوت تازه برناست

تمام بالنظر فی امور الدنیا

هر کچون خر فتنه خواب و خور است | گرچه آدم صورتست آن هم خر است
آنکه شکمت ز نعمت جان تهی | چون کنی بیدار کایزد داور است

این قصیده در بحر رمل مسدس
عروض و ضرب محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ١٢

گر ترا جز بت پرستی کار نیست / چون همی لعنت کنی بت پرست را
از بت ار گوئی گر خسته و بز / تنت چون بت پر نقش آزر است
گر درخت از بهر بر باشد عزیز / جان بر است و تن درخت بر ورا ست
تن بجان زنده است و جان زنده بعلم / دانش اندر کان جانت گوهر است
علم جان جان تست ای هوشیار / گر بجوئی جان جان را در خور است
سوی دانا ای برادر همچنانکه / جان تنت را علم جان را مادر است
چشم دل را باز کن بنگر نکو / زانکه نقشا دانکه نیکو بنگر است
زیر این چادر نگه کن کز نبات / لشکری بسیار خوار و بی مر است
زیر دست لشکر دشمن شناس / کان بجاه و منزلت زین برتر است
وین خردمند سخن دان زان سپس / مهتر و سالار هر دو لشکر است
کس نه لشکر دید زیر چادری / وین حدیثی بس شگفت و نادر است
هر کسی را زیر این چادر درون / خاطر جویا برای دیگر است
اینت گوید کردگار ما همه / چرخ و خاک و آب و باد و آذر است
وانکه گوید کردگار نیک و بد / ایزد دادار و دیو ابتر است
نیست چیزی هیچ زین گنبد برون / هر چه هست اینست که یکسر ایدر است
کار یزدان صلح و نیکوئی و خیر / کار دیوان جنگ و زشتی و شر است
وانت گوید بر سر هفتم فلک / جوی آب و باغ ناژو و عرعر است

ناژ — درخت صنوبر

صد هزاران

صد هزاران خوبرو یابند نیز / هر یکی گوئی که ماه انور است
وانکه او را هست همت خورد و خواب / این سخن نزدیک او محال و منکر است
فکرت ما زیر این چادر بماند / راز یزدانی برون زین چادر است
این یکی کشتی است کو را بادبان / آتش است و خاک تیره لنگر است
جای رنج و اندهست این ای پسر / جای آسانی و شادی دیگر است
زین فلک بیرون تو کی دانی که چیست / کین حصاری بس بلند و بی در است
قول این و آن درین ناید بکار / قول قول کردگار اکبر است
قول ایزد بشنو و خطش ببین / قول و خط من ترا خود از بر است
همچنان کز قول تا خطش برابست / خط او از خط ما نیکوتر است
چشم و گوش خلق بی قول رسول / از خط و از قول او کور و کر است
قول او را نیست جز عالم زبان / خط او را شخص مردم دفتر است
خط او بر دفتر تنهای ما / چشم و گوش و هوش و عقل و خاطر است
این جهان در جنب فکرتهای ما / همچو اندر جنب دریا ساغر است
هر که زایزد سیم و زر جوید ثواب / بدنشان و بیهش و شوم اختر است
نیست سوی من سر قیصر خطیر / گر ز زر بر سر مر او را افسر است
چون همی قیصر ز زر افسر کند / نیست او قیصر که خر با افسر است
گر همی چیزی بباید مان خرید / در بهشت آنجا محال است از زر است

اینجا سخن از بت پرستان است (۲)

افسر — تاج

از نیاز ماست اینجا زر عزیز / ورنه زر با سنگ سوده همبر است
روی دینار از نیاز ماست خوب / ورنه زشت و خشک و زرد و لاغر است
گر بهشتی تشنه باشد روز حشر / او بهشتی نیست بل خود کافر است
ور نباشد تشنه ور اهل سبیل / گرچه سرد و خوش بود نادرخور است
آب خوش بی تشنگی ناخوش بود / مرد سیراب آبخوش را منکر است
در بهشت ار خانهٔ زرین بود / قصر اکنون خود بفردوس اندر است
اینهمه رمز و مثلها را کلید / جمله اندر خانهٔ پیغمبر است
زانکه خانه در ز راه در شوند / این مبارک خانه را در حیدر است
هرکه بر تنزیل بی تاویل رفت / او بچشم راست در دین اعور است
مشک باشد لفظ و معنی بوی او / مشک بی بوی ای پسر خاکستر است
مر نهفته دختر تنزیل را / معنی و تاویل حیدر زیور است
مشکل تنزیل بی تاویل او / بر گلوی دشمن دین خنجر است
ای گشاینده در خیبر قرآن / بی گشایشهای خوبت چنبر است
دوستی تو و فرزندان تو / مر مرا نور دل و سایهٔ سر است
از دل آزارم هیچ و چاکریم / گو ترا از دل رهی و چاکر است
خاطر ما زر مدحتهات را / در خراسان بی خیانت زرگر است

اعوَر
یک چشم

بستة الدنیا بالکنا و انابر بالصید

بازجهان

[illegible]

باز جهان تیز پر و خلق شکار است / باز جهان را جز از شکار چه کار است
نیست جهان خوار سوی ما ز چه معنی / خوردن او سوی ما ز او خوش و خوار است
قافله هرگز نخورد و راه نزد باز / باز جهان بر ره زشت و قافله خوار است
صحبت دنیا مرا نشاید ازیراک / صحبت او اصل ننگ و مایهٔ عار است
صحبت دنیا بسوی عاقل هشیار / صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است
کار جهان همچو کار بیشه و بستان / یکسره ناخوب و پر ز عیب و عوار است
لاجرم از خلق جز که مست و خمار است / بر در این مست بر نه جاه و نه بار است
سوی جهان مادر است ازیراک / معدت پر خمر و مغز پر ز خمار است
جانت شش ماه پر ز مهر خزان است / شش مه از آن پس پر از نشاط بهار است
تا بعصیر و بسبزه شاد بباشی / خوردن و رفتن بسبزه کار حمار است
غره چرا گشته‌ای بکار زمانه / گر نه دماغت پر از فساد و بخار است
دسته گل گر ترا دهد تو چنان دان / دسته گل نیست آنکه بسته خار است
میوهٔ او را نه هیچ بوی و نه رنگ است / جامهٔ او را نه هیچ پود و نه تار است
روی امیدت بزیر گرد نمید است / گرت گمان است کین سرای قرار است
روی نیارم سوی جهان که نیارم / کین بسوی من تبر ز گرسنه مار است
هرکه بدانست خوی او ز حکیمان / همره این مار صعب رفت نیارست
رهبری از وی مدار چشم که دیو است / میوهٔ خوش ز و مکن طلب که چنار است

عُوار
م
العوار العیب والفساد
صحاح

نُمید
مخفف نومیدی
و ناامیدی
فرهنگ
جهانگیری ۱۲

بهرهٔ تو زین زمانه روزگذاریست　　بس کن ازو نیز قدر که با تو شمار است
جان عزیز تو بر تو وام خدایست　　وام خدایست بر تو کار تو زار است
جز بهمان جان گزارده نشود وام　　گرت چه بسیار وام و دست گذار است
این رمه مر گرگ مرگ راست همه پاک　　آنکه چو دنبه است و آنکه خشک و نزار است
مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری　　گرچه مرا شیر مرغزار شکار است
گر تو ازین گرگ دردمند و فگاری　　جز تو بسی نیز دردمند و فگار است
ای شده غره بملک و مال و جوانی　　هیچ بدینها ترا نه جای فخار است
فخر بجوئی بزر و سیم ترا زاست　　فخر من و تو بعلم و رای و وقار است
چونکه بمن بنگری بکبر و سیاست　　من چکنم گر ترا ضیاع و عقار است
من شرف و فخر آل خویش و تبارم　　گر دگری را شرف بآل و تبار است
آنکه بود در سخن سوار سوار اوست　　آن نه سوار است کو براسب سوار است
شهره درختیست شعر من که خرد را　　نکته و معنی بر و شکوفه و بار است
علم عروض از قیاس بسته حصاریست　　نفس سخنگوی من کلید حصار است
مرکب شعر و هیون علم و ادب را　　طبع سخن سنج من عنان و مهار است
تا سخنم مدح خاندان رسولست　　نابغه طبع مرا متابع و یار است
خیل سخن را رهی و بنده من کرد　　آنکه زیزدان بعلم و عدل مشار است
مشتری اندر نمازگاه مر او را　　پیش رو و جبرئیل غاشیه دار است

طلعت مستنصر

ضیاع
عقار
النابغه شاعر معروف

طلعت مستنصر از خدای جهان را　　ماه منیر است و این جهان شب تار است
روح قدس را ز فخر روزی صد بار　　گرد در و مجلسش مجال و مدار است
قیصر رومی بقصر و مشرب او در　　روز مظالم ز بندگان بشمار است
خلق شمارند و او هزار ازیراک　　هر چه شمار است جمله زیر هزار است
رایت او روز جنگ شهره درختیست　　کش ظفر و فتح برگها و ثمار است
خون عدو را چو روی خویش بر و داد　　ریگ در قصر او بزرگ نغار است
مرکب او را چو روی سوی عدو کرد　　نصرت و فتح از خدای عرش نثار است
پیش عدو خوار ذوالفقار خداوند　　شخص عدو روز گیر و دار خیار است
تا ننهد سر بخط طاعت او بر　　ناصبی شوم را سر از در دار است
ناصبی شوم را بمغز سر اندر　　حکمت حجت بخار و دود شخار است
نیست سر ز فساد ناصبی شوم　　از در این شعر بل سزای فسار است

از صنع ذوالبار زمین چون سما شده است　　وز لاله سبزه همچو سما پر سها شده است
گلبن چو برج جوزا گشته است و گل برو　　بشکفت جای جای سماک و عوا شده است
باد بهشت باد صبا کوه و دشت را　　بر زخمهای باد به دی دوا شده است
این پیر گوژ پشت کهن گشته شاخ گل　　باز از صبا بصنعت باد صبا شده است
نوروز توبه بود جهان را که زین چنین　　هر بد که کرده بود زمستان هبا شده است

شخار نوشادر
این قصیده در جواب ...
عوا
سماک
هر دو از منازل قمراند

گر باغ تازه روی جوان گشت خنده خند
چون ابر نال نال و حزین با بکا شده است

چون دوزخی که ز ابر سیاه و بر آتش است
زو بوستان چرا که بهشتی لقا شده است

زین پیشتر کلاه و دواج سپید داشت
اکنون وشی کلاه و بهائی قبا شده است

تا مینوا جهان بنوا گشت عندلیب
بر شادی از نوای جهان در نوا شده است

گرچه نوا و لحن نبند باغ را هگرز
آن بی نوا و لحن کنون با نوا شده است

این نو شکوفه زنده سر از باغ بر زده
بر ما ز روز حشر و قیامت گوا شده است

آنست نیکبخت که پوشیده بین دش
از حشر بر یقین بگواهی گیا شده است

اقرار کن بروز قضا چون بچشم سرت
نوروز مرگیا را روز قضا شده است

چون و چرا مجوی که زبون چرا مباش
زیرا که خود دستور زبون چرا شده است

بنگر نبات مرده که چون زنده شد بتخم
آنکش نبود تخم چگونه فنا شده است

علمست تخم مردم و مردم ز بهر علم
بر نیک و بد بعلم سزای جزا شده است

زیرا که علم و عقل ز فرمان ایزد است
بر دهر و جانور همه فرمان روا شده است

هر دو جهان و نعمتش از بهر مردم است
زین روی جان و عقل دو کون و دو تا شده است

هر چیز را بها و خطر سوی مردم است
دینار و سیم و زر بدو پر بها شده است

زایزد عطاست عقل و سوی ما ز هر کسی
با علم و حکمت از قبل این عطا شده است

هر کو به پیش عقل رهی کرد حس را
او بی گمان ز دین و ز دانش جدا شده است

آن کو بعقل جور و جفا جوید و بلا
بی شک درین عطاش گمان خطا شده است

وشی
نوعی از جامه ابریشمی است
فرهنگ جهانگیری ۱۴

هگرز
بمعنی هرگز

او را بداند دیو حیدر را مطیع گشت
حکمت سفه شده است و سعادت شقا شده است

گویند روی بد کنشان پیش و پس بود
در حشر و این سخن به نبی در نبا شده است

هر کو ز عقل روی بتابد بدین درون
رویش چنان شمر که بسوی قفا شده است

مردم بدین عطا که جهان پادشاش داد
بر جملگی جانوران پادشا شده است

هم زین قیاس همه مردم سوی خدای
مهر پیمبران بشرف مصطفی شده است

وز مصطفی بامر و تبایید ایزدی
مختار از امتش علی المرتضی شده است

حیدر عصای موسی دور است و تازه روی
اسلام را بموسی دور از عصا شده است

ایشان دو اند جان و تن و دین سوی حکیم
باطل ز حق بحکمت ایشان رها شده است

دین را امتست ظاهر و تاویل روح او است
تن زنده جز بروح بگیتی کجا شده است

گر زنده از بهر چه با دین چو مرده
گر نه دلت بدام هوا مبتلا شده است

بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام
این را ابتدا نبود و کنون با انتها شده است

چون مرده را نگوارد بگو که چون
مرده بهند بر همنان را غذا شده است

از تن حلال خواری و از روح مرده خوار
تن مدح را و جانت سزای هجا شده است

زی مشکلاتها نشاید رهت کسی
کو از زمین دین بهوا بر هبا شده است

ای بر هوای دین بنشین بر زمین دین
کادریس از این زمین بمکان العلا شده است

سر بر زمین بسجده نهاد است بی رکوع
انگونه زاوصیا بسوی انبیا شده است

از علم بی نصیب نمانده است لا جرم
هر کو بانبیا ز ره اوصیا شده است

پی آرد میشود بسوی خانه ز آسیا
آن کو نبرد گندم چون با سیا شد است

هرگز جمال و مال نه پیداست جز بخواب
هر کو گدای از پس دیگر گدا شد است

گنجور علم امام زمانست ز اهل بیت
کین شهره منزلت سوی او از نیا شد است

آن کو بملک و فضل و خطاب و بحکم و عدل
امروز ناگذشته سلیمان سوا شد است

دیوش مطیع گشته بمال و پری بعلم
آن ماند این که هوش و خرد وش آشنا شد است

دیو و پری بطاعت اویند لاجرم
زیرا که وعدهاش ز ایزد وفا شد است

ای مردمان چرا که باسلام بنگرید
یاتان دلیل بر خلل و بر بلا شد است

بر این بلند منبر و با بانگ قال و قیل
از بهر طیلسان و عمامه و ردا شد است

این بر فراز آنکه تو گوییش حاجی است
انکار کو بمکه و رکن و صفا شد است

آن کو بهندوان شد یعنی که غازیم
از بهر برده کان نه ز بهر غزا شد است

این از بلا گریخته یعنی که شاعیم
فتنه بجهل و شقشقه کربلا شد است

بس بیش مشنو آن سخن باطل کسی
کز شارستان علم سوی روستا شد است

آگاه نیستید که دین علم و طاعت است
ای مردمان چه بود که هوش از شما شد است

بی علم بر عمل چو خران می چرا روید
زیرا که تان ز جهل هوا مقتدا شد است

آن مقتدی بچاه ضلالت فرو همی
ایدون گمان برد که بر سما شد است

ای حجت زمین خراسان سخن بطبع
در دین حق جز که ترا امر کرا شد است

تا تو بعلم و طاعت از اهل عبا شدی
از درد و رنج ناصبی اهل عنا شد است

شاخ شجر دهر

پرهیز همی باید ما را ز در بنا قد در و نحنن بشاخهای درختان تشنش

شاخ شجر دهر غم و مشغله بار است
زیرا که برین شاخ غم و مشغله بار است

آن کو چو من از مشغله و رنج حذر کرد
با شاخ جهان بیهده شوریده بیار است

با شاخ تو ای دهر و بدرگاه تو اید ر
ما را بهمه عمر نه کار است و نه بار است

چون بار من ای سفله فکندی خر خویش
اندر حرمت چونکه نکوییت چه بار است

کردار ترا هیچ نه اصلست و نه مایه
گفتار ترا هیچ نه پود است و نه تار است

احسان و وفای تو بجد نیست پس اندک
لیکن جد و مکر تو بی حد و کنار است

صندوقچه عدل تو ماندست بطرطوس
دستور چه جور تو در پیش کبار است

نشگفت که من زیر تو بیحال و قرارم
هر که نه حالت ترا و نه قرار است

پیچیده همی بینم تن من در شب و روز
همواره ستمکاره و خونخواره دو مار است

ای تن بیقین دان که ترا عاقبت کار
چون گرد تو پیچیده دو مار است دمار است

ناچار از اینجا برود آنکه بیاورد
این نیست سرای تو که این راه گذار است

بنگر که بحشمت شکم مادر پور
امروز درین عالم چون ناخوش و خوار است

اینجای نمانی چو در آنجای نماندی
تقدیر و قیاس است بدین جای بکار است

گر نیست بغم جان تو بر رفتن از آنجا
بر رفتن از اینجای چرا دلت فگار است

ای مانده درین راه گذر راحله ساز
از علم و ز پرهیز که راهت بقفار است

تو خفته و پشتت ز بزه گشته گران بار
با بار گران خفتن از اخلاق حمار است

بی بهره کنه چونکه ببستندت از نسیان | بی بهره کنه بند کشیدن دشوار است
بر هر که کنه کرد یکی بند نهادند | بی بهره کنه چونکه ترا بند چهار است
بر بند حصاریت روان تنت روا زا | در بند و حصاری تو ازین کار تو زار است
گر بند و حصار از قبل دشمن باید | چون دشمن تو با تو درین بند حصار است
این کالبد جاهل خوش خوار تو گرگیست | وین جان خردمند یکی میش نزار است
گوی از همه مردان خرد جمله ربودی | گر میش نزار تو برین گرگ سوار است
تن جاکر جانت مروا زپیش ازیراک | رفتن بمرادی زپس جاکر عار است
دستار نیاید ز نوار ای پسر ایراک | هر چند پر از نقش و نگار است نوار است
جان تو درختیست خرد بار و سخن برگ | وین تیره جسد لیف درشت و خس و خار است
ای نی که ترا اشتر تن شهره سواری | واندر ره تو جوی و جر و بیشه و غار است
زین اشتر بی باک و مهارش بحذر باش | زیراک شتر مست و برو مار مهار است
با خردت هست بدو فضل و ادب گیر | مر با خرد را ادب و فضل نگار است
پرهیز کن از جهل بآموختن ایراک | جهلت مثل عورت و پرهیز ازار است
در سایهٔ دین رو که جهان تافته ریگیست | با شمع خرد باش که عالم شب تار است
بشکن بسر بخردان در سخن جهل | زیراکه سخن آب خوش و جهل خمار است
بر علم تو حق است گزاریدن حکمت | بگزار حق علم گرت دست گزار است
مر شاخ خرد را سخن حکمت برگست | دریای سخن را سخن پند بخار است

ای کشته دل

لیف
چیزیکه از تنوی است یا برگ خرما نظیر جاروب سازند و بدان کفش ساغری و غیره پاک کنند فرهنگ جهانگیری ۱۲

ای کشته دل تو سیه از گرد جهالت | تا این دل چون قار تو پر گرد و قار است
چون قار سیه نیست دل ما و پر از گرد | گرچه دل چون قار تو پر گرد و غبار است
خرما و ترنج و بهی و کوثر بسی هست | این سبز درختان نه همه بید و چنار است
آن سر که بزیر کله آزر بر بخت | در مرتبه دور است از آن سر که بدار است
اندر خور افسر شود از علم بتعلیم | آن سر که ز بس جهل سزاوار فسار است
بیهوده و دشنام مگردان بزبان بر | کین هر دو ز تو مار بزار است و مهار است
دشنام دهی باز دهندت بی آنکه | دشنام مثل چون درم و دیر مدار است
دم بر تو شمرد است خداوند تو زیراک | فرداش بهر دم زدنی با تو شمار است
یارت ز خرد باید و طاعت بسوی آنکه | او را نه عدیلست و نه فرزند و نه یار است
اندر حرم آی ای پسر ایراک بنمازی | کاز الحرم در کند از مزد هزار است
بشناس حرم را که هم اینجا بدر تست | با بادیه و ریگ مغیلانت چه کار است
کم بیش نباشد سخن حجت هرگز | زیرا سخنش پاکتر از زر عیار است
زر چون بعیار آمد کم بیش نگیرد | کم بیش شود زر که آن با غش و بار است

ای پسر آسایش من فتنت است | زانکه قرارم بدگر مسکن است
روز و شب روشن و تاریم از | زین جسدم تاری و جان روشن است
آب بپرویزن در چون بود | جان من آب و تن پرویزن است

کوثر
میوهٔ سرخ که در شوره زار باشد ف

[illegible]

در بحر سریع است تفصیل او در قصیدهٔ ای شب ازان چو ز هجران طناب گذشت ۱۲

کشتن این کینه بد گفتت که نیست / کشتن او کشتن بل گشتن است
نیش نهان دارد در زیر نوش / سوسن خوش بو نیش چون سوزنست
دشمن یار باد در جان خویش / بد نکند گرچه بدل دشمن است
چونکه نگاه تو دارای دهر پیر / خلق بجان یکسره ناایمن است
مهر رو مفکن و بفکنش دور / زانکه بد و سرکش و مهرافکن است
خارش گیتی ز سرت کی شود / تا ت بر انگشت یکی ناخن است
در فرحش زانده رستی و بدان / کاخر هر سور جهان شیونست
وز غم او تنگ مکن بیش دل / صبر همی کن که شب آبستن است
بر بد شتاب از ره اشتاب / بر بدی از سیرت اهریمن است
صبر بحرب فلک اندر ترا / چون نکشد تیغ قوی جوشنست
تخم ظفر نیست مگر صبر بر / صبر چو زیتون و ظفر روغن است
هر که گرفتست بر شاخ صبر / زین عجبی شاخ سلامت جنیست
هیچ مکن صحبت با خوی بد / خوی بد ایرا عدوی ریمن است
خوی بد اندر ره آزاده کی / قید دو دستست و غل گردنست
شاخ خوی بد بن کنده است و زشت / بیخ خوی بد ز در کندنست
صحبت بدخو همه رنجست از آن / یارش از و غمگن و او غمگنست
شهره بهار است ترا خوی نیک / خوی بد آثار دی و بهمن است

خوی نکو عادت پیغمبر است / راه خوی نیک سوی رستنست
خوی نکو گیر که با خوی نیک / مرد بماه دی در گلشن است
گوهر گویای ترا ساخته / تنت یکی نادره پیراهنست
چون تو چنین فتنهٔ پیراهنی / سوده شود پیرهن ار ز آهن است
چون لقم معده در افتاده / معده ترا ژرف چه بیژنست
نیستی آنگه که بروزی رسد / هر که درین خانه بیروزنست
ز فتیل خوردنی آورده اند / عقل ترا زین فتیل خوردنست
گلخن با دانا گلشن شود / گلشن با بیخردان گلخنست
دین همه خیر است برو سوی دین / گرچه دل خلق بسوی دنست
خیر که قرآن نیست خزینهٔ علوم / مجمع علمست و برو خازنست
قبلهٔ خلق است ز بهر نماز / زو بهر اقلیم یکی بودنست
آدم رهاند ز دجال کور / حکمت را دلش که قارنست
امت را جمله بامر خدای / از پدر و جدش او ضامن است
علم خلایق همه از علم او / چون ز که قاف یکی ارزنست
حجت را شعر تبایید او / نرم و قرین همچو خز ادکنست

جز جفا با اهل دانش مر فلک را کار نیست / زانکه نادان را سوی دانا بسی مقدار نیست

بد بسوی بد گراید نیک با نیک آرمد	آن مر آنرا جفت نی وین مر این را یار نیست
نیست هشیار این فلک بنگر بدین گشتم از و	رنج چند هوشیار از مرکز هشیار نیست
نیک و بد بنیوش و بر سنجش بمعیار خرد	گر خرد بر تر بد و جهان سوی من معیار نیست
مشک نادانان مبو و خمر نادانان مخور	کاندرین عالم ز جاهل صعبتر خمار نیست
مردمی ورز و بگرز آزار آزاده مجوی	مردم آزادان گزو آزاده را آزار نیست
اینچنان راست رای و مرکب او خوی ماست	رنجه گردد هر که از مام کشش هموار نیست
اینچنان سفله دان بسیار او اندک شمر	گرچه بسیار است ز آزاده سفله آن بسیار نیست
هرچه داد امروز فردا باز خواهد آسمان	گر نخواهی رنج تن با خیر او بیت کار نیست
از درخت بار دارش بار نشناسی ز دور	چون فراز آئی بدو در زیر برگش بار نیست
عمر تو زر است سرخ و مشک او خاک خشک	زر بنرخ خاک دادن کار زیرک سار نیست
آنچه دانا گوید آنرا لفظ و معنی تار و پود	وانچه نادان گوید آنرا هیچ پود و تار نیست
دام دار از ابلهان و دور باش از دامشان	صید نادانان شدن سوی خرد جز عار نیست
زانکه دین را دام سازد بیشتر پرهیز کن	زانکه سوی او چو آمد صید را زنهار نیست
گر کشش غول شهر کوئی جای این گفتار هست	ور کشش دیو د هر کوئی جای استغفار نیست
علم خورد و برد کردن در خور کاو خر است	سوی دانا اینچنین بیهوده ها را بار نیست
چون نکوئی کت خدا از بهر چه موجود کرد	گر مر او را با تو سفلی کردنی ناچار نیست
وانچه او خود کرده باشد باز چون ویران کند	خوب کرده زشت کردن کار معنی دار نیست

نیک از تو چون پذیرد چون نخواهد بد بتو	گر بد و نیک تو او را رنج نی و یار نیست
گر همی گوید که یک بد را بدی هم یک دهم	باز چون گوید که هرگز بد کنش رستار نیست
خشم گر بی جنگ جوئی چون بسائی زجواب	خشم بگیو نه سخن گستر که شهر آوار نیست
پیم زخم و دار چون از جمله سیلون را تست	چونکه دیو و جانور را بیم زخم و دار نیست
راه بنمایم ترا گر بر نبندازی ز دل	جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست
اصل اسلام این دو چیز آمد قرآن و ذوالفقار	نه مسلمان و نه مشرک را درین پیکار نیست
همچنان کاندر سخن جز قول احمد نور نیست	تیز تیغی جز که تیغ حیدر کرار نیست
عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست	شیعت است آنکس که اندر عهد او بیتار نیست
بر سر گنجی که یزدان در دل احمد نهاد	جز علی گنجور نبود جز علی بندار نیست
هر که نور آفتاب دین جدا کشته است از و	روزهای او همیشه جز شبان تار نیست
ای خداوند حسام دشمن او بار از جهان	جز زبان حجت تو ابر کوهربار نیست
من رهیرا از جفای دشمن اولاد تو	خوابگاه و جای خور جز غار یا کهسار نیست
دشمنان تو همه بیمار و بنده تن درست	دور تر باید ز بیمار آنکه او بیمار نیست
من رهیرا جز بخوشنودی تو و اولاد تو	روز محشر هیچ امید از رحمت جبار نیست

فی التفحص عن الدنیا و التامل فیها

آنکه بنا کرد جهان زین چه خواست	گر بدل اندیشه کنی زین رواست
گشتن گردون بدو روز و شب	گاه کم و گاه فزون کاه کاست

آب رونده به نشیب از فراز / ابر شتابنده بسوی سما است
مانده همیشه بگل اندر درخت / باز روان جانوران چپ و راست
ور بدل اندیشه ز مردم بگنی / مشغله شان بیحد و بی منتهاست
میش و بز و گاو و خر و پیل و شیر / یکسره زین جانور اندر بلاست
تخم و بر و برگ و همه رستنی / داروی یا ناخورش جسم ماست
هرچه خوشست آن خورش جسم تست / هرچه نه خوشست ترا آن دواست
آهو و نخچیر و گوزن و جز آن / هرچه مراو راز گیاهان چراست
گوشت همی سازند از بهر تو / از خس و خار و پله اندر فلاست
وز خس و وز خار به پیکار گاو / روغن و پشتو کنی و دوغ و ماست
نیست زما ایمن نخچیر و شیر / در که و نه مرغ که اندر هواست
آتش بر دیگ به پیکار تست / آب به پیکار تو در آسیاست
باد بدریا در مارا مطیع / کارکن و بارکش و بی مراست
آن چلکی آن نگر اکنون که خلق / هر یکی از دیگری اندر عناست
روم یکی گوید ملک منست / وان دگری گوید چین مر مراست
این بسر گنج بر آورده تخت / وان یکی گنج درون بینواست
خالد بر بستر خز است و بز / جعفر در آرزوی بوریاست
این یکی آلوده تن بی نماز / وان دگری پاک دل و پارساست

فلاه
جمع فلات است و هیچون فلوات گنز
بیکار
کار نیمرد
مراغ
سبزه پلمودن درچارپا کردن گنز

این بدچون

این بد چون آمد و آن نیک چون / عیب در این کار چگوئی کراست
وانکه برین گونه نهاد این جهان / زین همه پرخاش مراو را چه خاست
با همه بس بیش که در عالم است / عدل بگوئی که در اینجا کجاست
مردم اگر نیک و صوابست و خوب / کژدم بدکردن و زشت و خطاست
چیست جواب تو بیاور که این / نیست خطا بل سخن بی ریاست
رسم کاقرا بعلم خدای / کار حکیمان و ره انبیاست
دیدن و دانستن عدل خدای / از تو بحق نیست ز بیم قضاست
کرد هوا کرد تو کاین کار نیست / کار کسی کو بهوا مبتلاست
قول و عمل هر دو صفتهای تست / وز صفت مردم یزدان جداست
تا نشناسی تو خداوند را / مدح تو او را همه یکسر خطاست
بل فلک دهر چه در و حاصلست / جمله یکی بنده او را سزاست
عالم جسمی اگر از ملک اوست / ملکی بس بی مزه و بی بقاست
بس نه مقری تو که ملک خدای / هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست
وانکه فزون آمد اگر کم شود / چون بهمه حال جهان از فناست
بس نشناسی تو مراو را همی / قول تو بر جهل تو مارا گواست
هینکه تو داری سوی من نیست دین / مایه نادانی و کفر و شقاست
معرفت کارکنان خدای / دین مسلمانی را چون تو نیاست

کارکنت آنکه جهان ملک وست / کارکنانرا همه او تیه است
کارکنانند ز هردو ولیک / کارکنی صعب تر اندر کجاست
آنکه ترا خاک ز کردار او / بر تن تو جامه و در تن غذاست
آنکه همی گندم سازد ز خاک / آن نه غذایست که روح نماست
اینهمه کر فعل خدایست پاک / سوی شما حجت بار شماست
پس بطریق تو خدای جهان / بی شک در ماش و جو و لوبیاست
آنکه تو دانی که چنین اعتقاد / از تو در روز نشت و خطا و جفاست
کارکنانرا چو بدانی بحق / آنکه بر جان تو جای ثناست
کارکن نیز تو بی کارکن / کار ترا نعمت باقی جزاست
بر پی و بر راه دلیلت برو / نیک دلیلا که ترا مصطفاست
غافل منشین که ازین کارکرد / تو غرضی یکسر دیگر هباست
بر ره دین رو که سوی عاقلان / علت نادانی و دین را شفاست
جان تو بی علم خر لاغر است / علم ترا آب و شریعت چراست
زارزوی حسی پرهیز کن / آرزوا براکه یکی اژدهاست
عز و تقار اشریعت بخر / کین دو بهای و شریعت بهاست
عقل عطایست ترا از خدای / بر تن تو واجب دین زین عطاست
آنکه بدین اندر ناید خر است / گرچه مر او را چو تو آدم نیاست

سوی خردمند

سوی خردمند ز خر خر تر است / هرکه مر او را بستوری رضاست
ور ره دین جامه طاعت بپوش / طاعت خوش نعمت و نیکو رداست
مر تن نعمت را طاعت سر است / نامه نیکی را طاعت سجاست
طاعت بی علم نه طاعت بود / طاعت بی علم چو باد صباست
چون تو دو چیزی بتن و جان خوش / طاعت بر جان و تن تو دو تاست
علم و عمل ورز که مردم بحشر / ز آتش جاوید بدین دو رهاست
بر سخن حجت مگزین سخن / زانکه خرد با سخنش آشناست
گفته او بر تن حکمت سر است / چشم خرد را سخنش توتیاست
دیبه رومیست سخنهای او / گر سخن شهره کسائی کساست

خرد چون بجان و تنم بنگریست / ازین هردو بیچاره بر جان گریست
مرا گفت کاینجا غریبست جانت / بدو کن عنایت که تنت ایدریست
عنایت نمودن بکار غریب / سر فضل و اصل نکو محضریست
گر آرایش تن نه بتگر بود / تنت را میارای کاین بتگریست
نکوتر نگر تا کجا میروی / اگر کرده شد آن کو نکو بنگریست
اگر دیو را با پری دیده / وگر نه تنت دیو و جانت پریست
پریت ای برادر برهنه چراست / اگر دیوت اندر خز و ششتریست

سجا
عنوان نامه وکتابت
ق

در بحر متقارب مثمن عروض ضرب مقصور و محذوف
فعولن فعولن فعولن فعل

چو تنت از عرض جامه دارد بدان / که مر جانت را جامه جوهریست
بصابون دین شوی مر جانت را / بیاموز کین بس نکو کازریست
ز دانش یکی جامه کن جانت را / که بی دانشی مایهٔ کافریست
سر علم ما علم دینست کان / مثل میوهٔ باغ پیغمبریست
بدین از خری دور باش و بدان / که بی دینی ای پور بی‌شک خریست
اگر جهل دردست و دانش دوا / که دانا چنین از جهالت بریست
بداروی علم درون علم دین / ز بس منفعت شکر عسکریست
سخن به ز شکر گزو مرد را / ز در دفر و پایگی بهتریست
سخن در ره دین خردمند را / سوی سعد رهبرتر از مشتریست
گلی جز سخن دید هرگز کسی / که بی آب و بی نم بناشد طریست
بیاموز گفتار و کردار خوب / کت این هردو بنیاد نیک اختریست
مراد خدای از جهان مردمست / دگر هرچه بینی همه سرسریست
نه بینی که بر آسمان و زمین / مر او را خداوندی و قهریست
خداوند تمیز و عقل و شریف / خداوند تدبیری و قادریست
متاب ای پسر سر ز فرمان آنکه / از وت این بزرگی و این سروریست
بطاعت بکن شکر احسان او / که این داد نزد خرد غمریست
بجز شکر نعمت نگیرد که شکر / عقابست و نعمت چو کبک دریست

بکن شکر

بکن شکر جز فضل آن را که او / بفردوس شکر ترا مشتریست
چنان جای الفتح و ملک و بقاست / بقائی و ملکی که نا اسپریست
گر از بهر ملک آفریدت خدای / چرا مر ترا میل زی چاکریست
طلب کن بقا را که کون و فساد / همه زیر این گنبد چنبریست
جهان را چو نادان نکوهش مکن / که بر تو مر او را حق مادریست
بعقل اندرو بنگر و شکر کن / مر آن را که صنعش بدین مهتریست
چه چیزست زین چرخ گردان برون / درین عاقلان را بسی داوریست
جهانی فراخست و خوش کاین جهان / درو کمتر از حلقهٔ انگشتریست
مر آن راست فردوس نعیم اندرو / که امروز بر طاعتش صابریست
نباشد کسی تشنه و گرسنه / درو کین سخن درخور ظاهریست
چو تشنه نباشد کس آنجا بس آن / که جای شراب هنی و مریست
حذر کن ز عام و ز گفتار خام / گرت میل زی مذهب حیدریست
ترا جان درین گنبد آبگون / یکی کارکن رفتنی لشکریست
بیلفنج ملک سکندر کنون / که جانت درین سد اسکندریست
سخنهای حجت بحجت شمر / که قولش نه بیهوده و سرسریست

از گردش گیتی گله روا نیست / هر چند که نیکیش را بقا نیست

انتهی
آخر شده و تمام گشته و بنهایت رسیده بود
ف

کسی

خوشتر ز بقا چیز نیست ایرا | ما را ز جهان جز بقا هوا نیست
چون تو ز جهان یافتی بقا را | پس جز که جهان در خور ثنا نیست
گیتی بمثل مادرست و ما در | از مرد سزاوار ناسزا نیست
جانت اثرست از خدای باقی | تا چیز شدن مر ترا روا نیست
فانی نشود هر چه کان بقا یافت | زیرا که بقا علت فنا نیست
ترسیدن مردم ز مرگ دردیست | کان را بجز از علم دین دوا نیست
نزدیک خرد گوهر بقا را | از دانش به هیچ کیمیا نیست
الفنج که دانش این سرایست | اینجا بطلب هر چه مر ترا نیست
زین بند چو گشتی رها از آن پس | مر کوشش و الفنج را رجا نیست
گویند قدیمست چرخ و او را | آغاز نبودست و انتها نیست
ای مرد خرد بر فنای عالم | از گشتن او راستتر گوا نیست
چون نیست بقا اندرو ترا چه | گر هست مر او را فنا و یا نیست
این گردش هموار چرخ ما را | گوید همه این خانهٔ شما نیست
ای پسر چو این هست پس چه گوئی | زین بهتر و برتر دگر چرا نیست
این جای فنا چو آسیائیست | آن دیگر مشک چو آسیا نیست
بپسیج مر آن معدن بقا را | کین جای فنا را بسی وفا نیست
داروی بدی و خطاست توبه | آن کیست که او را بد و خطا نیست

روزیست

روزیست مر این خلق را که آز و ز | روز حسد و حیلت و دها نیست
آز و ز یکی عادلست قاضی | کو را بجز از راستی قضا نیست
نیکی به بد و جزای نیکی | بد را سوی او جز بدی جزا نیست
آز و ز دو ره هست مردمان را | هر چند کشان حد و منتها نیست
یک راه همه نعمت است و راحت | یک راه بجز شدت و عنا نیست
من روز قضا مر ترا هم امروز | بنمایم اگر در دلت عما نیست
بنگر که مر آنرا خز است بستر | وین را بمثل زیر بوریا نیست
و آنرا که بر آخور ده اسب تازیست | در پای برادرش لالکا نیست
مسعود همی بر حریر غلطد | بر پشت سعید از نمد قبا نیست
آز و ز هم اینجا ترا نمودم | هر چند مر آنرا برین بها نیست
مر چشم خرد را ز علم بهتر | ای پور پدر هیچ توتیا نیست
گر بر دل تو عقل پادشاهست | مهتر ز تو در خلق پادشا نیست
ایزد بفزایاد عقل و هوشت | زین طیرهٔ مشکین سخن جفا نیست
دنیا بفریبد بمکر و دستان | آنرا که بدستش خرد عصا نیست
چون دین و خرد هستمان چه باکست | گر ملک دنیا بدست ما نیست
شرم از اثر عقل و اصل دینست | دین نیست ترا اگر ترا حیا نیست
بفروش جهان را بدین که او را | از دین و ز پرهیز به بها نیست

دها
استهزاء و زیرکی
ت

لالکا
سقف و پای افزار زنان
از آن التفرس

ای گشته رهی شاه را سوی من — گردنت هنوز از هوا رها نیست
ای کام دلت دام کرده دین را — هش دار که این راه انبیا نیست
نعلین ورداي تو دام دیوست — نزدیک من آن فعل با روا نیست
گر نیست بتقدیر جانت خرسند — با هوش و خرد جانت آشنا نیست
این آرزوی خواجه اژدها نیست — بدخو که از این بدتر اژدها نیست
ایزد برهاندت از بلا هاش — به زین سوی من مرترا دعا نیست
من مانده بیمکان درون از آنکم — کاندر دل من شبهت و ریا نیست
آهوی محالات و آرزو را — اندر دل من معدن و چرا نیست
ای خواجه ریا ضد پارسائیست — زیرا که ریا هست پارسا نیست

این قصیده [illegible] در جواب [illegible]
خرد یکی خوب [illegible]
تقطیعش مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن ۲

مر چرخ را ضرر نیست وز گشتنش خبر نیست — بس نادره درختیست کش جز بشر ثمر نیست
حصن قویست کو را دیوار هست و در نیست — بازیست کش تذروان جز جنس جانور نیست
چون گربه جز که فرزند چیزی دگرش خور نیست — آزاست نیک بختی کو را چنین پدر نیست
وین بی پدر پسی را در خورد جز حذر نیست — زیرا ز بیوفائی لشکرش بی حجر نیست
جز مکر و غدر او را چیز دگر هنر نیست — دستان و بند او را اندازه ای و مر نیست
جز صبر مر ترا او را اندر جهان سپر نیست — مر غیبت صبر کو را جز خیر بال و پر نیست
وان مرغ را بجز غم جز دانه دگر نیست — برخیز و پای او گیر کرهست رو دگر نیست

تا بگذرد زمانه

تا بگذرد زمانه کش کار جز گذر نیست — ابر زمانه را جز غدر و جفا مطر نیست
پرورده آتشش را جز مکر و جز شرر نیست — شاهیست کش مر او را نه خیل و نه حشر نیست
از خلق لشکرش جز بی دین و بدگهر نیست — اوباش خیل او را بر اهل دین ظفر نیست
بی دین خراست بی شک ور چه بچهره خر نیست — بی دین درخت مردم بید است و بارور نیست
داند خرد که مردم این صورت بشر نیست — اهل خرد که داد و دانش شخص مرد سر نیست
گرگت نیست مردم آنکش که دادگر نیست — برتر ز داد ایزد اندر جهان اثر نیست
بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست — خوشتر ز نقش دانا نزد عاقلان شکر نیست
بگریز از آنکه فخرش جز با سب و سیم و زر نیست — ور چه سروان دارد آن دان که جز بقر نیست
هر چند هست بد ساز از مرد بد بتر نیست — از مردمی برون نیست هر کو نکو سیر نیست
بهتر ز دین بهی نیست بدتر ز کفر شر نیست — دانش گزین که دانش اینست کش گذر نیست
آبی که جز دل و جان آن آب را شمر نیست — جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست
چون برگ او زینت دیبای شوشتر نیست — آهنگ این شجر کن گر سرت پر بطر نیست
کز بادۀ جهالت جز سوی او مفر نیست — زیرا که جاهلان را جز در سقر مقر نیست
نیکو شمر شوا را کز مردم بجز شمر نیست — زیرا که در دماغش مر دیو را ممر نیست
بحجت خراسان جز پند مشتهر نیست — وین شعر من مر او را جز پند و زیب و فر نیست
این پس بصر دلش را گر در دلش بصر نیست — زیرا که جز معانی بر قول او بصر نیست
بر جامه سخنهاش جز معنی آستر نیست — چون بندهاش بندی جز در قرآن نگر نیست

شاخ

سروان شاخ

بطر
نخوت و غرور ۱۲

صفت بهار و آنکه خدای تعالی زمین را زنده کند بعد از مردنش

چون در جهان نگه نکنی چون است ... گر گشت چرخ دشت چو گردون است
در باغ و راغ مفرش زنگاری ... پر نقش زعفران و طبرخون است
وان ابر همچو کلبهٔ نداف ان ... اکنون چو گنج لؤلؤ مکنون است
بر چرخ همچو لاله بدشت اندر ... مریخ چون صحیفهٔ پر خون است
چون نسترن بار شاخ سمن پروین ... که ماه نو خمیده چو عرجون است
با چرخ و بر ستاره نگه کن چون ... بر لاله و سبزه در خور و مقرون است
چون روی لیلی است گل و پیشش ... سرو نوان چو قامت مجنون است
چون مشتری است زرد گلش لیکن ... این مشتری بعنبر معجون است
مشرق بنور صبح سحرگاهان ... رخشان بسان طارم زریون است
گوئی میان خیمهٔ پیروزه ... پر ز آب زعفران یکی آهون است
دشت ار چنین نبود بماه دی ... بار دی بهشت ماه چنین چون است
صحرا بلا ژور دور شنگرف ... از بهر چه منقش و بد هون است
خاکی که مرده بود و شده ریزان ... آگنده چون شد و ز چه گلگون است
این مشک بوی سرخ گل زنده ... زان زشت خاک مرده مدفون است
آن مرده را که کرد چنین زنده ... هر کس که این نداند مغبون است
این کار از آنکه زنده کند ما را ... ایزد بحشر مایه و قانون است

این مرده لاله را

این مرده لاله را که شود زنده ... یم سلسبیل و محشر هامون است
وان خشک خار و خس که بسوزندش ... فرعون بی سلامت و قارون است
وندر حریر سبز و ستبرق تنها ... سیب و بهی چو موسی و هارون است
دوزخ تنور شاید مر خس را ... گل بهشت باغ همایون است
اندر بهشت خواهد بد میوه ... آنجا چنین که آید و اکنون است
پس هم کنون تو نیز بهشتی شو ... کان از قیاس نیز همیدون است
نه خار در خور رطب و نخلت ... نه گل سزای آتش و کانون است
پس جنت جای مؤمن پاکیزه ... دوزخ که جای کافر ملعون است
نه در بهشت خلد شود کافر ... کان جایگاه مؤمن میمون است
بندیش از این ثواب و عقاب اکنون ... کاین در خرد برابر و موزون است
گر دیگر است مردم و گل دیگر ... این را بهشت نیز دگرگون است
خرما و میوه ها به بهشت اندر ... دانی کزین بهشت که افزون است
ای فتنه بر علوم فلاطونی ... این تاج علمها فلاطون است
آن فلسفه است وین سخن دینی ... این شکر است و فلسفه هبیون است
از علم خاندان رسول است این ... نه گفتهٔ عمر فرتغون است
در خانهٔ رسول چو ماه نو ... تاویل روز بروز بر افزون است
در کار خوی نیک و کم آزاری ... فرزند او وصیت ماموٴن است

عرجون
بن خوشهٔ خرما و چوب خوشهٔ خرما یعنی بعد از بریدن خوشه که بر درخت ماند موج شکل هلال ۱۲

زریون
زرد رنگ ق

آهون
نقب و رخنه و غار ق

هبیون
تریاک فرهنگ

فرتغون
حبشی است حبشی او بابان ۱۲

مضمون این بیت از آیهٔ سورهٔ روم ... فانظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها ...
یعنی بنگر آثار رحمت خدای تعالی را که چگونه زنده میگرداند زمین را بعد از مردنش ... ۱۲

برهون
چوب بند درچین باغات

گر بدخواست خار و سمن خوشخو / این لاجرم گرامی و آن دونست
دل را بدین بپوش که دین دل را / درخورد و با نام و ساخته برهونست
جانرا بعلم شوی که مر جانرا / علم ای پسر مبارک صابونست
بحراست علم را مثل قرآن / وز بحر علم امام چو جیحونست
جیحون خوشست و بامزه و دریا / از ناخوشی و زهر چو طاعونست
ای علم جوی وی بجیحون نه / گر جانت بر هلاک نه مفتونست
دریا نه آب گر مثل است / چون ابرش نه بتین و نه زیتونست
گرد مثل بگرد که علم او / از طاقت جهل بیرونست
تاویل را طلب کن که جهودا نرا / این قول پند یوشع بن نونست
تاویل برگزیده مار جهل / ای هوشیار نادره افسونست
تاویل حق در شب ترسائی / شمع و چراغ عیسی و شمعونست
ای علم را اقرار که و کشتن / اندر میان حجت با ذونست
این راز را درست کسی داند / کش دل بعلم دعوت مشحونست

ای پسر از عمر تو یکساعت است / ایزد را بر تو در و طاعت است
نعمت تخم است و درو شکر بار / وین بر و این تخم بهر ساعت است
طاعت اگر اصل همه شکرهاست / عمر سر هر شرف و نعمت است

بحر سریع است [illegible]

گرت همی

گرت همی عمر نیرزد بشکر / بر تو بدیو انکه نیم تهمت است
مرد نکوصورت بی علم و شکر / سوی حکیمان بحقیقت بت است
مرد مخوان هیچ بتش خوان از آنکه / چون بت با قامت و با قیمت است
گر تو همی مردم خوانیش از آنکه / از قبل سیم و زرش حشمت است
نزد تو بس مردم گشتست امیر / زانکه برو نیز بزر حیلت است
هر که نداند که کدامست مرد / همچو ستوران ز در رحمت است
مرد نهان زیر دلست و زبان / دیگر یکسر گل پر صورت است
سوی خرد جز که خرد نیست مرد / او سخن و کالبدش لعبت است
جز که سخن یافتن ملک را / هیچ نه پایه است و نه نیز آلت است
جز بسخن بنده نگردد ترا / آنکس کو با تو زیک نسبت است
مرد رسولست و ستودند پاک / این که همی گویند این امت است
مرد سخن یافته را در سخن / حملت و حمیت و هم قوت است
حجت و برهان و سوال و جواب / ضربت و تیغ و سپر و جرئت است
حرب که مرد سخندان لبی / صعب تر از معرکهٔ حملت است
شیر بیا بازا با مرد جنگ / همسری و همبری و شرکت است
چنگل شیر آمد شمشیر شیر / نیشکش چون تیر تو با هیبت است
قول تو تیر است و زبانت کمان / گرت بدین حرب بدل رغبت است

از جملهٔ قصاید کلام حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام است

پشک

هرکه تیر سخنت خسته شد — خستگیش ناخوش و بی حیلت است
پیش خردمند درین حرگاه — بخرد از همه تن عورتست
شهره شود مرد بشهره سخن — شهره سخن را هبر حبنت است
روی متاب از سخن خوب و علم — کین دو ترا دایم با نسبت است
پرورش جان بسخنهای خوب — سوی خردمند مهین جنت است
کوکب علم آخر سر بر کند — گرچه کنون تیره در خفیت است
هیچ مشو غره گراو باش را — چند کهک نعمت یا دولتست
سوی خردمند بصد بدره زر — جاهل بی قیمت و بی حرمت است
گر بهر انگشت چراغی کند — هیچ مبر ظن که نه در ظلمت است
قیمت دانش نشود کم بدانکه — خلق کنون جاهل و دون همت است
تو بکند شیر ز اشتر هگرز — گرچه شتر کاهل و بی حمیت است
سرو همی والد اگر چند خار — خشک و نگوسار و سقط قامتست
نیک و بد عالم را ای پسر — هیچو شب و روز در نوبتست
گاه تو خوش طبع و گهی خشمی — سیرت این چرخ همین سیرتست
آنکه ترا محنت او نعمت است — نعمت تو نیز بر و محنت است
بار اثر روز نشود شب چنانکه — نعمت ابر اثرش نکبت است
خوک همه شتر و زیانست و نحس — میش همه خیر و بر و برکتست

هیچو دو بنده که برین از خدای — از تو سلامت و بر آن لعنت است
گر نتواند که شود خوک میش — زان شره و نحس در وخلقت است
بر طلب برکت میشی ترا — هم خرد و هم تن و هم طاعتست
نیک نگه کن که برین جاهلان — دیو لعین را طرب و دعوتست
جای حذر هست ازیشان ترا — اکنون کین خلق بدین عبرتست
آنکه فقیه است از املاک او — پاکتر آنست که از رشوتست
وانکه همی گوید من زاهدم — جهل خود او را بترین زلتست
گوش و دل خلق بدین سبب — زی غزل و سخره و طیبت است
بیت و غزل طلب فحش و لهو — بی هنر از ابدال آیتست
عادت خود طاعت و پرهیزدار — تا فلک و خلق برین عادتست
بیهده گفتار بیک سو فکن — حجت تو بر سخن حجت است
ور تو خود از حجت بی حاجتی — نه بتو مر حجت را حاجتست

تفحص عن مبادی کون العالم

هرکه گوید که چرخ بیکار است — پیش جانش ز جهل دیوار است
کس ندیدای پسر نه نیز شنود — هیچ گردنده که بیکار است
چون نکو ننگری که چرخ بروز — هیچو نیل است و شب چو گلزار است
بود و باشد چه چیز و هست چه چیز — زین اگر بررسی سزاوار است

این بحر خفیف [illegible]
[illegible]
فاعلاتن مفاعلن فعلن

اصل بسیار اگر یکیست بعقل / پس چرا خود یکی نه بسیار است
وانکه از نور روشنی پدید آید / روشن و کرد کرد و نوّار است
چونکه برهان همی نکوید راست / علم و برهان چو خطّ و پرکار است
جنبش ما چرا که مختلف است / جنبش چرخ چونکه هموار است
اصل جنبش چرا نکوئی چیست / چون نکوئی که این چه کاجار است
خاک و خوار است رستنی زانست / کایستاده چنین نکونسار است
جانور نیست زان نکونساری / لاجرم زنده و کیا خوار است
وین که سر سوی آسمان دارد / باز بر هر سه پیر و سالار است
مر ترا بر چهار این درجه / که نشانده است وین چه بازار است
زیر دستانت چونکه بخرد ند / چون ترا هوش و عقل و گفتار است
با همه آلتی که حیوانراست / مر ترا با سخن خریدار است
مر ترا زانکه اینها داد / نه همانا که هیچ کردار است
کار کردی و خورد چون خر خوش / پس ترا هوش و عقل چه بکار است
ای پسر بنکری که عقل و سخن / چون بر این خلق سر بسر بار است
عقل بار است بر کسی بعقل / کربز و دزد و حیله و طرّار است
رشن و سنگ کم و ترازوی کژ / همه تدبیر مرد غدّار است
عقل در دست این نفایه گروه / چون نکو بنگری گرفتار است

کاجار
اسباب خانه و اثاث البیت ف

کربز
مکار و محیل ف

نفایه که قلب و سیاه فام و تیره رنگ ه

کاو خاموش

کاو خاموش نزد مرد خرد / به از آن ژاژ خای صد بار است
گرگ درنده گرچه کشتنی است / بهتر از مردم ستمکار است
از بد گرگ رستن آسانست / ور ستمکار سخت دشوار است
گرگ مال و ضیاع تو نخورد / گرگ صعب تو میر و پندار است
نزد هر کس بقدر و قیمت او / مر خرد را محل و مقدار است
هم بر آن سان که بار بر دو درخت / بر یکی میوه بر دگر خار است
همچنانکه از نم هوا بهار / شوره گلزار و باغ گلزار است
دزد اگر عقل را بدزدی برد / لاجرم چون عقاب بردار است
تو به پیش خرد از آن خواری / که خرد میت ای پسر خوار است
مر خرد را العلم یاری ده / که خرد علم را خریدار است
نیک و بد زو بدان پدید آید / که خرد چون سپید طومار است
از بدان بد شود ز نیکان نیک / و اندر این مایه هر که هشیار است
عقل نیکی پذیر اگر در تو / بد شود بر تو زین سخن عار است
محو زانش کرکه علم و خرد / هم از اکنون که زار و نا بار است
اندر و پود علم و نیکی باف / کو مر این هر دو پود را تار است
طاعت و علم راه جنّت اوست / جهل و عصیانت رهبر نار است
خوی نیکو و داد را بلفنج / کین دو سیرت ز رسم احرار است

پند
بکسر و عجب ف

خوی نیکو و داد در امت / اثر مصطفی مختار است
پس ره راستان و نیکان رو / که جهان پر چنان و اشرار است
داد کن کز ستم برنج آئی / وز جهان این سخن پدیدار است
جز بنیاد طبع بر طبعی / نیست بیمار هر که بیمار است
هر که نازاردت میازارش / که بهین جهان کم آزار است
بکنش بد بجای خویش کند / هم بر او فعل زشت او یار است
کار فردا بعدل خواهد بود / گرچه امروز کار بآوار است
صاحب اعزاز خویش و دین را دان / که تنت غار و جانت در غار است
بفکن از جان و تن بطاعت و علم / بار عصیان که بر تو ابنار است
بفکن بار و زیر بار مخسب / چون کنه بر تنت بخروار است
چند غره شوی بفردا ها / که نه با خویشتنت پیکار است
روز دی گشته گیر فردا را / که نه برگشت چرخ مسمار است
خویشتن را بطاعت اندر یاب / اگر از خویشتنت تیمار است
پند بپذیر و بفکن از تن بار / گر سوی جانت پند را بار است
بدل پاک برنویس این شعر / که بپاکی چو در شهوار است

آن بی تن و جان چیست کو روانست / که شنید روانی که بی روانست

آواز
هفت معنی دارد اما مناسب بمقام معنی پنجم است که ظلم و ستم باشد فرهنگ
۴۲

افاق جهان

آفاق جهان زیر اوست او خود / بیرون ز جهانست و در جهانست
خود هیچ نیاساید و نجنبد / جنبنده همه زیر او خزانست
پیدا است بعقل و ز خویش پنهان / گرچه ز خداوند کام رانست
هر چه او برود هرگزی نباشد / او هرگزی و باقی روانست
با طاقت و هوشیم ما و او خود / بی طاقت و بیهوش و بی توانست
چون خط دراز است بی فراخا / خطی که درازاش بی کرانست
همواره بر آن خط هفت نقطه / گردان پس یکدگر روانست
با هر کس بهره ایست بی شک / گر کودک و یا پیر و یا جوانست
هر خردی از و شد کلان و او خود / زی عقل نه خرد است و نه کلانست
او خود نه سپید است و این سپیدی / بر عارضت ای پسر از و نشانست
تشگفت کز و من ز من شد ستم / زیرا که مرا و را لقب زمانست
سرمایه نیکی زمانه تست / هر چند که بد مهر و بی امانست
الفنج کن اکنون که مایه داری / از منت نصیحت برایگانست
زو هر دو جهان را بجوی از یرا / مر هر دو جهان از زمانه کانست
بیرون کن از این کان مر آنجهان را / کاین کار حکیمان و راستانست
دینار استانم برایگان من / زیرا که جهان برایگان گرانست
آنکه این سوی او بی بها و خوار است / فردا سوی ایزد گرامی آنست

[illegible]
[illegible]
[illegible]

وین خوار سوی ایلگ است کورا ... بر منظر دل عقل پاسبان است
جاییست برین بام لاجوردی ... کانجای تر اجاودان مکانست
بگشای در آسمان به نیکی ... نیکیت کلید در آسمانست
دانا بسوی آن جهان از اینجا ... از نیکی بهتر دری ندانست
نیکیت بکردار نیز باید ... نیکی تو جمله بر زبانست
زیرا که بجای چراغ روشن ... اندر دل پر عذر تو دخانست
از دست خوشت نیایدم نواله ... زیرا که نوالت پر استخوانست
تو پیش روِ این رمه بزرگی ... جان و دل من زین رمه رمانست
زیرا که چو توز و زوبعه ها زاست ... اندر رمه ابلیس شان شبانست
هر کس که ز دستان بی کران یافت ... ایمن بنشیند بداستانست
خاصه بخراسان که مرشمارا ... انجازه و راز دست و خان و مانست
یک فوج قوی لاجرم بر آن مرز ... از لشکر یاجوج مرزبانست
بر اهل خراسان فراخ شد کار ... امروز که ابلیس میزبانست
وز مطرب و رود و نبید آنجا ... پیوسته همه روز کاروانست
وز خوب غلامان همه خراسان ... چون بتکده هند و چین بستانست
زی رود و سرود دست گوش سلطان ... زیرا که طغانخانش میهمانست
مطرب همی افغان کند که می خور ... ای شاه که این جشن خسروانست

زوبعه
فی القاموس الزوبعة اسم شیطان او رئیس للجن و منه ... مجمل اللغة تزبع اذا تهیأ للشر

وزدولت خود

وزدولت خود شاد باش زیراک ... دولت بتوای شاه شادمانست
وز مطرب سلطان بدین سخنها ... در شهر نکوحال و با فلانست
وز خواری اسلام و علم موذن ... بی نان جواز عمان نوانست
آنجا که چنین کار و بار باشد ... چه جای که علم یا قرانست
جهان تلبیس است خلق حجت ... بیچاره بمکان از آن نهانست
ز آنکه بر آید آنجهان نیست ... این تیره جهان شهره بوستانست
سرمازده کاز ما ماه بهمن ... خفانه خرخرو پرنیانست
کاهیست بیاه این جهان ولیکن ... که پیش خرو گاو زعفرانست
ای برده ببازار این جهان عمر ... بازار تو یکسر همه زیانست
عمر تو چو آبست در نشیبی ... وین آب ترا مرگ ناودانست
رفتند بسی خلق و کس نیاید ... باز آی عجب این کار بر چه سانست
ما را خرد ایدون همی نماید ... کانجای قدیم و جاودانست
بس سخت متاز ای سواران ... گرد کفتان از خرد عنانست
زیرا که برین راه تاختن تان ... پس ژرف یکی چاه بی فغانست
زین راه بیک سو شود هر آنکو ... بر جان و تن خویش مهربانست
این ژرف و قوی چاه ز آینی ... گر بر سر تو عقل دیدبانست
زان می نرود بر ره تو حجت ... کز چاه بر آن راه می گمانست

و دیگر نشان رستخیز

کوز
یعنی جوز و گردکان ۱۲

در اقرار روز رست بدانچه انکار میکند عامه از انچه زپی جوی زین جا کیا هست

بی این جهان بی گمان چون کیاست | جز این مردمان را که دانی خطاست
از ایراک همچون کیا در جهان | رونده است همواره بیشی و کاست
اگر چه بیفزاید و کم شود | که تا باشد این پیر گیتی کیاست
ولیکن کیا را بباید شناخت | از ایرا سخن را درین ره بهاست
جهان گر یکی گوز نیکو شود | بدان گوز در مغز مردم سزاست
وگر چند ماییم مغز جهان | کیا چون نکو بنگری تخم ماست
کیا همچو دانه است و ما آرد او | چو بندیشی این جهان آسیاست
بخواهد همی خورد مان آسیاب | بدندانها در کیا را فناست
ولیکن چو زنده است در ما کیا | پس از مرگ ما را امید بقاست
بدو زنده گشته است مردان خاک | اگر دست یزدانش گویم رواست
اگر مرده را زنده کردی مسیح | چنان چون برین قول ایزد گواست
بیک دانه گندم درای هوشیار | مسیح است و بسیار و بی منتهاست
نمرده است هرگز نمیرد کیا | که مر زندگی را کیا کیمیاست
میان دو عالم کیا منزلست | که بوی و مزه رنگ را مبتداست
کیا سوی هشیار پیغمبر است | که با خالق و خلق پاک آشناست
کیا را پدر دان درست ای پسر | وگر من پدر تم کیا خود نیاست

حرون
یعنی سرکش ستور و دست ندادن ۱۲

نه فانی نه باقی کیا هست از آنکه | بقا و فنا را در او ملتقاست
بشخص است فانی و باقی بنوع | بس این گوهر عالی و بی بهاست
از و زاد حیوان و مردم وزین | چو تو هر کسی بر بقا مبتلاست
بیا تا بقا را مهیا شویم | که اینجای بس ناخوش و بینواست
جهان گرچه از راه دیدن بریست | ز کردار دیوانست و نز اژدهاست
گر اخواند هرگز کش آخر زاند | نه جای محابا و روی ریاست
همه پیشی او بجمله کمیت | همه وعده او سراسر هباست
کجا نقطه نور بینی درو | یکی دو و چون دیوش اندر قفاست
درختان نیکیش را بر بدیست | بزیر سر نعمتش در بلاست
نه آن تو است ای برادر ور او | هر آنچش گمان میبری کان تراست
یکی مرکبست این جهان بس حرون | که سرکشش کاب و عنانش عناست
چو از عادت او تفکر کنی | همه غدر و مکر و فریب و دهاست
پس آن به که بگریزی از غدر او | کز و چیز هرگز نخواهدت خواست
مگر طاعت ایزد بی نیاز | که او راست فرمان و تقدیر و خواست
دو رهبر به پیش تو استاده اند | گر ایشان یکی عقل و دیگر هواست
خرد ره نمایدت نی خشندیش | از ایرا خرد بس مبارک عصاست
نهالی که تلخست هرگز مکار | از ایرا رهست بر سرای جزاست

بطاعت همی کوش و منشین بر آن — که گوئی از ایزد مرا این قضاست
بطاعت شود پاک زنگ گناه — ازیراکه نه در دو طاعت شفاست
نه نومید باش و نه ایمن بخفت — که بهتر رهی راه خوف و رجاست
دروغ ایچ مسکال ازیرا دروغ — سوی عاقلان مرز باز از تباست
حذر کن ز مکر و حسد ای پسر — که این هردو بر تو وبال و وباست
بدانچت بدادند خورسند باش — که خورسندی از گنج ایزد عطاست
بهر چیز در دو جهانی امید دار — گر از نبد آزت امید رهاست
اگر جفت آزی نه از آ د ه — ازیراکه این زان و آن زین جداست
درستکاری و پرهیز جوی — که پرهیز بهتر ز ملک سیاست
گزین کن جوانمردی و خوی نیک — که این هردو آن عادت مصطفاست
سخاوت نشان گر ثنا بایدت — که بار درخت سخاوت ثناست
بر از بر درخت سخاوت ثنا — بگیتی درختی و باری کجاست
خرد جوی و جانت از هوا دور دار — ازیرا هوا چشم دل را عماست
دلت هیچ راحت نخواهد چرید — اگر گرد او مر هوا را چراست
سوی شعر حجت گرای ای پسر — اگر هیچ در خاطر تو ضیاست
که دیبای رومیست اشعار من — اگر شعر فاضل کسائی کساست

در حق آنکس که تنعم کرد در دنیا و غافل بماند از آخرت

ای نشسته

ای نشسته خوش و بر بخت کشیده نخ — گر نخ و بخت بماندت چنین نخ نخ
نیک بنگر که همی مرکب عمر تو — همه بر بخت همی تازد و بر نخ
تو نشسته خوش و عمر تو همی پرد — مرغ کردار دو بر وی مرگ نهاده فخ
برتوای فاخته آن فخ ز نجیده — ناگهان کر بجهد تا بکنی آوخ
ای چو کوساله بناشدت همه ساله — سیم باله و نه سر همیشه بلخ
باز مانه بخندد خر که جوان بختی — گر جوانت را بختبرومی چخ
لیکن ایند ولت بس زود ساخفتند — خر ساخفتند بی تنگ چو دود بر یخ
بخت چون با کلاه زنگ بیاشوید — سر نگون پیش پلنگ افتد زنگ از شخ
بر کش ناچخ و بر سرت بگرد انش — گر نخواهی که رسد بر سر تو ناچخ
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل — چند کاشانه و گنبد کنی و مطبخ
اینجهان مسلخ گر مایه مرگ آمد — هر چه داری بنهی پاک درین مسلخ
بر سر دو رهی امروز بکن جهدی — تات بتوشه بباید شد ازین برزخ
در فردوس بانگشتک طاعت زن — بر مزن مشت بعاصی بدر دوزخ

فیمن یقول ما لا یفعل

ای خواننده کتاب زند و پازند — زین خواندن زند تا کی و چند
دل پر ز فضول و زند بر لب — زرد شت چنین نوشت در زند
از فعل منافقی و بی باک — وز قول حکیمی و خردمند

فخ

زنجیده

چخ

زنگ

شخ

ناچخ

در فعل بفضل شو بفزای — وز قول روا مدی که بر ورند
پندم چه دهی نخست خودرا — محکم کمری ز پند دربند
چون خود نکنی چنانکه گویی — پند تو بود دروغ و ترفند
پند از حکما پذیر ازیراک — حکمت پدرست و پند فرزند
ای مرد حکیم در جهان نیست — خوشتر بمزه ز قند جز پند
پندی بمزه چو قند بشنو — بی عیب چو پارهٔ سمرقند
کاری که ز من پسندت ناید — با من مکن آنچنان و مپسند
جز راست مگوی گاه و بیگاه — تا حاجت نایدت بسوگند
کندست دروغ ازو حذر کن — تا پاک شود دهانت از گند
از نام بد ار همی بترسی — با یار بد از بنه مپیوند
آن گوی مرا که دوست داری — گر خلق ترا همان بگویند
زیرا که بتیرماه جو خورد — هر کو بسیار جو پراکند
از خندهٔ یار خویش بندیش — آنگاه بیاز خویش برخند
بر فعل چو زهر منت پازهر — جز قول چو نوش پخته با قند
در کار چو گشت با تو مشکل — عاجز مشو و مباش خورسند
از مرد خرد بپرس ازیرا — جز تو بجهان خرد در آن هند
تدبیر بکن مباش عاجز — سرخیره مپیچ در کراغند

ترفند: مکر و تزویر و دروغ و بیهوده
هند
فراکند: بهمان معنی کراغندست که گویند
کراغند: جامه بود که درون آن بجای پنبه ابریشم ...

بشکر که

بشکر که خدای چون بتدبیر — بی آلت چرخ را بیفکند
با پند چو در و شعر حجت — منکر بحجاب زند و پازند
بندیش که بر چه سان بحکمت — این خوب قصیده را بیاکند

از اهل ملک درین قبهٔ کبود که بود — که ملک ازو بزبود این بلند چرخ کبود
هر آنکه بر طلب مال عمر مایه گرفت — چو روزکار برآمد نه مایه ماند و نه سود
چو عمر سوده شد و مایه عمر بود ترا — ترا ز مال که سودست اگر نسود چه سود
فزود کار افسر سوده گیر پاک همه — خدای عز و جل نه فزود و نه فرسود
خدای را بصفات زمانه وصف مکن — که هر سه وصف زمانه است هست و باید و بود
یکیست با صفت و بی صفت مگوئیمش — نه چیز و چیز بگوئیش که مان چنین فرمود
خدای را بشناس و سپاس او بگذار — که جز بدین دو نخواهیم بود ما با خود
بفعل و قول زبان یک نهاد باش و مباش — بدل خلاف زبان چون پشیز زر اندود
چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی — مسوز دست خز آن را که مر ترا بر هود
ز خاک و آتش و آبی برسم ایشان رو — که خاک خشک و درشتست و آب نرم و نسود
مباش با دخ خویش و مگوی خیره مرا — که من ترنج لطیفم چو خشم تو بمزه تود
اگر کسی بگرفتی بزور و جهد شرف — بعرش بر نشستی بسرکشی نمرود
جهود را چه نکوهی که بس بسوی جهود — بسی نغام تری زانکه سوی تست جهود

این قصیده در بحر مجتث ... مجتث مثمن ... مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان
برهود: چیزی که از دیگ ... باشد
نسود: چیز نرم و هموار و ساده ... بیدرشتی
نغام: زشت و ناخوش

ستوده سوی خردمند شو بدانش از آنکه   بحق ستوده رسولست کش خدای ستود
یقین بدانکه ز پاکیزگیست پیوسته   بجان پاک رسول از خدای خلق درود
اگر نخواهی کائی بمحشر آلوده   ز جهل جان و ز بد دل نبایدت پالود
ترا چگونه ستاید کر بپاکی و علم   که جان و دلت بجز از جهل و فعل بد نه تنود
ربود خواهد این پیرهن ترا اکنون   همان که تازگی و رنگ پیرهنت ربود
تنت چو پیرهنی بود جانت را واکنون   همه گسسته و فرسوده گشت تارش و پود
بمال و ملک و باقبال دهر غره مشو   که تو هنوز از آتش ندیده جز دود
جهان شل چو یکی منزلست بر ره و خلق   درو همی گذرد فوج فوج زود از زود
برادر و پدر و مادرت همه رفتند   تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود
تو باد پیمودی همچو غافلان و فلک   بکیل روز و شبان عمر بر تو بر پیمود
تو سالیان نهان خفتی و آنکه بر تو شمرد   دم شمرده تو یک نفس ز دن نغنود
کنون بباید رفتن همی بقهر و سرت   پر از بخار خمارست و چشم خواب آلود
تو عبرت دو جهانی که میروی و دلت   ز بخت ناخشنود و خدای ناخشنود
نگاه کن که چه حاصل شدت بآخر کار   از آنکه دست و سر و روی شستی و شخود
چرا برنج تن ای بیخرد طلب کردی   فروتنی که بعمر تو اندرون نفزود
بدانکه هرچه بکشتی ز نیک و بد فردا   ببایدت همه ناکام و کام پاک درود
بدانکه بر تو گواهی دهند هر دو بحق   دو چشم هرچه بدید و دو گوش هرچه شنود

بگمرهی بنود عذر مر ترا پس از آنکه   ترا دلیل خداوند راه راست نمود

بلغز عن الزمان و یعظ

یکی بیجان و بی تن ابلق اسبی گو نفرساید   بکوه و دشت و دریا بر همی تازد که ناساید
سواران گر بفرساید اسبان را برنج اندر   یکی اسبیست آن کو هر سوار ازا بفرساید
سواران خفته و آن اسب بر سرشان همی تازد   که نه کس را بکوبد سر نه کس را روی بشخاید
تو و فرزند تو هر دو بتک اسبند لیکن تو   همی کاهی برین همسو و فرزندت می افزاید
نزاد از هیچ مادر نه بپروردش کسی هرگز   ولیکن هر که زاد او یا بزاید زیر او زاید
زمانه نامساعد را ازین گونه بنگر حجت   بزر و گوهر الفاظ و معنی کس نیاراید
سخن چون زر پخته بی خیانت کرد و باقی   چو او را خاطر دانا باندیشه بیالاید
سخن چون زنگ روشن باید از هر عیب و آلایش   که تا ناید سخن چون زنگ زنگ از جانت نزداید
بآب علم باید شست گرد عیب و غش از دل   که چون شد عیب و غش از دل سخن بی عیب و غش آید
طعام جان سخن باشد سخن جز پاک و خوش مشنو   ازیرا چون نباشد خوش طعام پاک بگزاید
ز دانا ای پسر نیکو سخن را گر بیاموزی   بدو عالم ترا هم خالق و هم خلق بستاید
وگر مر خویشتن را از سخن بی بهره بپسندی   مرا گر چون تو فرزندی نباشد بر زمین شاید
ببانگ خوش گرامی شو سوی مردم هزارآوا   وزان خوارست زاغ ایدون که خوش و خوب نسراید
هزارآواز چون دانا همه نیکو و خوش گوید   ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژها خاید
ببخشائی تو طوطی را ازان کو می سخن گوید   تو گر نیکو سخن گوئی ترا ایزد ببخشاید

کلیدست ای پسر نیکو سخن تن را بفرسودم
سرم زین فخر در حکمت همی بر چرخ ازین ساید

اگر تو سوی حکمت جونت فرمودند بگرائی
جهان زان پس به پیش تو به پرّ پشه نگراید

نه بینی کز خراسان من نشسته بیت در یمکان
همی آید سوی من یک بیک هر چم همی باید

حکیم آنست کو از شاه نندیشد نه از نادان
که شه را شعر گوید تا کمر چیزیش فرماید

کسی کو با من اندر علم و حکمت همبری جوید
همی خواهد که گل بر آفتاب روشن انداید

چرا گر چون منست او هم چو من بر صدر ننشیند
وگرنی چون بجوید نان ذخیره ژاژ ندراید

کتاب ایزدست ای مرد دانا معدن حکمت
که تا عالم بپایست اندرین معنی همی پاید

چو سوی حکمت دینی بیابی ره شوی آگه
که افلاطون همی بر خلق عالم باد پیماید

نباشد خوب اگر زان پس بشستم دل بآب خوش
که جان روشنم هرگز بناحقی نیالاید

مرا با جان روشن در دل صافی یکی شد دین
چو جان با دین یکی شد کس مر او را نیز نزداید

بباید شست جانت را بعلم دین که علم دین
چنان کاب از بدن جان را ز زشتیها بپالاید

ترا راهی نمایم من سوی خیرات دو جهانی
که کس را هیچ هشیاری از آن به راه ننماید

بپیرای از طمع ناخن بخرسندی که از دست
چو این ناخن بپیرائی همه کارت بپیراید

وقال ایضا فیمن اختار الدنیا علی الدین

اینجهان بیوفا را برگزید و بد گزید
لاجرم بر دست خویش از بد گزیده خود گزید

هر که دینار از بناوانی و بر بانی بخورد
خورد حسرت چون برویش باد پیری بر وزید

گشت بدبخت جهان و شد بنفرین خری
هر که او را دیو دنیاجوی در پهلو خزید

این قصیده در بحر رمل مثمن مقصور است
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

دیو پیشت

دیو پیشت پیدا و ضد بایدت کرد
چند نالی تو چو دیوانه ز دیو ناپدید

گر مکافات بدی اندر طبیعت واجبست
چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید

بس بی آرام است زو بی آرامی جهان
تا بیار امید و خود هرگز زمانی نارمید

(بی آرامی)

گر همیت امروز بر گردون کشد غره مشو
زانکه فردا هم بآخرت او کشدت بر کشید

آن ده و آن گوی با کس کت پسند آید بدل
گر ببایدت زانت خورد و گر ببایدت آن شنید

چون نخواهی کت ز دیگر کس جگر خسته شود
دیگر از اخیره خیره دل چرا باید خلید

ور بترسی زانکه دیگر کس بجوید عیب تو
چشمت از عیب کسان لختی بباید خوابنید

ور مرا گوئی تو بخت خویش ننماید سخنان
ور بگویم از جواب من چرا باید طپید

خار مدور تا نگردد دست و انگشتان فگار
گر نهال و تخم تتری کی شکر خواهی چشید

(تتری: سماق کرتوشی معروف باشد زبنک)

برگزین از کارها پاکیزگی و خوی نیک
گر همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید

نیک خو گفته است یزدان مر رسول خویش را
خوی نیکست ای برادر گنج نیکی را کلید

گر بجوئی مصطفی پیوست خواهی جانت را
بس بباید دل ز ناپاکان و بی باکان برید

چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی
گرت چون مردان همی در کار دین باید چخید

(چخید: سعی و کوشش)

از پرهیز و طاعت کرد باید در حجاز
جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرید

بهره پس از علم قرآن و علم تاویلش بدان
گر همی زین چه بساق عرش بر خواهی رسید

تا نبینی رنج ناموزی ز دانا علم حق
کش توانی دید بی رنج آنچه نادان آن ندید

صورت علمی ترا خود باید الفغدن بجهد
در تو ایزد آفریدست آنچه در کس نافرید

در جهان دین بر اسب دل سفر بایدت کرد / گر همی خواهی چریدن مر ترا باید چمید
گرچه یزدان آفریند مادر و پستان و شیر / کودکان را شیر مادر خود همی باید مکید
گر طعام جسم نادان را همی خری بزر / مر طعام جان دانا را بجان باید خرید
لذت علمی چو از دانا بجان تو رسد / زان سپس ناید بچشمت لذت جسمی پدید
جان تو هرگز نیابد لذت از دین نبی / تا دلت بر لهو و مغرت پر خمار است از نبید
راحت روح از عذاب جهل در علمست از آنکه / جز بعلم از جان کس ریحان راحت نشکفید
از نبید آید پلیدی جهل پیدا بر خرد / چون بود مادر پلید آید پسر زو هم پلید
گر تو گوئی پاک و خوش است آن چگویم گفتمت / خوش نباشد گرچه خوش آید بکام خر خوید
از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان / ای برادر تا بدانی زرد خار از شنبلید
کام را از کردنی پاکی بآب دین بشوی / تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید
چون بیندیشی که بیجاجت وان پاک را / ایزد دانا درین صندوق خاکی چون دمید
وین بلند و بی قرار و صعب دولاب کبود / گرد این گوی سیه تا کی همی خواهد دوید
راز ایزد زیر این پرده کبود است ای پسر / کس تواند پرده راز خدائی را درید
گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش / من چگویم گویم از حکم خدا ایدون سزید
راز یزدانی یکی والا و دانا خازنست / راز یزدان از کرانه من توانم گسترید
ابر آب زندگانی اوست من زنده شوم / چون یکی قطره ز ابرش در دهان من چکید
خازن علم قران فرزند شیر ایزد است / ناصبی کی خر نباشد روش چون باید رمید

زرد خو
گیاهیست در باغات که گل زرد و خوشبو دارد

دمید

مردم نبود صورت مردم حکما اند / دیگر خس و خارند و قماشات و دغا اند
وینها که ببینی از تو سزای که و گه دان / مر جور و جفا را تو چه گوئی که سزا اند
باندوه چرا اندر شب و روز رمانند / از چون و چرا زانکه ستوران چرا اند
یک خیل چرا گوی و دگر خیل چرا جوی / زین خلق براندیش کز نیکو نه چرا اند
در عالم انسانی مردم چو نباتست / اینها چو ریاحین اند آنها چو گیا اند
در دست شه اینها سپرغم اند گرامی / در پیش خر آنها چو گیا اند و غذا اند
گر تو چو سپرغم شوی ای پور بحکمت / آنهات گزینند که بر ما امرا اند
بر ما امرا کیست جز آنها که با امت / خیر البشر اند و خلف اهل عبا اند
آنها که بفرمان خدا از پدر و جد / میمون خلفااند و بر امت خلفا اند
آنها که بتایید الهی بره دین / اندر شب گمراهی اجرام سما اند
آنها که مر ایشان را اندر شرف و فضل / مردان و زنان جمله عبید اند و اما اند
آنها که بتقدیر جهان داور ما را / از درد جهالت بنکوهند و شفا اند
آنها که جهان را بچراغی که خداوند / بفروختش اندر شب این روز ضیا اند
آنها که گواه اند برین خلق و بر ایشان / ز ایزد پدر و جد بحق و عدل گوا اند
آنها که ز ما جمله بتایید الهی / چون ما ز ستوریم جدا نیز جدا اند
آنها که مر ایشان را او ما ایشان را / میراث بنائیم که میراث نیا اند

سپرغم
ریحانست

انها که چو محراب شریفند و مقدم / دیگر حکما جمله صعیدند و دد اند
حج کبرا اند و حکیمان جهانند / زیرا زره حکمت و قبلهٔ حکما اند
کعبهٔ شرف و علم حیات که حمیت / وایشان بمثل کعبه رکن اند و صفا اند
زایشان بهر اقلیم یکی بنده و بانی است / کو را بصلاح گرهی گر صلحا اند
بر اهل ولا بر صلاحند و بر آنها که / نه اهل ولا اند بمثل باد بلا اند
گوهیت بهر کشور از ایشان که ازین خلق / آنهاش نه چنند که نز اهل ولا اند
الکوهی که برو چشمهٔ پاک آب حیات است / نخچیر بر مؤمن و کبکان علما اند
گوهیت بمکان که نه بینند گروهی / گر چشمهٔ حقیقت پس ستر سقا اند
گوهی که در او نور الهی است جواهر / آنها که همی گوهر جویند کجا اند
زی گوهر باقی نکند هیچکسی قصد / کز کور دلی شیفته بر دار فنا اند
انکت مراکز دل با من ببری نیت / انها نه مرا اند که با من برا اند
در کان دل من گهر از بهر گروهیت / پاکیزه که بی هیچ مرا اند و مرا اند
مر گوهر با قیمت و با قدر و بها را / اینها نه سزا اند که بی قدر و بها اند
از عدل و صوابت تقاضا ده و اینها / نه اهل بقا اند که بر جور و خطا اند
پشه ز چه یکروز زید پیل چو صد سال / زیرا ز پشه پیلان با رنج و عنا اند
عدلست و عطا ایزد ما را و زد و زخ / آنند ها کز در این شهره عطا اند
گر عادلی از طاعت بگزار حق و رزق / بنگر به بصیرت که برین ره بصرانند

وانها که نه اند

مری
کوشیدن و برتری کردن با کسی در قدر و مرتبه
و بمعنی خصومت و بد کرداری
و بمعنی تردکانی
و بضم اول
بخشیدن نوبت خود بدیگری از شراب خوردن
فرهنگ ام

وانها که نه اند بطاعت حق روزی / بر جور و جفا اند نه بر عدل و وفا اند
یارب چه شد این خلق که با آل پیمبر / چون کژدم و مارند و چو گرگان فلا اند
اینها که همه دشمن اولاد رسولند / از ما در اگر هرگز ناپیند روا اند
دانم که رها یابد از دوزخ ابلیس / گر ز آتش این قوم بدین فعل رها اند
دانم که بدین فعل که می پیشم هر چند / گویند ترا ایم بحقیقت نه ترا اند
آنها که نه اند از فعل بد اینها / در مانده و دل خسته و با درد و عنا اند
دانند که در عالم دین شهره لوا ایست / پنهان شده در سایهٔ این شهره لوا اند
آن شمس که روشن بر آری تو ز مغرب / از فضل تو خواهند مر او را بدعا اند
تا جای پدر باز ستانند ز دیوان / آنها که سزای صلوات اند و ثنا اند
از امت برگشته ز اولاد پیمبر / اولاد پیمبر حکم و ز قضا اند
این قوم که این راه نمودند شما را / زی آتش جاوید دلیلان شما اند
این رشوت خواران فقها اند شما را / ابلیس فقیه است گر اینها فقها اند
از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت / فتنه همگان بر کتب بیع و شرا اند
رشوت بخورند آنکه رخصت بدهندت / نه اهل قضا اند بل از اهل قفا اند
بر من ز شمامت سفاهت عجب ار کی / آنند که در دین فقها آن سفها اند
کز احمد مرسل پدر امت خویش است / جز شیعت و فرزند وی اصحاب ریا اند
ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم / و اولاد زنا بر اثر رای و هوا اند

اسلام روائی زرسولست و امامان / از عترت او حافظ این شهره روانند
آنانکه فلانند و فلان رهبر ایشان / نزدیک حکیمان ز در عیب و هجااند
مارا که کند عیب چو گوئیم که رهبر / در دین حق از عترت پیغمبر ما اند
از حجت میگوی سخنهای بحجت / زیراک صبائی تو و اینها چو هبااند
موسی زمانی تو یکی شهره عصائی / بشناسند آنها که عصای عقلااند

این جهان از قدیم نتوان کرد / کار وی مستقیم نتوان کرد
اندر اینجا که نیست جای مقام / خویشتن را مقیم نتوان کرد
آنکه را محدث آفرید خدای / بدغائی مقیم نتوان کرد
خویشتن را بقول هر کافر / در عذاب جحیم نتوان کرد
کوردل را که مغز تیره بود / هیچ جائی فهیم نتوان کرد
دل بندیق پاک نتوان ساخت / سفها را حکیم نتوان کرد
دیو را جز بیاد کرد خدای / راند نتوان و بیم نتوان کرد
بر کیا خوار بیچاره و زرق / گرگ را دل رحیم نتوان کرد
دشمن و دوست را بگانه خویش / جز بزر و بسیم نتوان کرد
نتوان زرق کرد با همه کس / با خدای حکیم نتوان کرد
نتوان رفت با عصا بر کوه / معجزات کلیم نتوان کرد

طبل نتوان زدن بزیر گلیم / بانگ وی در گلیم نتوان کرد

یاد میکند در آنکه مرد در دنیا بزندانند [آباد?]

زجور لشکر خرداد و مرداد / تواند داد مارا هیچکس داد
محالست این طمع هیهات هیهات / کسی دیدی که دادش داد خرداد
ز بهر آنکه مادر دامت آرد / چو مرغان مر ترا خرداد خرداد
گرا خرداد گیتی مرد باید ش / از آن آید پس خرداد مرداد
همیخواهی که جاویدان بمانی / درین برباد خانه سست بنیاد
تو تا می بادپیمائی شب و روز / درین خانه بر آمد سال هفتاد
ازین برباد خانه هم بآخر / برون باید شدن ناچار با باد
چگوئی کین علوی گوهر پاک / بدین زندان و این بند از چه افتاد
خداوندا رنیامد ز و گناهی / درین زندانش بند از بهر چه نهاد
و گر بستش بجرمی پس بمهر / درین زندان سوی او چون فرستاد
و گر در بند مال و ملک دادش / چه خواهد داد اوش چون کردش آزاد
ترا زندان جهانست و تنت بند / برین زندان و این بند آفرین باد
بچشم سیر یکی بنگر سحرگاه / برین دولاب بی دیوار و بی لاد
تو پنداری که نسرین و گل زرد / ببار ایدست بر پیروزه گون لاد
چرا گردد بگرد خاک ویران / همی چندین هزار این چرخ آباد

مرداد

خرداد

لاد

لاد

طبل نتوان

مراد کردگار این از این چیست / درین معنی چه داری یاد از استاد
گر البته نگشتی گرد این در / ز تو بر جان تو جور است و بیداد
وگر بارت ندادند اندرین در / بر ایشان ابر رحمت مباراد
وگر گفتند هرگز کس بدین در / نه شاگردی نه استادی نه استاد
تو بیچاره غلط کردی ره در / بجست از بندبان کس جز تو فریاد
طمع چون کردی از کمره دلیل / نروید هرگز از پولاد شمشاد
درین کردند از امت نیز دعوی / شی هفتاد باز و یک هشتاد
همان این را دهم آنرا شب و روز / بگمراهی ز بد دینی کند یاد
ز حرفی علم شاد اند هر یک / ستور است آنکه نادان باشد و شاد
نژاد دیو ملعونند یکسر / مزایاد آنکه این کوباره را زاد
خدای از شر و رنج راه داران / گروه خویش را ایمن بداراد
ترا گر قصد بغداد است آنگ / نه بستند بر تو راه بغداد
ولیکن جز این سر یزدهان / کسی این راز را بر خلق نگشاد
تنزیل از خبر ره جوی و تاویل / ز فرزندان او یابی و داماد
از آن داماد کایزد هدیه دادش / دل دانا و صمصام و کف راد
دل سندان از او گر بد سگالد / فرو ریزد دل سندان پولاد

مانند لا میکند سیار کاز انبکاهنانا

کوباره

این رفیقان که برین گنبد پیروزه درند / گرچه زیرند گهی جمله همیشه زبرند
گر رقیبان ببصر تیزتر بوند ز برما / این رفیقان سماوی همه یکسر بصرند
نامشان زی تو ستاره است و لیکن سوی من / پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند
چون گریزم ز قضا یا ز قدر من چو همی / بهزاران بصر ایشان بسوی من نگرند
سوی بازان نگرند ایشان کز جوهرشان / خرد و جان سخن گوی بما در اثرند
خرد و جان سخنگوی گر از طاعت و علم / پر بیابند بر این گنبد پیروزه پرند
این چراگاه دل و جان سخنگوی تو است / جهد کن تا بچر از طاعت و دانش بچرند
اندرین جای کیابان زیانکار بسیست / زین چراگاه ازیرا حکما بر حذرند
جسد مردمی ایخواجه درخت عجبی است / که بر و فکرت و تمیز ترا برگ و برند
از درخت جسدت برگ و بر خویش بچن / پیشتر زانکه ازین بستان بیرونت برند
زاد برگیر و سبک باش و مکن جای قرار / خانه را که مقیمانش همه بر سفرند
همگان بر خطرند آنکه مقیم اند دگر / ره بیابند سوی ناخطران بی خطرند
راهشان یوز گرفته است و ندارند خبر / زان چو آهو همه در پوی و تک و با بطرند
چون مقیمان همه مشغول مقام اند و لیک / یک یک از ساخته خویش همی برگذرند
برخرید ار فنون سخره و افسوس کنند / وانگهی خر که همه تنبل و افسون نخرند
گرچه شان کار همه ساخته از یکدگر است / همگان کینه و روخاشه بر یکدگرند
در دهند بجان جمله نه بینی که همی / خر همه آنکه زیانکار بود شان بخورند

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

بطر

تنبل
کاهل و بیکاره و بر وزن قنبل

خانه

سخن بیهده و کار خطا زایشان زاد   سخن بیهده و کار خطا را پدرند

با هزاران بدی و عیب یکیشان هنر است   گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند

هنر آنست که پیغمبر خیر البشر است   وین ستوران جفا پیشه بصورت بشرند

گر شریعت همه بار گرانست رواست   بار اگر خر کشد این عامه همه پاک خرند

بار از خر بنهند آخر و زینها ننهند   زانکه اینها سوی ایزد بسی از خر بترند

وعده‌شان روز قضا خواب و خور و سیم و زر است   زانکه فتنه همه بر خواب و خور و سیم و زرند

حکمت آبیست کجا مرده بدو زنده شود   حکما بر لب این آب مبارک شجرند

شجر حکمت پیغمبر ما بود و بر او   هر یک از عترت او نیز درختی ببرند

پسران علی امروز مر او را ابزا   پسر اند چو مر دختر او را پسرند

پسران علی آنها که امامان حق‌اند   بجلالت بجهان در چو پدر مشتهرند

پس آن پسران رو بشتاز آنکه ترا   پسران علی و فاطمه ز آتش سپرند

سپری کرد توانند تر از آتش تیز   چون همی زیر قدم گردن کیوان سپرند

ای پسر دین محمد بمثل چون جسد است   که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند

چون شب این سیه و تیره شود فاطمیان   صبح مشهور و مه و زهره و ستاره سحرند

داد در خلق جهان جمله پدرشان گسترد   چه عجب گر پسران همچو پدر دادگرند

شیر دادار جهان بود پدرشان شگفت   گر از ایشان برمند اینکه یکایک حمرند

من بدیشان شکرم جاهل بی‌حرمت را   که خر از حکما نیز بشیران شکرند

سود منند

سود منند همه خلق جهان را چو شکر   جان من باد فدا ایشان که بطبع شکرند

آن شکر نفع همین کرد به بیمار و درست   دشمن و دوست از ایشان همه می نفع برند

منگر سوی گروهی که چو مستان از خلق   پرده بر خویشتن از بیخردی می بدرند

پند چه دهی و چه گوئی سخن حکمت و علم   این خران را که چو خر یکسره از پند کرند

سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر   سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند

سمرم من شده و افتاده ام از خانه خویش   زین ستوران که بجهل و سفاهت سمرند

اگر این کور دلان را تو بمردم شمری   من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند

چون پری چون بپریدند که صلح ولیک   بلکه شر همه ابلیس لعین را اشترند

سپس باقر و سجاد روم در ره دین   تو بقر رو سپس عامه که ایشان بقرند

سخره دیو شوی گر پس ایشان بروی   زانکه ایشان همه دیو جدید را سخرند

عمر اندر سقرت جای دهد بیشک اگر   بروی بر ره آنها که رفیق عمرند

زپس فاطمیان رو که بفرمان خدای   امتان از پس جد و پدر راه برند

جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود   سوی رضوان خدای و پسران آن گهرند

پسرت گر جگر است از تن تو فاطمیان   مر نبی را و علی را بحقیقت جگرند

شیعت فاطمیان باقیه اند آب حیوات   خضر این دور شدستند که هرگز نمرند

شکرند از سخن خوب و سبک شیعت را   بسخنهای گران ناصبیان را تبرند

سخن خوب بیاموز که هر کو از همه خلق   سخن خوب ندارند همه بی‌هنرند

پاک میکند تغیر خلقهای مردم را

چون نگونسری که جهان چون شد ‌ ‌ خیر و صلاح از جهان جهان چون شد
هیچ دگرگون نشد جهان جهان ‌ ‌ سیرت خلق جهان دگرگون شد
جسم تو فرزند طبع گردونست ‌ ‌ خاکش گردان بزیر گردون شد
تو که لطیفی بجسم دون چه شوی ‌ ‌ همت گردون دون اگر دون شد
چون الفی بود مردمی بمثل ‌ ‌ چونکه الف مردمی کنون نون شد
چاکر نان پاره گشت فضل و ادب ‌ ‌ علم بمکر و بزرق معجون شد
زهد و عدالت سفال گشت و حجر ‌ ‌ جهل و سفه زر و در مکنون شد
ای فلک زود گرد وای بر آن ‌ ‌ کو تبوای فتنه جوی مفتون شد
هر که بشمع خرد ندید رهت ‌ ‌ پیش تو مدهوش گشت و شمعون شد
آنچه در آئی همی درون که چنین ‌ ‌ مردمی از خلق جمله بیرون شد
فعل همه جور گشت و مکر و جفا ‌ ‌ قول همه زرق و وعده افسون شد
ملک جهان گر بدست دیوان بد ‌ ‌ باز کنون حالیا همیدون شد
باز همایون چو جغد گشت خری ‌ ‌ جغد که شوم خری همایون شد
سر بفلک بر کشیده بیخردی ‌ ‌ مردمی و سروری در آهون شد
باد فر و پاکی و رزید و زو ‌ ‌ صورت نیکی نژند و محزون شد
خاک خراسان چه بود جای ادب ‌ ‌ معدن دیوان ناکس اکنون شد

چون — بستنهاست بمعنی ۱۲

اهون — نقب و رخنه ۱۲

حکمت را خانه بود

حکمت را خانه بود بلخ کنون ‌ ‌ خانه اش ویران زبخت وارون شد
ملک سلیمان اگر خراسان بود ‌ ‌ چونکه کنون ملک دیو ملعون شد
خاک خراسان بخورد مردین را ‌ ‌ دین بخراسان قرین قارون شد
خانه قارون نحس را بجهان ‌ ‌ خاک خراسان مثال قانون شد
بنده ایشان شدند باز نگر ‌ ‌ انجم خراسان نحس مخنون شد
چاکر قپچاق شد شریف و زدل ‌ ‌ حره و بیگان خاتون شد
لاجرم از ناقصان امیر شدند ‌ ‌ فضل بنقصان و نقص بافزون شد
دل بگرو کان این جهان ندیسم ‌ ‌ گرچه دل تو بدهر مرهون شد
سوی خردمند گرگ نیست این ‌ ‌ گر سوی تو گرگ نحس ماهون شد
آدمی جهل و جفا و شومی را ‌ ‌ جان تو بدبخت خاک هسنون شد
سوی تو ضحاک بد هنر ز طبع ‌ ‌ بهتر و عادلتر از فریدون شد
تات بدیدم چنین اسیر هوا ‌ ‌ بر تو دلم دردمند و پر خون شد
دل بهوا چون دهی که چون تو بدو ‌ ‌ بیشتر از صد هزار مرهون شد
از ره دانش بکوش و اهرون شو ‌ ‌ زیراک اهرون بدانش آهرون شد
جامه بصابون شده است پاک و خرد ‌ ‌ جامه جان را بزرگ صابون شد
رسته شد از بار جهل هر که خرد ‌ ‌ جان و دلش را ستون و مرهون شد
پند پدر بشنوای پسر که چنین ‌ ‌ نور من از راه پند میمون شد

آهرون — حکیمی بوده یهودی که در علم طب وغیره بسیار ماهر بود فرهنگ جهانگیری ۱۲

جان لطیفم بعلم بر فلک است / گرچه تنم زیر خاک همچون شد

گزینم قرانست و دین محمد / همین بود از یرا گزین محمد
یقینم که گر هر دو آنرا بورزم / یقینم شود چون تقین محمد
کلید بهشت و دلیل نعیمم / حصار حصین چیست دین محمد
محمد رسول خدایست زی ما / همین بود نقش نگین محمد
نگین است دین و قران در دل من / همین بود در دل نگین محمد
بفضل خدایست امیدم که باشم / یکی امت کمترین محمد
بدریای دین اندرون ای برادر / قرانست در ثمین محمد
دفینی و گنجی بود هر شهی را / قرانست گنج و دفین محمد
برین گنج و گوهر یکی نیک بنگر / گراینی امروز این محمد
چو گنج و دفینت بفرزند ماندی / بفرزند ماند آن واین محمد
نه پیسی که امت همی گوهر دین / نیاید مگر کز بنین محمد
محمد بدان داد گنج و دفینش / که او بود در خور قرین محمد
قرین محمد که بود آنکه جفتش / نبودی مگر حور عین محمد
ازین حور عین و قرین گشت پیدا / حسین و حسن شین و سین محمد
حسین و حسن را شناسم حقیقت / بدو جهان گل و یاسمین محمد

چنین یاسمین

چنین یاسمین و گل اندر دو عالم / کجا رست جز در زمین محمد
بنازم گزیدن همی هر کسی را / برین هر دو ان نازنین محمد
بنازم گزیدن کسی را برایشان / که شرم آیدم از جبین محمد
قران بود و شمشیر پاکیزه حیدر / دو بنیاد دین متین محمد
که استاد یا ذوالفقار مجرد / بهر حرب که بر یمین محمد
چو تیغ علی داد یاری قرآن / علی بود بیشک معین محمد
چو هارون و موسی علی بود در دین / هم انباز و هم همنشین محمد
بمحشر نبوسند هارون و موسی / ردای علی و آستین محمد
عرین بود دین محمد ولیکن / علی بود شیر عرین محمد
بفرمود جستن بچین علم دین را / محمد شدم من بچین محمد
شنودم زمیراث دار محمد / سخنهای چون انگبین محمد
دلم دید سیری که بنمود از اول / بجید در دل پیش بین محمد
ز فرزند زهرا و حیدر گرفتم / من این سیرت راستین محمد
از آن شهره فرزند کو را رسیده است / بقدر بلند برین محمد
نبودی ازین پیش بهر من ازوی / اگر بودمی من بچین محمد
جهان آفرین آفرین کرد با من / بحب علی و آفرین محمد
کنون با آفرین جهان آفرینم / من اندر حصار حصین محمد

غزل

بیت در پایان شیر

و پنجتن اشعار بیت

چهار یار فسمش سن

تو ای ناصبی خر که نامی نداری ... از این شهره دین رزین محمد
بدشنام مر پاک فرزند او را ... بدری همی پوستین محمد
مرا نیز کز شیعت آل اویم ... همی کشت خواهی بکین محمد
بدین محمد ترا کشتن من ... کجا شد حلال ای لعین محمد
بغوغا چه نازی فراز آی با من ... بحکم کتاب مبین محمد
اگر من بحب محمد رهینم ... تو چونی عدو رهین محمد
بعیسی پرستا ز تو رستا نخواهد ... همی رستن این تو معین محمد
منم مستعین محمد بمشرق ... چه خواهی ازین مستعین محمد
چه داری جواب محمد بمحشر ... چه پیش آیدت هان و هین محمد

خر که هشیار حکیمان جز از کار ندارند ... که فلک بازنگار است و همه خلق نگارند
زعجب گر نبود شان جز از چرخ و ز کارش ... کز حریصی و جهالت همه در خواب و خمارند
برزکاران جهانند و همه روز و همه شب ... بجز از معصیت و جور نه ورزند و نه کارند
چون درختان بیارند ز دیدار و لیکن ... چون بکردار رسند یکسره بید و چنارند
عذر و کراست بسی بر سر این خلق فلک را ... که بجز اهل خرد طاقت آن کر ندارند
ای خردمندگان بر که جهان خوب درختی است ... که بر او اهل خرد خوش مزه و بوی ثمارند
اهل شادر خذلیت و درد کثف حکیمان ... واندر این جهلاشان مثلا چون خس و خارند

خر که آزار و خیانت

این قصیده در بحر رمل مثمن
بر اجزای او مخبون و عروض
و ضرب مخبون مقصور
تقطیعش فعلاتن فعلاتن فعلاتن
فعلاتن فعلات ۱۴

خر که آزار و خیانت نشناسند از یرا ... بیدی فعل چو ماران و چو موشان بفارند
گر بپایند ز تقلید حصاری بجهالت ... از تن خویش و سر این حکما کرد بر آرند
مثلت اینکه چو موشان همه یکبار بمانند ... ور نشان گیرد و آیند و سر کربه بخارند
دیو شان سوی بیابان ببود است طریقی ... زین سبب سوی شهر همی رفت نیارند
بربدند ز پیغامبر و از آل و تبارش ... زانکه مر دیو لعین را همه الفند و تبارند
بوره دین بمثل مثل زنبیند و مناره ... ور نپس و نیا ذره بهوا در بشمارند
ای برادر بحذر باش ز غزقه میانشان ... زانکه این قوم یکی بحر بی آرام و قرارند
سوی آل نبی آی از سپه دیو که ایشان ... مومنان از جفای سپه دیو حصارند
سزد ار پشت بجز سوی غضنفر ننشیند ... مرد هشیار چو دانست که خصمانش حمارند
آل پیغمبر امت را تا پس ایشان ... سوی دین راه بپسند چو خورشید بکارند
با دوا زند و لیکن عقلا و حکما را ... بجز از عدل نیارند و بجز علم نیارند
انبیا اند بدانگاه که پیران و کهولند ... حکما اند از آن وقت که اطفال و صغارند
چون ره قبله شود گم بحکم قبله خلق اند ... چو شب فتنه شود تیره پر از نور نهارند
بسخا و بهدی و بهها و بتقی ... از خداوند سوی خلق جهان نثارند

آن کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند ... تا بدان دشوارها بر خویشتن آسان کنند
خر که با درخورد خود صحبت ندارند از بنه ... بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند

در بحر رمل مثمن مقصور است فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات ۱۳

پاچان
پشان و پاچیدن و پاشیدن مصدر آنهاست فرهنگ جـ

طاعت ارکان همی چرخ و انجم را بطبع / تا بطاعت چرخ و انجمشان همی با جان کنند
چرخ را انجم بسان دستهای چابک اند / کز لطافت خاک بیجان را همی با جان کنند
دستهای آسمانند این که با این بندگان / آن خداوندان همی احسانها الوان کنند
چشمهای عالمند اینها که چون در خاک خشک / بنگرند او را همی پر در و پر مرجان کنند
این شگفتی بین که در میان ز بس نقش و نگار / خاک بستان را همی پر زینت بستان کنند
این نشانیهاست مردم را که اینها بیند / سوی گوهرها که در خاک و که پنهان کنند
گنبدی عرش را و حاملان عرش را / تا بگردش بر جهان همواره می جولان کنند
عرش تحت این خاک و افلاک و کواکب کرد او / روز و شب جولان همی همواره هم زانسان کنند
پادشاهی یافتستی بر نبات و بر ستور / هرچه گویی آن کنند آن از بن دندان کنند
بنگر آزاد در رکوع و بنگر آزاد در سجود / بس همین کن تو ز طاعتها که می ایشان کنند
این اشارتهای خلقی را تأمل کن بحق / کین اشارتها همی ز طاعت یزدان کنند
پیشه کن امروز احسان با فرودستان خویش / تا زبردستانت فردا با تو نیز احسان کنند
بنده بد را خداوندان بتشنه گرسنه / بر عذاب آتش معده همی بریان کنند
پس تو بد بنده چرا ایمن نشستی از آنکه / هم چنین فردا بر آتش می ترا قربان کنند
از نبید جهل چون مستان و بیهوشند خلق / تو که هشیاری مکن کاری که آن مستان کنند
گوشت ار گنده شود او را نمک درمان بود / چون نمک گنده شود او را چه درمان کنند
با بسکاران از آل مصطفی چیزی مگو / زانکه این جهال خود بی ابر می باران کنند

در مدینه علم

در مدینه علم ایزد جغد کار را جای نیست / جغدکان از شارسانها قصد زی ویران کنند
شو سخن کوته ز حیدر گر بیندیشی از آنکه / همچو بر من کوه یمگان بر تو بر زندان کنند
بر سر منبر سخن گویند مرا و باش را / از بهشت و خوردن و حوران همی ایشان کنند
بانگ بردارند و بخروشند برامید حور / چون حدیث جو کنی پیشک خران افغان کنند
ور تو گویی جای خور دو کردکی باشد بهشت / بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند
مر ترا در حصن آل مصطفی باید شدن / تا ز علم جد خود بر سرت در افشان کنند
خانهای علم یزدانند ایشان زین قبل / گرد ایشان عاقلان همواره می دوران کنند
حجتان دست رحمان از امام روزگار / دست اگر خواهند دریا و پل بر کیوان کنند
ور بگردد گرد ایشان شیطان بمکر و غدر خویش / مکر شیطان را چو غل در گردن شیطان کنند
حجت برهان و دین از حجتان او شنو / زانکه این دیوانگان دعوی بی برهان کنند
دین ترا با عالم حسی بمیزان برکشند / بی تمیزان کار دین بی کیل و بی میزان کنند
دین حق را مردمی دان جانش علم و دین عمل / عاقلان بر بام حکمت را همی بنیان کنند
تا ندانی کار کردن باطلست از بهر آنکه / کار بر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند
جمله حیرانند امت بر ره ایشان مرو / ور نه همچون خویشتن در دین ترا حیران کنند
مست بسیارست خامش باش بل تا میروند / مر یکی هشیار را صد مست کی فرمان کنند

درین مقام اگرم مقام باید کرد / بکار خویش نکوتر قیام باید کرد

[illegible]

بهر چه خوشترت آید ز نامها تن را — بفعل خویش بدان نام نام باید کرد
که نام نیکو مر غنیمت و فعل نیکش دام — ز فعل خویش بدان دام دام باید کرد
ز خوی نیک و خرد در ره مروت و فضل — مر اسب تن را زین و لگام باید کرد
بدین لگام و بدین زین نفس بدخو را — درین مقام همی نرم و رام باید کرد
اگر دلت ز تبه کاریست سنگ معصیت — دل شکسته بطاعت لجام باید کرد
وگر سلامت خواهی ز جهل بر در عقل — سلام باید کرد و مقام باید کرد
اگر خرد بنو داند ز دو بد نداند کس — بذات خویش که او را کدام باید کرد
وگر کریم شود آرزوت نام و لقب — کریم وار ترا فعل کرام باید کرد
جفا و جور و حسد را بطبع در دل خویش — نفور و زشت و بد و سرد و خام باید کرد
چو بر تو دهر بآفات خود در خام کند — ترا بصبر بر و قصد شام باید کرد
بفعل نیک و بگفتار خوب پشت عدو — چو عاقلان جهان زیر فام باید کرد
سفینه را بفقاهت جواب بازده — ز بیوفا بوفا انتقام باید کرد
اگر زمانه بگرگی دهد عنانش را — بروز بهر سلامت سلام باید کرد
وگرچه خاص بوی خویشتن ز بهر صلاح — میان عام چو ایشانت عام باید کرد
بقصد و عمد چو چیزی حلال داند دهر — بسوی خویش مر آن را حرام باید کرد
جهان بمردم دانا تمام باید شد — پس این مراد ترا می تمام باید کرد
بباغ دین حق اندر ز بهر بار خرد — زبانت را بمیان چون غمام باید کرد

معصیت

فام
قرض و وام ۱۲

غمام
در عربی ابر است
برهان
۱۲

رخ از نبید

رخ از نبید سائل بزیر گلبن علم — بقال و قیل همی لعل فام باید کرد
بحرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل — سخنت را چو برنده حسام باید کرد
کنانت خاطر و حجت ستیرت باید ساخت — ز اجزای دلائلش لئام باید کرد
مسافرند همه خلق و نیستند آگاه — که می نوای شراب و طعام باید کرد
ز بهر کردن بیدار جمع ستاره را — یکی منادی بر طرف بام کرد
که چند خسپید ای بیهشان که وقت آمد — که تیغ جهل همی در نیام باید کرد
بکام و ناکام از بهر زاد و راه دراز — زمین بزیر کلفت زیر کام باید کرد
بزیر آتش اندیشه زاد باید پخت — ز علم حق ز بازار ز نام باید کرد
چو بی نظامی دین را نظام خواهی داد — نظام دنیا را بی نظام باید کرد
زبانت اسب کنی چونت راه باید رفت — نگاه تشنه کف دست جام باید کرد
چرا چو سوی تو نام و پیام بفرستند — ترا بهر کس نامه پیام باید کرد
اگر کسی را اسب است یا غلام ترا — روانت بنده و اسب و غلام باید کرد
ور آبروی همی بایدت قناعت را — چو من به نیک و بد اندر امام باید کرد
وگرنه همچو فلان و فلان ز بی شرمی — به پیش خلق خان چون رخام باید کرد
محال باشد اگر با عطای عقل عظیم — چو این شکایت قصد عظام باید کرد
جهان پر از خس و پرخار و پر ورام شده است — اگر کلام همی پر ورام باید کرد
محال باشد اگر مر کریم را الطمع — ثنای بیخردان و لئام باید کرد

لئام
زوبین و نیزه کوچک
ق
چند معنی دارد اما مناسب انتظام [illegible]

وگر نصیحت را روی نیست خاموشی | زنیک و بد بدهان پر لجام باید کرد
بزاد این سفر سخت کوشش باید بود | که این همی سوی دار السلام باید کرد
بجوی امام همامی ز اهل بیت رسول | که خویشتنت چنونی همام باید کرد
ترا اگر بنبود ناصبی امام امروز | بسی که فردا ای وای ام باید کرد

چند گویی که چو هنگام بهار آید | گل ببار آید و بادام ببار آید
روی بستان را چون چهرهٔ دلبندان | از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید
روی گلنار چو بزداید قطرهٔ شب | بلبل از گل بسلام گلنار آید
زار و وار است کنون بلبل و تا یکچند | زاغ زار آید و او زی گلزار آید
باغ را از دی کافور نثار آمد | چون بهار آید لولوش نثار آید
گل سوار آید بر مرکب و یاقوتین | لاله در پیشش چون غاشیه دار آید
گل تبار و اک دارد همه بر رویان | هر کهی گاید با اک و تبار آید
بید با باد بصلح آید در بستان | لاله با نرگس در بوس و کنار آید
باغ مانندهٔ گردون شود ایدون کش | زهره از چرخ سحرگه بنظار آید
اینچنین بیهده ها نیز مگو با من | که مرا از سخن بیهده عار آید
شصت بار آمد نوروز مرا مهمان | جز همان نیست اگر شش صد بار آید
هر که از گشت ستمگر فلک آراش | باغ آراسته او را بچه کار آید

غزل

[illegible]

سوی من

سوی من خواب و خیالست جمال او | گر بچشم تو همی نقش و نگار آید
نعمت و شدت او از پس یکدیگر | حنظلش با شکر و با گل و خار آید
روز رخشنده کزو شاد شود مردم | از پس انده و رنج شب تار آید
دیوانات خوی اند | نه بهار آید و نه دشت ببار آید
فلک گردان شیریست ربایند | که همی هر شب نی بل بشکار آید
هر که پیش آیدش از خلق بیوبارد | گر صغار آید و یا نیز کبار آید
گر عزیزست جهان و خوش نی نادان | سوی من باری نی ناخوش و خار آید
هر کسی را زجهان بهرهٔ او پیداست | گرچه هر چیز از این طبع چهار آید
می بکار آید هر چیز بجای خویش | تری از آب و شخودن ز شخار آید
نرم و تر گردد و خوش خوار و گوارنده | خار بی طعم چو در کام حمار آید
سازواری کن با دهر جفا پیشه | که بد و نیک زمانه بقطار آید
گر بد آمدت کهی اکنون نیک آید | گز یکی چوب همی منبر و دار آید
که نیازت بحصار آید و بند و در | گاه عیبت ز در و بند و حصار آید
گر سیاه آید بر تو فلک داهی | که ترا اشفق و یاری ده و یار آید
بنود هرگز عیسی چو هنر جیند | هنر زاید سوی عمرو عوار آید
مر مرا گویی بر خیز که بد دینی | صبر کن اکنون تا روز شمار آید
گیسوی من سوی من بدو ریحانست | گر بچشم تو همی تافته مار آید

غزل

[illegible]

شاخ پربارم از چشم بنی زهرا / پیش چشم تو همی بید و چنار آید
ور همی گویی من نیز مسلمانم / مر ترا با من در دین چه فخار آید
من تولی بعلی دارم کز تیغش / بر منافق شب و بر شیعه نهار آید
فضل بر دو دندانی که بسی دارد / تورا گر چند همی پر غبار آید
دین سرامیست برآورده پیمبر / تا همه خلق بدو در بقرار آید
سرای اندر دانی که خداوندش / زنخیان آمد چون علت دار آید
علی و عترت اویست مر آنرا در / خنک آنرا که درین ساخته دار آید
خنک آنرا که بعلم و عمل هر شب / بسرای اندر با فرش و ازار آید

یستدل بالآثار الربیعیة علی أن للدنیا صانعاً

صبا باز با گل چه بازار دارد / که هموارش از خواب بیدار دارد
بروی‌ش همی بر دمد مشک سارا / مگر راه بر طبل عطار دارد
همی زار گرید تا روز هر شب / از یرا ز بهمن گل آزار دارد
چو بیمار گون شد ز نم چشم نرگس / مر او را همی لاله بیمار دارد
سحرگه نگه کن که بر دشت سیمین / بزر اندرون در شهوار دارد
نه غواص گوهر نه عطار عنبر / به نزدیک نرگس چه مقدار دارد
بنالد همی پیش گلزار بلبل / که از زاغ آزار بسیار دارد
زره پوش گشته مرزان بستان / که بر باغ با زاغ پیکار دارد

کنون تر

کنون تیر گلبن عقیق و زمرد / از این کینه بر پر و سوفار دارد
نه بینی که چون کینه داران گل نو / پر از خون رخ و دست پر خار دارد
بیاید کنون داد بلبل که بستان / همه خیل میان و آوار دارد
عروس بهاری کنون از بنفشه / گش جعد و ز لاله رخسار دارد
بیا تا ببینی شگفت عروسی / که زلفین و عارض بخروار دارد
نگویم که طاووس بر مست گلبن / که گلبن همی زین سخن عار دارد
نه طاووس بر از وشی پر دارد / نه از سرخ یاقوت منقار دارد
نه در پر و منقار رنگین سرشته / چو گل مشک خرخیز و تاتار دارد
چگوئی جهان اینهمه زیب و زینت / کنون بر همان خاک و کهسار دارد
چگوئی که پوشیده این جامها را / همان گنده پیری چو کفتار دارد
یکی جادویست اینکه او را ابسند / جز آن کز چنین کار تیمار دارد
نگه کن شگفتی به بستان و بستان / که هر یک چه بازار و کاچار دارد
نهاده بسر بر سمن تاج و نرگس / بدست اندرون گرده دینار دارد
سوی خویش خواند همی هوشیار را / همه سیرت و خوی طرار دارد
ندانی که مست است هر روستینی / نه بینی که چون سر نگونسار دارد
نگردد بگفتار مستانه غره / کسی کو دل و جان هشیار دارد
بر آشن پیش ای خردمند زیرا / که هشیار هر مست را خوار دارد

خرخیز: ولایتیست از ترکستان

کاچار: اسباب خانه

نگه کن که با هر کس این پیر جادو … وگر گونه گفتار و کردار دارد
مکن دست پیشش اگر عهد گیرد … از یرا که در آستین مار دارد
شدت پار و پیرار و امسال اینک … روشن ره پار و پیرار دارد
درخت جهان را مجنبان از یرا … درخت جهان رنج و غم بار دارد
مده در بهای جهان عمر کوته … که جز تو جهان خود خریدار دارد
بزنهار گیتی مده دل ز آزت … که گیتی نه آز و نه زنهار دارد
یکی منزلست اینکه هر که اندرو شد … برون آمدن سخت دشوار دارد
یکی میزبانست کو میهمان را … دهان و شکم خشک و ناهار دارد
بدان میهمان ده مر این میزبان را … که او قصد این دیو غدار دارد
بیکسو شو از راه و بنگر بعبرت … که با این گروه او چه بازار دارد
پر از خنده روی و لب و دل پر کینه … پریشان پر از خشم و زنگار دارد
ترا گر بدین دست بر منبر آرد … بر آن دست دیگر درون دار دارد
چو راهت گشاده کند زی مرادی … چنان دان که در پیش دیوار دارد
مرا پرس از کار او کاستینم … ز مکرش بخون دل آزار دارد
همیشه در راحت این دیو بدخو … بر آزار مردان بسیار دارد
جفا و ستم را غنیمت شمارد … وفا و لطف را به پیکار دارد
خردمند با اهل دنیا برغبت … ز صحبت نه کار و نه باوار دارد

ولیکن همی با سفیه آشنائی … بناکام و ناچار و بیچار دارد
که خواهدش این بدکنش دوست باشد … که جوید که از بیخرد یار دارد
بدوده رفیقان او را از یرا … سبکسار قصد سبکسار دارد
جز آن هیت بیدار کو دست و دل را … ازین دیو کوتاه و بیزار دارد
مرین بیوفا را به پند حقیقت … گر از چشم و دل پیچ دیدار دارد
حقیقت به بیند گر سال خود را … چو چشم و دل خویشتن بیدار دارد
جهان تنگکاریست از مرد دانا … که بر سر یکی نام بردار دارد
نشاید نکوهش مر او را که یزدان … درین کار بسیاری اسرار دارد
ز دانا بجل ست این نکوهش مر او را … که او را نه دانا و سالار دارد
یکی بوستانست عالم که یزدان … ز مردم در و کشت و اشجار دارد
ازینجا همی خیزدش غله لیکن … بدان عالم دیگر انبار دارد
همه ورزکاران او بند یکسر … مسلمان و ترسا که زنار دارد
یکی را زمین ده ستانست و شوره … یکی کشت پالیز شدیار دارد
یکی چون درخت بهی چند هاز پر … یکی گردنی چون سپیدار دارد
یکی تخم خورده است از بی فلاحی … همی کار همواره پیکار دارد
مر این هر دو را پاسخ دهقان عادل … چگوئی که یکسان و هموار دارد
یکی روزنامه است مر کارها را … که آن را جهاندار دادار دارد

بیاموز وانکه بکن کار دینی	که کاری بر از دانش و کار دارد
جز آنرا مدان رسته از بند آتش	که کردار در خورد گفتار دارد
نصیحت پذیر و ز گفتار حجت	کسی کو دل و خوی احرار دارد

خواندم چهار نامه ای از در استاد	و زچند فیلسوف گرفتم حدیث باد
فرجام این سخن سخنی یافتم درست	دیگر همه بنزد خرد بند هست باد
چون و چرای گنبد گردان بر خرد	او دان آنکه گنبد گردان او نهاد
بربند جاودان درین دار بسته شد	وین راز فیلسوف بخواهد تر اگشاد
گوید که اوستادم شاگرد من توئی	شاگرد را چه دانستوا گر داد اوستاد
گویا ستم کند که سخن گوید اندرین	مسکین سخن پذیرید و بود سخت شاد
پاینده کی و بار خدائی زبنده است	وز بنده کامکار نخواهد جز آنکه داد
پاینده کی از آید در بالا گرفت جای	بنده بجای خویش بباید بایستاد
خواهی که تا ستوده بوی نزد بخردان	خواهی که بگذری به هنر بر همه نژاد
رادی و راستی بگزین از همه جهان	با راستی که باشد نیکو دو دست راد
فرجام نیک بادت خشنود یک خدای	وین شعر نیک مردان بر تو خجسته باد

در درج سخن بگشای و بربند	غزل را در بدست زهد دربند

باب پند باید

بآب پند باید شست دل را	چو سالت برگذشت از شصت و از اند
چو بر دل مرد را از دیو گمره	همی پیوند فکنده بند بر بند
مده پندش کش نگشاید سرانجام	ز بند دیو ملعون دیو را پند
جراحتهای جهل را حکیمان	ز علم و پند گفتستند پیوند
چو صبر تلخ باشد پند لیکن	بصبرت پند چون صبرت شود قند
نخستین پند خود گیر از تن خویش	وگرنه نیست پندت جز که ترفند
بر آن سقا که خود خشک است کاسش	کهی بگری وگه بفسوس برخند
چه باید پند چون گردون گردان	همه پند است و بل پند است و پابند
چه داری چشم ازو چون این و آنرا	به پیش تو بدین خاک اندر افکند
پسند است ار نباشد نیز پندی	پدر پند تو و تو پند فرزند
منه دل بر جهان کز بیخ برکند	جهان جم را که آوا کند بفکند
نگر چه پراکنی زان خورد باید	که جم خورد است زآن کو خود پراکند
زبیدادی سمر گشته است ضحاک	که گوید او به بند است در دماوند
ستم مپسند از من بر تن خویش	ستم از خویش بر من نیز مپسند

در پندهای گزیده

آزردن ما زمانه خود دارد	ما زار از وگرت بیازارد
وز عقل یکی سپر کن ار خواهی	کت دهر بتیغ خویش نگذارد

تعویذ وفا برون کن از گردن — ورنه بجفا گلوت بفشارد
آنست کریم طبع کو احسان — با اهل وفا و فضل خود دارد
وز سفله حذر کند که ناکس را — دانا چو سگ اهل خواری انگارد
شوره است سفینه و سفله در شوره — هشیار بگرز تخم کی کارد
بر شوره میز آب خویش ایرا — ناید بکار چون بیاغارد
خاریست درشت همت جاهل — کو چشم وفا و مردمی خارد
مسپار بهر سفله دل زیرا — آزاده دلش بسفله نسپارد
ایمن مشو از زمانه ایرا کو — ماریست که خشک و تر بیوبارد
گر بگذرد از تو یک بدش فردا — ناچار از آن بترت پیش آرد
کم بیند مردم از جهان رحمت — هرچند که بیش گرید و زارد
این شوی کش و پلید هر روزی — بنگر که چگونه روی بنگارد
وز شوی نهان به عذر و مکاری — در جام شراب زهر بگمارد
وان فتنه شده ز دست این دشمن — بستاند زهر و نوش پندارد
زیرا که چنین زنیش بفریبد — شاید که خرد بمرد نشمارد
آنست خرد که حق این جادو — مرد از ره دین و زهد بگذارد
وز ابر زبان سرشک پر حکمت — بر کشت هش و خرد فرو بارد
ور سر بکشد خرد ز هشیاری — بر پشتش بار دین بر انبارد

دیولست جهان که زهر قاتل را — در نوش بگرمی بیاچارد
چون روز بپند این معادی را — هر کس که برو خروش بگمارد
آنرا که بسرش در خرد باشد — با دیو نشست و خفت چون یارد

خردمند را می چگوید خرد — چگویدش گوید حذر کن ز بد
بدان وقت گویدهمیش این سخن — کش از بدکنش سر کشش بد رسد
بر این قول تا الخواجه از بس گوا — که جو کار جز جو همی ندرود
نبینی که گر خار کارد کسی — نخست از نهالش مر او را خلد
اگر بد کنی چون دد و دام تو — جدا نیستی هم تو از دام و دد
بدی دام آهرمن ناکس است — بدانش درون چون شوی با خرد
بدی مار گرزه است ازو دور باش — که بد بدتر از مار گرزه گزد
اگر هیربد بد بود بد مکن — که گر بد کنی خود تویی هیربد
چو لعنت کند بر بدان بدکنش — همی لعنت او بر تن خود کند
چو هر دو تهی می بر آید ز آب — چه عیب آورد مرسبد را اسبد
هنر پیشه آنست کز فعل نیک — سر خویش را تاج خود بر نهد
چو نیکی کند با تو بر خویشتن — همی خواند از تو ثنا با خرد
گر اندیشه نیکی نشاید بدن — همیشه روانش ستایش چند

در بحر متقارب مثمن محذوف
و ضرب مقصور و باقی اجزا
سالم فعولن فعولن فعولن
فعولن فعولن فعول ۱۲

هیربد
نام خادم آتشکده و آتش پرست ۱۲

بدو جهان بی آزار ماند هر آنکه / ز نیکی تن برستایش تند
ز نیکی به نیکی رسد مرد از آن / که هر کس کز او گل کند گل خورد
خرد خر که نیکی نداند بگر ز / نه نیکی بجز شیر مدحت مکد
خرد ز آتش طبعی آتش تر است / که مر مردم خام را او پزد
برون آرد از دل بدی را خرد / چو از شیر مر تیرگی را امند
گرت دیو دنیا گرفته است اسیر / مراو را کسی جز خرد کی خرد
خرد پر جانت اگر شکنیش / بدو جانت زین ژرف چه برپرد
بدین پر بپر تا نگیردت جهل / وگرنه بگو بدت زیر لگد
خرد عاجز است از تو زیرا که جهل / از مینو وز آنکو ترا می کشد
بکش خویشتن را بکش دست از او / که او زین عمل بیش کشته است صد
بکش جهل را کو بخواهدت کشت / وگرنه بناچارت او خود کشد
چرنده کیائی که نگواردش / همی با خری روز کمتر چرد
ترا آرزوها چنان چون همی / چو کوران بجر و بجوی افکند
بدین کوری اندر نترسی که جانت / بناگاه از این بند بیرون جهد
چو ماهی به سینه درون جان تو / چنان می ز بهر رهاش طپد
از این بند و زندان بناچار و چار / همان کش درآرد به بیرون برد
بکوشه دراز بهر بیرون شدن / چنان جمله شد باش و منگ نخود

منك

[illegible]

ز آتنت خوشه است و پیری خزان / خزان تو بر خوشه تنت زد
دگرگون شد تن و دگرگون شود / چو بر خوشه باد خزان بروزد
نگارنده آن نقشهای بدیع / از این نقش نامه همی بسترد
گلی کان همی تازه شد روز روز / کنون هر زمان می فسرد و پژمرد
همان سرو کز بس کشی می نوید / ۹۵ کنون باز چون می خوشی می نود
منو بر کند گشته بود پیش از این / که اکنونت زیر قدم بسپرد
بفردا مکن طمع و دی شد بگیر / مر امروز را کو همی بگذرد
پشیمانی از وی نداردت سود / چو چشمت بامروز می ننگرد
درخت پشیمانی از دینه روز / در امروز باید که مان بر دهد
گر امروز چون دی تغافل کنی / بفردات امروز تو دی شود
بر طاعت از شاخ نیکی بچش / که مانده شود هر که خیره دود
نباید که جز لهو فردا ز تو / نشانی بماند چو از بار بد
چمیدن به نیکیت باید که مرد / ز نیکی چرد چون به نیکی چمد
نصیحت ز حجت شنو کو همی / ترا زان چشاند که خود می چشد

کسیکه قصد ز عالم بخواب و خور دارد / اگرچه چهرش خوب است طبع خر دارد
بجز شمارش مشمارش ای بصیر بصیر / اگرچه او سبرانداز چو تو بصر دارد

۹۵ [illegible]

نوَد

نوُد

منو

یعنی [illegible]

این قطعه [illegible]

مجتث مثمن مخبون مقصور

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات ۱۲

۱

نه هرچه بال و پر باشد ز مرغ باز بود
که موش خوار و غلیواژ نیز پر دارد

ز مردم آن بود ای پور ازین دو پای وان
که فعل هر فریبنده را جز دارد

چو چاره نیستش از صحبت جهان جهان
اگر جفاش نماید جفاش بر دارد

جهان اگر شکر آرد بدست چپ سوی تو
بدست راست درون بی گمان تبر دارد

درخت خرما صد خار زشت دارد و خشک
اگر دو شنکله خرما خوب و تر دارد

شنکله
مطلق خوشه
ف

اگرچه باستی اندر نهفته دارد هنر
اگرچه پیش تو در دستها شکر دارد

منافقست جهان گر بنا گریز حکیم
بجویدش بدل و جان از و حذر دارد

درین سرای سپنج چه اندر آمد
کز این سرای ز مر کی دری دگر دارد

همیشه ناخوش و بی برگ و بی نوا باشد
کسیکه مسکن در خانه دو در دارد

چو بر گذشت درین خانه صد هزار بدو
مقر خویش ندارد ش ره گذر دارد

بچشم سر نتواندش دید مرد خرد
بچشم دل نگرد در جهان اگر دارد

اگرت داد ندادای پسر جهان او را
همی بپای جهان داد داد گر دارد

ز بهر دانا دارد همی بپای خدای
جهان و دین نه ز بهر خر این حشر دارد

تر بود ز حشر بلکه گاو باشد و خر
کسیکه قصد درینجا بخواب و خور دارد

ز بهر دانش و دین بایدش همی مردم
که خود خورنده جز این بی شمار و مر دارد

بخور مناز چو خر بل شرف بدانش جوی
که خر بخور شکم از تو فراخ تر دارد

شکم چو پیش خوری پیش خواهد از تو طعام
بخور مخارش اراکه معده گر دارد

بجز و جوی چرا

بجز و جوی چرا امید وی بروز و شبان
اگر نه معده همی مر ترا بجبر دارد

بگرز راه نداند مگر بسوی خرد
کسیکه معده بر آتش سقر دارد

سلیح دیو لعین است بر تو فرج و گلو
بپیش این دو سلیحت همی سپر دارد

حذرت باید کردن همیشه زین دو سلیح
که تن ز فرج و گلو در بسوی سقر دارد

ستم رسیده تر از تو ندید کس دگری
که در تنت دو ستمکاره مستقر دارد

ز دیو تنت حذر کن که بر تو دیو تنت
فسونها همه از یکدگر بتر دارد

مگر که هیچ گناهت بدیو بر ننهی
اگرت هیچ دل از خویشتن خبر دارد

مباش عام که عامه بجهل تهمت خویش
چه بر قضای خدای و چه بر قدر دارد

تو گوش و جان و دلت بر گشای گر جاهل
دو چشم و گوش دل خویش کور و کر دارد

قبای شاه ز دیباست نرم و با قیمت
اگرچه زیر درون پنبه و آستر دارد

نگاه کن که چه چیز است در تنت که تنت
بدوست زنده و زو حسن و زیب و فر دارد

چه گوهرست که یکمشت خاک در تن ما
بفر و زینت او گونه گون هنر دارد

بدو دو دست و دو پایت بگیرد و برود
زبان از و سخن و چشم از و نظر دارد

چراکه موی تو زو رنگ قیر دارد و مشک
رخانت رنگ ز طبرخون و معصفر دارد

چراکه تا بتن اندر بود نیارامد
تنت مگر که مر این چیز را نظر دارد

همی دلت بطپید زو بسان ماهی از آنکه
ز منزل دل تو قصد زی سفر دارد

ز منزل دلت این خوب و پرهنر سفری
بدانکه روزی ناگاه رخت بر دارد

بزیر چرخ قمر در قرار می نکند ‌‌ قرارگاه بکر برتر از قمر دارد
ازین سرای برون هیچ می نداند چیست ‌‌ ازین سبب همه ساله بدل فکر دارد
جز آن نیاید ازین راز کس جز که دلش ‌‌ زهوش و عقل درین راه راه بر دارد
شریف جان تو زین قبهٔ کبود برون ‌‌ چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد
ضعیف مردکمان بردکو همی گوید ‌‌ خدای ما بجهان در زن و پسر دارد
از آن حکیم چو تقلیدی این سخن بشنود ‌‌ بجهل گفت چه دانیم ما گر دارد
خدای را چه شناسد کسی کزو اثر است ‌‌ چو زین اثر نه نصیبی و نه اثر دارد
وگرش ره بنمائی بجانبت قصد کند ‌‌ بطبع گرگ و بتن صورت بشر دارد
نه چشم دارد در دانش گوش بل چو ستور ‌‌ زبهر خواب و خورش چشم و گوش اگر دارد
بزرگ منیت نه دانا بنزد او مگر آنکه ‌‌ عمامه قصب و اسب و سیم و زر دارد
هزار شکر مرا زانکه جود و قدرت او ‌‌ بصورت بشر اندر چنین بقر دارد
برین زمان و بر آن ناکسان که دارد دور ‌‌ مگر کسیکه زروی و حجر جگر دارد
ز شعر حجت و زپند هاش برنخوری ‌‌ اگر درخت دل تو ز عقل بر دارد

خوب یکی نکته یاد مست از استاد ‌‌ گفت بکشت آفریده چیز به از داد
رای تو با این چهار دشمن بدخو ‌‌ نگرفت آرام جز بداد و نه استاد
جانت نمانده ست جز بداد ازین بند ‌‌ داد خداوند را مدار به بیداد

بندنهادند

بند نهادند بر تو تا بکشی رنج ‌‌ تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد
نیزه گذر میان کالبد تنگ ‌‌ جز بزلی راستی نماند و بنیاد
پند همی نشنوی و بند نه بینی ‌‌ ولت پر آتش کم کرد و سرت پر ز باد
پند که دادت همان که بند نهادت ‌‌ بندت کی نهاد پند نیز هم او داد
بسته شوی که جز بوقت گشادنش ‌‌ جان و روان عدوی از و شود شاد
کار خدائی چو پاک بستن بند است ‌‌ بسته شود گفتهاش از اصل و ز بنیاد
بند خداوند را گشاد حرام است ‌‌ گشتن قاتل برین سخنت نشان داد
بد کرد آن کو گشاد بستهٔ فعلش ‌‌ بد کرد آنکس که بند گفتهش بگشاد
جز که بدستوری خدا و رسولش ‌‌ وانا بند خدای را نگشایاد
چون نتواند گشاد بستهٔ یزدان ‌‌ دست ضمیرت چرا نپرسی از استاد
امت را کی بود محل نبوت ‌‌ جز که زمردم بکر ز مردم کی زاد
جمله مقرند این خران که خداوند ‌‌ از پس احمد پیمبری نفرستاد
وانکه تو گر بو حنیفه بکردی ‌‌ بر فلک و مه برند لعنت و فریاد
دست بگیرد ز بو حنیفه رسولت ‌‌ طرفه تر است این سخن ز طرفه بغداد
سوی خدای جهان بکیست پیمبر ‌‌ و نها بکرفته اند بیش ز هفتاد
مادرشان زاده بر ضلال و جهالت ‌‌ مادر هرگز چنین نزاد و مزایاد
رسته ز دلشان خلاف آل محمد ‌‌ همچو درخت ز قوم رسته ز پولاد

لاد
حریر و پرنیان ۱۲

پند مده شان که پند ضایع گردد / خار پنوشد کسی بزیر جز فولاد
بیرون کن شان ز خاندان پیمبر / نیست سزاوار جغد خانهٔ آباد
بر سر آتش نهادت ای تبع دیو / آنکه برین راه کثرت ارنیه بنهاد
جز که علی را پس از رسول کرا بود / تیغ گران و دل قوی و کف راد
هیچ یکی یار زی رسول چرا بود / آنکه برادرش بود و ابن عم و داماد
یاد از یرا کنم مر آل نبی را / تا بقیامت کند خدای مرا یاد
شعر دریغ آیدم ز دشمن ایشان / نیست سزاوار کاو کرکس و شمشاد
سود ندارت این نفاق چو داری / بر لب خود باد دی بدل تف مرداد
دوستی دشمنان و نیت زیان داشت / بام برین کژ شود ز کژی بنلاد
نیز نه بینم روا اگر بنکوهیت / بر مگسی نیست خوب ضربت فرهاد
روز پس جاهلی که در خور اوئی / مطرب شاید نشسته بر در بیاد

بنلاد
بناهی عمارت و دیوار ۱۲

حکیم در جواب قصیدهٔ ثانیهٔ حکیم کسائی فرمود

بالای هفت چرخ مدوّر دو گوهرند / کز نور هر دو عالم و آدم منوّرند
اندر مشیمهٔ عدم از نقطهٔ وجود / هر دو مصوّرند ولی نامصوّرند
محسوس نیستند و نگنجند در حواس / تا ینده در نظر که نه مظلم نه انورند
پرورد کان دایهٔ قدسند در قدم / گوهر نیند اگر چه با وصاف گوهرند
زین سوی آفرینش و زآنسوی کاینات / بیرون و اندرون زمانه مجاورند

در این مصراع تضمین صدر است اخر بیت حکیم کسائی که فرمود وحب علی ... مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن ۱۲

اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان / در ما نیند و در تن ما روح پرورند
گویند هر دو هر دو جهانند ازین قبل / در هفت کشورند و نه در هفت کشورند
این روح قدس آمد و آن ذات جبرئیل / یعنی فرشتگان بپرند و بی پرند
بی بال از نشیمن سفلی گشاده پر / بی پر بر آشیانهٔ علوی همی پرند
با گرم و سرد عالم و خشک و تر زمان / چون خاک و باد همنفس با دو آذرند
در کنج خانهٔ ازل و مخزن ابد / هر دو نه جوهرند ولی نام جوهرند
هستند و نیستند و نمانند آشکار / زان نیستند و با تو بیک خانه اندرند
هم عالمند و آدم و هم دوزخ و بهشت / هم حاضرند و غایب و هم زهر و شکرند
در عالم دوم که بود کارگاه شان / ویران کنندگان بنا و بناگرند
روزی دهان پنج حواس و چهار طبع / غالیگران نه فلک و هفت اخترند
وز مشتران دهند بگرد و سر ایشان / زان پنج اندرون و زان پنج برترند
در پیش هر دو هر دو دکان دار آسمان / استاده پر صد یر فروشند همی خرند
وان پادشاه ده سر و شش روی هفت چشم / با چار خصمشان بیکی خانه اندرند
جوهر نیند و جوهر ایشان برو عرض / محور نهاده عرضند و نه محورند
خوانند بر تو نامهٔ اسرار بی حروف / دانند کردهای تو بی آنکه بنگرند
پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید / زان بی تن و سرند که اندر تن و سرند
وین با صفت بود که نگنجند در جهان / وانگاه در تن و سر ما هر دو مضمرند

انجایگاه بهتر ا ساختند جای / ورنه کدام جای که از جای برترند
سوی تو آمدند ز جائی که جای نیست / آنجا فرشته اند و بدینجا پیمبرند
بالای مدرج ملکوتند در صفات / چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند
با آنکه هست هر دو جهان ملک این و آن / نفس ترا اگر تو بخواهی مسخرند
گفتارشان بدان و بگفتار کار کن / تا از خدای عز و جل وحیت آورند
منکر مباش رات ملکرا که بر فلک / ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند
بیند ایشان اگرچه نکوهش کنند شان / آخر منوران سپهر مدورند
چندین هزار دیده و گوش از پی چه است / زیشان سخن بگوی که هم کور و هم کرند
گوئی مرا که هر دیوان ز آتش است / دیوان این زمان همه از گل مخمرند
جز آدمی نزاد ز آدم درین جهان / وینها ز آدم اند چرا جملگی خرند
دعوی کنند جمله که ز ابراهیم زاده ایم / چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند
وز بزمگاه مالک و شافی زبانه اند / وین ابلهان که در طلب جام کوثرند
خویشی کجات بینم کانجا برادران / از بهر لقمه همه خصم برادرند
بعد از هزار سال همانی که اولت / زین در در آورند و زان در برون برند
اینها که آمدند چه دیدند زین جهان / رفتند و ما رویم و بیایند و بگذرند
وینها که خفته اند درین خاک و دیرها / از نیک نیشمن پدر انند و مادرند
وینها که هستشان با بوبکر دوستی / گر زانکه دوستند چرا خصم حیدرند ۲

۲ دین عیسائیان یعنی نصاری است

وین سنیان که سیرتشان نقص حیدر است / حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند
گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی / بگذارشان بهم که نه افلح نه قنبرند
هان تا از آن گروه نباشی که در جهان / چون گاو میخورند و چو گرگان همی درند
یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحق / همسایگان من نه مسلمان نه کافرند
ناصر غلام و چاکر آنکس که این بگفت / جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند

تفحص میکند از نفس و عقل که ایشان کجا اند

جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند / یا هر دو آن نهفته درین گوی اغبرند
عالم چرا که نیست سخن گوی و جا نور / گر جان و عقل هر دو بدین عالم اندرند
ور در جهان نیند علی حال غایب اند / ور غایب اند بر تن ما چونکه حاضرند
وانکه گزین مزاج مهیا جدا شوند / چیزند یا نه چیز عرض وار بگذرند
گر چیز نیستند برون از مزاج تن / امروز نیز لاشیی و مجهول و ابترند
ور لاشیی اند فعل نیاید ز چیز نه / وین هر دو در تن تو بافعال ظاهرند
انکو جدا کند بجز از جوهر از عرض / داند که این دو چیز لطیفند و جوهرند
زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد / کز آب و باد و خاک وز افلاک برترند
اهل تمیز و عقل ازین دامگاه صعب / غافل نه اند گرچه بدین دامگه درند
گیتی چو چشم و صورت ایشان در و بصر / عالم درخت و بر و ایشان بر و برند
درهای حکمت اند حکیمان روزگار / وینها که چون خرند همه از پس درند

این قصیده [illegible] ناصر خسرو [illegible] ۱۲۵۰

ایضاً در [illegible] عثمان است

سفال
پوست گردکان و بادام و پسته و پوست انار خشکیده و امثال آنها ۱۲

ایها که چون ستور نکوبند نیست شان — زور و توان آنکه برین چرخ ننگرند
وین خیمه کبود نه بینند وین دو مرغ — کایشان دو یک از پس دیگر همی پرند
دانند عاقلان جهان کاین کبوتران — آب و خورش همی ز همه عمر ما خورند
چندین هزار خلق که خوردند این دو مرغ — پس چونکه هر دو گرسنگانند و لاغرند
تا کی مر آن سیاه کبوتر کی آن سپید — چون بگذرند پر بما بر بگسترند
تا چند بنگرند و بگردند گرد ما — این شهره شمعها که برین سبز منظرند
این مشعله شمع بر این منظر ای پسر — از گرد کار ما بسوی ما پیمبرند
گویند ما بصورت خویش این همی همه — کایشان همه خدای جهانرا مسخرند
زیرا که ظاهرست مر این ستارگان — نز ذات خویش زرد و سپید و معصفرند
گوید همی قیاس که دریای روز و شب — اینها دو دستهای جهاندار اکبرند

مخاطبه به فلک سرزنش او در جفاکاری

چند گردی گرد من ای خیمه بلند — چند تازی روز و شب همچون نوند
از پس خویشم کشیدی بر امید — سالیان پنجاه یا پنجاه و اند
گر و ترفندت کنون از حد گذشت — شرم دار اکنون ازین ترفند چند
مادر بسیار فرزندی ولیک — خوار داری شان همیشه گند هند
جز تو که شنیدست هرگز مادری — کو بفرزندان نخواهد جز گزند
گاه داری خسته بر روی آب — زهر داری ساخته در زیر قند

اززبان دکرا و

از زبان دیگر او این مباش — کز بدیها خود به پیچد بدکنش
چند ناگاهان بچاه اندر فتاد — آنکه او مرد دیگر را چاه کند
بس بلندی تو ولیکن در دو رنج — چون بیفتد پیشتر بنید بلند
گر نکردستم گناهی بیش ازین — چون فکندندم درین زندان و بند
نیک بنگر تا چگونه کرد کار — برس از من سخت بندی بر فکند
از من آمد بند بر من همچنانکه — پای بند گوسپند از گوسپند
زیر بارش تن بماندم شصت سال — چون بناشم زیر بار اندر نژند
بار این بند گران تا کی کشد — این خردپیشه روان ارجمند
چون سوی دانا ماک مال و جاه — گر بناشد شاید از من خند خند
ای خردپیشه حذر دار از جهان — گر بهوشی پند حجت کاربند
این یکی دیوست بی تمیز و هوش — خیر کی بیند ز بیهش هوشمند
تا زیان بیندش دایم هوشیار — گاه بر شبدیز و گاهی بر سمند
هر گز از آسیب و آفت رسد — مار مرده باز و شش بعو بذو سپند
گر بخواهی بستن این بیهوش را — از خرد کن قید وز دانش کمند
دانه اندر دام او دانی که چیست — نرم و سخت و خوب و زشت و بوی گند
فرهمند بدکنش هرگز مرد — تا نگردی در دمند و آه مند

هر کسی مپسند کز تو آن رسد — کت نیاید خویشتن آن ناپسند
ای شده عمرت بباد از بهر آز — بر امید سودزنت کم شد کلند
مست کردت آز دنیا لاجرم — چون شدی هشیار ماندی مستمند
با تو فردا چه بماند جز دریغ — چون برد میراث‌خوار این زرکه بند
چشم دلت از خواب غفلت باز کن — زنگ جهل از دل بدانش باز رند
چون ز دست خود تبر بر پای خود — خود برشکن خویش باش ای هوشمند
فرهمندی را بدل در جای کن — گر همی ز ایزد بترسی چون سمند

سخن میگوید با سیاکار فریاد میکند

ای هفت مدبر که برین پرده سرایید — تا چند چو رفتید دگر باره برآیید
خوشتست بدیدار شما عالم ازیرا — حوران نکو طلعت و پیروزه قبایید
سوی حکما قدر شما سخت بزرگست — زیراک بحکمت سبب بودش مایید
از ما بشما شادتر از خلق که باشد — چون بودش ما را سبب و مایه شمایید
پر نور و صور شد ز شما خاک ازیراک — مایهٔ صور و روشنی و کان ضیایید
بر صورت بر حکمت ما را که بدیدست — بر چرخ قلمهای حکیم الحکمایید
عیب است یکی آنکه نگردیم همی ما — باقی چو شما گرچه شما اصل بقایید
پاینده کجا گردد چیزی که بپاید — این حکم شناسید شما گر عقلایید
گرمان نفزایید و کهی مان بنمایید — بر خویشتن خویش همی کار فزایید

آید بدل من

آید بدل من که شما هیچ همانا — زان می نفزایید که تا هیچ نزایید
آنرا که نزادند مر او را و نزاید — زی مرد خردمند شما راست گوایید
زیراکه نزاداست شما را کس هموار — بر خاک همی زاده و زاینده بزایید
این شعر فروشان خراسان بشناسید — این ژرف سخنهای مرا اگر شعرایید
بر حکمت میری چه پایید چو از حرص — فتنهٔ غزل و عاشق مدح امرایید
یکتا نشود حکمت مر طبع شما را — تا بر طمع مال شما پشت دوتایید
آب ار نشود تان بطمع باک ندارید — مانند ستوران پس آب و گیایید
ولتان خوش کرده است دروغیکه بگویید — این بیهده گویان که شما از فضلایید
گر راست بجویید چو امروز فقیهان — گرایید شما اهل ثنایید
ای امت بدبخت بدین زرق فروشان — جز کز خری و جهل چنین فتنه چرایید
خواهم که بدانم که مرین بیخردان را — طاعت ز چه معنی و ز بهر چه سرایید
زین بیش شما را سوی من نیست خطائی — هر چند شما بیخردان اهل خطایید
این ظلم بدستوری از بهر چه باید — چون مال ز یکدیگر بس خود بربایید
از حکم الهی بچنین فعل بدیشان — اندر خور حد نه و شما اهل قفایید
ای حیلت سازان جهلا عالم یارم — کز حیله مر ابلیس لعین را وزرایید
چون خصم سر کیسهٔ رشوت بگشاید — در وقت شمایید شریعت بگشایید
هرگز نکنید و نه دهید از خرد و کر — نه آنچه بگویید و نه هر چه آن بنمایید

رند

فرهمند

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

اندر طلب حکم و قضا بر سر سلطان
مانند عصا مانده شب و روز بپایید

ایزد چو قضای بد بر خلق ببارد
آنگاه شما یکسره در خورد قضایید

با جهل شما در خور تغلید ببر بر
نه در خور فضلی که بپوشید و بپایید

فوج علما فرقهٔ اولاد رسولند
وامروز شما دشمن و ضد علمایید

میراث رسولست بفرزندش از او علم
زین قول که او گفت شما جمله کجایید

میمون چو همایست بر افلاک و شما باز
چون جغد بویران در اعدا همایید

پر نور و دل افروز عطاییست ولیکن
باران شما را که نه در خورد عطایید

زیرا که روا نیست اگر گویم کایزد
آن داد شما را که مر آنرا نسزایید

گر روی بتابم ز شما شاید ازیراک
بی روی و ستمکاره و با روی و ریایید

گفتست مر آن بیهده را سوی شما نام
کاز اهرمن از جهل شب و روز بجایید

گویند که بدها همه بر خواست خدایست
جز کفر نگویید چه اعدای خدایید

ابلیس بیاید بدر از اغلال گر ایدونک
در حشر شما ز آتش سوزنده رهایید

از بهر چه بر من همه هموار بکینید
گر جمله بلایید چرا جمله مرایید

گویند که تو حجت فرزند رسولی
زین درد همه ساله برنجید و بلایید

فردا به پیمبر بچه شایید که امروز
اینجا به یکی بندهٔ فرزندش نشایید

آنرا که ببایدش ستودن نکوهید
وانرا که نکوهیدن شاید بستایید

چون حرب شما را بسخن سخت کنم تنگ
هرچند که بسیار بیایید روایید

چون حجت گویم

چون حجت گویم بتر از روی من اندر
گر پنج هزار اید بشیری نگرایید

ای خواجه جهان بس حیل داند
وز غدر همی بجادوی ماند

گر تو بمثل بابر بر باشی
زانجات بحیلها فرو خواند

تا هرچه بداد مر ترا خوش خوش
از تو بدروغ و مکر بستاند

خوبی و جوانی و توانایی
زین شهره درخت تو بیفشاند

تا از همه زیب و قوت و خوبی
یکروز چو من بهیئت بنشاند

وانرا که ازو همی بخندیدی
فردا ز تو بی گمان بخنداند

بنشین و مرو اگر ترا کیستی
خواهد که بچوب این خران راند

هرگز بدروغ این فرومایه
جز جاهل و غمر و گرنه کی شاید

داناست کسی که روی ازین جادو
در پردهٔ دین حق بپوشاند

ور غمر بدست طاعت یزدان
خوش خوش ببرد ز هر آنچه بتواند

ور دام جهان رهان باشد
چون عادت شوم او همی داند

کین سفله جهان بگرد آن گردد
کو روی ز روی او بگرداند

از حجت اگر تو پند بپذیری
از فقر تو اینجهان فرو ماند

جز موذن حق بوقت قد قامت
از جای جنوت بر نخنداند

در یاد کردن خلق و برهیزانیدن از ناپاکیهای خلق

هوشیاران ز خواب بیدارند / گرچه مستان خفته بسیارند
باخران گر بآب خور نشوند / با دل پر خرد سزاوارند
هست شان آگهی که نه ز گزاف / زیر این خیمه در گرفتارند
باز مستان بهشند از بیم / گرچه با فضل و عقل و هش یارند
گر پسندند هرگز این مستان / کار این عاقلان که هشیارند
مردمان ای برادر از عامه / نه بغفلند بل بد بیدارند
دشمن عاقلان بیکبهنند / زانکه خود جاهل و گرفتارند
همه دیدار و هیچ فایده نه / راست چون سایهٔ سپیدارند
هنر عالمان گرفتستند / اینگروهی که از در دارند
روز بازار ساختست ابلیس / وین سفیهانش رومی بازارند
کی شود هیچ دردمند درست / زین طبیبان که زار و بیمارند
بر دروغ و زنا و میخوردن / روز و شب همچو زاغ نابارند
در ودیعت نهند مال یتیم / نزد ایشان غنیمت انگارند
گر درستست قول معتزله / این فقیهان بجمله کفارند
فخر دانا بدین بود و سفها / عیب دینند و علم را عارند
در کشاورز دین پیغمبر / این فرومایگان خس و خارند
هر مرادر میان خویش همی / از پی عیب خویش نگذارند

زمین زراعت فرهنگ ۱۲

گر همی این بعقل و هوش کنند / هوشیارند و جلد و هشیارند
زانکه خفته بدل مخبل باشد / از گروهیکه مانده بیدارند
مر ترا همچو خویشتن نشگفت / گر نکونسار و غمر پندارند
که نکونسار مرد پندارد / که همه راستان نکونسارند
ای پسر هیچ دل شکسته مباش / کاندرین خانه نیز احرارند
دل بدیشان منه چنان انگار / کین جهان نقشهای دیوارند
مرغزاریست اینجهان که درو / عامه دو کان مردم آزارند
بد دل و دزد و جلد و بی حمیت / روبه و شیر و گرگ و کفتارند
بی بر و میوه دار هست درخت / خاص پربار و عامه بی بارند
بر فزودی سبیت در مردم / گرچه از راه نام هموارند
مردم بی تمیز با هشیار / همشکل چون پشیز و دینارند
بنگر این خلق را گروه گروه / گرچه مانند و بر چه کردارند
همچو ماهی یکی گروه از حرص / یکدگر را همی بیوبارند
چون سپیدار سبز بی هنری / ازره مردمی فرونارند
موش و مارند لاجرم در خلق / بلکه بدتر ز موش و از مارند
یک گروه از کریم طبعی خویش / مردمی را بجان خریدارند
ور چه از مردمان بازارند / مردمان را بخیره نازارند

لاجرم بشکنند راه خطا
لاجرم دل بدیو نسپارند

لاجرم همچو مردم از حیوان
از همه خلق جمله مختارند

هوشمندان بباغ دین اندر
ای برادر گزیده اشجارند

ایمنت بر برگ و بر درختانی
که هنر برگ و علم بر دارند

بدل از مکر و از حسد دورند
حاصل چرخ و دهر دوارند

کنج علمند و فضل اگرچه زبیم
در قفا زود هان بسمارند

اهل سر خدای مردانند
این ستوران نه اهل اسرارند

کر بجز وار بشنوند سخن
بکه کار کرد خروارند

در طمع روز و شب میان بسته
بر در شاه و میر بیدارند

تا میان بسته اند پیش امیر
دنک و تازو کار کاچارند

کر میان پیش میر بگشایند
حق ایشان بکاچ بگذارند

باجهودان جنس کنند بلخ
وین خسان جمله اهل زنارند

وانکه زنار بر نمی بندند
همچو من روز و شب به تیمارند

حرمت امروز مرجهودان راست
اهل اسلام و دین حق خوارند

خاصه زاهنیکوه کز دل پاک
شیعت مرتضای کرارند

من بمیکان به سیم خوار و بجرم
امینند انکه دزد و میخوارند

من بکیرم ز حق بیزاری
اگر ایشان ز حق بیزارند

کاچارند

کاچ

یو ملکان لشکر

یو ملکان لشکر فرشته اند
گرچه دیوان پلید و غدارند

دیو با لشکر فرشتگان
ایستادن بحرب کی یارند

زینهارم بخدا و امام زمان
نزد ایشان که اهل زنهارند

اهل غار پیمبرند همه
هرکه با حجت اند زین غارند

فی انواع الحکم

زمینی بر درخت آنچنان بار
اگر هشیار مردی مرد هشیار

درخت آنچنان از سوی دانا
خردمند است بار و بی خرد خار

نهان اندر بدان نیکان چنانند
که خرما در میان خار بسیار

مرا گویی اگر دانا و حری
بمیکان چون نشینی خار و بی بار

زنهار خدایم من بمیکان
مگو بنگر گرفتارم به پندار

مگو یکسر که سیم و گوهر و لعل
بسنگ اندر گرفتارند یا خار

اگر خوار است و بیمقدار میکان
مرا اینجا بسی عز است و مقدار

اگرچه مار خوار و ناستوده است
عزیز است و ستوده مهره مار

نشد بیقدر و قیمت سوی مردم
ز بی قدری صدف لولوی شهوار

گل خوشبوی پاکیزه است اگرچند
زروید خز که در سرکین و شدیار

تو ای بار درخت این جهان نیز
درخت راستی بارت ز گفتار

تو خواهی بار شیرین باش بنجار
بفعل اکنون و خواهی خار بی بار

شنکار

اگر بار خرد داری وگرنی   سپیداری سپیداری سپیدار
نماند جز درختی را خردمند   که بارش گوهرست و برگ دینار
به از دینار و گوهر علم و حکمت   که زو دل روشن است و چشم بیدار
درختت گر ز حکمت بار دارد   بگفتار آی و بار خویش می‌بار
اگر شیرین و پر مغز است بارت   ترا خوبست چون گفتار کردار
وگر گفتار بی کردار داری   چو زر اندود دیناری پدیدار
به پیکان سخن بر پیش دانا   زبانت تیر بس لبهات سوفار
سخن را جای باید جست هموار   بمیدان در برود خوش اسب رهوار
سخن پیش سخن‌دان گوی ازیرا   که بی نقطه نگردد خط پرگار
سخن را تا نداری پاک چون رنگ   ز دلها کی زداید زنگ و زنگار
چرا خامش نباشی چون ندانی   برهنه چون کنی عورت ببازار
چه تازی خر به پیش تازی اسبان   گرفتاری بجهل اندر گرفتار
چه بودت گر نبودت راه گم کرد   که بی موزه درون رفتی بگلزار
پزشکی چون کنی دعوی که هرگز   نیابد راحت از بیمار بیمار
مرنجان جان ما را گر توانی   بدین گفتار ناهموار هموار
ز جهل خویش چون عارت نیاید   چرا داری همی آموختن عار
اگر ناری سر اندر زیر طاعت   بمحشر جانت بیرون ناری از نار

برنجان تن

برنجان تن بطاعتها که فردا   برنج تن شود جانت بی‌آزار
مخور زنهار بر کس گر بخواهی   که گر خواهی نیابی هیچ زنهار
سبکباری کنی دعوی و آنگاه   گناهان کرده بر پشت انبار
چو گفتاری که نبندندش بعمدا   همی گویند کاینجا غیبت گفتار
گر آسانی همی بایدت فردا   بگیر از بهر دینا کار دشخوار
که دینا رنه تیمار است و نه مهر   ز بهر خود مباش از وی به تیمار
سنگی بدخواست این زو حذر کن   که بس خشم و بی رحم است ناهار
جهاز او نبو چند آزمائی   همانست او که دیدستیش صد بار
بدین زن دست تا امین شوی زو   که دین دوزد دهانش را بمسمار
چو تو سالار دین و علم گشتی   شود دینار هی پیش تو ناچار
بکار خویش خود نیکو نگه کن   اگر می داد خواهی داد پیش آر
مکن گر راستی ورزید خواهی   چو بد بد سیرتی پیش نگونسار
حذر دار از عقاب آز زیرا   که برز هر آب دارد چنگ و منقار
اگر با سگ نخواهی جست پرخاش   طمع بگسل ز خون و گوشت مردار
وگرنی رنج خویش از خویشتن بین   چو رو بیت ریش گشت و دست افگار
ز حجت پند بشنو کاو گفتست او   ز رسم چرخ دوار ستمکار
نگر داز جملگی اهل خراسان   کسی زو بیشتر با دهر بیکار

ناهار
ناشتا

بدین رست آخر از چنگال دنیا   بتقدیر خدای فرد قهار
گر از دنیا برنجی راه او گیر   کزین بهتر نه راهست و نه هنجار

بابٌ بالنظر والعالم والأذكار

بر کن ز خواب غفلت پورا سر   واندر جهان بچشم خرد بنگر
کار خراست خواب و خور ای نادان   با خر بخواب و خور چه شنی در خور
ایزد خرد ز بهر چه دادستت   تا خوش بخسپی و بخوری چون خر
برزن بسر کلاه خرد وانگه   بر کن بشب یکی سوی گردون سر
گوئی که سبز دریا موجی زد   وز قعر بر فکند بسر گوهر
تیره شب و ستاره در و گوئی   در ظلمت است لشکر اسکندر
پروین چو هفت خواهر چون دایم   بنشسته اند پهلوی یکدیگر
چونست زهره چون رخ ترسنده   مریخ همچو دیده شیر نر
شعری چو سیم خرد شده باشد   عیوق چون عقیق چنان احمر
بر میزرم کبود چنین هر شب   چندین هزار چون شکفد عبهر
گوئی که در زدند هزاران جای   آتش بگرد خرمن نیلوفر
گر آتش است چونکه درین خرمن   هرگز فزون نگشت و نشد کمتر
بی روغن و فتیله و بی هیزم   هرگز نداد نور و فروغ آذر
گر آتش آن بود که خورش خواهد   آتش نباشد آنکه نخواهد خور

میزرم
آذر
[illegible]

بنگر که از بلور

بنگر که از بلور برون آید   آتش همی بنور چراغ خور
خورشید صانع است مر آتش را   بشناس از آتش ای پسر اشکر
ور لشکریست این که همی بینی   سالار و میر کیست برین لشکر
سقراط هفت میر نهاد این را   تدبیرساز و کارکن و رهبر
سیر است گفت ماه و وزو روید   در خاک ملح و سیم بسنگ اندر
مریخ زاید آهن بدخو را   وز آفتاب گفت که زاید زر
برجیس گفت مادر ارزیز است   مس را همیشه زهره بود مادر
سیماب دختر است عطارد را   کیوان چو مادر است و سرب دختر
این هفت گوهران که از ان را   سقراط باز بست بهفت اختر
گر قول آن حکیم درست آید   با او مرا بس است خرد داور
زیرا که جمله پیشه وران باشند   اینها بکار خویش درون مضطر
سالار کیست پس چو ازین دهقان   هر یک موکلست بکاری بر
سالار پیشه ور نبود هرگز   بل پیشه ور رهی بود و چاکر
آنست پادشا که پدید آورد   این اختران و این فلک اخضر
واندر هوا بامر وی استاد است   بی دار و بند مایه بحر و بر
وایدون بامر او شد و تقدیرش   با خاک خشک ساخته آب تر
چندین همی بقدرت او گردد   این آسیا تیز رو بی در

وین خاک خشک زشت بدو گرد — چندین هزار زینت و زیب و فر
وین هر چهار خواهر زاینده — با بچگان بی عدد و بی مر
تسبیح میکنندش پیوسته — در زیر این کبود و تنک چادر
تسبیح هفت چرخ شنودستی — گر نیست گشته گوش ضمیرت کر
دست خدای اگر نگرفتستی — حسرت خوری بسی و بری کیفر
چشمی همیت باید و گوشی نو — از بهر دیدن ملک الاکبر
آنجا به پیش خود ندهد بارت — گر چشم و گوش تو نبری زایدر
ایزد بر آسمانت همی خواند — تو خویشتن چرا فکنی در جر
از بهر بر شدن سوی علیین — از علم بال ساز و ز طاعت پر
ای کوفته بفتنه و بی باکی — فربه شده بجسم و بجان لاغر
در کردن جهان فریبنده — کرده دو دست و بازوی چون چنبر
ایدون گمان بری که گرفتستی — در بر بچهر خوب یکی دلبر
واگاه نیستی که یکی افعی — داری گرفته تنگ و خوش اندر بر
گر خویشتن کشی ز جهان ورنی — بر تو بکینه او بکشد خنجر
زین بی وفا وفا چه طمع داری — چون در و می بپیچد خاکستر
چون تو بسی بجر در افکندست — ای صعب دیو جاهل بد محضر
در خلق چون تو غره بسی کردست — این بحر بی کرانه بی معبر

کری است اپهنان

کری است اپهنان بمثل زیرا — بس ناخوش است و خوش بخار دکر
تا طبع ساز باشد پنداری — شیریست تازه ریخته بر شکر
لیکن چو کرد قصد جفا پیشش — خاقان خطر ندارد و نه قیصر
گاهی عروس وارت پیش آید — با گوشوار و یاره و با افسر
با صد کرشمه بستر وازرویت — با شرم کرد با ستی و معجر
گاهی هژبر وار برون آید — با خشم عمرو با شغب عنتر
دیوانه وار راست کند ناگه — خنجر بسوی سینه ات و زی حنجر
در حرب این زمانه دیوانه — از صبر ساز تیغ و ز دین مغفر
وز شاخ دین شکوفه دانش چین — وز دشت علم سنبل طاعت چر
کین نیست مستقر خردمندان — بل کین گذرگهیست برو بگذر
شاخی که بار او نبود ما را — آن شاخ چه بی بر و چه بر و ر
دنیا خطر ندارد یک ذره — سوی خدای داور بی یاور
نزدیک او اگر خطرش هستی — یک شربت آب کی خوردی کافر
الفنجگاه تست جهان زانجا — برگیر توشه زاد ره محشر
بل دفتریست این که همی بینی — خط خدای خویش بدین دفتر
منکر مشو اشارت حجت را — زیرا که منکر حق بود منکر
خط خدای زود بیاموزی — گر در شوی بخانه پیغمبر

الفخ
بر روزن از شرایع ... العین
معنی جمع کوه دار فخ و جمع ...
بر کنه ردان

کردش سوی بخانه اش رخاکت / شمشاد و لاله روید و سیسنبر
نه بد خدای عرش درین خانه / راحت مگر برهبری حیدر
حیدر کزو رسید و زفخر او / از قیروان بچین خبر خیبر
شیران ز بیم خنجر او حیران / دریا به پیش خاطر او فرغر
قولش مقر و مایه نور دل / تیغش مکان و معدن شور و شر
ایزد عطاش داد محمد را / نامش علی شناس ولقب کوثر
گرت آرزوست صورت او دیدن / وان منظر مبارک وان مخبر
بشتاب سوی حضرت مستنصر / ره را ز فخر جز بمژه نسپر
انجاست دین و دنیا را قبله / وانجاست عز و دولت را مشعر
خورشید پیش طلعت او تیره / گردون بجای حضرت او گردر
ای یافته ز تیغ و بیان تو / زیب و جمال معرکه و منبر
بی صورت مبارک تو دنیا / مجهول بود و بی سلب و زیور
معروف شد بعلم تو دین زیرا / دین عود بود و خاطر تو مجمر
ای حجت زمین خراسان زه / مدح رسول و آل چنین گستر
ای کشته نوک کلک سخن گویت / در دیده مخالف دین نشتر
دیبا همی بدیع برون آری / اندر ضمیر تیت مگر ششتر
بر شعر زهد گفتن و بر طاعت / این روزگار ماند ترا مشمر

شبی شک رنگ

بصفة الليل والنجوم والصبح الربيع

شبی شک رنگ و دراز و مجاور / چو زلفین و میعاد و هجران دلبر
بلولو از و فرق گردون مزین / بقیر و از و روی عالم معقیر
کشیده مظله سیه بر ثریا / فرو هشته دامنش بر کوی عنبر
چو بر روی فرعون بر دست موسی / بروی فلک بر ثریا منور
هوا چون ضمیر ستمکاره تیره / ستاره چو رخسار مومن بمحشر
شمال اندرو کر بجنبد نداند / فراز از نشیبی و از کوه کردر
ز هولش دل و طبع روباه گیرد / دل شیر جنگی و طبع غضنفر
مجره بسان لبالب ختلخی / روان گشته از شیر در بحر اخضر
سپه کرده عفریت بر زهره گردان / از انجم کشیده بروخشت و خنجر
چو عهد عدو جرم آفاق تیره / چو تیغ بلال روی مریخ احمر
هوا زد بسیماب صبح خجسته / فرو شست زنگار از اطراف خاور
سوی باختر گرد شب روی و برزد / سیاه سپیده دم از کوه سر بر
بلاله بدل کرد گردون بنفشه / به پیروزه بخرید یاقوت اصفر
چو گمراه گشته دلی بود عالم / که از صبح ره یافت ایمان بدو در
گریزان شب و تیغ خورشید از آن / چو عمرو لعین از خدا وند قنبر
بر آمد ز کوه آنکه آرام و جنبش / بدو داد در دهر یزدان کرکر

فرغر

کردنا

ختلخ

خشت

کرکر
یکی از نامهای حق سبحانه و تعالی و معنی آن صانع الصنایع است

دل چرخ گردان و چشم زمانه / چو آشفته بحری که آتش معصفر
از او کم و زو بیش آرام و جنبش / از او بر زمین زر و بر چرخ زیور
زمین گاه پوشیده زو که بر هنر / شجر زو گهی مفلس و گه توانگر
زلاله گهی سنگ در زر بگیرد / گهی گنج سازد بسنگ اندر از زر
کشد دشت را که بساط مدثر / دهد باغ را گاه حلهٔ مطیر
زبرجد کند کبک در کوه بالین / پرندین کند گور در دشت بستر
صبا را اندانی ز عطار تبت / زمین را اندانی ز دیبای ششتر
گل سرخ نو گفته بر بار گوئی / برون کرده حوری سر از سبز چادر
همه دشت گلرخ همه باغ پر گل / رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
گل سرخ چون روی خوبان زخجلت / بنفشه چو زلفین جانان معطر
چو در سبزه گه جوش آوازه رادی / سرا سینه بلبل ز شاخ صنوبر
گهی ابر تاری و خورشید رخشان / چو شمع علی بود در کتف قنبر
فراز و نشیب از گل سرخ گوئی / که دریای سبز است پر موج گوهر
گل ابستن از باد مانند مریم / هزاران پسر زاده از چار مادر
جهانجوی در حسن او گشته حیران / سخنگوی در وصف او مانده مضطر
بهار جوانی زمستان پیری / بنزدیک چون روز و شب یک ز دیگر
جوانی چو شخص قوی در حقیقت / چو پیری خیال ضعیف و مزوّر

گفته
بروزن بهمن معنی سلطان [illegible]

جوانی ستوده

جوانی ستوده است و مدحت مرا او / بس است و جز این نیستش هیچ مفخر
که سادات جمع جوانان جنت / بنی گفت هستند شبیر و شبر
دریغا جوانی که از وی نه هستم / بجز موی چون شیر و چون قیر دفتر
ز پیری برنج است هر کس که من / که از وی رسیدم باکل پیمبر
کسی کو پی رهبر شیر گردد / ره راست او راست از خلق یکسر
ازین چرخ گردان و اجرام تابان / وزین باد و آتش بهم چون دو خواهر
ازین صرف دهر و تکاپوی دوران / غرض چیست آنرا که این کرد باور
غرض خیر رسول مخیر چه دانی / گزین هر چه گفتم همه بت و فرزندتر
فزونی و کمی در وره هیابد / کشد ز اعتدال مصوّر مصوّر
ز رحمت مصوّر ز حکمت مقدّر / بنسبت مطهّر بعصمت مشهّر

در حق انکه پیر شد و پادشاه ستانه از ظلم

ای کهن گشته در سرای غرور / خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ پیموده بر تو عمر دراز / تو گهی مست خفته که مخمور
شادمانی بدان کت از سلطان / خلعت فاخر آمد و منشور
تا بپیت سیلی دگر فاسق / پیش و بهتر بدوست فسق و فجور
تات شاعر بمدح در گوید / شاد بادی و قصر تو معمور
قصر تو زین سخن همی خندد / بر تو ای فتنه در سرای غرور

بر تو خندد که غافلی تو از آنکه | در سرای غرور نیست سرور
چند رفتند از آن قصور بلند | بهتر و برتر از تو سوی قبور
چرخ گردان بسی برآورد آیت | نوحهٔ نوحه‌گر ز معدن سور
شهر گرگان نماند با گرگین | نه نشابور ماند با شاپور
برکهن کردن همه نوها | ای برادر موکلست دهور
عالمش را الحنظلت نسب | شکر شکرش برادرست کفور
کی شناسد که چیست در عالم | غرض کردگار فرد و غفور
چون زمین بر شکستگی است چرا | آسمان بی تفاوتست و فطور
تو چه گویی که مر چرا بایست | اینهمه خاک و آب و ظلمت و نور
ناپدید آید اشتر و خر و گاو | مار و ماهی و کژدم و زنبور
این یکی بر جهد چو بوزنگان | پای کوبد بنغمهٔ طنبور
نازبهر یکی که پنجه سال | عمر بگذاشتست بی نماز و طهور
مر ترا خانه دریغ آید | زین فرومایگان و اهل شرور
پس چگویی ز بهر ایشان کرد | آسمان و زمین غفور و شکور
تو یکی هند باج مذهبی‌شان | چون دهدشان خدای حور و قصور
این گمانت خطا و ناخوبست | دور باش از چنین گمانی دور
گرت هوشست و دل نه پیر پدر | سخنی خوب گوش دار ای پور

کرقد
بیخ گیاهی بود تلخ و دوائی ۱۲

عالمی دیگر است

عالمی دیگر است مردم را | سخت نیکو ز جاهلان مستور
اندرو بر مثال جانوران | مردمانند از اهل علم نفور
غرض ایزدی حکیمانند | وین فرومایگان خس اندو قشور
دزد مردان بسان موشانند | وین سبکسار مردمان چو طیور
عمر مردان چو ماهی اندر جوشن | ژاژخایان خلق چون عصفور
حکمت و علم بر محال و دروغ | فضل دارد چو بر جنوط بخور
خامشی از کلام بیهده به | در زبور است این سخن مسطور
کار او کشت و تخم او نخفت | بد روی بر چو در دهند بصور
گر بترسی ز ناصواب جواب | وقت گفتن صبور باش صبور
بزن و کودک کسان منگر | اگرت رغبتست صحبت حور
تا تو بر سلسبیل بگزیدی | گنده و تیره شیرهٔ انگور
چه خطر دارد این پلید نبید | عند کاس مزاجها کافور
دل و جان را همی بباید شست | از محال و خطا و گفتن زور
تا بهنگام خواندن نامه | خجلی نایدت بروز نشور
از بد و نیک و از خطا و صواب | چیست اندر کتاب نامذکور
همه خوانند و بر تو چیز نماند | یاد ناکرده از صحاح و کسور ۹۵
با دل و عقل و با کتاب و رسول | روز محشر کجا رست معذور

بنده کارکن بامر خدای | بنده کارکن بود مأمور
جز بپرهیز و زهد و استغفار | کار ناخوب کی شود مغفور
گر نباشی ز اهل سترز بد | خواند باید بسیت ویل و ثبور
باز کی گردد از تو خشم خدای | بخشم یا بجاجبان و ستور
ای پسر شعر حجت از بر کن | که پر از حکمت است همچو زبور

ای گشته جهان و خوانده دفتر | بندیش ز کار خویش بهتر
این چرخ بلند را همی بین | بر خاک و هوا و آب و آذر
یک گوهر تر و نام او بحر | یک گوهر خشک و نام او بر
وین ابر بجید خشکها را | زان جوهر تر همی کند تر
بیچاره نبات را نه بینی | همواره خزان این دو گوهر
وین جانوران روان گرفته | بیچاره نبات را مسخر
بر طبع نبات و جانور پاک | ای پیر ترا که کرد مهتر
زین بیش چه نیکی آمد از تو | ز کاو کهنه بود و ز خر
تو بهتری چرا عزیزی | او با که هنر چراست مضطر
دانی که چنین نه عدل باشد | پس چون مقری بعدل داور
وانکس که چنین عزیز کردت | از بهر تو کرد گوهر و زر

زیرا که نکرد

زیرا که نکرد هیچ حیوان | از گوهر و زر تاج و افسر
بر گور و گوزن اگر امیر است | از قوت خویش و دل غضنفر
چون نیست خرد میان ایشان | درویش نی این و آن توانگر
این میر و عزیز نیست برگاه | وان خوار و عزیز نیست بر در
شادی و توانگری خرد راست | هر دو عرض اند و عقل جوهر
شاخیست خرد سخن بر و برگ | حکمت خرد سخن ازو بر
زیر سخنست عقل پنهان | عقلست عروس و قول چادر
دانای نکو سخن کند بار | از روی عروس عقل معجر
تو روی عروس خویش بنمای | ای گشته جهان و خوانده دفتر
فتنه چو شدی چنین برین خاک | یکی بر کن سوی فلک سر
از گوهر از نبات و حیوان | بر خاک ببین سه خط مسطر
هفت قلم مر این سه خط را | در خط و قلم بعقل بنگر
بندیش نکو که این سه خط را | پیوسته که کرد یک بدیگر
گشتنت ستوروار تا کی | با رود و می و سرود و ساغر
خورسند شدی بخور ز گیتی | زیرا تو خری جهان چرا خور
بر رس ز چرا و چون چرائی | شادان بچرا چو کاو لاغر
بندیش که کرد کار گیتی | از بهر چه آوریدت ایدر

[illegible]

[illegible]

بنگر بچه محکمی ببسته است	مرجان ترا بدین تن اندر
اورا است بنای بی ستونی	این گنبد گرد گرد اخضر
چون کار به بند کرد بی شک	بربند بود سخنش یکسر
چون چنبر بی سر است فرقان	خیره چه دوی بگرد چنبر
با بند مجمح که سخت کرده	چون باز نتابی از رسن سر
کاورسه چو گرد می ندانی	بایدت سپرد زر بزرگر
پیدا چو تن تو است تنزیل	تأویل درو چو جان مستّر
گویند که پیش ازین گهر کوفت	در ظلمت زیر پی سکندر
امروز بزیر پای دینست	اندر ظلمات غفلت و شر
هزمان بزند بعاد ما بر	از مضرب حق باد صرصر
سوراخ شده است سدّ یاجوج	یکچند حذر کن ای برادر
بر منبر حق شده ست دجّال	خامش بنشین تو زیر منبر
اشتر چو هلاک گشت خواهد	آید بسر چه و لب جر
اول بمراد خام نادان	بر رفت بمنبر پیمبر
گفتا که منم امام و میراث	بستد ز نبیرگان و دختر
روی دمی اگر سپید باشد	روی که بود سیه بمحشر
صعبی تو و منکری گرین کار	نزدیک تو صعب نیست و منکر

دری بردی

مجمح [illegible]

کاورسه
صنعتی است و زرگری که در اطراف انگشتر وصحا درست میکنند ١٢

هزمان
مخفف هر زمانست ١٢

ورمی بروی تو با امامی	کین فعل شده است زو مشهّر
من با تو نیم که شرم دارم	از فاطمه و شبیر و شبّر
جای حذر است از تو ما را	گر تو نکنی حذر ز حیدر
ای گمره و خیره چون گرفتی	گمراه تری دلیل و رهبر
من با تو سخن نگویم ایراک	کرّی تو و رهبر از تو کرتر
من میوهٔ دین همی خورم شو	چون گاو تو خار و خس همی خور
شو پنبهٔ جهل کش از گوش	بشنو سخنی بطعم شکّر
رخشنده تر از سهیل و خورشید	بوینده تر از عبیر و عنبر
آنکت نبرد مرد عاقل	مغز سخن چند ای ابتر
او از دم سنگ تازه و	پیشت بدمد ز سنگ عبهر
آنگاه مجوی آب چاهی	هرگه که چشیدی آب کوثر
پرخاش مکن سخن بیاموز	از من چه رمی چو خر ز نشتر
پرّ خرد است علم تأویل	پرّید هگرز مرغ بی پر
از مذهب خصم خویش برپرس	تا حق بشناسی از مزوّر
حجت بنود ترا که گویی	من مؤمنم و جهود کافر
گویی که صنوبرم ولیکن	زی خصم تو خاری او صنوبر
هشدار و مدار خوار کس را	مرغان همه را چنین مشمر

غره چه شدی بخنجر خویش   مرخصم تراده است خنجر
از بیم شدن ز دست او رم   مانده است چنان بروم قیصر
با خصم مگوی از آنچه رزی تو   معلوم نباشد و مقرر
منداز بخیره نارموده   رمی باز چو کودکان کبوتر
پرهیز که اختیار و حکمت   تا نیک بود بحضرت اختر
اندر سفری بساز توشه   یاران تو رفته اند بی مر
بی زاد مشو برون و مفلس   زین خیمهٔ بی در مدور
بهتر سخنان و پند حجت   صد بار تراز شیر مادر

اگر گرد این گنبد پیروزه پیکر   چنین بی روزن و بی بام و بی در
گرد و پرکار این گنبد که پرداخت   بهفت و ده و دو بخش مدور
چه اندرین لشکر تازنده هموار   که اندرین هفت سالاران درخور
سوارانی سراندر وای تازان   همه با جوشن سیمین و مغفر
مگر لشکرگه غلمان خلد است   سراوقشان زده دیبای اخضر
گر از خوبان بدی ناید چرا پس   بیابی خوب وی فعل منکر
جهان دلفریب و ناوفادار   سپهر زشت کار خوب منظر
بسنگ آسیا ماند بگردش   فرود آید همی چون سنگ بر سر

زنیم چنبر آن لاجوردی   همی پرون جهم هزاران بچنبر
بشوریدم دل از شوریده گیتی   بگردیدم سر از گردنده اختر
همیدانم که جور است این ولیکن   ندانم از آسمان یا ز آسمانگر
سپهری چنین و سیارگانی   بصورتهای گوناگون مصور
همه گژدم فش و خرچنگ کردار   گوزن و شیر چهر و گاو پیکر
ز گاو و گژدم و خرچنگ و ماهی   نیاید کار کردن زین نکوتر
وگر دانی که این کار فلک نیست   فلک با تو ترا لازم شد ایدر
بهر جائی که بینی از بد و نیک   نهفته حکمتی دان زیرش اندر
نه هرچه آن تو ندانی آن نه علمست   که داند حکمت یزدان سراسر
تو آنگه دانشی باشی که دانی   که از دریای حیلت نیست معبر
بزیر پای علم آنگه رسی باز   که بر شاهین همت بشکنی پر
مطهر گشتن نفس تو آنست   که دانی کز تو ناید جز مطهر
خدای از دان کس را ز مخلوق   نگر داست آگه از راز مستر
بدان کین حال ما و حال این چرخ   نگرداند جز آن کش چرخ چاکر
گر از چشم سرت گشتست پنهان   بچشم عقل گشته مشتهر
بنای آسمان و سقف گردون   تراز بر پای استاد است رهبر
چنین آفاق پر آیات حکمت   نوشته سربسر بر ساق و دفتر

چه پنداری همی خود بوده گشت این / نباشد هیچ بت بی صنع بتگر
کسی داد این چرا خود را تفاضل / کسی ترتیب کرد این بد ز بدتر
چرا بر چرخ گردان این ثوابت / همه یکسر نشد چون شمس انور
چرا این سنگ بی قیمت همه پاک / نشد بیجاده و یاقوت احمر
بدین تلخی که کرد این صبر از بن / چنین شیرین که کرد این شاخ شکر
همه از رای خود گشتند موجود / برستند اخشیجان یک بدیگر
بدین سان آب سرد و آتش گرم / هوای صافی و خاک مکدر
یقین دانم همی کاین بند کارا / خداوندیست یار و بنده پرور
چنان چون جان همی در تن نباید / نباید بی خدا این هفت کشور
نگر در هر که اندر عقل من جای / که گردون گرد داند چنبر اختر
کسی کاندر سرشت وی خرد نیست / نه در وی عقل از نطق را در
نه زان گردش که میکرد و زمانی / گرانتر گشت داند یا سبکتر
مناسب چون بود فعل کسی را / که وهم کرد او در هیچ چادر
وی از من یک صفت نتواند آموخت / من از وی صد صفت برخوانم از بر
کسی کز اصل گویای خرد نیست / خرد بخشد مرا این نیست باور
تواند فاعل مجبور نادان / که مفعولی کند دانا مخیر
معاذ الله چنین نتواند الا / خدای پاک و بی انباز و یاور

که باشد کاین همه برهان ببیند / نگوید از یقین کالله اکبر
مگر زین ملحدی باشد سفیهی / که چشم سرش کور و گوش جان کر
دلم را چون بفضل خویش ایزد / بکرد از عقل نورانی منور
زبانم بر زبان جز آن سخن را / که بر معیار عقل آمد معیر
بسال سیصد و پنجاه و چارم / بذو القعده مرا بنهاد مادر
بر آمد سالیانی چند کم کار / نبود اندر جهان جز خواب و جز خور
نه سنگی باز دانستم ز چوبی / نه خرما باز دانستم نه اخگر
از آن پس چون که از آثار حسی / شد اندر کالبد حس مؤثر
برد صبح خرد تیغ از شب جهل / دلم بفروخت چون از مهر خاور
سر اندر جستن دانش نهادم / نکردم روزگار خویش بی بر
نه حق را باز پس ماندم نه باطل / نکردم فرق معروف از مزور
که تا باطل نیاموزی ز دانش / ندانی قیمت حق ای برادر
که داند قدر سنبل تا نه بیند / برسته هم برش سعدان و کنکر
بهر نوعی که بشنیدم ز دانش / نشستم بر در او من مجاور
بخواندم پاک توقیعات کسری / بخواندم عهد کیکاوس و نوذر
گهی در ارثماطیقی که از چیست / سماک و فرقدین و راس و محور
گهی در علم و اشکال مجسطی / که چون راندم بر آن پرکار و مسطر

کنی اقسام موسیقی و هر من / پدید آورده از الحان پیکر
همان اقلیدس و منطق که بنهاد / سطاطالیس استاد سکندر
نماند از هیچ فن دانش که آنرا / نکردم استفادت پیش کمتر
نه اندر کتب یزدان مجمل ماند / که آن نشنودم از دانا مفسّر
شفای جان ندیدم هیچ دانش / مگر از دعوت آل پیمبر
بدیشان باز بستم خویشتن را / شدم مسعود و بر شیطان مظفر
مرا توحید و ایمانست و قرآن / بدین احمد مختار و حیدر
کسی خوار دارد کار دین را / برد فردا پشیمانی و کیفر

بنالم بتو ای علیم و قدیر / از اهل خراسان صغیر و کبیر
چه کردم که از من رمیده شدند / همه خویش و بیگانه بر خیر خیر
مقرم بقرآن و پیغمبرت / نه ابناز گفتم ترا نه نظیر
نگفتم که راست گفتم که نیست / ترا در خدائی وزیر ای قدیر
بامت رساند پیغام تو / رسولت محمد بشیر نذیر
قرآن به پیغمبرت ناورید / مگر جبرئیل آن مبارک سفیر
مقرم بمرگ و بحشر و حساب / کتابت ز بر دارم اندر ضمیر
سلیمان نیم همچو دیوان ز من / چرا شد رمیده کبیر و صغیر

همان ناصرم من که خالی نبود / ز من مجلس میر و صدر وزیر
بنامم نخواندی کس از بس شرف / ادیبم لقب بود و فاضل دبیر
ادب بی من بود بازو قوی / بمن بود چشم کتابت قریر
بتحریر الفاظ من فخر کرد / همی کاغذ از دست من بر حریر
دبیری یکی خرد فرزند بود / نشد جز بالفاظ من سیر شیر
دبیران اسیرند پیش سخن / سخن پیش طبعم بطبعت اسیر
اگر پیر گشتم همی بشکفید / باقبال من نرگس از تخم سیر
مرا بود حاصل ز یاران خویش / بشخص جوان اندرون عقل پیر
کنون زان فزونم بهر فضل و علم / که طبعم روانست و خاطر منیر
بجایست و من بفضل خدای / همان فهم و آن طبع معنی پذیر
بچاه اندرون بودم از زور من / برآوردم ایزد بچرخ اثیر
ازین قدر کامروز دارم بعلم / نبودستم از روز عشر عشیر
گر آنگه بدنیا شدم شهره بود / کنون بهترم چون بدینم شهیر
گر از خاک و از باد بودم کنون / کلامم شد آن آب و خاکم عبیر
کنون میر پیشم ندارد خطر / گر آنگه خطر داشتم پیش میر
ز دین پیش گشتم بدنیا درون / عزیزان ذلیل و خطیران حقیر
چه بایدت رغبت بشیره کنی / که چون شیر گشتست بر سرت قیر

گلی تازه بودستی آری ولیک — شدستی کنون پژمریده زریر
بباید کنون تازه‌ای باز نو — ز خورشید رخشان نه از بر مطیر
یکی سرو بودی چو آهن قوی — ترا سرو چنبر شد آهن خمیر
هژیرت سخن باید ای پیر اگر — نباشد چه باکست رویت هژیر
چو تیرت سخن باید ایرا که نیست — گناه تو گر نیست قدت چو تیر
بدان منکر الحواجه گر ظاهری — نه بینی همی مرد دین را خطیر
بصارت بیلفغد باید که تو — ز حزبه نه گر بچشمی بصیر
بیاموز و بآموز مر عامرا — ز علم نهانی قلیل و کثیر
بگوشه قران در ببین دانه را — بانگور دین در رها کن عصیر
اگر عامه بد گویدم زان چه باک — رها کرده‌ام پیش موشان پنیر
بجنبند ز جای اسپر چون درخت — بباد سحرگاه کوه ثبیر
اگر دیو بستد خراسان ز من — گواهی بسی ای علیم قدیر
خراسانیان گر بجستند دین — بتر زین که خودشان گرفتی بگیر
ز بینی بنیاو یکتین چون رهی — دو دانند یکسر غنی و فقیر
چو عاد ند و ترکان چو باد عقیم — بدین باد گشتند ریگ هبیر
مثالی از امثال قران ترا — بسودم هم تو بنگر ای تیز ویر
بیاویز دامنش بعذر خدای — که بگریزد از عهد روز غدیر

چگونی بمحشر

چگونی بمحشر اگر بر سرت — از آن عهد محکم شبر با شبیر
گر امروز غافل بوی پیچنین — بدین درد فردا بمانی حسیر
وگر پند گیری ز حجت بحشر — ترا پند او بس بود دستگیر

فی بدایع الحکم ولطایف الامثال

ای حجت بسیار سخن دفتر پیش آر — وز نوک قلم در سخنهات فرو بار
هر چند که بسیار و دراز است سخنهات — چون خوب و خوش است آن نه درازست و نه بسیار
شاهی که عطاهاش گرانست ستوده است — هر چند شوی زیر عطاهاش گرانبار
نو کن سخنی را که کهن شد بمعانی — چون خاک کهن را بهار ابر گهربار
شد خوب و نکو سخنت دفتر ناخوب — دفتر بسخن خوب شود جامه با آهار
از خاطر پر علم سخن باید جز خوب — از پاک سوی پاک برون آید آغار
در شعر ز تکرار سخن باک نباشد — زیرا که خوش آید سخن نغز بتکرار
از تاک و ز انگور نو امسال خوش آید — هر چند که زو پار همین آید و پیرار
ز ای اهل خرد تخم سخن حکمت و علمست — در خاک دل ای مرد خرد تخم سخن کار
مختار شوی گر تو بماند سخن خوب — زیرا که همین ماند ز پیغمبر مختار
دینش بسخن گشت مشهر زمین بر — وز راه سخن رفت برین گنبد دوار
مقهور بحکمت شود این خلق جهان پاک — زیرا که حکیمست جهاندار و قهار
از راه تن خویش سوی جانت نگه کن — بنگر که نهان چیست درین شخص پدیدار

آن چیست که چون شخص گران تو بخسبد / بینا و سخن‌گوی همی ماند و بیدار
آن گوهر زنده است و پذیرای علوم است / زو زنده و گوینده شده است این تن مردار
شرم و سخن و مدح و نکوهش همه زو راست / تن را چو شد او هیچ نه قدر است و نه مقدار
سالار تن تست چرا تنت گرامیست / نزدیک تو و مهتر و سالار تنت خوار
زیرا که چو معروف شد این بنده سوی تو / مجهول بماندست ز بس جهل تو سالار
بشناس همین را و همان را بحقیقت / حکمت نه اینست سوی مردم هشیار
چون تو زبهین بهرهٔ خود غافلی ای پیر / گر مرد خرد مرد بخواندت میازار
یارند تن و جانت بعلم و عمل اندر / تو غافلی از کار بهین بار بهین بار
جان تو غریبست و تنت شهری از ینت / از محنت شهریت غریب تو بآزار
خوارست چو زن شهریت ازین سوی بهانت / شهریت علف‌خوار و مهانت سخن‌خوار
حق تن شهری بعلف چند گزاری / که که بسخن نیز حق جهان بگذار
زشتست که صد سال دو تن پیش تو باشند / همواره یکی سیر و دگر گرسنه زار
جان پیر شدست و تنت زیر خرد بر / عارست ازین چونکه بپرهیزی ازین عار
جان جامه بپوشد که از بافته حکمت / مر حکمت را معنی پود است و سخن تار
مر حکمت را خوب حصاریست که او را / دانا همه بام و زمین و در و دیوار
پیغمبر بد شهر همه علم و بر آن شهر / شایسته دری بود و قوی حیدر کرار
این قول رسولست و در اخبار نوشتست / تا محشر از امروز نویسندهٔ اخبار

از پند و ز علم

از پند و ز علم آنچه برون آمد ازین در / از علم بگو آزاد و زبنده بپندار
داده‌ست نشانی بسوی خانهٔ حکمت / سر رشته نشان داده مت از مرد سبکبار
گر سوی در آیی و بدین خانه در آیی / بیرون شوی از قافلهٔ دیو ستمکار
واگاه شوی کاین فلک از بهر چه گردند / و آخر چه پدید آید ازین گشتن هموار
اینجات درون خر که بدین کار بیاورد / سازندهٔ این گنبد چه گریزی ازین کار
فربی مکن و سیر بدین حکمت جان را / تا نایدت ازین بند برون لاغر و ناهار
بپذیر نصیحت بطلب حکمت دین را / ای عذر پذیرنده ازین گنبد غدار
خامش منشین زیر فلک ایمن ازیرا که / دریاست فلک بنگر دریای نگونسار
ابلیس لعین دست گشاده‌ست بغارت / ایزدت بدین سختی ازین بست درین غار
توفیقت ایزد روز بدانی که گر آگاه / کالای بسی کی تر ازین روز گرفتار
بازار تو است این بطلب هرچه بباید / بی توشه مرو باز تهی خانه ز بازار
بر گفتهٔ من کار کن ای خواجه ازیراک / کردار ببایدت بر اندازهٔ گفتار

با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر / تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر
تا بر سرت بگشته بسی تیر و نوبهار / چون پر زاغ بود سرت عارضت چو قیر
گرما ه تیر شیر نبارید از آسمان / بر قیرگون سرت که فرو ریخته است شیر
ز اول خیانت بود کالای که در جهان / کاریست خر که خورد قلیلست و نه کثیر

ایند
عدد بیت مجهول بده نرسیده که اورا ایند ندانند نیز گویند
۱۲

از خورد و برد و رفتن بیهوده هر سوی / این شصت سال بود تنت چون ستور پیر
با ناز و بی نیاز و به بیداری و بخواب / بر تن حریر بود و در گوش بانگ زیر
وان یار جفت جوی بگرد تو پوی پوی / با جعد همچو قیر دمیده در و عبیر
چون خر بسبزه رفته نوروز در خزان / با زیر زر خزان شده با کوزه عصیر
گفتی که خلق نیست چو من نیز در جهان / هم شاطر ظریفم و هم شاعر و دبیر
معنی بخاطرم در و الفاظ در دهان / همچون قلم بدست من اندر شده اسیر
دستم رسیده بر مه زیرا که هیچ وقت / بی من قدح بدست نگیرد همی امیر
پیش امیر با خطر و حشمتم بدانک / میرم همی خطاب کند خواجه خطیر
چشمت همیشه ماند بدست توانگران / یا اینت نان نداد و آن خز و آن حریر
یکسال بر گذشت که زی تو نیافت بار / خویش تو آن یتیم و نه همسایه آن فقیر
اندر محال و هزل زبانت دراز بود / و اندر زکوة دستت و انگشتکان قصیر
بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش / بر شعر سخف کرده دل و خاطر منیر
آن کردی از فساد که گر یادت آید آن / رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر
تیر و بهار دهر جفا پیشه خرد خرد / بر تو همی شمرد و تو خفته چون حمیر
تا آن جوان تیز قوی را چو جادوان / این چرخ تیز گرد چنین کند کرد پیر
خمیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو / بی نور ماند و زشت شد آن طلعت هژیر
وز تو ستوده گشت بماندی ز نفور / آنکس کز آرزوت همی کردی نفیر

هژیر
خوب و نیکو
۱۲

بنگر ز روزگار

بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنکه / با حسرت و دریغ فرومانده خبیر
دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد / همچون سبوس تن نه خمیری و نه فطیر
دنیات دور کرد ز دین این مثل ترنبت / گر شعر باز دانی از جستن شعیر
شر است جمله دنیا خیر است دین همه / این شر باز داشتت از خیر خیر خیر
خوش خوش فرو خواهد خوردنت روزگار / موش زمانه را تو ای بیخرد پنیر
زین بد کنش حذر کن و زین بس دروغ او / می کوش اگر بهوش و بصیری و تیز ویر
شیر زمانه زود کند سیر مرد را / چون تو همی نگردی ازین شیر سیر سیر
خیره همی نیازمای مر این آزموده را / گر زیرکی نامده است خردمند را اخیر
گر می بکرد خواهی تدبیر کار خویش / بس باشد ای بصیر خرد مر ترا وزیر
این عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند / از خویشتن بپرس تو ای عالم صغیر
ور می ببرد خواهند این زندگان همه / پرورش همی ز بهر چه باید بدین زحیر
زی پیل و شیر و اشتر کایشان قوی ترند / ایزد بشیر چون نفرستاد و نه نذیر
و انگه این عظیم عالم گرداننده صنع اوست / چون خواند مر مرا و چه خواهد ز من حقیر
زین آفریدگان چو مرا خواند بی گمان / با من ضعیف بنده اش کاریست ناگزیر
ور مان همی بباید او را شناختن / بی چون و بی چگونه طریقی است بس عسیر
ور همچو ما خدای نه جسم است و نه کران / بس همچو ما چرا که سمیع است و هم بصیر
ور چون تو جسم نیست چه باید مرش تخت / معنی تخت و عرش یکی باشد و سریر

ویر
فهم و ادراک
۱۲

زحیر
پیچش شکم
۱۲

تن کورست خشم گیر از حدیث من — زیرا که خشم گیر نباشد سخن پذیر
از خویشتن بپرس که این گور خویش تو — جان و خرد بس است ترا منکر و نکیر
این گور تو چنانکه رسول خدای گفت — یا روضهٔ بهشت است و یا کندهٔ سعیر
بهتر رهی بگیر که دو راه پیش تست — سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر
در راه دین حق تو برای کسی مرو — کو راز رهبری نه صغیر است و نه کبیر
بی حجت و بصارت سوی تو خویشتن — با چشم کور نام نهاداست بو البصیر
بنگر که خلق را که داد و چگونه گفت — روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر
دست علی گرفت و بدو داد جای خویش — گر دست او گرفت جز از دست او مگیر
ای ناصبی اگر تو مقری بدین خویش — حیدر امام تست و شبر آنگهی شبیر
ور منکری وصیت او را بجهل خویش — پس خود پس از رسول نیامد کسی سفیر
علم علی نه قال مقالست عن فلان — بل علم او چو در یتیم است بی نظیر
اقرار کن بدو و بیاموز علم او — تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر
آب حیات زیر سخنهای خوب اوست — آب حیات را بخور و جاودان ممیر
پندیت داد حجت و کردت اشارتی — ای پور پس مبارک پند پدر پذیر

ای چنبر کرده بدین گوی مدور — چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر
اندر خم تیرگی و نور برون تاخت — تا زنده شب تیره پس روز منور

حنفی سیمی

در یتیم: کنایه از مروارید بزرگ که یکدانه در نهاد صدف باشد

هر وعده و هر قول که کرد این فلک و گفت — آن وعده خلاف آید و این قول مزوّر
من قول جهان را به ره چشم شنودم — نشگفت که بسیار بود قول مُبصر
قولی تعلم گوید گویا بکتابت — قولی بزبان گوید مشروح و مفسر
هر قول زبان را به ره گوشت بشنو — هر قول قلم را به ره چشمت بنگر
هر قول مزور سخنی باشد کازا — گوینده دگرگونه کند ساعت دیگر
این هر دو شب و روز دو گفتار دروغند — کین دهر همی گوید همواره مستّر
از حق بجز از حق نزاداست و نزاید — وین قاعده زی عقل درستست و مقرّر
وین هرچه همی زیر شب و روز بزاید — فرزند دروغند و مزوّر همه یکسر
زینت ز تراکیب نبات و حیوان پاک — بی حاصل همچون پدر خویش و چو مادر
ترکیب تو سفلی و کثیف است ولیکن — صورتگر علوی و لطیف است بدو در
صورتگر جوهر همه جوهر بود ایراک — صورت نپذیرد ز عرض هرگز جوهر
یک جوهر ترکیب دهنده است و مصوِّر — یک جوهر ترکیب پذیر است و مصوَّر
زنده نشد این سفلی الا که بصورت — پس صورت جانست درین جسم محصّر
در عاریتی بود برین سفلی صورت — ذاتی بود آن گوهر عالی را پیکر
وان گوهر زنده بذاتست نمیرد — پس جان تو هرگز نمرد جان برادر
در جسم تو از نفس بدین صنعت محکم — تا بنده قصری شد پر نور و معطّر
بی بهره چرا مانده ست این جان تو از تن — بی دانش و تمیز هماننده ببنبر

دانی که چو قشر تن تو صورت جسمیست
جز صورت علمی بنود جان ترا قشر

بنگر که خداوند بهر تو چه آورد
از نعمت بتمیز درین حصن مدوّر

وانگاه درین حصن ترا حجره کلی داد
آراسته و ساخته باندازه و درخور

بگشاد درین حجره ترا پنج در خوب
بنشسته تو چون شاه درو بر سر منظر

هرکه ترا باید در حجره کلک خویش
یک نعمت ازین حصن برون بر زیکی در

فرمان بر و بنده است ترا چه کلک تو
خواهی سوی بحر شو و خواهی بسوی بر

بگشاد مرا بسته و بر هرچه بگفتم
بنمود یکی حجت معروف مشتهر

وانگاه مرا بنمود این خط الهی
مسطور برین جوهر مجموع و مکثر

تا راه بدید این دل گمراه بجو دوش
بر گنبد کیوان شد ازین چاه مقعر

بنمود مرا راه علوم قدما پاک
وانگاه از آن برتر بنمودم و بهتر

بر خاطرم امروز همی گشت نیارد
کز فکرت سقراط بود پر کبوتر

اقوال مرا گر بنود باورت این قول
اندر کتب من یکیک بشمر و بنگر

تا هیچ کسی دید کی آیات قرا را
جز من بخط ایزد بنمود مسطر

در نفس من این علم عطائیست الهی
معروف چه روز است نه مجهول و نه منکر

آزاد شد از بندگی آز مرا جان
آزاد شو از آز و بزی شاد و توانگر

بندیش که مردم همه بنده بچه روست
تا مولا بشناسی و آزاد و مدبر

دین گیر تو گز بی دینی بنده شدستند
پیش تو از اطراف جهان اسود و احمر

گردین حقیقت

گر دین حقیقت بپذیری شوی آزاد
زان پس نبوی نیز سیه‌دل و بداختر

مولای خداوند زمان باشی و چون من
زان پس نشوی نیز بدین در نه بدان در

ورنی سپس دیو همی گرد و همی باش
بنده می و طنبور و ندیم لب ساغر

در لغز قلم فرماید

آن زرد تن لاغر و گل‌خوار سیه‌سار
زرد است و نزار است چنین باشد گل‌خوار

همواره سیه سرش ببرند ازیراک
هم صورت مار است و ببرند سر مار

تا سرش نبری نکند قصد برفتن
چون سرش بریدی برود سر بنگوسار

چون آتش زرد است و سیه‌سار ولیکن
این زآب شود زنده و آتش بمرد زار

جز کز سبب دوستی آب جدا نیست
این زرد سیه‌سار از آن زرد سیه‌سار

هر چند که زرد است سخنهاش سیاه است
گرچه سخن خلق سیه نیست بگفتار

گنگست چو شد مانده و گویا چو روان گشت
زیرا که جدا نیست زگفتارش رفتار

مرغیست و لیکن عجبی مرغ ازیراک
خوردنش همه قار است و رفتنش بمنقار

مرغی که چو در دست بجنبید به بینند
در جنبش او عقل ترا مردم هشیار

تیریست که در رفتن سوفارش به پیش است
هر چند که هر تیر سپس دارد سوفار

گلزار کند رفتن او عارض دفتر
آنگه که برون آید از آن گوهر گلزار

اقرار تو باشد سخنش گرچه روا نیست
در دین که کسی زانکس دیگر کند اقرار

دشوار شود بانگ تو از خانه بدهلیز
و آسان شود آواز و می از بلخ ببلغار

در دست خردمند همه حکمت گوید / خر ژاژ نخاید همه در دست سبکسار
هرکس که سخن گفت همه فخر بدو کرد / جز کایزد دادار و پیام آور مختار
در دست سخن پیشه یکی شهره درختی است / بی بار ز دیدار و همی ریزد ازو بار
تا در نزنی سر بکاوش بار نیارد / زیراکه چنین است ره و سیرت اشجار
غاریست مرا و را عجبی نادر و در بند / خفتنش نباشد همه الا که در آن غار
چون خفته در غار برون ناید از آن تا / بیرون نکشی پایش از آنجای چو گفتار
راز دل دانا بجز او خلق نداند / زیراک جز او را بدل اندر نبود بار
راز دل من یکسره یابی همه با دوست / زیرا بس امین است و سخن داروی آزار
ای مرکب علم و شجر حکمت لیکن / انگشت خردمند ترا مرکب رهوار
دیبای منقش بتو بافند ولیکن / معنیش بود پودش سخن و سخن تار
من نقش همی بندم تو جامه همی باف / اینت مرا با تو همه کار و بیادار
دیبای تو بسیار به از دیبهٔ رومی / هرچند که دیبای ترا نیست خریدار
چون لؤلؤ شهوار نباشد جو اگرچند / جو را بگزیند خر بر لؤلؤ شهوار
دیبا جسدت پوشد و دیبای سخن جان / فرقست میان تن و جان ظاهر و بسیار
این تیره و بی نور تن امروز بجانست / آراسته چون باغ به نیسان و بآزار
همسایهٔ نیکست تن تیره ات را جان / همسایه ز همسایه گرد قیمت و مقدار
هرچند خلند است چو همسایهٔ خرما / بر شاخ چو خرمات همی آید خور و خار

بار: مطلق حضرت و بارگاه

[illegible]

شاید که بجان

شاید که بجان تنت شریف است ازیراک / جلد است ترا جان و زبان آور و عیار
از هرچه سبو پر کنی از سر و ز پهلوش / زانچیز برون آید و بیرون دهد آغار
از جان و تنت ناید الا که همه خیر / چون علم بود بر تن و بر جان تو سالار
تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد / بی سیم نیاید درم و بی زر دینار
بی علم عمل چون درم قلب بود زود / رسوا شود و شور برون آرد و زنگار
چون روزه ندانی که چه چیز است چه سود است / بیهوده همی روزه ات بودن ناهار
و آنکو نکند طاعت علمش نبود علم / زرگر نبود مرد چو بر زر نکند کار
جامه است مثل طاعت و آهار برو علم / چون جامه نباشد بچه کار آید آهار
دیدار تو با چشم تو در شهر تو جفت است / چشمت مثل کار و دو علم چو دیوار
بیطاعت دانا بسوی عقل خدایست / بیطاعت دانا نبود هرگز دیار
در طاعت یزدانست این چرخ بگشتن / آیا و بدینست چنین گنبد دوار
وز طاعت خورشید همی روز و شب آمد / گر سوی خرد علت روز است و شب تار
وین ابر خداوند جهان را بهوا بر / بنده است و مطیع است بباریدن امطار
بی طاعتی ای مرد همی کار ستور است / عار است مرا زین خر اگر نیست ترا عار
لیکو بکش از راه ستوری سر اگرچند / کین خلق برفتند بر آن ره همه هموار
در سخره و بیکار تنی از خور و از خواب / روزی برهد جان تو زین سخره و بیگار
امروز پر از خواب و خمار است سر تو / از روز شوی ای پسر از خواب تو بیدار

آغار: نم و رطوبت

بیداریت آرزو ندارد پسرا سود
دستت نگرد چیز مگر طاعت و کردار

بس طاعتی امروز چو تخم است کزان تخم
فردا بخوری بار بکرانده و بسیار

این خلق بگرداند بیکره چو ستوران
روی از خرد و طاعت دین یارب زنهار

ای آنکه ترا یار نبوده است و نباشد
بر طاعت تو نیست کسی جز تو مرا یار

در طاعت تو جان و تنم یار خرد گشت
توفیق تو بوده است مرا یار و نگهدار

در آنکه جوهر مردم اصل سودها و زیانهاست

اصل نفع و ضر و مایهٔ خوب و زشت و خیر و شر
نیست سوی مرد دانا در دو عالم جز بشر

اصل شر آنست این حشر کز بو البشر زاد و فساد
جز فساد و شر هرگز کی بود کار حشر

خیر و شر این جهان از بهر او شد ساخته
زان کزو آید بایمان و بعصیان خیر و شر

ای برادر چشم من زنهار زین عالم بسی
لشکری انبوه بیند در ره پر جوی و جر

جز بتنگ بسته بیرون چون تواند شد چو بود
مر دست و چشم کور و پای لنگ و راه تر

گر نهستی ار رهستان و شتر و شورشان
دور تر شو تا بسر و ناید آسیب ای پسر

گر نخواهی رنج گرا زکرکسان پرهیز کن
جهل گرگ است ای پسر پرهیز کن زین زشت گرگ

جهل اگر چه بیهشی خویشتن رسوا کند
گر پوشیده نماند گر جهل از گرگ بتر

نیستی مردم تو بل جز مردمی زیرا که من
صورت مردم همی بینم ترا من فعل خر

جز کم آزاری نباشد مردمی گر مردمی
چون بیازاری مرا تا نیستی مردم مگر

گرگ درنده نه‌ای دو بیابان گرگ را
گر همی دعوی کنی در مردمی مردم مدر

گر: مخفف اگر که کلمه شرط باشد دوم نام جوشنی که عرب جرب گویند سیم بمعنی مقصود و مراد فرهنگ ۱۲

نفع و ضر

نفع و ضر و خیر و شر از کار و بار مردمست
بس تو چون بی نفع و خیری بل همه شری و ضر

تن بجز گرد هسی مر جانت را در جر کند
جان بجر اندر بماند خویش گیرد تن بجر

پیش جان تو سپر کرده است یزدان تنت را
تو چرا جان را همیداری به پیش تن سپر

خواب و خور کار تن تیره است تو مر جانت را
چون کنی بچه چو گاو و خر ز بهر خواب و خور

مردمان بر تو بخندند ای برادر بی گمان
چون پلاس تن درا سازی به دیبا آستر

گر شکر خوردی بپروردی یکی نان جوین
همبر است امروز ناچار این جوین با آن شکر

داد تن دادی بده جان را بدانش داد زود
یافت از تو تن نظر در کار جانت کن نظر

جانت آزادی نیابد جز بعلم از بندگی
گر بدین برهانت باید رو بدین اندر نگر

مردم دانا مسلمانست نفروشد کسش
مردم نادان اگر خواهی ز نخاسان بخر

تن بجان باید خطر زیرا که تن زنده بدوست
جان بدانش زنده ماند زان ازو یابد خطر

جان مردم را دو قوت بینم از علم و عمل
چون درختی کش عمل کشت و ز علمست بر

جانت را دانش نگهدارد ز دوزخ همچنانکه
بر نگهدارد درختان را ز آتش و ز تبر

گر نتابی سر ز دانش از تو تابد آفتاب
ور سعادت ای پسر بر آسمان سایدت سر

مر ترا بر آسمان باید شدن زیرا خدای
می نخواند جز ترا نزدیک خویش از جانور

بر فلک بی بال و پر دانی که نتوانی شدن
پس چرا برناوری از دین و دانش بال و پر

از حریصی کار دنیا می نپردازی بدین
خانه بس تنگ است و تاری می نبینی راه در

خاک را بر زر گزیدستی چو نادانان از آنکه
خاک پیش تست و از زر می نداری خود خبر

همچو کرم سرکه تا که ز شیرین انگبین	با خرد چون کرم پیله بعقل بی بصر
بس ترش و شک جایت این از زیرا مر ترا	خرم سرکه است این جهان بنگر بعقل ای پسر
جانت را اندر تن خاکی بدانش زر کنی	چون همی نایدبرون هرگز مگر از خاک زر
همچنانکه اندر جهان ز آتش بسوزد زر همی	زر جانت را بسوزد ز آتش سوزان سقر
رهگذار است این جهان پا را بدو دل در مبند	دل نبندد هوشیار اندر سرای رهگذر
زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال	تا بزیر پای بسپردم سر این مرد سر
دست و پایم خوش ببسته است این جهان با پای بند	زیب و فرم پاک برده است این جهان زیب و بر
نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانکه	همچو خود مینم همی او را مقیم اندر سفر
نیستم فرزند او زیرا که من زو بهترم	جانور فرزند باید بهتر ای جان پدر
کار من گفتار خوب و رای علم و طاعت است	کار این دولاب گشتن گاه زیر و گه زبر
نیست جز دولاب گردون چون بگشتیها خویش	آب ریزد بر زمین تا می بروید زو شجر
وانکه می پیداست چون زو فایده جمله تراست	کین ز تن بهر تو میکرد و چنین چند دم
مردم از برگیست نیکو خود جهان دیگر است	مختصر لیکن سخن گویست و هم تدبیر کر
بس همی بینی که جز کز بهر یزدان پاک	نا فزایدست اینها زای جهان مختصر
تن ترا گور است پیشک همچنان چون عده گرد	روز زی از گورت برون آرد خدای دادگر
تنت همچون گور خاکست ای پسر مپسند هیچ	جانت را در خاک تیره جاودانه مستقر
خاک تیره بد مقر است ای برادر شکر کن	ایزدت را تا برون آرد از این تیره مقر

آنچه گفتم یاد گیر و آنچه نبود مر چنین	ورنه همچون کور و کر عامه بمانی کور و کر
ای بهوا و مراد این تن غدار	مانده بچنگال باز آز گرفتار
در غم آزت چو قیر سر شده چون شیر	وان دل چون تازه شیر تو شده چون قار
آز ترا گل نماید ای پسر از دور	لیک نباشد گلش که همه جز خار
از تو کرا او را امین کنی بستاند	او نه به بسیار چیز عمر تو بسیار
بار و بزه و آز تو خره کرد است	ای شده چو کمانت پشت در بزه و بار
مر خر بد را الطمع کاه و جو آرد	زیرک خر بنده زیر بار بخروار
خر پس جو دید و تو ز پس نان	اکنون در زیر بار پیر تو خروار
خار که کردت بیار گاه شه و میر	در طلب خواب و خور جز این تن خونخوار
تن که ترا خار کرد چون که نکوهیش	خوش مخور او آن عدو که کرد مرا خار
چاک خویشتن که کرد جز گلوی تو	اینت و امید بزرگ و زشت بکی عار
گر تو بدانسته که فضل تو بر خر	چیست کجا مانده ز شد و شکم خوار
فضل تو بر کار خر بعقل و سخن بود	عقل و سخن نیست جز که بدیه جبار
عقل و سخن مر ترا بکار کی آید	چون تو بمی مست کرده دل هشیار
کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر	کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
کردی تدبیر تو ولیک همه بد	گفتی لیکن سرود و بافه و بیکار

[illegible]

چونکه خود را اهل خویش کردی / بر زر سیماز گشت گنبد دوار
هیچ نگفتی که این که کرد و چرا کرد / کار عظیم است چیست عاقبت کار
من بچه کارم خدای را که ببایست / کردن چندین هزار کار و بیاوار
گرش نبودم بکار بیهده کی کرد / بیهده کی باید از مهیمن قهار
واکنون تدبیر چیست نام نیاید / بیچو برون آیدم همی شد ازین دار
عقل ز بهر تفکر است درین باب / بر تن و بر جانت ای پسر سر و سالار
عقل تو باید ز بهر طاعت و علم است / پس تو چرائی بدو منافق و طرار
آتش داده است خدای تا نخوری خام / ز قبل سوختن بدو سر و دستار
چون بزمستان با قبات بخسپی / پس چه توای بیخرد چه آن خر بیکار
نیست جز این سیرت ار هنوز کنون باش / چون بسپرد است پای تو خر با بار
چرخ همی بندد است گشته بنان پای / روزی از انجا برون کشدت چو گفتار
عمر ترا چون بکوشش خویش جهان خورد / خواهی تو عمر و باش خواهی عمار
تنت چو تار است و جانت پود و تو جامه / جامه نماند چو پود دور شد از تار
چندین از معصیت بدو بچپ و راست / چون شتری بی مهار و اسپ بی افسار
یا و نیاید ز طاعت و نه ز تو بر / اکنون که تن ضعیف نیست و نه بیمار
راست که افتادی از خواب و نه خور ماند / آنکه زاری کنی و خواهش و زنهار
بیلکنی تا که کار پیش نیاید / وانکه گشت بت گلو گرفته کنه کار

بیاوار
حساب و شغل و کار است
۱۴

چونت بخواهند

۱

چونت بخواهند باز عاریتی جان / از دلت آنگه ز معصیت اصرار
توبه سگالی که نیز باز نگردی / سوی بلا گرت عافیت و بدین بار
وانگه چون به شدی ز منظر توبه / باز در افتی بچاه جهل نگونسار
عذر طرازی که میر توبه ام اشکست / نیست دروغ ترا خدای خریدار
راست نگردد دروغ و مکر بچاره / معصیت ار بدین دروغ میاچار
میر گرت یک قدح شراب فرو ریخت / چونکه تو از دین برون شدی بن و بار
میر چگونه که بر تو بر در مسجد / ای شده گمره بدو خفتست مسمار
چونکه بدان یک قدح که داد ترا میر / با تو نه دین و نه قول ماند و نه کردار
بل که ترا دل بسوی عصیان رانداست / چون سوی طباخ خشم مردم ناهار
نیک نبودی تو خود کنون چه حدیث است / گر خشم روز میر باقی شب تار
ای شب بارت زیان بچپ و راست / بر زنی آخر سر عزیز بدیوار
روزی پیش آیدت باخر کان روز / دست نگیرد ترا نه میر و نه پندار
گر تو نگهدار دین و طاعتی امروز / ایزد باشد ترا بحشر نگهدار
امروز آزار کس مجوی که فردا / هم ز تو بیشک بجان تو رسد آزار
آنچه نخواهی که من بپیش تو آرم / پیش من از قول و فعل خویش چنان آر
جان مرا گر سوی تو جان عزیز است / سوی من ای هوشیار خوار مپندار
چون ندهی داد خویش و داد نخواهی / نیست جز این چیز اصل و مایهٔ پیکار

پندار
تکبر و عجب را با بابی ابجد
بقسم اول کینه دار و خانه
دار و صاحب تجمل و
گفت فرهنگ محمد
شاهی
۱۴

داد تو داد است کردگار ترا نیز | داد بطاعت بداد باید ناچار
ور ندهی داد کردگار بطاعت | بر تو کسی نیست جز که هم تو ستمکار
هدیه بیابی ز من تو جز که ز حجت | حکمت چون دُرّ و پند سخته بمعیار

مرا بخواب دل افکنده بود و سر بخمار | زمانه کرد ز خواب اندک اندکم بیدار
درخت دانش من شاخ کرد و برگ نمود | شکوفه کرد و کنون اندر آمدست ببار
بنود دانش من حال آفرینش خویش | نگاه کردم از آغاز تا باخر کار
شنود گوش دل اقرار کرد صانع را | بداد عقل باقرار صُنع او اقرار
ز بحر دانش من جوش کرد موج سُخن | زبان من بسخن گشت ابر گوهربار
چو از خرد بدلم اندکی نصیب رسید | بدیدم از همه دانش بپیش خود دیوار
چنان شدم که بدانم همی بدانش خویش | که نیست نزد من از دانش بزرگ آثار
همی بدانش دانم که نیستم دانش | همی بدانش دانم که نیستم مقدار
مرا که دانش آغاز خویشتن بنمود | چه دانم از پی فرجام چون برم تیمار
همی ندانم کین گوهر من از چه بود | چگونه کرد ز من بر گهر نگار نگار
مرا ارادت نابودن و بدن برسید | که بودمی بمراد خود از دگر کردار
نه وقت آمدنم هیچ اختیار رسید | که اندر آمدمی من بسک خلیل آثار
نه هیچ عمرو توانست بودن از حکما | نه هیچ زید توانست بودن از احرار

نه زیرتر توانستم

نه زیرتر توانستم آمدن بوجود | نه کامکار من از ایستادن و رفتار
نه در عدم ز عدم آگهی که چیست عدم | نه در وجود شناسم چگونه بودم کار
پس از وجود بدانستم این طبایع و دهر | همی چگونه کند زندگی مرا بسیار
بسال اندک می رستم به محنت و رنج | نه شاد و نه دژم و نه درست و نه بیمار
ببالغی برسیدم که هیچم آگه نیست | بشادمانی و آسانی و غم و دشوار
از آن سپس غرضم نیز اندر آمد عقل | فروغ کرد و پراکند در دلم انوار
چهار چشم تمیز برگشادم از دو | دو شاهدم بدو غایت همی کنند دیدار
بشاهد اندر دیدم یکی جهان بزرگ | قوام کرده بترکیب بر سکون مدار
هیولیش و دو اعراض سه وجوهر یک | ده و دو قسم است ارکانش هفت و اصل چهار
قدیم و محدث و نیک و بد و لطیف و کثیف | خطیر و بی خطر و با موازنه و ناهموار
برین صفات جهانی بزرگ دیدم خوب | در جهان دگری عد و صغار و کبار
جهان خود و برابر با جهان بزرگ | یک از دگر نگذارد ز نیست و هست شمار
نگاه کن تن خود کز طراز حکمت او | حکیم کرد و پیدا چو دل بود هشیار
یقین بشناس که کام حکیم باطل را | بجز بحکمت ظاهر نیوفتد اظهار
هزار پاره پی و استخوان و گوشت ببین | چگونه بست یک اندر دگر بیک مسمار
هزار طرف بیک میخ میخ او نه پدید | بزیر طرف بسازید میخ او استوار
چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ | که قادر است و حکیم است و عالم و جبار

هرانکسی که چنین صنع خوب دید بچشم   چگونه کرد تواند بصانعیش انکار
همیشه دان بره فعل و قصد ذات مکن   همیشه بین مبرا ز چشم و گوش و دیده مدار
خدای پاک ز عیب است و ز نجاست عیب   خدای فرد ز وهم است و ز نظر و ز نار
یکی قدیر بر از قدرت مقدر خویش   یکی بصیر بر از دانش اولو الابصار
مقدریست نه چونانکه قدرتش و هم است   موثریست نه از چیز و نه بدست افزار
مدبر و غنی و صانع و مقتدر و حی   همه بلفظ برآویخته است از و بیزار
یکیست فرد که فردیتش جدا از وست   که نیستش دوم و نیز نیستش تکرار
خدای عز و جل را بهیچ حال اسمی   بوهم بر منه ایشی و بلفظ بر مگذار
اگر بشی نسبت کنیش گردد شیی   و گر چه شیی بدانکه گوهری بود ناچار
و جوهر از عرض لا محال خالی نیست   جز این نباشد دل برکار و ژرف کار
ازین مقالت تشبیه لازم آید و بس   خدای را جز ازین دان و جز ازین پندار
ورش تو نیست نهی خود معطل بیقین   ازین دو دانش توحید تو بعیب و عوار
هست و نیست خداوند هست و نیست بری   بدین دو خلق تعلق کنند نه خالق بار
اگر چه هست بچون هر چه هست جایز گشت   و گر چه نیست بچون هر چه نیست جایز دار
هر آنچه هست بچون هیچ نیست نیست شمار   هر آنچه نیست بچون هیچ هست هست انگار
فحاش لله ازین هر دو پاک دار ضمیر   بخواه از ایزد ازین هر دو قول استغفار
خدای مبدع هر چیز را بوهم و به حس   محاط و مدرک و معلوم و مبصر است و مشار

تراکه همت دانستن خدای بود   مشو مخالف قول محمد مختار
بگرد خویش همی گرد و نفس خویش بدان   اگر بوهم شدستی برابر عقل سوار
برابر نفس خویشتن با اصل خویش بران   با اصل خویش عنان باز کش قدم بفشار
چگونه داند انگشتری که زرگر کیست   چگونه داند صراف خویش را دینار
چو نیست دانش پرگار خویش دایره رو   چگونه باشد دانا بحاذق پرگار
تخت فاعل و پس فعل و آنگهی مفعول   ترا ازین مفعول نیست بیرون کار
ز بهر فاعل مفعول را بدان با تست   نگاهدار حد و عمر خود مکن ادوار
بگوش و جان و دلت پند معنوی بشنو   مگر چگوید گوشت بگفت او بسیار
خدای را یگانی بدان و از پس او   بهر چه گفت رسول ورا مصدق دار
پس رسول تولا مکن بهیچ کسی   مگر بآل رسول مطهر اخیار
اگر خدای پرستی تو خلق را مپرست   خدای دانی خلق خدای را مازار
مگر بخود چه پسندی جز آن بخلق مکن   تو نیز روی بجز از گشته هر چه خواهی کار

یکی خانه کردند بس خوب و دلبر   درو هیچ خانه بهجت و بی مر
بخانه همین دو نشانند جفتان   بیکجا دو خواهر زن و دو برادر
دو زن خفته اند و دو مرد ایستاده   نهفته زنان زیر شویان خود در
نه کمتر شوند این چهار و نه افزون   نه هرگز بدا بیند به را ز بد تر

ولیکن کم و بیش و خوبی و زشتی   بفرزندشان داد یزدان داور
سه فرزند دارند پیدا و پنهان   از ایشان دو پیدا و یکی مستتر
نیاید برون آن مستتر بصحرا   نشسته نهفته بسان دختر
وزین هر یکی هفت فرزند دیگر   بزاد است نه هیچ بیش و نه کمتر
ز هر هفتی از جملهٔ این سه هفت آن   یکی مهتر آمد بر آن شش که کهتر
وزین بیست و یک تن یکی پادشا شد   دگر جمله گشتند او را مسخر
همی گوید آن پادشا هر چه خواهد   همه دیگران مانده خاموش و مضطر
بخانهٔ مهین در همیشه است پران   پس یکدگر دو مخالف کبوتر
نگیرند جفت و نسازند یک جا   نباشند هرگز جدا یک ز دیگر
بخانهٔ کهین در نیایند هرگز   که خانهٔ مهین است شان جای و در خور
بسا خانها کان بپرواز ایشان   شد آباد و بس نیز شد زیر و از بر
کبوتر که دیدست کز گردش او   جهان را گهی خیر زاید گهی شر
بخانهٔ کهین در همیشه سه مهمان   ازین دو کبوتر خورد نعمت و بر
نیاید بر آن سه مهمان چهارم   نه زین دو کبوتر بیاید سه دیگر
سه مهمان نه یکسان چه هر سه مخالف   وگرچه پدرشان یکی بود و مادر
از ایشان یکی کینه دار است و بدخو   دگر شاد و جویای خواب است و یا خور
سیوم شان بروده که هرگز نجوید   گر خیر بی شر یا نفع بی ضر

سه مهمان بیک

سه مهمان بیک خانه در باز کرده   بر اندازهٔ خویش هر یک یکی در
همه هر یکی گوید آن دیگرا زا   گزین در درون آید کین راه بهتر
اگر زین سه آن کو شریفست و والا   مر آن دیگران را سر آرد بچنبر
خداوند آن خانه آزاد گردد   هم امروز اینجا و هم روز محشر
وگر این یکی را فریبند آن دو   خداوند خانه بماند در آذر
بد و نیک چون نیست امروز یکسان   چنان دان که فردا نباشند همبر
شناسی تو خانهٔ کهین و مهین را   بجان تو هست این سه تن نیک بنگر
کبوتر ترا بر سر است ایستاده   که از زیر پرش نیاری برون سر
نگر کان چه تخم است کامروز کاری   همان بایدت خورد فردا ازو بر
درختی شگفت است مردم که بارش   گهی نیش و زهر است و گه نوش و شکر
یکی برگ او مبرم و شاخ نبید   یکی برگ او گژدم و شاخ نشتر
خوی نیک مبرم خوی بد چو گژدم   تو گژدم ببینداز و بردار خنجر
بدی و بهی نیش و نوش است بکسیر   تو بردار از آن نوش و از نیش بگذر
دوم دست مردم توانا و دانا   جز این هر دو پستی بر دانش شمر
تواناست بر دانش خویش دانا   نه داناست آنکو تواناست بر زر
هزاران توان یافت خنجر بدانش   یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
توانا دو گونه است هر چند بینی   یکی زو جوانست و دیگر توانگر

چو از اجوانی فلک بازند به | ستاند توان از توانگر ستمگر
بچیزی دگر نیست دهنده دانا | ستمکار زی او یکی اندو داور
کسی چون ستاند ز یاقوت قوت | چگونه رباید کسی بوی عنبر
بدانش توانی رسید ای برادر | ازین گوی اغبر بخورشید ازهر
بدانش گرای ای برادر که دانش | ترا بر گذارد ازین چرخ اخضر
جهان خار خشکست و دانش چو خرما | تو از خار بگریز و از بار میخور
جهان آینه است و در و هرچه بینی | خیالست ناپایدار و مزوّر
چو اینش پری شمر زنده مرده | شرابش سراب و منورش مغبّر
جهان بحر ژرفست و آتش زمانه | ترا کالبد چون صدف جانت گوهر
اگر قیمتی دُرّ خواهی که باشی | بیاموختن گوهر جان بپرور
بیندیش تا چیست مردم که او را | سوی خویش خواند ایزد دادگستر
چه خواهد همی زو که چندین دمادم | پیمبر فرستد همی بر پیمبر
بیندیش کین جنبش بیکرانه | چرا اوفتاد اندرین جسم اکبر
گر از نور ظلمت نیاید چرا پس | تو پیدائی و کردکار تو مضمر
و گر نیست مر قدرتش را نهایت | چرا پس که هست آفرین مقدّر
ور از راست کژ می نیاید که آید | چرا مست گردون مصوّر مصوّر
ور آباد خواهد که دارد جهان را | چرا بیشتر زو خرابست و بی بر

بیابان بی اب

کُندُر
شهری را گویند
فرهنگ
١٣

بیابان بی آب و کوه شکسته | دو صد ره فزونست از شهر و کندر
بدین پرده اندر کسی ره نیابد | جز آنکس که ره را بجوید ز رهبر
ره سیر یزدان که داند پیمبر | پیمبر که بسپرد این ره بحیدر
اگر تو مقرّی ز من خواه پاسخ | و گر منکری پس تو پاسخ بیاور
بگو از دو خواهر زن و دو برادر | کدامست فرزندشان ماده و نر
بیان کن که از چیست ترکیب عالم | جوابم ده از خشک این شعر و از تر
ندانی بحق خدای و نداند | نداند کسی جز که شبیر و شبّر
جهان را بنا کرد از بهر دانش | خدای جهاندار بی یار و یاور
تو گوئی که چون و چرا را نجویم | همین است نزدیک من بدنه خر
ترا بهره از علم خار است یا که | مرا بهره از علم مغز مقشّر
سوی گاو یکسان بود کاه و دانه | بکام خر اندر چه سپیده چه جو در
جزیره خراسان چو بگرفت شیطان | در و خار بنشاند و برکند عرعر
مرا داد دهقانی آن جزیره | برحمت خداوند هر هفت کشور
خداوند عصر آنکه جز من مر او را | سی و دو ستاره است هر یک سخنور
چو مدحت پاک پیمبر رسانم | رسد ناصبی را ز او جان بغرغر
چو بر منبر جد خود خطبه خواند | بپا ایستد روح الامین پیش منبر
چو مردم ز حیوان بهست و بهست او | ز مردم بهین و مهین است یکسر

نخوردش خور و مومن از فعل خود بر | نیارستش بدکار از کرده کیفر
چو آن شیر پیکر علامت ببندد | کند سجده بر آسمانش دو پیکر
نه جز امر او را فلک هست بنده | نه جز تیغ او راست مریخ چاکر
بلشکر نیازند شاهان و دایم | ز شاهان عصرند بر درش لشکر
درش دشت محشر تنش کان گوهر | دلش بحر اخضر کفش نهر کوثر
اگر سوی قیصر بری نعل اسبش | ز فخرش در آویزد از گوش قیصر
همی تا جهانست و این چرخ اخضر | نگردد همی گرد این گوی اغبر
هزاران درود و دو چندان تحیت | ز ایزد بر آن صورت روح پرور
چو یزدان بگسترد فرش جلالت | تواند جهان فرش نیلی بگستر
همه عدل ورز و همه مکرمت کن | همه مال بخش و همه مکرمت خر
سرور تو در دار دنیا درختی | که در دار عقبی ثوابت بود بر

کیفر
مکافات و جزای بدی

محمدت

پند میدهد او را که بر سلطنت فریفته و مغرور شده

ای زده تکیه بر بلند سریر | بر سرت خز و زیر پای حریر
شاعر اندر مدیح گفته ترا | که امیرا هزار سال بمیر
ملک را استوار کردستی | بوزیر دبیر با تدبیر
خلل از ملک چون شود زایل | جز برای وزیر و تیغ امیر
پادشا را دبیر هست زبان | که سخنهاش را کند تحریر

نیست با عقل

نیست با عقل پیر هیچ دلیل | راهبر تر ز نامهای دبیر
مهتر خویش را حقیر کنند | سوی دانا دبیر با تقصیر
سخن با خطر تواند کرد | خطر مرد را جدا از حقیر
جز براه سخن چه دانم من | که حقیری تو یا بزرگ و خطیر
ای پسر پیش جهل اسیری تو | تا نگردد سخن به پیشت اسیر
چون نیاموختی چه دانی گفت | گر بتعلیم شد جلیل جریر
تو ز خوشه عصیر چون یابی | تا نگیرد ز تاک خوشه عصیر
ای پسر هیچ میر میری تو | او که پیرست و تو امیر صغیر
کار خود ساخت امیر بزرگ | تو که سر کار خویش نیز بگیر
جان تو پادشاه این تن تست | خاطر تو دبیر و عقل وزیر
خاطر تو نبشت شعر و ادب | بر صحیفه دلت بدست ضمیر
تا بشعر و ادب عزیزت داشت | خویش و بیگانه و صغیر و کبیر
خاطر و دست تو دبیر آنند | اینت کار بزرگوار و خطیر
سرت چون قیر بود و قد چو تیر | یا تو اکنون نه تیر ماند و نه قیر
بکمان چرخ تیر تو بفروخت | قیر تو عرض کرد دهر بشیر
زان جمال و بها که بود ترا | نیست با تو کنون قلیل و کثیر
شاد بودی ببانگ زیر و کنون | زار و نالان شدی بزار چو زیر

هژیر
خوب و نیکو و معنی
جلد و هشیار

گرت وقت رفتن است چنانکه — پیش از این گفت آن بشیر و نذیر
گر آن وعده گفت محمد کرد — راست خواهد شدن کنون ای پیر
باز سر همچو شیر نیز مخوان — غزل از لفک سیاه چو قیر
چشم دل باز کن ببین ره خویش — تا نیفتی بچاه چون نخچیر
نامه کن بخط طاعت خویش — علم عنوانش و نقطها تکبیر
نار است از علم باید و عمل — ای خردمند زی علیم و خبیر
ای دبیری رساندت بنعیم — وی دبیری رهاندت ز سعیر
زین دبیری مباش غافل هیچ — پند پیر از پدر بپذیر
گر نباید چنانکه گفته شد — باز دار دترا ز شعر شعیر
چون همه کارهات بنویسند — آن نویسنده خدای قدیر
بس مکن آنچه گر بباید خواند — طیره مانی از آن و با تشویر
اینجهان از فریب بسیار است — بفروشد بنرخ سوسن سیر
حیلتش را شناخت نتوانم — جز کسی تیز هوش و دشمن دیر
مخور از خوان او نه پخته نه خام — مخر از دست او خمیر و فطیر
نیست گفتار او مگر تلبیس — نیست کردار او مگر تزویر
چرخ حیلت گر است حیله او — نخرد مرد هوشیار و بصیر
زر مغشوش کم بهاست برنج — زعفران مزور است و زریر

طیره
ویر
فهم و ادراک

بی قرار است

بی قرار است همچو آب سراب — دود تیره است همچو ابر مطیر
تو مزور گری مکن چو جهان — خاک بر من بدم بنرخ عبیر
که چو موشان بخورد خواهم من — زهر داروی تو ببوی پنیر
راست باش و خدای را بشناس — که جز این نیست دین بی تغییر
بنشین با وزیر خویش خرد — رفتنت را نکو بکن تقریر
با خرد باش یکدل و همبر — چون نبی با علی بروز غدیر
خیر زاد تو است در طلبش — خیره خیره چرا کنی تاخیر
خوی نیکست و خیر مایه دین — کس نکرده است خز بمایه خمیر

در حکمت و پند گوید و شرح احوال خود کند

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر — تو بر زمی و از برت این چرخ مدور
این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو — چون بهره خود یافتی از دانش مضمر
تا کی تو بتن بر خوری از نعمت دنیا — یکچند بجان از نعم دانش بر خور
بی سود بود هر چه خورد مردم در خواب — بیدار شناسد مزه از منفعت و ضر
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب — ما را ز چه رانده است برین گوی مغبر
این خاک سیه بیند و آن دایره سبز — گه تیره و گه روشن و گه خشک و گهی تر
نعمت همه آن داند کز خاک بر آید — با خاک همانخاک نکو آید و در خور
با صورت نیکو که بیامیزد با او — با جثه سقلاطون با شعر مطیر

ابنانا

شریک

از تشنگی و گرسنگی دارد راحت   سیری کاشتر و حیز و همه گرسنگی شر
بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال   بنگر که ز یارانت نماند کس ایدر
از خواب و خور انباز تو گشتست بهایم   آمیزش تو بیشتر است انده کمتر
چیزی که ستورانت در آن با تو شریکند   منت ننهد بر تو بدان ایزد داور
نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش   نه ملک بود آنکه بدست آرد قیصر
گر ملک بدست آری و نعمت نشناسی   مرو خرد آنگاه جدا اند تا ای خر
بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان   چونانکه سکندر شد با ملک سکندر
امروز چه فرقست ازین ملک بدان ملک   اینمرده و آن مرده و املاک مبتر
بگذشته چه انده و چه شادی بر دانا   نا آمده انده و گذشتست برابر
اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان   و آن عزم براهیم که ببرد ز پسر سر
گر کردی این عزم کسی از تو نگر   نفرین کندی هر کس و آزرت کر
گرمت نه منشین باهستان بیکجای   اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر
انجام تو از دختران کرد وصیت   بنگر که شفیع تو کدامست بمحشر
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی   فردات چه خیر ار رسد پیش گروگر
یا کرت پدر کبر بود مادر ترسا   خشنودی ایشان بجز آتش که دهد بر
دانی که خداوند نفرمود بجز حق   حق گوش و حق اندیش و حق آغاز و حق آور
نقل از دل بردار و قرآن رهبر خود کن   تا راه شناسی و گشاده شودت در

ور راه یمگانی

ور راه یمگانی نه عجب دارم ازیراک   من چون تو بسی بودم گمراه و مخیر
بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار   بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر
بالیده بی دانش مانند نباتی   کز خاک سیه زاید و ز آب مقطر
از حال نباتی برسیدم بستوری   یکچند همی بودم چون مرغک بی پر
در حال چهارم اثر مردمی آمد   چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدر
پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو   جویان خرد گشت مرا نفس سخنور
رسم فلک و گردش ایام و موالید   از دانا بشنیدم و برخواندم دفتر
چون یافتم از هر کس بهترین خود را   گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر
چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهایم   چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر
چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها   چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر
ز اندیشه غمی گشت مرا جان بتفکر   ترسنده شد این نفس مفکر ز مفکر
از شافعی و مالکی و قول حنیفی   جستیم ز مختار جهان داور رهبر
چون چون و چرا خواستم و آیت محکم   در عجز بپیچیدند این کور شد آن کر
یکروز که خواندم آیت بیعت   کایزد بقران گفت که بد دست من از بر
آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند   چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر
گفتم که کنون آن شجر و دست چگونه است   آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر
گفتم که بخانه شجر ماند و نه آن دست   کان دست پراکنده شد آن جمع مبتر

گفتند

آنها همه یاران رسولند و بهشتی
مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیّر

گفتم که بقرآن در پیداست که احمد
بشیر و نذیر است و سراج است و منوّر

گر خواهد کشتن بدهن کافر اورا
روشن کندش ایزد بر کافه کافر

چونست که امروز نماندست از آن قوم
جز حق نبود قول جهان داور اکبر

ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان
ما همچو مقدّم نبود داد مؤخّر

ما جرم چه کردیم نزادیم بدانوقت
محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر

رویم چو گل زرد شد از درد جهالت
وین سرو بناوقت بخمید چو چنبر

زاندیشه که خاکست و نباتست و ستورست
بر مردم در عالم امنیت محصّر

امروز که مخصوص شدند این جان و تن من
هم نسخهٔ دهرم من و هم دهر مکدّر

دانا بمثل مشک و زو دانش چون بوی
یا هم بمثل کان و زو دانش چون زر

چون بوی و زر از دانش و از مشک از آن بس
خیزم خبری پرسم از آن درج مخبّر

برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم
نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر

از پارسی و تازی و ز هندی و ز ترک
وز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر

وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری
درخواستم این حاجت و پرسیدم بی مر

از سنگ بسی ساخته ام بستر و بالین
وز ابر بسی ساخته ام خیمه و چادر

گاهی بنشیبی شده هم گوشهٔ ماهی
گاهی بسر کوهی برتر ز دو پیکر

گاهی بزمینی که درو آب چو مرمر
گاهی بجهانی که درو خاک چو اخگر

که دریا که بالا

گه دریا گه بالا رفتن بی راه
گه کوه و گهی ریگ گهی جوی و گهی جر

گه حبل بگردن بر مانند شتربان
گه بار به پشت اندر مانندهٔ استر

پرسنده همی رفتم ازین شهر بدان شهر
جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر

گفتند که موضوع شریعت نه بعقلست
زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرّر

گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین
واجب نشود تا نشود عقل مخیّر

تقلید نپذرفتم و حجت ننهفتم
زیرا که نشد حق بتقلید مشهّر

ایزد چو بخواهد که گشاید در رحمت
دشواری آسان شود و صعب میسّر

روزی برسیدم بدر شهری کانرا
اجرام فلک بنده بد آفاق مسخّر

شهری که همه باغ پر از میوه و از گل
دیوار مزوّر همه و خاک مشجّر

صحراش منقّش همه مانندهٔ دیبا
آبش عسل صافی مانندهٔ کوثر

شهری که درو نیست بجز از فضل منازل
باغی که درو نیست بجز از عقل صنوبر

شهری که درو دیبا پوشند حکیمان
نه بافتهٔ ماده و نه بافتهٔ نر

شهری که من آنجا برسیدم خردم گفت
اینجا بطلب حاجت از این منزل مگذر

رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش
گفتا مبر اندیشه که شد کانت گوهر

دریای معینت درین خاک معانی
هم دُر گرانمایه و هم آب مطهّر

این چرخ برینت پر از اختر عالی
لابلکه بهشت است پر از پیکر دلبر

رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم
از گفتن بامعنی و از لفظ چو شکّر

گفتم که مرا نفس ضعیف است و نژند است	منگر بدرستی تن و اینگونهٔ احمر
دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان	وز درد نیندیشم و ننیوشم و منکر
گفتا بر اندوه من اینجای طبیبم	بر من بکن آن علت مشروح و مفسّر
از اول و آخرش بپرسیدم و آنگاه	در علت تدبیر که هست اصل مدبّر
وز جنس بپرسیدم و از صنعت و صورت	وز قادر پرسیدم و تقدیر و مقدّر
کین هر دو جدا نیست یک از دیگر دائم	چون شاید تقدیم یکی بر دوئی دیگر
او صنعت این جنبش و جنبش شب او	محتاج غنی چون بود و مظلم انور
وز حال رسولان و رسالات مخالف	وز علت تحریم دم و خمر مخمّر
آنگاه بپرسیدم از ارکان مشرّع	کین پنج نماز از چه سبب گشت مسطّر
وز روزه که فرمود بماه نهم از سال	وز حال زکوة و درم و زر مدوّر
وز خمس و پس عشر چگونی که دهند آن	این از چه مخمّس شد و آن از چه معشّر
وز علت میراث و تفاوت که در وست	چون برد برادر یکی و نیمی خواهر
وز قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم	چون است غنی زاهد و بی رنج ستمگر
بنیاد قوی زاید این دیگر و آن باز	ملقوف همی زاید و ملعون ز مادر
یک زاهد رنجور و دگر زاهد بی رنج	یک کافر شادان و دگر کافر غمخور
ایزد نکند جز که همه داد و لیکن	خرسند نگردد خرد از دیده و مخبر
من روز همی بینم و گوئی تو شب است این	از حجت خواهم که بر آختی خنجر

گوئی بغلانجای

گوئی بغلانجای یکی سنگ شریف است	هر کس که زیارتش کند هست مخیّر
آذر لقبم خواند مرا دیو بسنگی	امروز مرا بس بحقیقت تو ئی آذر
دانا که بگفتمش من این دست بیزد و	صد رحمت امروز بر این دست و بر آن در
گفتا بدهم داروی با حجت و برهان	لیکن بنهم مهری محکم بلبت بر
ز آفاق و ز انفس دو گوا حاضر کردش	برخوردنی و شربت من هر دو سرور
راضی شدم و مهر بکرد آنکه دارو	هر روز بتدریج همی داد مزوّر
چون علت زائل شد و بگشاد زبانم	مانند معصفر شد رخسار مزعفر
از خاک مرا بر فلک آورد چو یاقوت	چون خاک بدم هستم امروز معنبر
دستم بکف دست نبی داد ببیعت	زیر شجر عالی پر سایه و مثمر
دریا بشنیدی که برون آید از آتش	روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر
خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ	کز دست طبایع نشود نیز معنبر
یاقوت منم اینک و خورشید من آنکس	کز نور وی این عالم تاری شود انور
از رشک همی نام نگویمش درین شعر	گویم که چنین است کش افلاطون چاکر
استاد طبیب است و مؤید ز خداوند	بل کز حکم علم مثال است مصوّر
آباد بر آن شهر که وی باشد دربانش	آباد بر آن کشتی کو باشد لنگر
ای معنی از نظم خرد سنج تو میزان	ای حکمت را شر تو بر بست مسطّر
ای خیل ادب صف زده اندر خطب تو	ای علم زده بر در فضل تو معسکر

مفتقر

خواهم که بمن بنده مطواع سلامی / پوینده و پاینده چو یک ورد مقرّر
چون قطره چکیده ز بر نرگس و شمشاد / چون باد دوزنده ز بر سوسن و عبهر
چون وصل نکورویان مطبوع و دل انگیز / چون لفظ نکورویان مشروح و موخّر
پر فایده و نعمت چون ابر بنوروز / کز کوه فرود آمد چون مشک مقطّر
وافی و مبارک چو دم عیسی مریم / عالی و بیاراسته چون گنبد اخضر
زی خازن علم و حکم و خانهٔ معمور / با نام بزرگ آنکه بدو دهر معمّر
زین طالع سعد و در اقبال خداوند / فخر بشر و بر سر عالم همه افسر
مانده و همگوشه جد و پدر خویش / در صدر چو پیغمبر و در حرب چو حیدر
بر مرکبش از طلعت او دهر معطّر / وز مرکب او خاک زمین جمله معنبر
بر نام خداوند برین وصف سلامی / در مجلس بر خواند ابو یعقوب از بر
وانگاه از آنکس که مرا کرده است آزاد / استاد طبیب بن و مایه خرد و فر
ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت / ای فایده مردمی و مفخر و مفخر
در پیش تو استاده برین جامه پشمین / این کالبد لاغر با گونهٔ اصفر
حقا که بجز دست تو بر لب ننهادم / چون بر حجر الاسود و بر خاک پیمبر
شش سال چو بودم بر مشول مبارک / شش سال نشستم بدر کعبه مجاور
هر جا که بوم تا بزیم من که و بیگاه / بر شکر تو رانم قلم و دفتر و محبر
تا عز ازان باد ز نوانت همی باد / حضرت بتو آراسته چون باغ بعرعر

ای کهن گشته

ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز / روز ناز تو گذشته است بدو نیز مناز
ناز دنیا گذرنده است ترا گر بهشی / نیز وارا هیچ نباشد بچنین ناز نیاز
گر بدان ناز ترا باز نیاز است امروز / آن ترا لاجرم نیاز ابدی بود نه ناز
ور آن ناز گذشته بگرفته است ترا / بند آن ناز ترا چیست بگر مایه آز
کار دنیای فریبنده همه تاختن است / پس دنیای فریبنده متاز ای بنده متاز
چون چغز گشت بناگوش چو سیسنبر تو / چند نازی پس این پیرزن زشت و چغاز
عمر پیری چو جوانی مده ای پور بباد / تیرت انداخته شد نیز نگار از انداز
گرد گرد آن و فریبانت همی برد چو گوی / تا چو چوگانت بگرد این فلک چوگان باز
باز گرد از بد و بر نیک غرار آر سرت / بخرد کوش چو دیوان چه دوی باز براز
باز باید شدن از شر سوی خیر بطبع / گر فرازی سوی پستی بطبع آمد باز
جفت خیر است خرد زو ستم و شر مخواه / خیز مر آب روا زاچکنی سر بفراز
خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان / باز گرد ای سره انجام بدان نیک آغاز
خرد است آنکه ترا بنده شدستند بدو / بر زمین شیر و پلنگ و بهوا باشه و باز
خرد آنست که چون هدیه فرستاد بتو / ز خداوند جهان با تو سخن گفت براز
چو بیازار جهان خواست فرستاد بهیت / مر ترا زو خرد و علم عطا بود و جهاز
بر سر دیو ترا عقل پسند است رقیب / بره خیر ترا علم پسند است نهاز

چغانه

نهان

کرد بازار بکرد اینک احوال ببین آب جوی و سقار چو سفالست دهان
علما را که همی علم فروشند ببین چو تو خود می نگری من نکنم قصه دراز
هر یکی همچو نهنگی و زپس جهل و طمع جامه خواهی تو و شلوار ندارد بزاز
گوش پنهانک همان کنی از عاریت پر و بالش چو عقاب و بحریصی چو گراز
می جوشیده حلالست سوی صاحب رای دهن علم فراز و دهن رشوت باز
صحبت کودک ساده زنخ را مالک طبع ساز و طرب پایش رود و نواز
می و قمار و لواطت بطریق سه امام شافعی گوید شطرنج مباحست بباز
اگر این دین خدایست و حق اینست و صواب تیز کرده است ترا رخصت و داده است جواز
آنکه بر فسق ترا رخصت داداست و جواز مر ترا هر سه حلالست بلا سر بفراز
زین قبل ماند همیکان در حجت پنهان نیست اندر همه عالم نه محال و نه مجاز
پس از آن کاینها بر دین محمد کردند سوی من شاید اگر سر شکنی بغبار
لاجرم خلق همه همچو امامان شده اند دل پراکنده از اندوه و غم و تن بگداز
گر همه خلق بدین اندر دیوانه شدند گر ظفر یابد بر ما نکند ترک طراز
بشنو پند بدین اندر و بر حق بایست یکسره مسخره و مطرب و طرار و طناز
دانش آموز و سر از گرد جهالت بفشان ای پسر خویشتن آخر تو چو دیوانه مساز
بچپ و راست مرو راست برو بر ره دین خویشتن گر شکنی حیزه چو آهو مگراز
بچپ و راست شدست از ره دین آنکه جهان راستی ورز و بکن طاعت و حیلت مطراز
شوم چنگال چو شپیل خود از مال یتیم ره دین راست تراست ای پسر از تار تراز
ور بپرسیش یکی مشکل گویدت بخشم بر ذراعش بچپ و راست بزر بست طراز
بسؤال تو چو درماند گوید بنشاط نکشد گر چه ده انگشت ببرّیش بگاز
صبر کن بر سخن سر کش زیراکان دیو سخن از فضیلت که آوردی باز
خویشتن دار تو کامروز جهان دیوانزاست بر پیمبر صلوات خوش خواهم باواز
سرد و تاریک شدای پور سپیده دم دین نیست آگاه هنوز ای پسر از نرخ پیاز
وا دکترده شود کر دکنند دامن جور چند گه منبر و محراب بدیشان پرداز
علم کان باز عمل بود جدا گردش دیو خره عرش هم اکنون بکند بانگ نماز
روی جان سوی امام حق باید کرد باز شیطان بزمین آید باز از پرواز
سخن حکمتی ای حجت زر حرز داست باز گردند سر انجام و نباشد انباز
گاه طاعت چو کنی روی چو سوی حجاز
بالشش فکرت خیز زر حرز درا مگداز

ای ترا آرزوی نعمت و ناز از گروه عنان اسب بیناز
عمرت از تو گریزد از پس آنکه تو همی تازی در نشیب و فراز
بر سر تخت بد فرود آید هر که گیرد عنان مرکبش آز
چونکه سوی حصار خورسندی نستانی ز شاه آز جواز
زار زوی طراز تو زی و خز زار بگداختی چو تار طراز

زانچه داری نصیب غیبت ترا / جز شب و روز رنج کرم و گداز
چو بپوشی چه خز و چه مهتاب / چون بنوشی چه نرگس و چه پیاز
با تو انباز گشت طبع بخیل / نشود هر کجا شوی ز تو باز
رنج بی مال بهره تو رسید / مال بی رنج بهره انباز
آن نه مالست کش نگهداری / تا بپرد چو باز بر پرواز
آن بود مال کت نگهدارد / از همه رنجها بعمر دراز
نفزاید اگر هزینه کنیش / یا تو آید بروم و هند و حجاز
نتواند کیش برد بقهر / نتواند کسش برید بگاز
جز بدین مال کی شود برمرد / بدو عالم در سعادت باز
کی تواند خرید جز دانا / بچنین مال ناز بی انداز
در نگنجد مگر بدل که دلست / کیسه دانش و خزینه راز
گر بدین مال رغبت است ترا / کیسه از حشوها بدو پرداز
کیسه را از ابعقل بدوز / تا نباشی سخن چین و غماز
ور نماز و زکوة و از پرهیز / کیسه را بندهای سخت بساز
چون بحاصل شودت کیسه و بند / تو بده هم من این جلیل جهاز
برکشم مرترا بحبل خدای / ثریا ز چاه سیصد باز
بنمایمت حق غایب را / در سرائی که شاهد است و حجاز

کرم
غم و اندوه ۱۲

هزینه
مطلق خرج و خصوصا نفقه عیال ۱۲

یاز
ارش که از مرفق تا سر انگشتان باشد ۱۲

تا به پیشی که

تا به پیشی که پیش ایزد حق / ایستاده است اینچنان بنماز
بنمایم دوازده صف راست / همه تسبیح خوان و بی آواز
چون به پیشی از اینچنان انجام / بشناسی که چیستش آغاز
اینطریقت کش نه بیند چشم / وین شکاریست کش نگیرد باز
برپی شیر دین یزدان شو / از پس خر کرایه اسب متاز
این ره بی کناره می پیشی / کو ره او شبان و لنگ دراز
گرد ایشان رسیده کرد مرا / از سر خان و مان بنعمت و ناز
چه کند مرد خر سفر چو گرفت / گرگ صحرا و مرغزار گراز
گر ستوهی ل حد ثنا / سربسر خدای دار فراز
کمرا دید راز دار خدای / حاجب کردگار بنده نواز
امت جد خویش را فریاد / از فریبنده ز و بعه همباز
خار یابد همی ز من در چشم / دیو بیحاصل دوالک باز
سخنهای من پدید آمد / بر تن آستین حق طراز
سخنم ریخت آب دیو لعین / بید خشان و حرم و لون و براز
مرد دانا شود ز دانا مرد / مرغ فربه شود بزیر جو آز

ای تیغ زبان آخته بر قافله ژاژ / چشمت بطمع مانده سوی نان کسان کاژ

همباز

کاژ
لوچ و احول ۱۲

باژ

غلیواژ

درواژ

سفته

بر سفله همی خویشتن از بهر چه بندی | کت گفت که دیبا بیکی شعله بر باژ
بر باژگه آز مگر نگذری ایراک | این آز نخواهد ز تو جز دیدن برناژ
بیهوده سخن ژاژ بود چند چو دانه | دانا چو بود دانه بسیار و ببوی ژاژ
بازی مکن ای کبک غلیواژ بیاموز | زیراک ببازی نشود کبک غلیواژ
از گرد سفاهت بلب جوی سخندان | جانا بکف عقل همیشوی و همی آژ
همواره همی کوش و پس انش ازیراک | گنده بود آن آب که استاده بود باژ
از ابر نبینی که همی مرد بکوشش | برنده فرو آرد دسته شده درواژ
ای بیهنر و خوب بچهره هنرت کو | خود شرم نیایدت ازین قامت چون ناژ
گر خصم تو هشیارتر آید شرف اوراست | گرچه تو ببغدادی و خصم تو بپرواژ

خواجه گر تو تابع رای روایت چیست بس | نیک بنگر کاین سخن را در نهایت چیست بس
در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل | زان بنیاد در دین بخصمان بر ملامت چیست بس
گر اصول دین نشاید گفت و نشاید شنید | هر نماز را در اول بانگ و قامت چیست بس
ور بتعلیم نبی حاجت نباشد در اصول | مر ترا بر جمع شاگردان ریاست چیست بس
حجت اندر اصل دین گر چابکی عقل است | هر زمان از عقل با خصمان شکایت چیست بس
نشنود کوئی ز پیغمبر بدین اندر سخن | بر سر کرسی ترا چندین عبارت چیست بس
چون تو فرمان محمد را (صلی الله علیه وآله) همی منکر شوی | سفته را جامع و تعلیم جماعت چیست بس

گفتهای عاقلان

گفتهای عاقلان غفلت شماری با نظر | خود نگوئی تا امامت با رسالت چیست بس
خود بصادق حاکمی حاجت نباید خلق را | مدعی را عرضه کردن گاه حاجت چیست بس
گر برای خود کنی و گر برآری تو قیاس | رای گر بشکست از روی استحالت چیست بس
پس ورای خود ای با خلق گوئی ضامنم | گر صبا بر دین نشان باشد خیانت چیست بس
گر دیانت نیست آنچه آموخت پیغمبر بخلق | آنچه خصمان را شنیدش جز دیانت چیست بس
چون بدین اندر محمد را نباشی دوستدار | رسمها بوجهل وار اندر جهالت چیست بس
مرد را در دین رو باشد که جوید دین بعقل | باز گوی آخر که بیدین را علامت چیست بس
هر که آموزد اصول دین تو گوئی ملحد است | این سخن را باز بین تا در اجابت چیست بس
اصل دین آموخت پیغمبر اگر منکر شوی | کافر از گشتن از بهر شهادت چیست بس
گوئی از یزدان بترسم گر نگوئی دروغ | ملحدی را بر رسول حق حوالت چیست بس
هر که حجت خواهدت گوئی جوابت تیر و تیغ | حجت از تیغ است پس درس و مقالت چیست بس

راز میگوید با خلق خویش و شکایت از دشمنان

ای خداوند این کبود خراس | صد هزاران ترا ز بنده سپاس
که بپاک رسول خویش مرا | برهاندی ازین رمه نسناس
تا متابع شوم رسول ترا | زوم با مراد خویش و قیاس
هم مقصر بوم اگر شب و روز | بسپاسات بر آورم انفاس
شکر و حمد ترا زبان قلمست | بنده کازاور روز و شب قرطاس

خراس

تا چها پیش تو همی آید	هم ز پندار دل هم از برناس
هیچ کاری ازین دو نامه برون	نکند کافر و خدای شناس
آتش و دوزخ است تا قد خلق	او شناسد ز سیم پاک نحاس
داد من بی گمان بحق بدهی	روز حشر از بنیره عباس
وز گروهی که بار رسول و کتاب	فتنه گشتند بر یکی قرناس
این ستوران گره در گردن	رسن جهل و سلسله وسواس
من چه کردم اگر بدان جاهل	نفرستاد وحی رب الناس
با نبوت چه کار بود او را	چون نرفت از پس رسن کرباس
لاجرم آتش برکت او	کوفته شد پای خویش تقاس
دو مخالف بخواند امت را	چون دو صیاد صید را سوی آس
بر ده کشته شد کمترین ضعفا	وان دو صیاد هر یکی نخاس
بجزای کشید هر یک شان	که سزاوارتر ز خر بجز اس
هرچه کان گفت لا یجوز چنین	آمد گفت عندنا لا باس
اینت منکر حرام کرد چو خوک	وانت گفتا بجوش و پر کن طاس
دو مخالف امام گشتستند	چون سپید و سیاه دخر و پلاس
نشد از ما بدین رسن یکتا	هر که بشناخت پای خویش از آس
لیکن اندر دل خسان آسان	چون بجنبد بار در خر و خناس

ازره نام هیچ بگذرند	سوی بی عقل برس و برناس
لیکن از راه عقل هشیاران	بشناسند فربهی ز آماس
ای خردمند هوش دار که خلق	بس بداساس اند ازوندا خماس
سخت بد گشت نقد باستان	درم از مس که سخت مکاس
دور باش از مزوری که بمکر	دام قرطاس دارد از پی انقاس
تیزتر گشت جهل را بازار	سوی جهال صدره از الماس
نیست از نوع مردم آنکه امروز	شخص و انواع دارد و اجناس
بجهل کی شوند عدیل	بز انیت آشنار و آس
می شتابد چو سیل سوی نشیب	خلق سوی نشاط و لهو و لباس
من همانا که نیستم من مرد	چون بنیم مرد رود و مجلس و کاس
ناسپاس نیم بپای بود	نزوم جز که بر طریق اساس
پاس دارم ز دیو و لشکر او	با سپاس خدای بر تن پاس
بشنوم ناسپاس از و که ستور	سوی فرزانه بهتر از نسناس

مر درا خوار چه دارد تن خوشخوارش	چون ترا خار کند چون نکنی خارش
هر که او انده و تیمار تو نگزیند	تو بخیره چه خوری انده و تیمارش
تن همان خاک گران سیه است ار چند	ساره و آب نفت کنی قرطه و شلوارش

تن تو خادم این جان گرانمایه است / خادم جان گرانمایه همی دارش
گر نخواهی که ترا خار و زبون گیرد / برتر از قدرش و مقدارش بگذارش
تن درختست و خرد بار و ورع برگ / خس و خارست حذر کن ز خس و خارش
خار و خس بفکن ازین شهره درخت ایرا / کز خس و خار نیابی مزه جز خارش
یار خارست بلی یار بتر یاری / یار بد خار بود دایم بر یارش
یار بد خار تو است ای پسر از یارت / دور باش و بجز از خار مپندارش
یار چون خار ترا زود بیازارد / گر نخواهی که بیازارد مازارش
هر که با اوت همی صحبت را آید / بر رس ای پور ز گفتار و ز رفتارش
سیرت خوب طلب باید کرد از مرد / گرچه خوبست مشو غره به دیدارش
صورت خوب بسی باشد بی حاصل / بر در و درگه گرمابه و دیوارش
گرچه خرما بن سبز است درخت سبز / هست بسیار که خرما نبود بارش
هر که بی سیرت خوبست و نکو صورت / جز همان صورت دیوار مینگارش
بدکنش را بجز از دست مده بر بد / که بتو باز شود سرزنش از کارش
سر پیکان نشود در سپر و جوشن / تا نباشد ز پس اندر پر و سوفارش
صحبت نادان مگزین که بتر دارد / اندک فایده را آفت بسیارش
میوه چون اندک باشد بدرختی بر / بی مزه ماند در برگ بجز وارش
ره و هنجار ستمکار همه زشتست / ای خردمند مرو بر ره و هنجارش

هر که او بر ره گفتار رود بی شک / سوی مردار بباید ره گفتارش
مرد را چون نبود جز که جفا پیشه / بارش انگار نه مردم سوی بازارش
از مردم نیست بد بود اندر دل / بدنیت را جگر افکار کند بارش
هر کرا توش با فعل نباشد راست / در در دوستی خود ندهی بارش
سیر گرداندت از گفتن بی معنی / تا گر سیر کنی معده نا بارش
هم از آن کیسه دش نقد کاو داده است / نقد او باید بردنت ببازارش
رزق پیش آر که رزاق شود با تو / سر بسر باش و همی دار بمقدارش
گر همی خفته کلامیت برو خفته است / خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش
سخن از مردم دین دار شنو و آزاد / گر نداری دین منگر سوی دیدارش
زانکه دارد دل و دین من از آن ترسم / که بیالاید زو دولت بزنگارش
نه مکانست سخن را سر بیمغزش / نه مقر است خرد را دل چون قارش
نیست آمیخته با آب هنر خاکش / نیست آویخته در پود خرد تارش
هنری رنج بر و بهتر چون رنجه است / او ز گفتار تو همچون تو ز گفتارش
خویشتن رنجه مکن نیز چو بیدانی / گر نخواهندت پرسید ز کردارش
چون شوی غره بر آرایش چو همی بینی / که همی غره کند گنبد دوارش
رنجه و افگار شوی زو که چو خار است / خار افگار کند چون کنی افگارش
بحذر باش بباید که چو پیش کوشی / خو نگیریش و بجانی تو گرفتارش

نیک بنگر که کجا میبردت گیتی — چه هستی تازی بر مرکب رهوارش
از تو هموار همی دزدد عمرت را — چرخ بیدادگر و گشتن هموارش
پارش امسال فسانه است به پیش ما — هم فسانه شود امسالش چون پارش
نیست دشوار جهان بدتر از آسانش — چون همی بگذرد آسانش و دشوارش
زو مبین نیک و بد و زشت و نکو هرگز — بل ز سازنده او بین و ز سالارش
چون همی بن زنهار خورد دنیا — خویشتن چون دهی ای پور به زنهارش
هر کرا چرخ ستمکاره برد بر گاه — بفکند باز خود از گاه نگونسارش
تا به پیکار بود صلح طمع میدار — چون بصلح آمدی ارستی ز پیکارش
چاره کن خویش خویش ز دست نکشتن را — یله بایدت همی کرد به ناچارش
این جهان پیرزنی سخت فریبنده است — نشود مرد خردمند خریدارش
پیش از آن کز تو ببرد تو طلاقش ده — کز ازو شود گذشتت از عارش
سخن حجت مرغیست که بر دانا — پند بارد همه از پره منقارش

بیدار میکند دهر بدینجه و غافل شدستی به نبندها برای کینه

ای متحیر شده در کار خویش — راست بنه بر خط پرگار خویش
خود تکلستی بد هوس طمع — در طلب تا و کر تار خویش
در طلب آنچه نیامد بدست — زیر و زبر کردی کاچار خویش
خیره بدادی به پشیز جهان — دُر گرانمایه و دینار خویش

پنبه او را بچه دادی بدل — ای بخرد غالیه و قار خویش
مار تو و یار تو است این تنت — رنجه از مار خود و یار خویش
مار فسا گر چه فسونگر بود — رنجه شود روزی از مار خویش
واکنون کافشاد خرت مردوار — چون تهی از خر خود و بار خویش
بد به تن خویش چو خود کرده — بایدت خوردن ز کشتار خویش
پای ترا خار تو خستت منیت — پای ترا در و جز از خار خویش
راه غلط کردستی باز گرد — سوی بنه بر پی آثار خویش
پیش خداوند خرد باز گو — راست همه قصه و اخبار خویش
و آنچه گوید بپذیر و مباش — عاشق بیهده گفتار خویش
دیو هوا سوی هلاکت کشید — دیو هوا را مده افسار خویش
راه ندانی چه روی پیش ما — بر طمع تیزی بازار خویش
کار زری از بهر چه دعوی کنی — چونکه نشوئی خود دستار خویش
بام کسان را چه عمارت کنی — چونکه نبندی خود دیوار خویش
چون ننهی پند تن خویش را — ای متحیر شده در کار خویش
تا رچو بیمار تویی خود بخور — عرضه مکن بر دگران نار خویش
عار همیداری از آموختن — شرم همی نایدت از عار خویش
در هوس خویش همی برچسبی — بیهده در خورد و مقدار خویش

قاق
کاچار
اسباب خانه و اثاث البیت

پنبه او را

نیست ترا تار مگر عنکبوت / گو ز تن خویش تند تار خویش
عیب تن خویش ببایدت دید / تا نشود جانت گرفتار خویش
یار تو تیمار ندارد ز تو / چون تو نداری خود تیمار خویش
نیک نگه کن بتن خویش در / باز شناس سیرت خروار خویش
نیز بفرمان تن بد مکنش / خفته مکن دیدهٔ بیدار خویش
داد بالفغدن نیکی بخواه / زین تن منحوس نگونسار خویش
دین و خرد باید سالار تو / تات کند یارت سالار خویش
یار تو باید که بخرد ترا / هم تو خودی خیره خریدار خویش
چونکه بجوئی همی آزار من / گر نه پسندی ز من آزار خویش
چون تو کسی را نبهی زینهار / خلق ندارد ت بزینهار خویش
رنج بسی دیدم من همچو تو / زین تن بدخوی سبکسار خویش
پیش خردمند شدم دادخواه / از تن خوش خوار گنه‌کار خویش
یک یک بر وی بشمردم همه / عیب تن خویش باقرار خویش
گفت گنه کار تو هم چون زنست / بایدت اکنون خود استغفار خویش
آب خرد جوی و بدان آب شوی / خط بدی پاک ز طومار خویش
حاکم خود باش و بخواهش بسیج / هر چه کنی راست بمعیار خویش
بنگر و با کس مکن آن ناسزا / آنچه نداریش سزاوار خویش

الفغدن

آنچه از نیک

آنچه از نیک نیاید مکن / داور خود باش بمقدار خویش
وز پس آن نیز دلیلی بگیر / بر خرد خویش ز کردار خویش
قول و عمل چون بهم آید بدانکه / رسته شدی از تن غدار خویش
راز کسان با کس دیگر مگوی / خود بدگر کس مده اسرار خویش
خار کند صحبت نادان ترا / همچو فرومایه تن خار خویش
خاری از و پس بود آنگه کند / رنجه برانگیزدن بسیار خویش
سیر کند نا زوحیت تا مگر / سیر کند معدهٔ ناهار خویش
راه مده جز که خردمند را / جز بضرورت سوی دیدار خویش
تنها بسیار به از یار بد / یار ترا بس دل هشیار خویش
مرد خردمند ترا چیره کرد / زیب نکو بیند بخروار خویش
چون دلم انبار سخن شد بس است / فکرت من خازن انبار خویش
در همی نظم کنم لاجرم / بی عدد و مر باشعار خویش

پشتم قوی بفضل خدایست و طاعتش / تا در رسم مگر برسول و شفاعتش
پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول / دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش
با آل او روم سوی او هیچ باک نیست / بر گیرم از منافق ناکس شناعتش
دین خدای ملک رسولست و خلق پاک / امروز بندگان رسولند و رعیتش

گر سوی آل مرو شود مال او چرا
زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش

بر بنده تو طاعت تو منت است هم از آنکه
پیغامبر تراست ز طاعت برائتش

گفتت که بنده را تو بلا طاعتی مکش
وانکه بگشت از تو نبودی بطاعتش

اندر حمایت تو ز پیغمبر خدای
مشکن حمایتش که ز برکت حشمتش

پیغمبر است پیش رو خلق یکسره
کز قاف تا بقاف رسیده است دعوتش

آن پیمبر است ترا پیش رو کنون
از آل او متاب و نگهدار حرمتش

فرزند اوست حرمت او چون نداشتش
پس خیره خیر امید چه داری برحمتش

آگاه تو نه که پیمبر کرا سپرد
روز غدیر ختم ز منبر ولایتش

آن را سپرد کایزد مر دین و خلق را
اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش

آن را که چون چراغ بدی پیش آفتاب
از کافران شجاعت پیش شجاعتش

آن را که همچو سنگ سر تره روز بدر
در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش

آن را که در رکوع غنی کرد بی سوال
درویش را به پیش پیمبر سخاوتش

آن را که جود نام نهادش رسول حق
امروز نیز دوست سوی خلق کنیتش

آن را که هر شریفی نسبت بدو دهند
زیرا که از رسول خدایست نسبتش

آن را که کس بجای پیمبر جز او نخفت
با دشمنان صعب بهنگام هجرتش

آن را که مصطفی چو همه عاجز آمدند
در حرب روز بدر بدو داد رایتش

شیر مبارزی که سرشتست روزگار
اندر دل مبارز مردان محبتش

در هر که پیمبر

مطابق این بیت با مضمون حدیث
انا مدينة العلم و علي بابها

در هر که پیمبر ما معجزی نداشت
از معجزات خویش قوی تر ز قوتش

قسمت نشد بخلق درون دوزخ و بهشت
بر کافر و مسلمان الا بقسمتش

در بود مر مدینهٔ علم رسول را
زیرا جز او نبود سزای امانتش

گر علم بایدت بدر شهر علم شو
تا بر دلت بتابد نور سعادتش

او آیت پیمبر ما بود روز حرب
از ذو الفقار بود و ز صمصام آیتش

گنج خدای بود رسول و ز خلق او
گنج رسول خاطر او بود و فکرتش

هر کو عدو گنج رسولست بی گمان
جز جهل و بخس نیست نشان و علامتش

شیر خدای را چو مخالف شود کسی
هرگز مکن مگر بجزی هیچ تهمتش

شیر خدای بود علی ناصبی خر است
زیرا همیشه می برمد خر ز هیبتش

هر کآفت خلاف علی بود بر دلش
تو روی ازو بتاب و بپرهیز از آفتش

لیکن چو حرمت تو ندارد تو از گزاف
مشکن ز بهر حرمت اسلام حرمتش

اندر مناظره سخن سرد ازو مگیر
زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش

دشنام وار داد و همه حجت کنون ولیک
روز شمار را که شنود است حجتش

ابلیس قادر است و لیکن بخلق در
جز بر دروغ و حیله گری نیست قدرتش

قیمت سوی خدای بدینست خلق را
آنست قیمتی که پدیداست قیمتش

نصرت بدین کن ای بخرد مر خدای را
گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش

غره مشو بدولت و اقبال روزگار
زیرا که با زوال همالست دولتش

دنیا بسوی من بمثل سوفار نیست ‎ نه شاد باشم از و نه غمی شوم ز فوتش
نیکست از آنکه نیک و بدش بگذشتنی است ‎ چیزی دگر همی نشناسم فضیلتش
زهرات نعمتش که بیابد همی رها ‎ از مرگ هر کسیکه چشیده است نعمتش
یا محنتش بنعمتش اندر مکن طمع ‎ زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش
شاید که همتم نبود صحبت جهان ‎ چون نیست خیره کامش مر هیچ همتش
بسیار داد خلعتم اول وزان سپس ‎ از مرگ هر کسیکه چشیده است نعمتش
از روزگار و خلق ملولم کنون از آنکه ‎ پشتم بگرد کار رسولست و ملتش
بیحاجتم بفضل خداوند لاجرم ‎ اندر جهان و هر که بمن نیست حاجتش
تا در دلم قران مبارک قرار یافت ‎ پر برکتست و جز دل از خیر و برکتش
منت خدای را که بگردات منتی ‎ پشتم ز زیر بار گر فضل و منتش
ای بی قرین ملک چو تو نیست در جهان ‎ کز ملک دیو بگسیر خالیست مملکتش
با طلعت مبارک مسعود او ز سعد ‎ خالیست مشتری را در قوس طلعتش
یا رب بفضل خویش تو توفیق ده مرا ‎ تا روز و شب بدارم طاعت بطاعتش
واندر رضای او که و بیگه بشعر زد ‎ مر خلق را برست کنم علم و حکمتش
مستنصر معانی و حکمت بنظم و نثر ‎ بر امتش که خواند الا که حجتش

فی تغییر الهواء فصل الخریف و صفة السحاب

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش ‎ بر بستان جامهٔ زربفت بدریدند خوبانش

منقش جامهاشان را کشان پوشید فروردین ‎ فرو شست از نگار و نقش ماه مهر و آبانش
همانا با خزان تا گل ببستان عهد و پیمان کرد ‎ که پنهان شد چو بد گوهر خزان بشکست پیمانش
ز سر بنهاد شاخ گل بباغ آن تاج پر درش ‎ برخ بربست خورشید آن نقاب خز خلقانش
همان استبرکه پوشیدش بپا باد نوروزی ‎ خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش
یکی گوینده کوهی بر شد از دریا سوی گردان ‎ که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش
نهنگی را همی ماند که گردون را بیوبارد ‎ چو از دریا بر آید جرم تیره رنگ غضبانش
نباشد جز که یک میدان نشیب کوه و هامونش ‎ نیاید بیش یک لقمه خراب خاک و عمرانش
بنوشد جز بدو عالم ز خرد و نور پیراهن ‎ نگردد جز که از خورشید بر سوده گریبانش
بغرد همچو اژدرها چو بر عالم بیاشوید ‎ ببارد آتش و دود از میان کام و دندانش
خزینهٔ آب و آتش گشت بر گردون که پنداری ‎ ز خشم خویش و از رحمت مرکب کرد یزدانش
بمیرد چون بگرید سیر تا هشیار پندارد ‎ که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جانش
مگر تخت سلیمانست کز دریا سحرگاهان ‎ بباشد زی که و هامون گر برباد جولانش
چنین تیره چرائی ای مبارک تخت رخشنده ‎ همانا کز سلیمانت بدزدیدند دیوانش
تو مرغان را همی سایه کنی امروز اگر روزی ‎ ترا سایه همی کردند و او را نیز مرغانش
فلک را پرده و که را کلاه و خاک را خیمه ‎ میانجی کرد یزدانت میان چرخ و ارکانش
چو دایهٔ مهربانی جمله فرزندان عالم را ‎ همی گردی کجا هست در آباد و ویرانش
بفعل خوب یزدانی بروی زشت اهریمن ‎ سلیمانی بپرده در بدر برد دیو دربانش

اوباریدن
ناجاویده فرو بردن
و بلع کردن
فرهنگ
۱۲

بفعل خوب تو خوب است روی زشت تو زی آن | که او مر آفرینش را بد اندر راه و سامانش
نداند صورت خوب است زیب مرد و نیکوئی | ولیکن در خوی خوب است خوبی مرد و در دانش
اگر با میر صحبت کرد میر اندر میرش را | وگر با خان برابر شد خیانت دید از خانش
نیاساید ز بیداری که مرکب تیز رو دارد | فرو ساید اگر سنگی که پر تیز است سوهانش
بکش نفس ستوری را بدشنهٔ حکمت و طاعت | بکش زین دیو دست ار کی بسیار است دستانش
یکی غول فریبنده است نفس آز و خواهشت | کی ای باکی چرا خورداست و نادانی بیابانش
بره باز آید این گمراه دیو ار کی بخواهی تو | مسلمانی بیاید گر خرد باشد سلیمانش
گرا عقل از فضایل خلعت دنیا بپوشاند | نداند کرد از آن خلعت بجز این دیو عریانش
مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردنکش | ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش
مرا در دین بپندارد کسی حیران و کم بوده | بجز آن حیوان که حیوان دگر کرداست حیرانش
مرا گوید بد دینیست و فاضل بهتر آن بودی | که دینش پاک بودی و نبودی فضل چندانش
نبیند چشم ناقص طاعت پر نور فاضل را | که چشمت الجنة از دیدن او خار نقصانش
بود خفاش و نتواند که بیند روی من نادان | ز من پنهان شود زیرا منم خورشید رخشانش
مغیلانست جاهل چشم و من پیش او ریحان | نداند ویش ریحانم خطر نا خوش مغیلانش
همیگوید بپرسیدش پس از ایمان برو فرقان | ز پیغمبر رسول مصطفی و ز فضل یارانش
اگر کمتر نداند مر علی را از همه یاران | نباشد جز خطائی زی خدا اسلام و ایمانش
علی هارون امت بود دشمن زان همیدارد | مرا او رکش چنین آموخته ه فرعون و هامانش

از منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من | گواهی یکسره بدهند جهال خراسانش
چرا گوید خردمند آنچه بد بر صواب او | گواهی عقل بی آفت بصد آیات قرآنش
چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زانکس | که با اعدا برابر تیغ محنت بود پایانش
از آن سید که از فرمان رب العرش پیغمبر | وصی کردش در آن معدن که منبر بود پالانش
از آن مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر | همی از چشم خون بارید صمصام خندانش
همی حیران و بی سامان و پژمان حال گردیدی | اگر دیدی بصف دشمنان سام و نریمانش
کسی کو دیگری را برگزیند بر چنین چیزی | بپرسد روز حشر ایزد از آن نیروی بهتانش

ازو مر دیابد ملک هرگز جز پسر یا دخترش | نشنود در شأن جز چنین گفتاری از پیغمبرش
منکر شدش نادان و لیکن نیست دانا منکرش | هر کو بداند حق را این قول نامد منکرش
بشناس مبدع را ز خالق تا نداری همبرش | حیدر بهمین کردست اشارت خلق را بر منبرش
بر دیگران در علم توحیدست فضل و مخبرش | روح القدس بودی چو بر منبر نشستی یاورش
رستم سزا بودی چو او بلبل چاکرش | ننوشت کفر و شرک را جز تیغ ایمان گسترش
جز تیغ و دل لشکر اعدا نبودی لشکرش | جز سر چرا هرگز نخستی تیغ تیز سر چرش
گردن بطاعت نز کرانه داد عمرو و عنترش | برخوان اگر نه بهشتی آثار فتح خیبرش
سر سر نباشد گر نباشد حب حیدر افسرش | فخر است روز حشر ما در گردن من چنبرش
از دشمنش بیزارستم در زمین و کشورش | روزی که بگریزد شقی از مادر و از خواهرش

دستش نگیرد حیدر و دستم نگیرد عمرش — رفتم پس اشتر خورش و از پس آن شتر خورش

صعب تر عیب جهان سوی خرد چیست فناش — پیش این عیب سلیم است بلاها و عناش
گر خردمند بقا یافتی از سفله جهان — همی علیش نرستی سوی دانا به بقاش
فتنه زانست بر و عامه که از غفلت و جهل — سوی آدمی به بقا ماند از ایراک فناش
کس جهان را به بقا تهمت بیهوده نکرد — که جهان خیر نفنا کرد مکافات و جزاش
او همی گویدمان را که بقا نیست مرا — سخنش بشنو اگر چند که نو مست اداش
گرچه بسیار دهد شاد نبایدت شدن — بعطاهاش که جز عاریتی نیست عطاش
روز پر نور بهاست و لیکن پس روز — شب تیره ببرد پاک همه نور و بهاش
بجوانی که بداد است چو طمع کرد بجانت — گرچه خوبست جوانیت گرانست بهاش
ای جهان آب روانست بر و خیره مخسب — آنچه کان بود نخواهد طلبست مباش
ای پسر چون بجهان بر دل یکتا شودت — بنگر بر پدر خویش و ببین پشت دوتاش
گر رو اگشت بر او باش جهان زرق جهان — تو چو او باش مرو بر اثر زرق و رداش
که حکیمان جهانند درختان خدای — وگر این خلق همه خار و خسانند و گیاش
با همه خلق گر از عرش سخن گفت خدای — تا بطاعت بگذارند سزاوار بپاش
عرش او بود محمد که شنود ندا زو — سخنش را دگران هیزم بودند و تراش
عرش پر نور و بلند است بزیرش در شو — تا مگر بهره بیابد دلت از نور و ضیاش

نیک بندیش

نیک بندیش که از حرمت این عرش بزرگ — بنده گشتست ترا فرخ و پیروز چماش
مر ترا عرش بنو دم بدل پاک ز پیش — گر نه بندیشی همی ز شغب خویش اوباش
عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول — چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش
آنکه بیش از دگران بود بشمشیر و بعلم — وانکه بگزید وصی کرد نبی بر سر ماش
آنکه معروف بدو شد بجهان روز غدیر — وز خداوند ظفر خواست پیمبر بدعاش
آنکه تا هر کسش منکر شدی از خلق جهان — جز که شمشیر نبودی بگه حرب گواش
آنکه با علم و شجاعت چو قوی داد عطا — بر کوع اندر بنفزود سیم فضل سخاش
هر خردمند بداند که بدین وصف علیست — چون رسید این همه اوصاف بگوش شنواش
معدن علم علی بود بتاویل و بتیغ — مایه جنگ و بلا بود و جدال و پرخاش
هر که در بند شکلهای قران بسته شده ست — نگشاید جز که علی کس به بیان بند رهاش
هر که از علم علی روی بتابد بجفا — چون کر و کور بماند نکند جهل رهاش
تیغ و تاویل علی بر سر امت یکسر — ای برادر قدر حاکم عدلست و قضاش
مایه خوف و رجا از علی آمد خدای — تیغ و تاویل علی بود همه خوف و رجاش
گر شما ناصبیان از بجز اوهست امام — نیستم من ز پس آنکس و ادم شماش
گر شما جز که علی را اخر بدید بدو — نه عجب زانکه بدانند خر بد لاش از ماش
گاو را گرچه گیا نیست چو لوزینه تر — بگوار دهمه حال لوزینه گیاش
ای پسر گر دل و دین را سفها لاش کنند — تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش بلاش

بطاعت غره مشو گرچه جهاندار نکرد
هر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش

که مکافات کننده برساند باخر
مر وفا را بوفا باش و جفا را بجفاش

این جهان ای پسر از خلق همه عمر بخورد
جهد آن کن که مگر جان برهانی ز خوراش

ز چراگاه جهان آن شود ای خواجه برون
که بتاویل قرآن برسد از چون و چراش

وین دو دینار ابنیاد بیک کالبد است
علم تاویل بگوید که چگونه است بناش

دو جهانست ترا از هر دو جهان مختصری
جان تو اهل معاد است و تنت اهل معاش

تن تو رزق رود غا داند بسیار بکوش
تا بکوشی نکشدت از ره دین رزق و دغاش

جز که رزق تن جاهل سببی نیست دگر
گر بسنگ پیش نگین است و ز سنگ بدر تراش

رزق تن پاک همه باطل و ناچیز شود
گر بیاید بدر آتش و نگین بردم آتش

گر بدانی که تنت خادم این جان تو است
بت پرستی نکنی جان برهانی ز بلاش

تن همان گوهری نیست خاکیست باصل
گر گلیمی بد یا دیبهٔ رومیش قباش

چو یقینی که همی از تو جدا خواهد ماند
رو هم امروز بپرهیز و همی دار جداش

تنت فرزند گیاست و گیا بچهٔ خاک
زین همیشه بنود میل مگر سوی نیاش

تن زمین است میارایش و بفکن بزمین
جان سمائیست بیاموزش و بر بر بسماش

علت جهل چو مر جان ترا رنجه کند
داروی علم خور ایراک بعلمست شفاش

سخن حجت بشنو که مر او را غرضی
نیست الا طلب فضل خداوند و رضاش

چون گشت

چون گشت جهان از دگر احوال عیانیش
زیرا که بگسترد خزان از نهانیش

بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد
بیچارگی و زردی و گوژی و نوانیش

تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت
بربست زبان از طرب و لحن و اغانیش

شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان
وز آب روان سترش بربود روانیش

گلنار که چون رزمهٔ بزاز بد اکنون
گر بنگری از کلبهٔ نداف نداندیش

چون زر مزور نگر آن لعل بدخشیش
چون چادر کازر نگر آن برد یمانیش

بس باد جهد سرد زکه لاجرم اکنون
چون پیر که یاد آید از ایام جوانیش

خورشید بپوشید زغش پیرهن خز
اینست همیشه سلب خوب خزانیش

بر سفرهٔ پیروزهٔ شب شاه حبش را
از سوده و پاکیزه بلور است اوانیش

بنگر بستاره که بتازد سپس دیو
چون زر گداخته که بر قیر چکانیش

مانند یکی جام بچین است شباهنگ
بزدوده بقطرهٔ سحری چرخ کیانیش

گر نیست بچین چونکه چو خورشید برآید
هر چند که جویند نیابند نشانیش

پروین بچه ماند بیکی دستهٔ نرگس
با نسترن تازه که بر سبزه نشانیش

وین دهر دونده بیکی مرکب ماند
گز کار نیاساید هر چند دوانیش

گیتیت یکی بندهٔ بدخوست مخوانش
زیرا ز تو بدخو بگریزد چو بخوانیش

بیحاصل و مکار جهانست و پر از غدر
باید که چو مکار براندت برانیش

جز حنظل و زهرت بچشاند چو بخواندت
هر چند که تو روز و شبان نوش چشانیش

از بهر جفا سوی تو آید بد خویش / بگذار روز در دو بران گر بتوانیش
دشمن چو نکو حال شدی گرد تو گردد / زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش
چونانکه چو زو بهتر و فربه تر گردد / از بهر طمع پیش کند مرد شبانیش
هر چند که در آید سوی تو بیاید / چون سوی پدرت آید پیغام جفانیش
فرزند بسی دارد این دهر جفا جوی / هر یک بدو بیچاره اصل چون مادر زانیش
ناکس بتو جز محنت و خواری نرساند / گر تو بمثل بر فلک و ماه رسانیش
طاعت بگمانی بنمایدت ولیکن / لعنت کندت گر بشود راست گمانیش
بدفعل و عوان گرچه شود دوست برآخر / هم بر تو بکار آید یک روز عوانیش
گو عذر کند با تو که کم فروشد / صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش
هر گاه نه بینی که آزاکه سزا هست / گز گاه برانگیزی و در چاه نشانیش
پند سخن خوب بر آن سفله و دنیت / زنهار که از بار خوی بد برهانیش
پند تو به گردد و در مغل بد او / پرواره کژ آید چو بود کژ میانیش
چون پند نپذیرفت ز خود دور کنش زود / تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش
زیراکه چو تیر کژ تو راست نباشد / آن به که بزودی سوی بدخواه جهانیش
آنست خردمند که جز بر طلب فضل / ضایع نشود یک نفس از عمر زمانیش
در خلق تواضع نکند بد گهری را / هر چند که بسیار بود گوهر کانیش
کان مرد سوی اهل خرد سست بود سخت / گر بهر طمع سست بود سخت کمانیش

پرواره
خانه تابستانی یا بالاخانه که اطراف آن تمام پنجره باشد
فرهنگ

در صد خردمندان

در صدر خردمندان بی فضل نه خوبست / چون رشته لولو که بود سنگ میانیش
چون راه بجویی سوی آن بار خدائی / گز خلق جو یزدان نشناسد کس ثانیش
صد بنده مطواع فزونست بدرگاه / از قیصری و بکری و بغدادی و خانیش
مستنصر بالله که او فضل خدایست / موجود و مجسم شده در عالم فانیش
انگوسرش از فضل خداوند بیابد / فرد الکنند آتش و اغلال سیانیش
ایزدش عطا داد به پیغمبر از یراک / او نیست حقیقت یکی از سبع مثانیش
در عالم دین او سوی ما قول خدایست / قولیکه همه رحمت و فضلست معانیش
با همت عالیش فلک را و زمین را / پستست بلندیی و حقیری و کلانیش
چون مرکب او تیز شود گرد بیارد / تنین فلک روز ملاقات عنانیش
غره نکند هر که بدیدست سپاهش / این عالم از آن بس بفراخی مکانیش
ناید حسد و رشک کیین چاکر او را / ز ملک فلانی و ز اموال فلانیش
هر کو رهیش گشت چو من بنده از آن پس / از علم و هنر باشد دینار و شانیش
بر عالم علویش کمان بر چو فرشته / هر چند که اینجا بود این جسم عیانیش

گردش این گنبد دگر و دهاش / گرد برآورد دهم از او لیاش
کینه نجویند مگر از دوستان / بر چه نهادی تو آگهی نباشش
گر چه جفا دارد با عاقلان / زشت نگویند ز بهتر اش

سپنان
گیاه عشقه و لبلاب

[illegible]

دها
زیرک و استهزا

هر که مرا وار کند او دور شد / گرد نداند بجهان کس و واش
سخت دورو بیت ندانم همی / دشمنش از دوست نه روی از قفاش
گر بمن از دهر جفائی رسید / نیز رسیده است بدو خود جفاش
هر که جفا جوید بر خویشتن / چشم که دارد دگر ابله وفاش
این همه آرایش باغ و بهار / چیست وین زیب و جمال و بهاش
وینکه چو گل روی بشوید بشب / مشک دهد بر رخ شسته صباش
وینکه بگرداند هزاران همی / بلبل نو نو بشکفتی نواش
وینکه همی ابر بمشک و گلاب / هر شب و هر روز بشوید لقاش
وینکه همی از کنف شاخ گل / باد بیفشاند رومی قباش
وینکه چو آهو بچرا آمد بدشت / سنبل تر است و بنفشه چراش
وینکه بجوی اندر از عکس گل / سرخ عقیقست تو گوئی حصاش
دیده نرگس چو شود تیره ابر / لؤلؤ شهوار کشد توتیاش
وینکه اگر باد بگل بر گذرد / عنبر باشد بهوا بر عباش
دیر نپاید که کند گشت چرخ / اینهمه را یکسره ناچیز و لاش
از کنف گلبن سوری بقهر / باد خزانی برباید رداش
وانچه که بنواختش اردیبهشت / عرضه کند آذر و دی در بلاش
تیره شود صورت پرنور او / کند شود کار روان در رواش

گرچه چو تیرت

ومخفف لاشی است

هر سه مناسب این مقام است

گرچه چو تیر است کنون پشت شاخ / باز کند مهر ضعیف و دوتاش
هر چه کنون هست ز مرز و مثال / باز نداند خرد از کهرباش
سیرت این چرخ کنون یافتم / باید مان کرد بدین ره بهاش
نیش زمانه چو برآشفته شد / خوار شود همچو عدو آشناش
قد تو گر چند چو تیر است راست / زود کند گشت زمان چون خناش
گر بکانی تو زند بهای او / قامت چون نون منت بس گواش
ژرف بمن بنگر و برخوان بمن / نسخه زرق و حیل و کیمیاش
مرکب من بود زمانی پیش ازین / گرد نداند ز من کس جداش
گشت شب و روز بدرگاه من / خوش شده یم آب و مرادم گیاش
جز بهوای دل من تاختن / شاد و سرافراز بنودی بهواش
تا بر ادهم ز نخش رام بود / پاک صواب است تو گفتی خطاش
واکنون چون کار بآخر رسید / سوی من آورد عنان عناش
هر چه بآغاز بوده شود / طمع مدار ای پسر اندر بقاش
گشتن این چرخ بس ای هوشمند / نیک دلیلست ترا بر فناش
زیر یکی فرش وشی گسترد / باز بدزدد ز یکی بوریاش
هیچ شنیدی که بآل رسول / رنج و بلا چند رسید از تهاش
دفتر پیش آر و بخوان حال آنکه / شهره از و شد بجهان کربلاش

تشنه و گشته شد و نگرفت دست / حرمت فضل و شرف مصطفاش
وانکس کو کشت مر آن شمع را / باز فزو خورده همین ارزد باش
غافل کی بود خداوند از آنکه / رفت درین سبز بلند آسیاش
لیک نشاید که درین کار هاش / زانکه نه زانیست سزای جزاش
چون بنهایت برسد کار خلق / خود برسد باز بهر کس سزاش
گرچه درازاست مر این را زمان / ثابت کردست خرد منتهاش
رفته از اینت نهاد جهانش / دیگر نکنند ز بهر مراش
چون و چرا ایش نداند جز آنکه / بر نرسد خلق بچون و چراش
وهر همی گوید کای مردمان / رفتنیم من بزمان سماش
طاعت دارید رسولانش را / تکیه مدارید چنین بر قضاش
عقل عطاییست شمار از و / سخت شریفست و بزرگ این عطاش
آنکه چنین داند دادن عطا / هیچ قیاسی نپذیرد سخاش
هرکه رود بر ره خرم بهشت / بی شک جز عقل نباشد عصاش
جز که به نیروی عطای خدای / گفت نداند بسزا کس ثناش
معذرت حجت مظلوم را / رد مکن یارب و بشنو دعاش
ای شده مر طبع را بنده شعر / طبع تو افزوده جمال و بهاش
شعر شدی گر بشنیدی ز شرم / شعر تو بر پشت کسائی کساش

بفر نیفت اسپهان

بفر نیفت اسپهان چو آهن منش / تا همچو موم نرم کند آهنش
هرکو بکرد این زن پرمکر گشت / گر ز آهنست نرم کند گردنش
گر جز خبر گرد نخواهی ستم / بر خویشتن حذر کن از این بد کنش
زین دهر بیوفا که نزاید هگرز / جز شر و شور از شب آبستنش
ایمن مشو ز کینه او ای پسر / هر چند شادمان بود و خوش منش
بر روی پنجره دنبود شرم و آب / آن سر که پاک نیستش از سرزنش
چون مرد شوربخت شد و روز کور / خشک بود و درد سر کند از روغنش
هرچه او گران بخرد ارزان شود / در خنب خنبه ریگ شود ارزنش
بر هر که تیر راست کند بخت بد / بر سینه چون حریر شود جوشنش
چون تنگ سخت کرد بر او روزگار / جامه فراخ تنگ شود بر تنش
ابر بهار و باد صبا نگذرند / با بخت گشته بر در و بر روزنش
وانرا که روزگار مساعد شده است / با ناوکی بدوزد کند سوزنش
ور بنگرد بدشت سوی خار خشک / از شاخ او سلام کند سوسنش
پروین بجای قطره ببارد ز میغ / گر میغ بگذرد و ز بر برزنش
از بهر او / روشن چو زهره روی آهرمنش
زی من بگیت نیک و بد دهر از آنکه / سورش نقابدار دو ز شیونش

[illegible]

آویخته است زهرش در نوش او — آمیخته است تیره آتش با روشنش
اگه سم زخوی بد او از آنکه — کس نازموده هرگز عیش از منش
بعکس بسپر چو تیغ بر آهخت و تیر — غره مشو بلا به مردافکنش
گردی تو بکینه بخواهد شد خود — چون عاقلان بکن بناخنش
بر دوشش ضعیف مدار ایمنی — نتواندای پسر که کند ایمنش
و انکه که دست خویش بپای برد — غافل مباش و بیخ و بن برکنش
و آنرا که حاسد است حسد خود بست — اندر دل ایستاده بباد آتشش
هرکو نفس خویش ترید کسی — نتواندای پسر که کند ایمنش
احسنت و زه بگوی بد آموز را — زیرا که پاک نیست دل و دامنش
خواهد که خرمن تو بسوزد و تیز — هر مدبری که سوخته شد خرمنش
دست اندر و غزن بکش و نان مخور — با کرد باد ریزه و آتشش
وصف دروغ نیز دروغست از آنکه — با نان رود طبیعت بالا دنش
بشنو دروغ تا نشوی خوار آنکه — چون سیم قلب بود قلب خازنش
دروانی که صبر بگوید طبیب — چون صبر تلخ تلخ شود هاونش
گلشن چو گرد مرد دروگاه دور — گلخن شود ز دود و سیه گلشنش
و اندیشگان بیهده زاید دروغ — هم شب سیاه باشد مولد و معدنش
پر نور از دست دل راستگوی — ز اسفندیار داد خبر بهمنش

پاداش

صبر

چون راست بود

چون راست بود خوب نماید سخن — در خوب جامه خوب شود آگنش
از علم زاید وز خرد قول راست — چون مرد نیک نیک بود مسکنش
فرزند جز کریم نباشد بخوی — چون هم چو مرد بود هم زنش
ای حجت زمین خراسان بگوی — بر راستی سخن که تویی ضامنش
ابلیس در جزیره تو برنشست — بر پل فساد سخت کش توسنش
سالوک وار زو بکبرش اندرون — از بهر حرب دامن پیراهنش
جز صبر هیچ حیله ندانم ترا — با مکر دیو با سپه گردنش
خاموش بو که گوش خرد گر کرد — بر زیر و بم حنجره موذنش
هر چند بی‌شمار و مر او را فتنه‌ست — خوار است سوی مرد ممیز فنش
هر کاعتماد کرد برین بیوفا — از بیخ و بار بر کند این ریمنش

و بالست بر مرد عمر درازش — چو عمر درازش فزود اندر آزش
سوی چشمه شور بختی شتابد — گر آز باشد دلیل و نهازش
بر آن آز کاغاز او آز باشد — بدارش نیاز و مخوان جز نیازش
بنازی گر از دیگری بخت گردد — چو بازی که ناید بدین هیچ نازش
بجو آب اندر است ای برادر ستمگر — چه غره شدستی بدان چشم بازش
گراز در زیان کسان سود باشد — ندارد خردمند باز از گرازش

آگن

سالار

گردن
قوی شجاع و با قدرت و جمع آن گردنان فرهنگ ۱۲

نهاز
بزی که پیشاپیش گله گوسفند رود و بعربی کراز و سایس خوانند و کنایه از پیشوا است فرهنگ ۱۲

مکن چشم بر بدکنش باز و کردش   مگردد مشو تا توانی فرازش
که در مهر او کینه بتست ازیرا   که بستست چشم دل این مهره بازش
بده پند و خاموش کن چند روزی   ملنبل برین کرّه دیر تازش
که خود رو دو پندار و این شوم کرّه   چراگاه در چاه هفتاد یازش
جهان فریبنده را نوش پرور   که زهرست در پیش بخت نیازش
گر او داد چیزی کزو باز نستد   گر ابر گرفت او که نفکند بازش
جهان باز بدخوست منوازش ای تن   ازیرا نسازد خوش هرگز نوازش
نمازت برو چون نشوئی ازو دست   و زو زار گردی چو بردی نمازش
براحت نشد من که چون باز گشتم   درستست این قول و امینست رازش
زمینی که چون باز گشتی بساعت   براحت بدل گشت رنج درازش
ز گیتی چه داری و با او دوالک   مباز و برون کن دل از چنگ بازش
دل از راه دنیا بدین باز گردان   ز علم و عمل جوی زاد و جهازش
که نه باز هرگز نکردست طاعت   ازیرا که کردست عصیان فرازش
اگر جانت مرکب ندارد ز دانش   مکن خیره رنجه براه حجازش
دلت گر ز بی‌طاعتی زنگ دارد   بلا باتش علم و طاعت گدازش
گرا جامه غربه بر بود دنیا   بدین باز گردد بدو اعتزازش
یکی خوب دیبا شمر دین حق را   که علمست و پرهیز نقش و طرازش

گر از دست کوتاه یابی ز دانش   مشو فتنه بر بال و دست درازش
گر از ره گشاده شود سوی دانش   حقیقت شود سوی دانا مجازش
و گر چند پنهان و معزول باشد   نماند سرافراز خر سرفرازش
سزد گر بنازی سوی صحبت او   و گر هیچ نرگس نبوئی پیازش
که نادان همی خوی بد پیش آرد   و گر پاره پاره ببری بگازش
نسازد ترا طبع با گفتهٔ او   چو گفتار تو نوفتد طبع سازش
کسی کو بشهر محبت نیاید   بده سوی دشت عداوت جوازش
بحجت مکن کو که در دین و دنیا   چگونه است ازین ناکسان احترازش

جهان از دگرگونه شد روزگارش   بر آن مهربان گشت صورت نگارش
بدیبا بپوشید نوروز رویش   بلؤلؤ بشست ابر گرد از عذارش
بمیدان همی قرطه سبز پوشد   درختی که آبان برون کرد ازارش
که کرد این کرامت همان بوستان را   که بهمن همی داشتی خوار و زارش
بصحرا بگسترد میان بساطی   که یاقوت بودست و پیروزه تارش
گر ارتنگ خواهی ببستان نگه کن   که پر نقش چین شد میان و کنارش
درم خواهی از گلبنانش گذر کن   وشی‌ها بدست بگذر از جویبارش
چرا گر موخذ نگشتست گلبن   چنین در بهشتست حال و قرارش

گر از دست کوتاه

وگر آتش است اندر ابر بهاری — چرا آب نابیست بر ناشزارش
نگه کن بدین کاروان هوائی — که پر نور و دُرّ است یکرویه بارش
سوی بوستانش فرستاد دریا — بدست صبا داده گردون مهارش
که دیده است هرگز چنین کاروانی — که جز قطره باری نبارد قطارش
بسال تو ایدون شد آن سالخورده — که برخواست از هر سوئی خواستارش
چو حورا که آراست این پیرزن را — همانکس که آراست پیرار و پارش
کناره کند زو خردمند مردم — بگیرد مگر جاهل اندر کنارش
دروغ است گفتارهاش ای برادر — بهرچت بگوید مدار استوارش
بخرمابنی ماند از دور لیکن — بنسیه است خرما و نقد است خارش
سوی دهر پر عیب من خوار از آنم — که او سوی من نیز خوار است بارش
بدین با بقیت پنجهان نماندی — اگر دین نباشد بر آید دمارش
چو من از پس دین دویدم نباید — دویدن پس من بناچار چارش
نبیند ز من لاجرم جز که خواری — نه دنیا نه فرزند زنهار خوارش
کسی را که روز و همی اندر کنار د — بود شعر من هرگز انده گسارش
تو ای بخرد گر جدا از جهل هستی — چه بایدت پس خمر و رنج خمارش
یکی بد نهالست خمر ای برادر — که برگش همه ننگ و عار است بارش
نیارم که یارم بود جاهل ایرا — کرا جهل یار است مار است یارش

چو دیوانه میخواره هرچت بگوید — نه بر بد نه بر نیک باور مدارش
بخواب اندر است او نه میخواره لیکن — سرانجام آگه کند روزگارش
کسی را که فردا بگیرند رازش — چگونه کند شادمان لاله زارش
نیم کار دنیا بدینست پشتم — که سخت و بلند است محکم حصارش
و این حصار از جهان کیست آنکس — که بگداخت کفر از تف ذوالفقارش
هزبری که سرهای شیران جنگی — ببوسید خاک قدم بنده وارش
بمردی چو خورشید معروف از آن شد — که صمصام داد از عطا کردگارش
بزنهار یزدان درون جای یابی — اگر جای جوئی تو در زینهارش
اگر دهر منکر شود فضل او را — شود دشمن دهر لیل و نهارش
که دانست بگذاردن کار احمد — مگر تیغ و بازوی خیبرگذارش
خطیبان همه عاجز اند از خطابش — هزبران همه روبه اندر غبارش
چگویم کسی را که ابلیس گمره — کشیده است از راه یکسو فسارش
نگویم چگوید چهارند یاران — بیاهنجم از مغز تیره بخارش
چهار است ارکان عالم ولیکن — یکی برتر و بهتر است از چهارش
چهار است فصل جهان نیز لیکن — بر آن هر سه پیداست فضل بهارش
همه علم امت تبابید از د — یکی قطره خورد و بود از بحارش
گر از جور دنیا همه پشت خواهی — نیابی مرادت جز اندر جوارش

اگر پند حجت بشنودی بد او شو / مخور کوشش خور میوه خوشگوارش

ای خفته همه عمر شده خیره و مدهوش / در عمر جهان بهره خود کرده فراموش
هرگه که همیشه دل تو بیهش و خفته است / بیدار چه سودست ترا چشم چو خرگوش
این دهر نهنگی است فرو خواهد خوردت / فتنه چه شدی خیره بر این قامت نیکوش
بیدار شو از خواب و نگه کن که دگر بار / بیدار شد این دهر شده بیهش و مدهوش
باغی که بد از برف چو گنجینه نداف / بنگرش ز پای مخلق شده چون سوش
وان کوه برهنه شده را باز نگه کن / افکنده بر اندام سلبی بر کتف و دوش
بربسته گل از شوشتری سبز نقابی / و آلوده بکافور و بشنگرف بناگوش
بر عالم چشم دل بگمار بعبرت / مدهوش چرا مانده ای مدبر بیهوش
در باغ پدید آمد آمینوی خداوند / بندیش و مقر آی بیزدان و بنیوش
گوینده خاموش بجز نامه نباشد / بشنو سخن خوب ز گوینده خاموش
گویدت همی گرچه دراز است ترا عمر / بگذشته شمر یکسره چون دوش و پریدوش
دانی که تقاضیت کند عمر پس او را / خیره نفسایی مده ای عاقل و مفروش
این عاریتی تن عدوی تست عدو را / دانا نکند خیره چنین نیک در آغوش
در عاریتی باز ستانند تو رخ را / بر عاریتی هیچ منازش و منخروش
از پیش تن خویش بطاعت چو خرد بند / در علم و عمل فایده خویش همی کوش

این خانه الفنج

این خانه الفنج و ازین معدن کوشش / برگیر بلا زاد و مرو لاغر و درنوش
در طاعت بی طاقت و بی توش چرایی / ای گاه ستمکاری با طاقت و با توش
چون بر تو هوای دل تو بر نکشد تیر / در پیش هوا تو زره جهل فرو پوش
وین جوشن و این پوشش دل هیچ ز تن را / بگداخته شو گو زره دیده برون جوش
در معدت بر جان تو لعنت کند امروز / نانی که بقهر از دگری بستده دوش
چون گردت افراخته و آن عاجز مسکین / بنهاده زاندوه زنخ بر سر زانوش
هر چند ترا نوش کند جاهل آتش / بر خیره مخور زیرا کاتش نشود نوش
از حجت اگر کنگ نخواهی که بمانی / در سوی خداوند و سوی حجت کن گوش

فیما طال امله و قصر عمله

ای بگنده امل دراز آهنگ / پست منشین که نیست جای درنگ
تو چو نخچیر دل بسوی چرا / دهر پوشیده بر تو چرم پلنگ
دل نهادی درین سپنج سرای / چند بسیار تاختی فرسنگ
چون گرفتی فراز و پست نشست / برکش اکنون از اسب فرستن تنگ
لشکری هرکه که آخر کرد / بشود زان سپس بپیش درنگ
چه شود شادمان بنقش و نگار / که برد آنکه نقش کرد از ننگ
غایت زنگهاست زنگ سیاه / که سیه کم شود بدیگر رنگ
غایت موی من سپید بود / زین شگفتی همی شوم دلتنگ

ای بر بیدانشی شده شب و روز / فتنه بر دهر و دهر بر تو بجنگ

دشمن از تو همی گریزد و تو / بخت در دامنش زدستی چنگ

زنی تو آید عدو چو ضرت یافت / کرده دولتش نک و روی برارنگ

زین جهان چونکه او مظفر گشت / کرد خیره سوی گریز آهنگ

گرت هوشست و هنگ دار حذر / ای خرد مند ازین عظیم نهنگ

هوش و هنگت بزد بگردون سر / که بدین یافت سروری هوشنگ

دانش آموز و بخت را منگر / از دولت بخت کی زداید زنگ

بخت آبیست که خوش و که شور / گاه تیره و سیاه و گاه چو زنگ

بخت مردیست از قیاس دو روی / خلق گشته بدو درون اونگ

یکی چنگش آخته دشنه است / بد کرخنگ همی نوازد چنگ

هیچکس را بخت فخری نیست / زانکه او جفت نیست با فرهنگ

سبب خشم بخت پیدا نیست / شکرش را جدا مدان ز شرنگ

ای پسر با جهان مدارا کن / ور جفاهای او منال و ملنگ

چون بر آشفته گشت بگچندی / دور دار از پلنگ بد خو رنگ

من باندک زمان بسی دیدم / اینچنین پایهای ملکانگ

پست نشین و چشم دار و بدانک / زود زیر و زبر شود نیرنگ

دهر با ابدان ندارد پای / مثلی زد لطیف آن سرهنگ

گر چو گربه بزیر بنشیند / موش را سر بگردد اندر چنگ

سپس پهشان دهر مرو / گر نخوردی تو پیچوایشان بنگ

در جهان پر شد ازنکس منداز / بر نکس خیره خیره تیر خدنگ

هر که او کاسه از تو دور شود / تو از و دور شو بصد فرسنگ

سنت حجت خراسان گیر / کار کوته مکن دراز آهنگ

شعر او خوان که اندو یابی / در نهاده تنکها ز تنگ

ملامت میکند از که پیری گرد و هوا پس هر پیری

این طارم بیقرار ازرق / بربود ز من جمال و رونق

وان عیش چو قند کودکی را / پیری چو کمیت کرد و خربق

گوشم بشنود لحن بلبل / چون گشت برم برنگ عقعق

ای تاخته شصت سال زیرت / این مرکب بیقرار ابلق

بایست چو حلقه چند گویی / وصف سر زلف مخلق

پیچند بزرق شعر گفتی / بر چشم سیاه و شعر ازرق

با خود کنون مطابقت کن / ای باطل و هزل را مطابق

بیدار شو و بدست پرهیز / چون سنگ بگیر دامن حق

آزاد شد از گناه گردنت / هر که گشت ز حق مطوق

حق نیست مگر که جست حیدر / حیرات بدو شود محقق

تعلیق [illegible]

گیتی همه جهل و جبن او علم   مردم همه تیره او مزوّق
آن عالم دین که از حکیمان   عالم خبر از او نشد مطلق
با شرح و بیان او خرد را   مبهم نشود بگرز منطق
ابلیس رُبید از آن علاقت   کو گشت بدامنش معلّق
در بحر ضلال کشتی نیست   جز حبّ علی بقول مطلق
ای غرقه شده باب طوفان   بنگر که به پیش تست زورق
غرقه شده به پیش کشتی   گر نیستی بغایت احمق
جز بیخردی کجا زیند   بر سوده گلیم بر ستبرق
دیوانه شدی که می ندانی   از نقره و سیم خام زیبق
بشنو ز نظام و قول حجت   این محکم شعر چون خورنق
بر بحر مضارعست تولش   طق طاق تتن تتن تتن طق

در گردیدن حالها آنکس که حالها بر وی گردیده باشد

گر دگرگون بود حالت پارسال   چونکه دیگر گشت باز امسال حال
تیر بودی چون شدستی چون کمان   بدر بودی چون شدستی چون هلال
ای نشانده دست روز و سال و ماه   برکند روزیت دست ماه و سال
پر صقالت بود روی گشت چرخ   گشت روی پرصقالت چون نکال
گر عیالت بود دی فرزند و زن   بر عیال اکنون چرا گشتی عیال

نکال

با جمال اکنون کجا جوید ترا   گر تو می هر روز بگریزد جمال
گر ز تو بگریزد انگت می بحیت   زاید است او زینهار از وی منال
زانکه چون دیگر شدستی سر بسر   پس حرامی محض اگر بودی حلال
ای بسی بالیده مرد از القهیر   منت آید روزگار مرد و مال
روزگار آنجات میخواهد که منت   سود هست آنجا عیال و ملک و مال
مال و ملک از زهد و از طاعت گزین   علم و عمر باید ترا پرهیز خال
فعل نیکو را لباس جانت کن   شاید ار برتن نپوشی جز جوال
روی نیکو زشت باشد هر که یک   زشت باشد روی نیکو را فعال
جز که اصل نیک ناید فعل نیک   بار بد باشد چو بد باشد نهال
در تن ناخوب فعل نیک را   جمع کن چون انگبین اندر سفال
دیوت از طاعت پری گردد چنانکه   چون ز زر بندی کمر گردد دوال
نیک نام از صحبت نیکان شوی   همچو از پیغمبر تازی بلال
چون سوی خورشید دارد روی خویش   ماه تابنده شود خوش خوش هلال
دانیال از خیر باشد نامور   نامور نامد ز مادر دانیال
مر ترا نیکو سگالد یار تو   چون مراد او تو بوی نیکو سگال
گر طمع داری مدیح از من همی   از مدیح من چرایی گنگ و لال
بی همالست از خلایق مصطفی   تا گزیدش کردگار بی همال

دوال

سکال
سخن و گفتگو
۱۲

راستی را پیشه کن کاندر جهان / نیست الا راستی عزم الرجال
راستی در کار برتر حیلتی است / راستی کن تا نبایدت احتیال
چون فرود آید بجای راستی / رخت بربندد از آنجا افتعال
جانور گردد همی از راستی / چون برآمیزد طبایع با اعتدال
جز بدین اندر نیابی راستی / حصن دین را راستی شد کوتوال
زشت بار است ای برادر بار آز / دور بفکن بار آز از پشت و یال
گر کمند تست باد از خام طمع / زود بندد گردن شیران اشکال
در بکاری آزمون را تخم آز / گر بوید بر نیارد جز محال
اسب آز تست سوی بدبختی برد / زین به بخت بد فرو زین عنال
من برین مرکب فراوان تاختم / گرد عالم که یمین و که شمال
زین سواری حاصلی نامد مرا / جز که دشت محنت و گرد ملال
زین اسب آز ذلت ای پسر / نعل او خواری عنان او سؤال
تا فرود آیی بآخر گرچه دیر / بر در شهر نمیدی لامحال
سوی شهر بی‌نیازی ره بپرس / چند گردی کوروار اندر ضلال
گرد دنیا چند گردی چون ستور / دور کن زین بد تنور از خشک نال
گر همی عز و جلالت بایدت / چون نگردی گرد دین ذو الجلال
عمر فانی را درین در کار بند / تا بیابی عمر ملک بی‌زوال

کوتوال
سرهنگ و نگاهدارندهٔ قلعه گویند چند بیت
فرهنگ ۱۲

[illegible]
[illegible] نومیدی
[illegible] ۱۲

یافتی روزگار

یافتی روزگار امروز کن / خویشتن را نیک روز و نیک فال
آن جهان زاین جهان چون آینه است / نیک بندیش اندرین نیکو مثال
گر کهی باشد خیال و کاه نه / بس چه چیزی تو نگوئی جز خیال
گر بدنیا در ببینی راه دین / ور زه دانش نیلفنجی کمال
بی‌گمان شو زانکه ناید حاصلی / زین سرای پر خیالت جز وبال
علم را از جایگاه او بجوی / سر متاب ار عمرو و زید و قیل و قال
قال اول جز پیمبر کس نگفت / وانگهی بی آل او آمد مقال
جز که زهرا و علی و اولادشان / مر رسول مصطفی را کیست آل
صف پیش شیعیان حیدرند / جز که دیگر شیعیان صف النعال
حبل از وحید است او را بگیر / وز فلان و بو فلان بگسل حبال
بیخطر باشد فلان با او چنانک / پیش او گر بیخطر باشد کلال
تا ببودم من بحیدر متصل / علم حق با من نمی‌جست اتصال
همچو این تاریک رویان روی من / تیره بود و تار فام و بی‌صقال
چون بمن بتافت نور علم او / روی دین را خال من اکنون خوب خال
شعر من بر علم من برهان بس است / جان فزای و پاک چون آب زلال

پیروزه رنگ دایره آسیا مثال / باز گردید تا در و خلق چون خیال

کلال
[illegible]

فام
رنگ و لون ۱۲

گاهی بحیله خاک فروشد بنرخ مشک / زی او مشو که تا نشوی بر خرد وبال
مستان عطای او که حقیر است و بی ثبات / مینوش قول او که دروغ است و افتعال
گوینده در شکل بسود رایگان گران / مشناس در عطای جهان رایگان عیال
از خاک نو رجوی و ز گیتی وفا مجوی / گر عاقلی مبر بدرسایلان سؤال
ای بیوفا زمانه چه جوئی همی ز من / کز بس محالهات مرا دیگر است حال
آن روزگار چون شد و آن دوستان کجا / دیدارشان حرام شد و یادشان حلال
آن دوستان که خانهٔ ما قبله داشتند / از بهر چه ز من ببریدند قیل و قال
ای باد عصر اگر گذری بر دیار بلخ / بگذر بخانهٔ من و آنجا مجوی حال
بنگر که چون شده است پس از من دیار من / با او چه کرد دهر جفاجوی بدفعال
رستم که زیر پای زمانه خراب گشت / آن باغها خراب شد آن خانها تلال
بنگر که هست منظر من با برادرم / دارد چنانکه داشت همی با من اتصال
یا روزگار بر سر ایشان سپه کشید / مشغول کردشان ز من آفات و اشتغال
از من بگوی چون برسانی سلام من / زی قوم من که نیست مرا خوب کار و حال
قوم مرا بگوی که دهر از پس شما / با من بکرد و خیر بدو ننمود جز ملال
از گشت روزگار و جفای ستارگان / گشتست چون ستاره مرا حی چون شمال
بر آن عقیق من سپه آورد زعفران / تا ساخت بر الف من چو دال ذال
داب مژه غریقم ز آتش بدل حریق / چون نال از این شده است تنم را ز نال نال

کز نال غرقه باشد و که سوخته شود / ای تن منال از این که چنین است کار نال
زین بیشتر منال که عمرت گذشته شد / کوتاه گشت قدرت و کوتاه کن مقال
گیتی سرای بگذرانست گوش دار / تا با دلیل باشد از اینجات انتقال
آن کن که خویشتن ز بهایم جدا کنی / تا سوی قوم خویش فرستدت ذوالجلال
آن قوم کز جلال و جمال و کمالشان / پیدا شده است عالم ترکیب را جمال
آن قوم که افتخار زمانند و اصل دین / اصحاب عز دایمی و ملک بی‌زوال
قومی که بر هدایت ایشان خرد بصیر / قومی که بر سخاوت ایشان جهان عیال
قومیکه در جهان بزرگی و قدرشان / ایزد فریضه کرد صلوات رسول و آل
قومی که می حکایت ایشان کند خدای / هر جا که یاد کرد و سخن رفت از فعال
قومیکه تا نیافت از ایشان خرد نصیب / هرگز نشد سیاه بدی چهره بر ضلال
ایشان چو روز روشن و بدخواهشان چو شب / ایشان سحاب رحمت و گیتی همه رمال
گر تیره گشت بر تو جهان بر فلک نگر / اینک تراب و خاک در و خانه پر شغال
اینک امام حق و امان ز اهل روزگار / اینک حریم امن و خورشید بی زوال
اینک دلیل حق تو بر راه مستقیم / اینک صفا و مروه و اینک در جلال
رو تو بسوی مفخر اولاد حیدری / کز فخر او شده است نکو نام اعتدال
دور فلک گران شمرد روز تا خستن / در سایه زان شمال نیابد ز اشتمال
سایه خدای اوست که با او صفات اوست / سایه خدای و نور خدایست بی مثال

مرانش را ذلیل چو گرشاسب و رستم / رعیش را رهی چو بلیناس و دانیال
ای گوهر سعال زان تیغ گوهری / خنجر بده بخنجر بدگوهران صقال
معزول شد دو چیز جهان از دو چیز تو / از علم تو جهالت و از جور تو مطال
ابلیس اگر بگوید نام حسام تو / از هیبت حسام تو گردد زبانش لال
این فخر جز این ترا نیست این مقام / کو کرد اختیار ز بهر تو ارتحال
از نور شد بلند چنین جای آفتاب / بر قدر خویش باید هر گوهری مثال
ای مرکز علوم خداوند روزگار / ایمان همی بجوید جز گرد تو مجال
خنجر ز از خنجر نادان بود نیام / اسب ترا ز دیده شیطان بود نعال
مدح تو چون تمام کنم گرچه ناصرم / من کز یمین خویش تو ساختم شمال
طبع تو روز روشن و ابیات من چو شب / نظم تو در پرشن و شعر من سفال
با آفتاب نور چه مایه دهد چراغ / با شیر کار دیده چه پیدا بود غزال
تا عاشقان بشعر تا باز اصفت کنند / گه ماه سرو قامت و گه سرو مشک خال
جاوید باد ملک خداوند روزگار / وز نور او همیشه دل خواجه چون زلال

ای بسر برده جیزه عمر طویل / همه با قال و قیل و گفتن قیل
جز آنکه کی که این روایت کرد / جعفر از سعد و سعد از اسماعیل
که پسر بود دو مر آدم را / مر قابیل و کهترش هابیل

مرکین را

مرکین را خدای ما بگزید / تا بکشتش بدین حسد قابیل
اندرین قصه نفع و فایده چیست / بنمای آن و بفکن این تطویل
گر مراد تو زین سخن قصه است / نیست این قصه سخت دلکش و نبیل
چون بخواهی حدیث عدو رباب / یا حدیث بثینه و آن جمیل
کار ازین خوشتر است داد بده / خشم بگیو فکن بیار دلیل
ور بدانی تو یار قابیلی / مانده جاوید در عذاب و ویل
نیستت آگهی که بر مثلت / ای خردمند سر بسر تنزیل
کعبه را می که خواست کرد خراب / سورة الفیل را بده تفصیل
گر بدانی که این مثل که چیست / بروی بر طریق ملعون پیل
نیست تنزیل سوی عقل مگر / آب در زیر کاه بی تاویل
اندر افتی بچاه نادانی / چون بنا بالی بسوی علم دلیل
هیچ مردم مگر بنادانی / بر سر خویش که زند سجیل
هیچکس دیده که گفت منم / عدوی جبرئیل و میکائیل
یا چه گویی سرای پیغمبر / جز به بیدانشی فروخت عقیل
بفکن از پشت خویش جهل و بدانکه / جهل باریست سخت زشت و ثقیل
دل ز همت بلند و روشن کن / روی روشن چه سود و قد چو میل
چو بیاموختی چه دانی گفت / چیز برناید از تهی زنبیل

نبیل
دانا و استاده و نیکو

میل

گرده‌ی از بر قرآن و پیش ادیب / نحو سعدان بخواند و صرف خلیل
وانگهی قال قال حدثنا / گفته صد هزار بر تقلیل
چه بکار آیدت چو زین شکلها / آگهی نیستت کثیر و قلیل
تا نرفتی بحج نه‌ای حاجی / گرچه کردی سلب کبود به نیل
تن بعلم و عمل فرشته کن / نام چه صالح و چه اسماعیل
تره و سرکه هست و نانت نیست / قامتت کوتهست و جامه طویل
آب و قندیل هست با تو ولیک / روغنت هیچ نیست در قندیل
لاجرم چونت مرد پیش آید / زو بیایدت جست میل بمیل
از تو زایل نگشت علت جهل / چون طبیبت نگشت عزرائیل
با سبکسار کس مکن صحبت / تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل
زاشتر و محملت فزود افتی / ای پسر چون سبک بودت عدیل
مگزین چیز بر سخا که سخا / ماهی است و سخا بر او زنجبیل
دود دوزخ نه پسندید ایج سخی / بوی جنت نیابد ایج بخیل
جز که در کار دین و جستن علم / در همه کارها مکن تعجیل
چون بود بر حرام وقف تنت / با بود بر بهار بانت سبیل
همه عمر مر ترا بنود / جز که دیو لعین ندیم و کفیل
ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست / چند جویی رضای میر جلیل

بنگو بی جهود و ترسا را / تو چه دانی برین دو تن تفضیل
بس ندانی که فضل فرقان چیست / پس چه فرقان ترا و چه انجیل
ای غنوده درین رباط کهن / اینک آمد فراز وقت رحیل
سیل مرگ از فراز قصد تو کرد / خیز برخیز ازین مهول سیل
کرده هیچ توشهٔ ره را می / اینک اینک یکی برای اصیل
بنگر هول و زر اگر کند / هول او کوه را کثیب مهیل
بد بدل شد به نیک از نکنی / برگزیده خدای را تبدیل
وز جهان علم و دین بری و اینجا / حکمت و پند ماند از تو بدیل
شعر حجت بدیل حکمت دار / بر ز معنی خوب و لفظ جزیل

گنبد پیروزه گون پر مشاعل / چند بگشت گرد این کرهٔ گل
علت جنبش چه بود از اول بودش / چیست درین قول اهل علم اوائل
کیست مر این قبهٔ محرک اول / چیست این کار کرد شهره بجاهل
از پس بی فعل آنکه فعل ازو بود / از چه قبل گشت باز صانع و فاعل
جز که بحاجت بجنبد آنکه بجنبد / وین نشود بر عقول مبهم و مشکل
حال ز بی فعل اگر بفعل بگردد / آن ازلی حال بود محدث و زایل
هر که مراد را بدین مقام بگیری / گرچه سوار است عاجز آید و راجل

علت جنبش چه چیز حاجت ناقص — حاصل صنعت چه چیز مردم عاقل
ناقص محتاج را کمال که بخشد — جز گهری بی نیاز و ساکن و کامل
بار درخت جهان چه آمد مردم — بار درختان ز تخمهاست دلائل
بار چو فرزند و تخم و پدر اوست — از جو جو زاید و ز پلپل پلپل
تو که بر تخم عالمی که مراورا — برگ سخن گفتن است و بار فضائل
صانع مصنوع را تو باشی فرزند — پس چو پدر شو کریم و عادل و فاضل
قول مسیح آنکه گفت زی پدر خویش — می‌شوم این رمز بود نزد افاضل
عاقل دانست کز چه گفت ولیکن — رهبان گمراه گشت و هرقل جاهل
هر که نداند که این لطیف سخنگوی — از چه قبل بسته شد چنین بسلاسل
بند ندیدست بسته چون نه پدیداست — بند همی پندار عروق و مفاصل
غافل ساهیست از شناختن خویش — تا بتوانی مجوی صحبت غافل
از پس دانش قدم نهاد نیارد — باز شود پیش یکدرم بدو منزل
ای سپس مال و آز مانده شب و روز — نیستی الا که سایه متمایل
دل بنهادی بدان ز قبل مال — علت ذل تو گشت در بر تو ذل
مال چنانست و زمانه دام جهانست — ای همه ساله بدام و بر چینه مایل
مرغ چو بر دام بر چینه طمع افکند — بخت بد آنگاه خار وش کند بسمل
حرص مپندار تو آبروی نگهدار — ستر قناعت بروی خویش فرو هل

هرقل
نام یکی از قیاصره پادشاهان روم ست ۱۲

چینه

فتنه شو

فتنه شو هیچ بر حمایل زرین — علم نکوتر ز علم ساز حمایل
فتنه این روزگار پر غش و غل — زانکه نگشته است جانت بی غش و بی غل
سایل دانا نماند هیچکس امروز — سایل شاهند خلق و سایل عامل
گر تو ببوی سؤال علم شتابی — پیش تو عالم ذلیل گردد و سایل
در ره دین پوی بر دستور شریعت — وز علما دان درین طریق منازل
گر تو ببری بجهد بادیه جهل — آب ترا بس جواب و زاد مسائل
بر ره غولان نشسته اند حذر کن — باز نهاده دهانها چو حواصل
دشمن عدلند و ضد حکمت اگر چند — تکیه امروز حاکمند و معدل
هر یکی از بهر صید این ضعفا را — تیز چو زنبیل کرده اند انامل
بنگر شان تا بچشم سرت ببینی — جایکه حق گرفته هیکل باطل
فاش و آهستگان بروز و لیکن — در می و مجلس بشب بسان جلاجل
هر که نوایش شراب و ساقی و حور است — تکیه زده با موافقان متقابل
وامروز اینجا همی نیاید هرگز — عاجل نقدش و دینه آجل
هیچ نه پسندد که رنج بیند یکروز — ظالم در روزگار خویش و نه قابل
بلکه ستمگر برنج دور و بمیرد — باز ستمکار دیر ماند و مقبل
اینهمه کراست از خدای تعالی — منشین از مکرش ایمن ای متغافل
راحت در رنج از بهشت خلد و ز دوزخ — چاشنی آن درین سرای بعاجل

بحر عظیم از قیاس عالم عالیست / کشتی او چیست این قباب اسافل

باز جهان بحر دیگر است و بد و در / شخص تو کشتی است و عمر باد مقابل

باد مقابل چو راند کشتی را راست / هم برساندش اگرچه دیر بساحل

ساحل تو محشر است نیک بیندیش / تا بچه بار است کشتیت متحمّل

بارش اعمال تست و آن همه فردا / شهره نباشد سوی شعوب و قبایل

بنگر تا عقل کان رسول خدایست / بر تو چه خواند که کرده زر و ایل

بنگر پیوستی آنچه گفت به پیوند / بنگر بگسستی آنچه گفت بگسل

اینجا بنگر حساب خویش بیفتی / کاینجا حاضر نشد نه مرسل و مرسل

تا بتغافل ز کار خویش نیفتی / فردا ناکه بربخ نامتبدل

این باز پیسه کری پر و چنگال / کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال

بی آنکه به پیش تو خوش برباید / گاهی زن و فرزند و گهی خان و گهی مال

چون بر تو همی تیز کند چنگ پس او را / جوینده چرایی تو بدندان و بچنگال

پر تو و بال تو جوانی و جمالست / وین باز نخواهد بجز این پر و جز این بال

کو منظر و قد صنمی را شکند پشت / کو منظر و کاخ ملکی را کند اطلال

احوال کرد و دار و بر من و بر تو / همواره بخواهد شدن او را دگر احوال

بر پیر او پیری غل است و مرا و را / نه گردن و دست و نه قیدست و نه اغلال

پیله

اطلال

مراد اینجا ویران و خرابست و معنی ویرانه و اثری خراب نیز هست

۱۲

مانندهٔ ماریست

مانندهٔ ماریست که نیمیش سپید است / از سوی سر و زشت و سیاهست بدنبال

با مردم هشیار فصیح است اگرچند / گنگست سوی بیخرد و بی سخن و لال

روز نوه و سالش نکند پست ازیراک / پاینده بدو پست شده روز و مه و سال

ایخواجه ازین مار و ازین مار حذر کن / زیرا الف پشت تو زینهات شده دال

بنگر که بدل کرد بامروز ترا دی / مر پار ترا پار همو کرد بامسال

دیدی که نه غم بودی و نه خال گیسرا / کو کرد ترا غم و هم او کرد ترا خال

بنگر که کجا خواهدت این مار همی برد / دیوانه مباش آب بپیمای بغربال

بالیده شدی در طلب مال چو چشمه / تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال

اکنون که بنایدت بکف مال و شدت عمر / ای بیخرد این دست بر آن دست همی مال

زینجای چو چیپال تهی دست برون رفت / محمود که چندان بستد مال ز چیپال

آنجاه و جلالت که بحالت بود امروز / آن سوی خرد هست نه جاهت و نه جلال

جاهی و جلالی که بصندوق در و نیست / جاهی و جمالیست گران سنگ پر آخال

جاهت بخرد باید و اجلال بدانش / تا هیچ نبایدت نه صندوق و نه حمال

چون تنت نکوحال شد از مال از آن پس / جانت بخرد باید کردنت نکوحال

دانا بسخنهای خوش و خوب شود شاد / نادان بسرود و غزل و مطرب و قوال

آنرا که به بیهوده سخن شاد شود جانش / بفروش بیک دسته خس تره به بقال

زان مرد که او کتب فنادی و حیل ساخت / بر صورت ابدال بد و سیرت دجال

[illegible]

حیلت نه زدنیست اگر بره و دینی
حیلت مکال اپیچ وحذر دار زمحتال

کردام بنودیش چنین حیلت ورحمت
این خلق نیند رفتی از دو حدّ شنافال

امثال قران کنج خدایست چه کوئی
از حدّ شنافال کشاده شود امثال

بر علم مثل معتمدان آل رسولند
راهت نماید سوی آن علم جز این آل

قفلست مثل گر تو بپرسی ز کلیدش
بر علت جهلت ترا الکحل وقیفال

بر تست مثلهای قران تا نگذاریش
آسان نشود بر تو نه امثال و نه احوال

کوئی که فقیه مشکل قرآن بکشاید
تکیه زده وحیره بر آن خشک شده نال

کس بند خدائی بجالش نکشاید
باینده خدائی مجج و بپهده مکال

داهست نشان سوی طبیبی که ترا زین درد
تدبیر وی آرد بسوی بهتری اقبال

کر جان تو کزینه آن شهر طبیب است
شو در دو بلائی کش و بسواره هسی ال

ای نام شنوده عاجل و آجل
بشناس نخست آجل از عاجل

عاجل بنود مکر شتابنده
هرگز نبود در جای خویش آجل

زین چرخ دونده گر بقا خواهی
درخورد تو نیست این مشکل

جز کال مزن درین شتابنده
کت زود کند چو خویشتن زایل

کشتیست جهان چو رفت رفتی تو
ور می نروی از وطمع بکسل

تو باحزومی این جهان نادان
اندر خور تو کجاست این جاهل

باعقل نشین

باعقل نشین وصحبت او کن
از عقل کجا جدا شود عاقل

عقلست ابدی اگر بقا بایدت
از عقل شود مراد تو حاصل

چون خویشتنت کند خرد باقی
فاضل نشود کسی جز از فاضل

بر جان تو عقل راست سالاری
عقلست امیر و جان تو عامل

تن خانه جان تست یکچندی
یکچند که گلست تن در و منزل

تن دو بل و سپو فاست ایخواجه
چندین مطلب مراد این دو بل

عقل تو بجان چو باز او گشتی
گل باز نشود زین بگل گل

عقلست یکیوست گل بدیگر سو
بنگر بکدام جانبی مایل

جاز اسخن بسوی گردون کش
تن با گل و دل بنیکو بل

بهری سخن چو گوش پر نفعست
بهری نه هر است ناخوش و قاتل

از آنکه چو گوش نام حق آمد
و آنرا که چو زهر باشدی عاقل

باطل مشنو که زهر جانست او
حق را بنیوش و جای کن در دل

عدلست مراد حق از آن هر کس
دل شاد شود چه گوئی ای عادل

بس راست بدار قول و فعلت را
خیره منشین بنیکو از محمل

هرگز نکند کمان زه بر تو
تو بر کمر

چون سر که چکاند او بریشت بر
بر پاشش تو بر جراحتش پلپل

با این سفری گروه نیکو روی
این مایه که هستی اندرین منزل

عاجل
آجل
آخرت

نومید مکن کسیل سایل را / مندیش ز روز کار آن سایل

مندیش ز تشنگان بشت اندر / ای بر لب جوی خفته اندر ظل

تا عادل شوی باندیشه / هرگز که تنت بعدل شد فاعل

مه برتن تو ز فعل خویش آید / بس خود تن خویش را مکن بسمل

کان هردو فرشته بفعل خویش / آویخته مانده اند در بابل

از بیکنهان بدل مکن کینه / همچون ز کلنگ بی کنه طغرل

اندر دل خویش سوی من بنکر / هر کس سوی خویشتن بود مقبل

غلت مرا بدل درون از تو / گر هست ترا ز من بدل در غل

از پند مباش خامش ای حجت / هرچند که نیست پند را قابل

طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه و محل / مگر ز خالق دادار خلق عز و جل

حرام را چو ندانستمی همی ز حلال / چو سرو قامت من بود در حریر و حلل

بطبع رفت برم همی جهان جهان / چو خوش لگام یکی اسب تیز رو مبتل

دوان بسوی من از هر سوی حلال و حرام / چو سیل تیره پر خس ز پستی از سر تل

من فریفته گشته بجهل و تکیه زده / بقول جعفر و زید و ثنای خیل و خول

فکنده پیش بساطی ز بر پای نشاط / بعمر کوته خود در دراز کرده امل

مرا چنانکه این جهان مرد فریب / بدست راست شکر داد و بچپ حنظل

کراز دروغ

طغرل

نوعی از مرغ شکاری فرهنگ محمدشاهی

خول

کراز دروغ و دغل همی نه چه جهان / که هم از دروغ زنت اینچنان وهم دغل

مدار دست گزافه به پیش این سفله / که دست باز نیابی گرشکسته و شل

ز پیش آنکه ترا بر نهند بطاق جهان / تو بر نهاور اای پور مرد وار ببل

محل و جاه چه جوئی بچاکری ز امیر / چگونه باشد با چاکریت جاه و محل

بدست جان تو بر و هنگی بدست طمع / وگر طمع ببود خود توئی امیر اجل

روا بود که بمیر اجل تو پشت کنی / اگر امیر اجل از تو باز دارد اجل

وگر اجل بامیر اجل نیز رسد / چرا کنی تو بغا دست پیش او بغل

چرا که باز نگیری بطاعت خالق / بهر دو قول و عمل تا کندت عفو زلل

بتوبه تازه شو و طاعت گذشته چنانکه / طری و تازه شود تیره روی باغ بطل

حلال خویش خور و طاعت کن و دروغ مگو / برین سه کار بری روز حشر کوی بجل

چو کوه دشت بسی رفته ای نشیب و فراز / چو عندلیب بسی گفته ای سرود و غزل

چو روزگار بدل کرد تیر تو بکمان / چرا کنون نکنی تو غزل بزهد بدل

هزار شکر خداوند را که خورسند است / دلم ز مدح و غزل با مناقب و مقبل

اگرچه زهد و مناقب جمال یافت بمن / مرا بلند نشد قدر جز بدین دو قبل

شرف همی بحمل یابد آفتاب ارچه / بیافت خطر خرکه ز آفتاب حمل

بزهد و طاعت باید عمارت و زینت / دل معطل مانده شده خراب و طلل

سبک بسوی در طاعت خدای گرای / اگرچه از بزه بر تو گران شده است ثقل

بل

دبیل

پاشند

طل

باران خورد قطره

بقزه

جل

وحل
کل ولای

سبکل

اگرچه عزت از فضل او مبند مباش — بعلم کوش وزین عزته جهل بیرون چل
بسوخته بر سر که و نمک کمن که ترا — گلاب شاید و کافور سازد و چندل
مکن چنانکه درین باب عامیان گویند — چو سر برهنه کند تا بجان بکوشد کل
سوار چون تو نباشد بنزد مرد حکیم — اگر تو این خر لنگک برون بری ز وحل
دراز گشته مقامت درین رباط کهن — گران شدی سبک و جلد بودی از اول
چو کالاان همه خوردی و خیره ملغندی — کنون بباید بی توشه رفتن ای تنبل
ازین بر بودی و دادی بدان زرق و فسوس — از آن برین بزدی وزین بر آن زرق و دغل
ترا جوانی و چلدی کلیم و سندل بود — کنون بسوخت کلیم و دریده شد سندل
همه شدند رفیقان ترا بباید شد — بکاهلی نگذارندت ایدرو نه بسل
رهی درازت پیش است سهمگین که درو — طعام و آب نشاید مگر ز علم و عمل
دروغ و مکر و حیل بر ره تو خار و خس است — چو خار و خس تو آری دروغ و مکر و حیل
براستی رو و پور او راستی فرمای — گزین دو گشت محمد پیمبر مرسل
بخت منزلت اندرین حق راستی است — درین خلاف کزاوست خلق از اهل ملل
اگر بدین حق اندر براستی بروی — سرت زتیره وحل بر شود بچرخ زحل
چو گاو مهل منشین بزین و در آتش جوی — اگر چو گاو نماندہ از خرد مهمل
سیاه شد شب دنیا و کاروان بگذشت — تگرگ گت استر جاهل نگوید ابسل
کمیت شعله بباید یکی دلیل براه — دلیل خویش یکی گیر و ز خرد مشعل

زجهل بروحلی کر بعلم و دین برسی — خدای عز و جل دست گیردت ز وحل
بکوش در سخن حجت ای پسر علت — جز از سخن نخورد کس براه کوش عسل

گسستم ز دیبای جان نیک امل — ترا باد بند و گشای و عمل
غزال و غزل هر دوان مر ترا — بجوییم غزال و نگوییم غزل
مرا ای پسر عمر کوتاه کرد — فراخی امید و درازی امل
زمانی بگردار مست اشتری — مرا بست و بسپرد زیر سبل
بسی دیدم اعزاز و اجلالها — ز خواجه جلیل و امیر اجل
ولیکن ندارد مرا هیچ سود — امیر اجل چون بیاید اجل
اگر عاریت بازخواهد ز ما — زمانه ز خنک آید و نه اجل
چنانکه آمدی رفت باید همی — بتقدیر ایزد تعالت و جل
تهی رفت خواهی چنانکه آمدی — نماند همی مال و ملک و ثقل
مر مفلس آنجا که معلوم تست — که مر مفلسان را نباشد محل
چو وزنه با بگار بیرون شود — یکی نان بگیر و بزیر بغل
تو بی توشه خواهی همی بر شدن — ازین تیره مرکز بچرخ زحل
بشیرزیکه امروز بد بی نزول — در منیت بد هند فردا بدل
ولیکن کسی کو بداداست دوغ — چرا دارد امید شیر و عسل

ببغداد رفتی مه نیم سود / بریدی بسی بحر و بر و جبل
خدایت یکی را بده وعده کرد / بده گر نداری بدل در خلل
جهان جای الفنج غله تو است / چه بیکار باشی درین مشتغل
جهاز ابا سایه درختی زدند / حکیمان هشیار دانا مثل
بپرهیز ازین سایبان فلک / بسی داند این سایه مکر و حیل
کهی دستها یابد و گاه پای / بیکدست و یکپای لنگست و شل
بدست زمانه کند آسمان / همی ساخته قصرها را طلل
یکی قطره باشد از آغاز سیل / یکی برگ باشد از اول وقل
بکر جهان سجده کردند خلق / همی پیش ازین پیش لات و هبل
حدیث لات سوی دانا بود / شگفتی تو از کار حرب جمل
وزین قوم گرفتنکی مانده اند / هنوز اندر آن زشت و تیره وحل
چگونه برد حمله بر شیر میش / کسی این ندیدست از اهل ملل
تو ای بیخرد گر نه دیوانه / مر آن میش را چون شدستی حمل
بجو نار بشوئی همی کار خویش / سزای تو جاهل بدان معتقل
ترا علت جهل کالفته کرد / گزین صعب تر نیست چیز از علل
زبینی که عرضه کند علتت / همی جان بسکینت را بر وجل

کالفته
آشفته و شیدا
۱۲

فی مناسک الحج

حاجیان آمدند

حاجیان آمدند با تعظیم / شاکر از رحمت خدای رحیم
جسته از محنت و بلای حجاز / رسته از دوزخ و عذاب الیم
آمده سوی مکه از عرفات / زده لبیک عمره از تنعیم
یافته حج و عمره کرده تمام / بازگشته بسوی خانه سلیم
من شدم ساعتی باستقبال / پای کردم برون ز حد گلیم
مر مرا در میان قافله بود / دوستی مخلص و عزیز و کریم
گفتم او را بگوی چون رستی / زین سفر کردن برنج و بیم
تا ز تو باز مانده ام جاوید / فکرتم را ندامت است ندیم
شاد گشتم بدانچه کردی حج / چون تو کس نیست اندرین اقلیم
باز گو تا چگونه داشته / حرمت آن بزرگوار حریم
چون همی خواستی گرفت احرام / چه نیت کرده در آن تحریم
جمله بر خود حرام کرده بدی / هرچه مادون کردگار قدیم
گفت نی گفتمش زدی لبیک / از سر علم و از سر تعظیم
می شنیدی ندای حق و جواب / باز دادی چنانکه داد کلیم
گفت نی گفتمش چو در عرفات / ایستادی و یافتی تقدیم
عارف حق شدی و منکر خویش / بتو از معرفت رسید نسیم
گفت نی گفتمش چو میرفتی / در حرم همچو اهل کهف و رقیم

این از شر نفس خود بودی / وز غم و فرقت عذاب جحیم
کفت نی کفتمش چو سنک جمار / همی انداختی بدیو رجیم
از خود انداختی برون یکسو / همه عادات و فعلهای ذمیم
کفت نی کفتمش چو میکشتی / کوسفند از پی اسیر و یتیم
قرب خود دیدی اول و کردی / قتل قربان نفس دون لئیم
کفت نی کفتمش چو کشتی تو / مطلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق و اعتقاد و یقین / خویشتن خویش را بحق تسلیم
کفت نی کفتمش بوقت طواف / که دویدی بهروله چو ظلیم
از طواف همه ملائکیان / یاد کردی بکرد عرش عظیم
کفت نی کفتمش چو کردی سعی / از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین / شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
کفت نی کفتمش چو کشتی باز / مانده از هجر کعبه دل بدو نیم
کردی آنجا بکور مر خود را / همچنانی که کشته بود رمیم
کفت ازین باب هرچه کفتی تو / من ندانسته ام صحیح و سقیم
کفتم ای دوست پس نکردی حج / نشدی در مقام محو مقیم
رفته سوی مکه و آمده باز / محنت بادیه خریده بسیم
کر تو خواهی که حج کنی پس ازین / اینچنین کن که کردمت تعلیم

این روزکار

خبر میدهد که عمر مرد بر کذشتنست

این روزکار پر خطر و کار بی نظام / وامست بر تو کر خبرت هست وام وام
بر تو موکلند بدین وام روز و شب / بایدت باز داد بناکام یا بکام
دل بر تمام توختن وام سخت کن / با این دو وام دار ترا کی رود دلام
اندر جهان تهی تر از آن هست خانه / کز وام کرد مرد درو فرش و اوستام
شومست مرغ وام مر او را اکر صید / بی شام خفته به که چو از وام خورده شام
رفتنت سوی شهر اجل هست روز روز / چون رفتن غریب سوی خانه کام کام
جویست جز پر زده عبرت ز در و با / ره پر ز جر و جوی و هوا سرد و تیره فام
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن / زین جر و جوی کوفتن و راه بی نظام
هر روز روزکار نوید دکر دهدت / کاز ابکر زدید نخواهی همی حرام
ای روزکار چونکه نویدت حلال کشت / مارا و کشت مال حرامت همه حرام
احسان چرا کنی و تفضل بجای آنکه / فردا بروز جنک و غبار بر کشی حسام
هر کو قرین تست نه بپسندد ز تو کر / کردارهای ناخوش و کفتارهای خام
کفتارهات من بتمامی شنوده ام / زیرا که من زبان تو دانم همه تمام
بیزارم از تو و همه یارانت و مر مرا / تا حشر با شما نه علیکست و نه سلام
درکار خویش عاجز و درمانده نیستم / فضل مرا بجمله مقرند خاص و عام
لیکن مرا کرسنکی صبر خوشتر است / بر یافتن ز دست فرومایکان طعام

توختن
وام
اوستام

با آبروی تشنه بمانی از آب جوی
پس چون ز بهر آب نی با خران لطام

از چاشت تا بشام ترا مینت امینی
گر مر تراست مملکت از چاچ تا بشام

آزاده و کریم بیالاید از لئیم
چون دامن قبات بپوشانی از لیام

مامیز با خسیس که رنجه کند ترا
پوشیده نرم نرم چو مر کام را زکام

جز رنج کی بگیر چه بینی تو از خسیس
جز رنج کی چه دید بگر از زکام کام

بد خوشه‌ی ز خوی بد یار بد چنانکه
خنجر خمیده گشت چو خمیده شد نیام

گر شتر مست از آنکه پس نا کسی روی
پرهیز کن ز ناکس و با او مکش و بام

شهوت فرو نشان و بکنجی فرو نشین
منشین بر اسب عذر و طمع را مده لگام

در نامه طمع نه نبشته است دست دهر
ز اول بگر که ذل و سر انجام وای نام

ای پور فا زمانه مرا با تو کار نیست
زیرا که کارهای تو دام است دام دام

بی باک و بدخوی که ندانی بگاه خشم
نه نوح را ز سام و نه مر سام را ز حام

بی رحمی و درشت که از دست نبند تو
نه نیک سام رست نه بد حام بی رحام

من دست خویش در رسن دین حق زدم
از تو بگر ز حبت نخواهم نشان و نام

تدبیر آن همی کنم اکنون که برشوم
زین چاه زشت و ژرف بدین پر فراز بام

سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم
یک پایه از صلوة و دگر پایه از صیام

ای بر سر دو راه نشسته درین رباط
از خواب و خورد بیهده تا کی کنی کلام

از طاعت تمام شود ای پسر ترا
این کار ناتمام سر انجام کار تام

ایزد پیام داد بتو کاهلی مکن
در کار اگر تمام شنودستی آن پیام

بگشاد کارهای جهان جمله بازیست
جای مقام نیست مجوی اندرو مقام

دست از جهان بشغل بفرمان کردگار
کوتاه کن دراز چه افکنده‌ی زمام

گر عمر خویش نوح ترا داد و سام نیز
زاید برفت بایدت آخر چو نوح و سام

سنگی ز دست پیری بر طاس عمر تو
کان را بهیچ روی نیابد کسی لجام

پیری و سستی آمده گشتیم خفت خیز
زین بیشتر نساخت کسی مرکب را رغام

فرجام کار خویش نگه کن که عاقلان
فرجام جوی روی ندارد در بود و جام

وز گشت روزگار شو تنگدل که چرخ
بر یک نهاد ماند نخواهد همی مدام

رد میکند بر اهل جبر مذهب ایشان را

اگر کار بود است و رفته قلم
چرا خورد باید به بیهوده غم

وگر ناید از تو نه نیک و نه بد
روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم

عقوبت محالست اگر بت پرست
بفرمان ایزد پرستد صنم

ستمکار زی تو خدایست اگر
بدست تو او کرد بر من ستم

کتاب و پیمبر چه بایست اگر
نشد حکم کرده نه بیش و نه کم

وگر جمله حقست از تو خدای
برین راه پس چون گذاری قدم

نگه کن که چون مذهب ناصبی
پر از باد و دشت و پر پیچ و خم

مرو از پس این رمه‌ی بی شبان
ز هر های هایی چو اشتر مرم

مجوز خام گفتش نه وراست سخت | بجا گستر اندر بخیره مدم
سخن را بمیزان دانش بسنج | که گفتار بی علم بادست و دم
سخن را بهم کن بدانش که خاک | نیامد بهم تا ندادیش نم
نهاده خدایست بر تو خرد | چو در نار نور و چو در مشک شم
خرد دوست جان سخن گوی تست | که از نیک شادست و از بد دژم
ترا جانت نامه است و کردار خط | بجان بر مکن جز به نیکی رقم
بنامه درون جمله نیکی نویس | که در دست تست ای برادر قلم
بگفتار خوب و بکردار نیک | چنان چون شنیدی برین خفته دم
بفعل نکو جمله عاجز شدند | فرومایه دیوان زیر پایه جم
فسونگر بگفتار نیکو همی | برون آرد از دردمندان سقم
الم چون رسانی بمن خیره خیر | چو از من نخواهی که یابی الم
اگر آرزو تست کازادگان | ترا پیشکاران شوند و خدم
شبان گفت موسی بکردار نیک | چنان چون شنیدی برین خفته دم
بجز بر نکو فعل و گفتار خوب | که بگذار دست و نه بگشای فم
بداد و دهش جوی حشمت که مرد | بدین دو تواند شدن محتشم
از آغاز بودش بداد آورید | خدای این جهان را پدید از عدم
اگر داده کرده است بس تا ابد | خدایست و پاینده گان لاجرم

اگر داد و بیداد

اگر داد و بیداد داور شوند | بود داد تریاق و بیداد سم
بدانی همی جستن از داد تیغ | ازیرا حریصی چنین بر ستم
بمردی و نیروی بازو مناز | که نازش بعلمست و فضل و کرم
شنیدی که با زور بازوی پیل | رهی بود کاووس را رستم
بدین جوی حرمت که مرد خرد | بدین شد سوی مردمان محترم
بدین کرد فخر آنکه تا روز حشر | بدو مفتخر شد عرب بر عجم
خسیس است و بی قدر بی دین اگر | فریدونش خالست و جمشید عم
ز بیدین مکن خیره دانش طمع | که دین شهریار است و دانش حشم
دهن خشک ماند بگاه نظر | اگر در دهانش بود رود زم
درم مشت آید چو دین یافتی | ازیرا که بنده است دین را درم
گر از دین و دانش خبر بایدت | سوی معدن دین و دانش بچم
سوی ترجمان کتاب خدای | امام الانام او و فخر الامم
نگر دار بزرگان عالم جز او | کسی علم و ملک سلیمان بهم
امام تمام جهان بو تمیم | که بیرون شد از دین بدو بار و یم
فراهیخت از بهر دین خدای | به تیغ از سر سرکشان اشتم
مراورا گزید احکم الحاکمین | بحجت میان خلایق حکم
نه جز بر زبانش نعم را مکان | نه جز در عطاهاش کان نعم

زمزم

بوتمیم

نه جز قول او مر قضا را مرو — نه جز ملک او مر حرم را حرم
کف راد او مر نعم را مقر — سر تیغ او مستقر نقم
مشهر شده است از جهان خیرتش — چو خورشید و عالم سراسر ظلم
ز دانش مرا گوش دل بود کر — ز گوشم بعلمش برون شد صمم
دل از علم او شد چو دریا مرا — چو خوردم ز دریای او یک فخم
بجان و دلم در ز فرخش کنون — بهشت برینست و باغ ارم
اگر تهمتم کرد نادان چه باک — از آن پس که کور است و کر و اصم
از آن پاک تربیت کس در جهان — که هست او سوی متهم متهم

مانند میکند دنیا را بدام و بند میکند

دامست جهان بر تو ای پسر دام — زین دام حذار و جبر دو دام
در دام بدانه مباش مشغول — دانه تو چه چیزاست خرمی و جام
خود خواره شدستی چو مرغ لیکن — ناچاره پشیمان شوی بفرجام
امید چه داری که کام یابی — در دام کسی کام یابد ای خام
کاهستی اگر بایدی ولیکن — کامیکه نباید نباشد آن کام
زین قد چو تیر و الف چه لافی — کین زود شود چو کمان و چون لام
جان دام خدایست در تن تو — یکروز ز تو باز خواهد این وام
گر باز دهی کام او بخوشی — ورنی بستاند بکام و ناکام

نقم
جمع نقمت است یعنی عقابها باشد
کنز

دام
یعنی وحشی

اندر طلب

اندر طلب وام تازیانست — همواره چنین بسال و ماه و ایام
چون با پدرت چاشت خورد گیتی — ناچاره خورد با تو ای پسر شام
خوش تست جهان از ره چشیدن — چون شکر و چون شیر و مغز بادام
لیکن بسوی مرد خرد خوشیهاش — زهر است چون فرو شد از کام
گیتی چو دو در خانه ایست او را — آغاز یکی در دگر در انجام
زین در چو درآیی بدان برون شو — ور تر چنین گفت نوح با سام
بیهوده چه داری طمع درین جای — آرام که این نیست جای آرام
بس خطر و خار کام یابی — زین جای اندام و عمر سوتام
دل بر جهان بازکش که کیهان — بسیار کشیده است چون تو در دام
ای بس ملکا که او فرو خورد — با ملکت و با چاکران و خدام
بهرام کجا رفت و اردوان کو — گیرم که تو ای اردوان و بهرام
از بهر چه اندر سرای فانی — بردی علم ای خام خیره بر بام
تا نام درین جایت آورید ند — تا روزی از اینجا برون شوی تام
اسلام دبستان تست پور — پیغمبرت استاد و چوب صمصام
اسلام دبستان تست و عالم — مانند سرائیست مال را استام
بنگر که چگونه از این دبستان — بگریخته سوی تبان شد این عام
اینها که همه فتنه تبانند — از دین چه بکارستشان بکر نام

اندام
سوتام

انکه او بود پیش مرده میل … هرگز زو وزی بساز یک کام
آن غاشیه کش شته پیش غالب … این بسته میان به پیش بسطام
زی عام چو تو مال و ملک داری … خواهی علوی باش و خواه حجّام
این دیو سر ازاد دار مردم … گر هیچ بدانی لطف ز دشنام
گرام شدند این خران تبار ازا … باری تو اگر نه مشو رام
دانی که محالست اگر بماند … ارواح چنین در سرای اجسام
دانی که اینجای میت جامیت … روحی که مجرّد شده است از اندام
یکیک چو برون میشوند از اینجای … این کار باخر رسد سر انجام
انگاه بیابند داد هر کس … مظلوم بگیرد گلوی ظلّام
آز و زبیاید ستمگر ازا … داد ضعفا داد و داد ایتام
غایب نشد است آنچه از اوّل کار … تا آخر چیزی ز علم علّام
هرگز نه پسندد ز خلق بیداد … انکه این فلک او آفرید و اجرام
این حکم درین کار کرده پیداست … با انکه رسول آمدست و پیغام
لیکن نکند حکم عادل عدل … تا وقت نیاید فراز و هنگام
امروز بد و نیک مینویسند … بی کار نمانده است نامه و اقلام
غرّه چه شدستی بعمر فانی … مشتاب بکار روز دیک تا شام
کین گنبد بدرام گرد گردان … شوریده بسی کرد کار بد رام

او علم و حلم را

گر حاکم حکم را مقرّی … در خلق چرایی چو گرگ و ضرغام
ای مام یتیمان سوی تو خار است … لیکن تو بسی گرو خواهی ای مام
امروز بده داد خویش کایزد … فردا همه برحق راند احکام
وز تو نپذیرد اگر تو فردا … گویی که چنین بود قسّام
از حجّت بشنو سخن بحجّت … بر حجّت حجّت بدل بیارام

در عذر که پوشیده میکند اهل غورا

براه دین نبی رفت ازان نمی یاریم … که راه باخطر و ما ضعیف و بی یاریم
چو روز دزد ره ما گرفت اگر بسفر … بجز بشب نرویم ای پسر سزاواریم
ازین بسان ستاره بروز پنهانیم … ز چشم خلق و بشب رهبریم و بیداریم
وگر بشخص ز جاهل نهان شدیم بعلم … چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم
بحکمت است و خرد برتر و دو مرد ازا … وگرنه ما همه از روی شخص همواریم
یکی ز ما چو گلست و یکی چو خار بطبع … اگرچه یکسره جمله بسان گلزاریم
سخن بعلم بگوییم تا ز یکدیگر … جدا شویم که ما هر دو اهل گفتاریم
سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست … که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
جهان خدای جهاز اشل چو بستانیست … که ما بجمله درین بوستان در اشجاریم
بیاغ ما من و تو هر دو ایدرخت خدای … ز بار خویش یکی چاشنی فرو باریم
لجاج و مشغله آغاز تا سخن گوییم … که ما ز مشغله تو ز خانه آواریم

بجا

اگر توای بخرد ناصبی مسلمانی — ترا که گفت که ما شیعت اهل ناریم

محمد و علی از خلق بهتر نه چه بود — گر از فلان و فلانشان بزرگتر داریم

خزینه‌دار خدایند و سرهای خدا — همی بار بساختند کاهل اسراریم

بغار سنگین در نه بغار دین اندر — رسول را ز دل پاک صاحب الغاریم

ز علم بهره ما کندست و بهره تو کاه — گمان مبر که چو تو ما ستور و که خواریم

بخور تو چو تو سرمست گشته شاید — که خویشتن بکشیم از تو ما که هشیاریم

ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی — به بیهشی همان روز و شب به تیماریم

چو گفتیم که مستی و بیخردی ما را — اگرچه سخت بیازاری از تو نازاریم

وزان قبل که تو حکمت شنود نتوانی — همیشه با تو ز حکمت دهان بمسماریم

ترا که مار گزیده است حیله تریاقست — ز ما بخواه گمان چون بری که ما ماریم

ترا اگر نگوارد شکر که بیماری — شکر خوشست سوی ما که ما نه بیماریم

تو گرد چون و چرا گر همی نیاری گشت — چرا و چون ترا ما بجان خریداریم

خرد ز بهر چه دادندمان که ما بخرد — گهی خدای پرست و گهی گنه کاریم

مکن بدی تو و نیکی بکن چرا فرمود — خدای را اگر از نه حق مختاریم

چرا اگر که ستمکار نیست سوی خدا — بفعل خویش گرفتار و ما گرفتاریم

چرا ببانگ و خروش و فغان همی عنی — کلنگ نیست سبکبار و ما سبکباریم

چرا بر آهو و نخجیر روزه نیست و نماز — چرا من و تو بدین کارها گرفتاریم

چه داد یزدان

چه داد یزدان ما را بجملگی حیوان — مگر خرد که بر آن بر ستور سالاریم

اگر بفضل و خرد بر خران خداوندیم — همان بفضل و خرد بندگان جباریم

خرد تواند جستن ز کار چون و چرا — که بیخرد بمثل ما درخت بی‌باریم

خرد چرا که نگوید که ما بامر خدای — چرا که یک تنه تا شب بروز ناهاریم

بخون ناحق ما را چرا بمیراند — خدای اگر سوی او خونی و ستمکاریم

وگر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم — نه بنده‌ایم خداوند را که قهاریم

وگر بخواست وی آید همی گناه از ما — نه‌ایم عاصی و بل نیک و خوب کرداریم

اگر مر این گره سخت را تو بگشائی — حقت بجان و بدل بنده‌وار بگذاریم

وگر تو گرد چنین کارها نیاری گشت — میا و از بر ما دور شو که ما ناریم

اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری — نه مردمی و ز تو ما بجمله بیزاریم

وگر بپرسی ازین مشکلات مر ما را — به پیش حمله تو پای سخت بفشاریم

بدست خاطر روشن بنای مشکل را — بر آوریم بچرخ و ز بر بنگاریم

مبارزان سپاه شریعتیم و قرآن — ازانکه شیعت حیدر سوار کراریم

بنزد مردم بیمار ناخوش است شکر — شگفت نیست که ما نزد تو ز کفاریم

یکی ز ما و هزار از شما اگرچه شما — چو مار و مور چه بسیار و ما نه بسیاریم

سپه نباشد پانصد ستور برگیرد — روا بود که شما را سپاه نشماریم

یا کمیکند فرهنگی خوبی بخوانی تا دریابی او را ببری

بسی قِسم پس آنگه اندرین پیروزه گون بکلم | کم آمد عمر و نامد مایهٔ آز آرزو را کم
فرو بارید مروارید کرد این سیه دیبا | که بر دو عارض من بیت دست بیوفا عالم
بمروارید و دیبا شاد باشد هر کسی جز من | که دیبای بناگوشم بمروارید شد مُعلم
بگریم من بدین نرگس که بر عارض پدید آمد | مرا زیرا که نفزاید چو نرگس را بیاید نم
درخت مردمی را پیر غم نیست جز پیری | خرد بار درخت اوست شکر طعم و عنبر شم
ز بر خم بر درخت آید و لیکن بر درخت تو | شکوفه هست و باری نیست لیکن بر چون گرفتی خم
بچشم دل ببین بستان یزدان ازو کشته | بگوناگون درختانی که بنشاند ستشان آدم
گرفته بر یکی خنجر یکی نرگس یکی نشتر | یکی همیون یکی عنبر یکی شکر یکی علقم
یکی چون مرغ پرنده و لیکن پرش اندیشه | یکی مانند گژدم و لیکن نیش او درهم
یکی را سر همی ساید فرو فخر بر کیوان | یکی را سر نشاید جز بزیر سنگ چون ارقم
یکی را بیخ فضل و برگ علم و بار او حکمت | همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم
یکی را دیو کفر و دست جور و پای تهمت | همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم
یکی چون آب زیرک تقبل خوش درخشنده | چو شاخی بار آن نشتر و لیکن برگ او مبرم
یکی گوید شریفم من عرابی گوهر و نسبت | یکی گوید عجمم پادشا بر جد من بد جم
شرف در علم و فضلست ای پسر عالم شو و فاضل | بعلم آور بسنا ور چو بی علمان شوی بلعم
نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد | نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم
زراه شخص ماننده است نادان مرد با دانا | چنانکه از در جمع سو ماننده است بر ماتم

بیکم
مُعلَم
اِعلَم القصّار الثوب فهو مُعلِم والثوب مُعلَم صحاح
شَم
بوی و عطر ۱۳
علقم
ارقم
سُور

بپیغمبر عرب

به پیغمبر عرب یکسر مشرف گشت و فخر آمودیم | ز ترک و روم و روس و هند و سند و گیل و دیلم
اگر فضل رسول از کس بدرزم جبله برخیزد | یکی سنگی بود ارکن و یکی شوراب چه زمزم
اگر دانش بیلفنجی بفضل تو شرف یابد | پدر تو مادر و فرزند و جد و خویش و خال و عم
چو چشم از نور و ماه از خور بدانش گشت دل زیبا | چو جسم از جان و باغ از نم بدانش گشت جان خرم
شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمهٔ حکمت | یکی مر زر دین را که یکی مر آب دین را نم
مکان علم فرقانست و جان جان تو علمست | ازین جان دو دم یکدم بجان اولت بردم
سخن با سر شبان جز سخته و پخته مگو از بر | و لیکن با سر هر گو نگاید همی بر جم
سخن چون نار تو زی خوب و باریک و لطیف آور | سخن چون نار باید تا برون آیی ز بار غم
اگر با سر شبان خلق صحبت کرد خواهی تو | کناره کرد بایدت ای پسر زین پیکناره رم
پدیدار او سخن در خلق عالم بیشی و کمی | چو فردا این سخن گویان برون آیند زین شکم
تو ابر بام زاری زود خواهد کرد نوحه گر | تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بم
سوی رود و سرود آسان دو دل بگسست مزدوران | سوی محراب نتوانند جنبانیدنت بر بم
سبک باشی برقص اندر چو بانگ مؤذنان آید | گرانی در پدید آیدت تا که علت بلغم
ستمکاری و اندر جان خود تخم ستمکاری | و لیکن جانت افزاید بار تخم ستم
ترا فردا ندارد سود آب روی دنیائی | اگر بر رویت ای نادان برانی آب رود زمزم
ترا غم کم نیاید تا بدین دنیا همی جویی | چو دینار ابدین دادی همانساعت شوی کم غم
ترا دو بیت اندر طبع ستم خوستم پیشه | به بند طاعتش کردن به بند و رستی از ستم

بشکم
زمر

درین پیروزه‌گون طارم مجوی آرام و آسایش | کزو ناراند همی روز و شب و ناساید این طارم
اگر حکمت بدست آری بآسانی و بی پیچامی | وگر حکمت بسلفنجی برون شد بایدت بستم
نیاید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت | بچرو زبهر طاعت چرم بچرم وز بهر حکمت چشم
زبهر آنچه کاید با تو گر غمگین بوی شاید | زبهر آنکه کاید ماند خواهد چون بوی مغنم
زبهر چیز ناحاصل نه رنجی به بود زیرا | بسی بهتر سوی دانا ز مرد ژاژخای ابکم
گشاده‌دستی بکوشش دست و بر بسته زبان و دل | درین بر هم نهادستی که بر بنهی درم بر هم
از بهر درم گسرا | بنشستت این
کهربای همی زحجت اندر طبع خوانند | اگر هر گز شعر اندر کهربا بد کسی بد غم

گرستمند با دل غمگینم | خیره مکن ملامت چندینم
زیرا که تا بصبح شب دوشین | بیدار داشت با دل دوشینم
حیران و دل شکسته چنین امروز | از رنج دور و تفکر دوشینم
زنهار ظن مبر که چنین مسکین | اندر فراق زلفک مشکینم
یا از اندوه و غم الفی سیمین | ایدون چنین چو نونی زرینم
شیرین زنخ صنم چکنم اکنون | کز عارضین چو خوشه نسرینم
بل روز و شب بقولی پوشیده | پندی همیدهند بهر حینم
آیین این دو مرغ درین گنبد | پریدن و شتاب همی بینم

پس من بزیر

پس من بزیر پر دو مرغ اندر | ظن چون بری که ساکن بنشینم
در مسلکی که هیچ نفرساید | فرسوده گشت هیکل مسکینم
در لشکر زمانه بسی گشتم | پرگرد آن شدست ریاحینم
از دیدن دگر دگر آیینش | دیگر شده است یکسره آیینم
بازیگریست این فلک گردان | امروز کرد نابغه تلقینم
وامروز باز پاک ز من بربود | آن حلهای خوب نوآیینم
یکچند پیشگاه همی دیدی | در مجلس ملوک و سلاطینم
از زده این و آن بحذر از من | گفتی از نژاده تنینم
آهو خجل ز مرکب رهوارم | طاوس زشت پیش نمد زینم
واکنون تذرو با من کی سازد | کز عارضین بنفشه چو شاهینم
واکنون ز گشت دهر دگر گشتم | گویی نه آن سرشت و نه آن طینم
زینگونه کرد با من بازیها | پرکین دل از جفای فلک رهینم
واکنون که چون شناختمش زین پس | برگردم و ازو بکشم کینم
نندیشم از ملوک و سلاطینش | دیگر کنم رسوم و قوانینم
با زخم تیغ و نیابس باشد | پرهیز جوشن و زرهم دینم
سلطان بسست بر فلک جانی | فخر طاها و یاسینم
مستنصر از خدای دهد نصرت | زین بس بر اولیای شیاطینم

نابغه
النابغة شاعر معروف ونبغ لم یکن فی ارث الشعر ثم قال واجاد ومنه النابغة والهاء للمبالغة صحاح

تنین

یمگان
نام غاریست که حکیم در آنجا معتکف بود
فرهنگ

ازجو که بازبنده شود پیشم ... ان سوفار زمانه پیشینم
مجلس بعز دولت او فردا ... جز درکنار حور انگزینم
خورشید پیشکار و قمر ساقی ... لاله سماک و نرگس پروینم
منکر بد انکه در دره یمکان ... محبوس کرده اند مجانینم
مغلوب گشت اول ازین دیوان ... نوح رسول من نه نخستینم
فخرم بس آنکه در ره دین حق ... بر مذهب امام میامینم
برجبال آل احمد شاید گر ... لعنت همی کنند ملاعینم
گراهل آفرین زامی هرگز ... جهال چون کنند نفرینم
ازجان پاک رفته بعلیین ... ورجسم تیره مانده بسجینم
شاید اگر زجسم بزندانم ... کز علم در شکفته بساتینم
سقراط اگر برجعت باز آید ... عشری گمان برش ز عشرینم
بازیست پیش حکمت یونانم ... زیراک ترجمان طواسینم
گر ناصبی شل کمی گردد ... نگذشت یار واز در غزنینم
چون من سخن بشاهین سنجم ... آفاق را انفس آید موازینم
بشنیدم اربگرود و بگراید ... بدره زبانه شاهینم
زیراکه برگرفت بدست عقل ... ایزد غشاوه از دو جهان بینم
زی جوهر علوی رهبر گشت ... این جوهر کثیف فرودینم

شاهین
غشاوه پرده و حجاب

زانم بعقل

زانم بعقل صافی کاندر دین ... بر سیرت مبارز صفینم
نزدیک عاقلان عسل النحلم ... واندر گلوی جاهل غسلینم
از من چو حرز شیر مرم چندین ... ساکن سخن بشنو که بسکینم
افنانها بمن بر چون سندی ... گویی که من بچین و ماچینم
بر من گذر یکی که بیمگان ... مشهورتر از آذر برزینم
شهد و طبرزدم ز ره معنی ... گرچه بنام تیغ و تبرزینم

دل ز اشتغال اهل زمانه ملا شدم ... ز ایشان بقول و فعل ازیرا جدا شدم
تا همچو عمرو زید مرا کور بود دل ... عیبم نگر دهیچکسی هر کجا شدم
گاهی ز درد عشق پس خوب چهرگان ... گاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم
زیراک داشتم که همی عمر شد بباد ... ز شرم داشتم که ضمیری خطا شدم
وقت خزان ز آب رزان شد دلم کباب ... وقت بهار شاد بسبزه گیا شدم
وین آسیا و دانه درو من نشسته بیست ... ایدون سپید سار درین آسیا شدم
پنداشتم که دهر چراگاه من شده است ... تا خود ستوروار مر او را چرا شدم
گر جور کرد باز دگر باره سوی او ... میخواره وار از پس بهانها شدم
یکچند گاه داشت مرا زیر بند خویش ... گه خوب حال بازو گهی بینوا شدم
ور رنج روز کار چو جانم ستوده گشت ... یکچند با ثنا بدر پادشا شدم

غسلین
طواسین
غزنین

گفتم گر که داد بیابم ز دیو دهر   چون بگریستم ز عنا در بلا شدم
صد بندگی شاه ببایست کردنم   از بهر یک امید که از وی وفا شدم
جز رنج و درد چیز نباشد بحاصلم   زانکس که سوی او بامید شفا شدم
وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم   زی اهل طیلسان و عمامه روا شدم
گفتم که راه دین بنمایند مر مرا   زیرا کز اهل دنیا دل پر جفا شدم
گفتند شاد باش که رستی ز جور دهر   تا شاد گشت جانم و اندر دعا شدم
گفتم که نامشان علما بود و کار جور   کز دست فقر و جهل چو ایشان رها شدم
تا چون تقال و قیل مقالات مختلف   از عمر چند سال میانشان فنا شدم
گفتم چه رشوه بود و ریا مال و زهدشان   ای کردگار باز بچه مبتلا شدم
از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم   کز بیم مور در دهن اژدها شدم
کراست بی شمار و دو بام زمانه را   من زو چنین رمیده بکرّ و دها شدم
چون عذر کرد حیله نماندم جز آنکه از او   فریاد خواه سوی نبی مصطفی شدم
فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو   چون در حریم و قصر امام الوری شدم
دانی که چون شدم چو ز دیوان گریخته   ناگاه با فرشتگان آشنا شدم
بر جان من چو نور امام الزمان بتافت   لیل السرار بودم شمس الضحی شدم
نام بزرگ امام زمانست ازین قبل   من از زمین چو زهره بدور سما شدم
دنیا بقهر حاجت من می روا کند   از بهر آنکه حاجت دینا روا شدم

دها
زیرکی و استهزا

فرعون روزگار

فرعون روزگار من کینه جوی گشت   چون من بعلم در کف موسی عصا شدم
اعدای اولیای خدایم عدو شدند   چون اولیای او را من ز اولیا شدم
ای امتی ز جهل عدوی رسول خویش   حیران من از جهالت و شومی شما شدم
گر گفتم از رسول علی خلق را وصیت   سوی شما سزای هبا و چرا شدم
ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفی است   چون زی شما سزای جفا و هجا شدم
عیبم همی کنید بدانچم بدوست فخر   فخرم بدانکه شیعت آل عبا شدم
از بهر دین ز خانه براندند مر مرا   تا با رسول حق بهجرت سوا شدم
معروف ناپدید سها بود بر فلک   من بر زمین کنون بمثال سها شدم
شکر آن خدای را که بیمگان ز فضل او   بر جان و مال شیعت فرمان روا شدم
تا امیر مومنان جهان مرحبام گفت   نزدیک مومنان ز در مرحبا شدم
زی پیش حج خدای جهان ایستاده ام   زان پس من نیز هیچکسی او دوتا شدم
احرار روزگار رضاجوی من شدند   چون برگزیده علی المرتضی شدم
احمد لوای خویش علی را سپرده بود   من زیر آن بزرگ مبارک لوا شدم

از بهر چه این کبود طارم   پر گرد شدست باز و مغتنم
زیرا که در او خزان ز بر آب   بر دشت بشست سبز مبرم
گشت آب پر از نم و کدر صاف   کز گشت هوای صاف پر نم

مبرمی
کدر

ورگشت شمیده گلبن زرد
داده است بسیب گونه وشم

وز بلبل الکنه شد زیر
بربست غراب بی‌نغره بم

چون باد خزان بتاخت در باغ
زو ریخته گشت لاله را دم

وز درد چو گشت زرد و پر گرد
رخسار ترنج و سیب ازین غم

پوشید لباس خز ادکن
بر ماتم لاله چرخ اعظم

آن نارنگ چو حلق سهراب
وآن آب نگر چو تیغ رستم

بربود خزان ز باغ رونق
بستد ز جهان جمال رستم

وز جهل و جنون خویش بنهاد
بر تارک نرگس افسر جم

این بود همیشه رسم گیتی
شادیش غمست و شکرش سم

گه خرم زید و عمرو غمگین
گه غمگین عمرو و زید خرم

چون نامه ازین چهار گوهر
کین نظم از آن گرفت عالم

دو نرم و بلند و بی قرارند
دو پست و خموش و سخت و محکم

وز خلق یکی لسان هیش است
پرحیزه یکی لثه صیغم

این در خور عذر خواندن و حمد
وآن از در عذر و راندن و ذم

وز قول یکی چو نیش تیز است
در جان و یکی چو زخم مرهم

این ناخوش و خوار همچو خونست
وآن خوش و عزیز همچو زمزم

بسیار بگوی هر چه یابی
با خار مدار گل ترمارم

دمر
نخوت و تکبر و بوی که دهش پر کردن بود ۱۲

ترمارم
بمعنی مقابل و برابر فرهنگ ۱۲

ناگفته سخن

ناگفته سخن چنین نوی مرد است
خوش نیست چنین نگر که از فم

بلبل طمع از وفای جاهل
هر چند که بینیش مقدم

زیرا که اگر چو ابر برشد
از دود سیه نیایدت نم

مردم مشمار بیوفا را
هرچند نسب برد با آدم

زیرا که ز شاخ رست خرما
با خار نیاید چون هم

خوار است ز فعل زشت خود خار
خرما ز خوشی چو دست مکرم

کس همچو مسیح نیست هر چند
مادرش بود بنام مریم

واندر شرف رسول کی بود
همسایه و یار او چو بن عم

وز عذر حذر کن و میازار
کس را نهان چو مار ارقم

کردار مدار خار و سوزن
گفتار حریر و خز معلم

وز عقل ببین بفعل پیداش
اندر دل هر راز مبهم

زیرا که جهان ز آز تا شیش
بس نادره ناطقیست ابکم

این جنبش بی قرار یکحال
افتاده برین بلند بشکم

زین تاختن شب از پس روز
چون از پس نقره خنک ادهم

آواز همی دهد خرد را
کین کار هنوز نیست مبرم

رازیست که می بگفت خواهد
با تیره بساط سبز طارم

کان راز کند همیده آخر
گرگان رمیده را ازین رم

مبهم
[illegible]

بشکم
[illegible]

وان راز کند زمین اعدا — از خون دل و دو دیده شان نم
وان راز برد بجان شیطان — از جان رسول حق ماتم
ای فرد و محیط بر دو عالم — آن نور لطیف و این مجسم
بر قهر عدو خود برون آر — مر حجت خویش را ازین خم

ای بار خدای کردگارم — من فضل ترا سپاس دارم
زیرا که بروز کار پیری — جز شکر تو نیست غمگسارم
جز گفتن شعر زهد و طاعت — صد شکر ترا که نیست کارم
توفیق دهم در آنکه در دل — جز تخم رضای تو نکارم
راز دل هر کسی تو دانی — دانی که چگونه دل فگارم
دانی که چگونه من بیمگان — تنها و ضعیف و خوار و زارم
میخواره عزیز و شاد و من زآنکه — می می نخورم نژند و خوارم
از بیم سپاه بو حنیفه — بیچاره و مانده در حصارم
زیرا که بدوستی رسولت — زی لشکر او گناهکارم
در دوستی رسول و آلش — بر محنتهای می فشارم
تو داد دهی بروز محشر — زین بیکره گاو بی فسارم
با این رمه ستور کره — هرگز ندوم نه من حمارم

خم — کج که مقابل راست ... خرپشته ... ایوان فرهنگ ۱۲

هرچند نجوب

هرچند نجوب و خوش سخنها — خرمای عزیز خوشگوارم
زی عامه چو خاک خوارم ایراک — در دیدهٔ کور عامه خارم
زین یک رمه گرگ و خرس کره — یارب بتو است زینهارم
ای یار نبید و رود و ساغر — من یار تو بود می نیارم
مستی تو و مست خواهد — با من چه لجی که هوشیارم
رو تو بقطار خویش ازیراک — من با تو شتر نه در قطارم
من گر تو سواری ای جهانجوی — بر مرکب خوش سخن سوارم
من گرچه تو شاه پیشگاهی — با قول چو در شاهوارم
من گر تو ببلخ شهریاری — در خانهٔ خویش شهریارم
گر من بسلام زی تو آیم — زنهار مده هگرز بارم
من بار نخواهم از تو زیراک — بار تو کشد بزیر بارم
از بهر خورای رفتی چون خر — من پشت بزیر بار نارم
گر نرمم و گر درشت چون تیغ — پیداست نهان و آشکارم
با جاهل تیز و درشتم — با عاقل نرم و بردبارم
تا تو بمنش مرا نخواهی — مندیش که منت خواستارم
آنگه که مرا شکر شماری — من بست از آن پیت شمارم
گر موم شوی تو روغنم من — ور سرکه شوی منت شخارم

لج — ستیزه و جنگ ۱۲

هگرز — ...

شخار — سنگ قلیا مادهٔ صابونی و نوشادر فرهنگ محمد شاهی ۱۲

با عذر ندارم آشنائی	بل جرم بعذر در گذارم
پاکست ز فحشها زبانم	همچون ز حرامها ازارم
ناید سر کر در کنارم	نه دوغ و دروغ در تغارم
لافی نزدم بدین فضائل	زیرا که بفضل خود شمارم
بل من بنمایش سخن خویش	حق فضلا همی گذارم
زیرا که جهان چو این و آزا	پیچید گرفته بد شکارم
من خفته بجهل و او همی برد	با ناز گرفته در کنارم
که وعده بباغ مهرگان داد	گه بار بدشت نوبهارم
رویم بگل و بشک بنگاشت	چون دید که فتنهٔ نگارم
امروز همی ضعیف بینی	این قامت خفته نگارم
آن روز کرم بدیدهٔ تو	پنداشتی که من چنارم
این چرخ همی کشید خوش خوش	چون اشتر سوی خود مهارم
آن روز قوی و شاد بودم	امروز ضعیف و سوگوارم
بر روی چو زر شد عقیقم	بر فرق چو شیر گشت قارم
زان می که بدان زمانه خوردم	امروز همی کند خمارم
چون سیرت چرخ را بدیدم	کو کرد نژند و خاکسارم
بیدار شدم ز خواب لا بل	بیدارم کرد کردگارم

قار از اضداد است یعنی سفید و یعنی سیاه رنگ ۱۲

بزدودم ز دو

بزدودم ز دو زنگ غفلت	از چشم و ز مغز پر بخارم
بستردم گرد بی قراری	از عارض روی و ز عذارم
برکندم جهل و گمرهی را	از بیخ ز باغ و جویبارم
تا رسته شوم ز دهر با او	بسیاری بود کارزارم
مختار امام عصر گشتم	چون طاعت دین شد اختیارم
اکنون چو ز مشکلی بپرسی	سر لاجرم و زنخ نخارم
گوشم شنوا شدست ازیرا	از حق و یقین بر انتظارم
زین پس نکند شکار هرگز	نه باز و نه یوز روزگارم
آنگه به شکار بود پورا	یکسر همه ناز و افتخارم
و امروز بمن کنند همی فخر	هم اهل زمین و هم تبارم
آنگه بمثل سفال بودم	و اکنون بیقین ز زر عیارم
برخیز و بیار نامه‌ای زاید و نگه	بر قول نداری استوارم
وین شعر ز پیش آن نمایش	برخوان و بدار یادگارم

ای گشته سر و تن بآب نرم	حج کرده چو مردان و گشته بیغم
افزون ز چهل سال جهد کردی	دادی کم و خود هیچ نستدی کم
بسیار بدین و بدان بحیلت	کرباس بدادی بنرخ مبرم

تا پاک شد اکنون ز تو گناهان
مندیش بدانکه کنون ز عالم

افسوس نباید ترا ازین کار
بر خویشتن این کارها مفرخم

از درد چگونه شود به آنکس
کز سرکه نهد و ز شخار مرهم

کم مینک پیمانه و ترازو
هرگز نشود پاک از آب زمزم

بر خویشتن ار تو بپوشی آزا
آن میت بسوی خدای منهم

از باد فراز آمد و بدم شد
از مال حرامی چه باد و چه دم

زینکار که کردی برون ز دستی
بر خویشتن ای خرستون پیلکم

بیدار شو از خواب جهل و برخوان
یاسین و بجان و تن فرو دم

بفریفت ترا دیو با کلیمی
بفروخته خز بنرخ ملحم

گوئی که بشور اندرم ولیکن
از دور نماید بشور ماتم

در شورستانت چنان کمانست
کان میوه ستانت و باغ خرم

از سیم طرازی مشو بکمه
تا میز چنین شهد و زهر برهم

بر راه بدین اندرون بزورست
زین چشم چه جهی بچه بدان چشم

گر زادمی ای پور توبه باید
کردن ز گناهانت همچو آدم

گر بجهد ز آفتاب عصیان
از توبه برون شو بزیر طارم

گر رحمت و نعمت چرید خواهی
از علم چرا مروز و بر عمل حسیم

مر تخم عمل را بنم ز از علم
زیرا که نروید تخم بی نم

آویخته

چشم

آویخته از آسمان هفتم
اینجا رسنی هست سخت محکم

از ناتوانی تو دیده هرگز
با خاطر تاریک و چشم پر نم

شو دست بدو در زن و جدا شو
زین گمره گرگ شبان رم

علمست مجسم ندیده هرگز
کس علم بعالم جز او مجسم

آید بدلم کز خدای این است
بر حکمت لقمان و ملکت جم

عمان و جری خوار قصر او بند
با قیصر و خان امیر و دیلم

در حشر کرم بود کسی کو
کشته است باکرام او مکرم

بر خلق مقدم شد او بحکمت
با حکمت نیکو بود مقدم

این دهر بهشت و ملک او روی
این خلق صفر جمله او محرم

زو یافت جهان قدر و قیمت ایراک
او شهره نگین است و دهر خاتم

او داد مرا بر رمه شبانی
زین می بروم با رمه رمارم

ای تشنه ترا من رهی نمودم
گر منت نه سخت زی لب یم

گر تو بپذیری ز من نصیحت
از چاه بر آیی بچرخ اعظم

ای عجب از دشمن خود بتنم
خیره گله چون کنم از دشمنم

دشمن من این تن بد مهر ماست
کرده گره دامن بر دامنم

دایم از این دشمن بد خو که هیچ
زو نشود خالی پیراهنم

رمارم
مقابل و برابر پیوسته
ولی در پی فرهنگ
۱۲

جامه بدرند از اعدا و آنکه ... جامه‌اش بدرید عدو خود منم
دشمن من جاهلی تیره است و من ... برتر ازین تیره و وزر و دشنم
این فلکی جان مرا شصت سال ... داشت درین زندان خاکی تنم
گر نشدم عاشق و بیدل چرا ... مانده بچاه اندر چون بیژنم
چونکه درین چاه چو نادان بباد ... داده تبر در طلب سوزنم
نیست جز آرزوی که دل این چنین ... خوش خوش بی رنج و جفا برکنم
پیش من این مشغله بچاه اوفتد ... من سر ازین چه بفلک برکنم
در طلب دانش و دین چندگاه ... دامن مردی بکمر بر زنم
گرد کسی گردم کز بند جهل ... طاعتش آزاد کند گردنم
آنکه جز آب خوشش علتش نکرد ... از تعب تابش جهل ایمنم
تا تن من گشت به پیراهنش ... دیو نگشتست به پیراهنم
تا تن من طاعت او یافته است ... طاعت دارد همی آهرمنم
پیش رو خلق پس از مصطفی ... کز پس او فخر بود رفتنم
بو الحسن آن معدن احسان کزو ... دل بسخن گشتست آبستنم
گرت بسیم و زر دین حاجت است ... بر سر هر دو من ازو خازنم
عالم و افلاک نخیزد همی ... بی سخن او بیکی ارزنم
آتشم از آهن و روی و گر ... آب شوی آب ترا آهنم

روزن علت

روزن علت زبانم بلی ... خیز بنه گوش برین روزنم
بیخ سفاهت ز دل تو بپند ... برکنم و حکمت بپراکنم
وز سر جاهل بسخن تاج فخر ... پیش خردمند بپای افکنم
مروزی گر نه چنین یابیم ... ور نه چنینم که بگفتم زنم
شاد شدی چون بشنیدی که باز ... ویران شد گوشه‌ای از مسکنم
شادیت انده شود امسال اگر ... برگذری بر در و بر برزنم
نیستم آن من که سلاح فلک ... کار کند بر زره و جوشنم
چرخ مرا بنده بود چون ازو ... ایزد دادار بود ضامنم
شاد من از دین و هدی گشته‌ام ... پس که تواند که کند غمگنم
گر تنم از جامه برهنه شود ... علم و خرد کرد تنم برتنم
گرچه زمان عهدم بشکست من ... عهد خداوند زمان نشکنم
روی خدایی و دل عالم معد ... کز شرفش حکمت را معدنم
آنکه چو بگذارم نامش بدل ... فرخ و نوروز شود بهمنم
خلق بر جنت و من از فر او ... هم بدل و هم بجسد ساکنم
خلق مرا گفت بیندار که خیز ... خیز بگه قد قامت موذنم
میوه معقول بدست خرد ... از شجر حکمت او می چنم
سوزن سوزانم در چشم جهل ... لیکن در باغ خرد سوسنم

گوئی از خلق جدا چون شدی / زشت نشایدت بدین گفتنم
روغن و کنجاره بهم خوب نیست / و ایشان کنجاره و من روغنم
از فلک و زمین با کیم نیست / رام بسی بود و بهمین ز منم
گر تنم از گلشن دو راست من / از دل پر حکمت در گلشنم
دهر نفر سود و نفر سود مان / بر فلک جافی از این خشمنم
شصت و دو سالست که گوید بسی / روز و شبان در فلکی باونم
چشم همیدارم همواره تا / کی بود از گو فتنش رستنم
نافه نسائی ندهد مشک بوی / فضل از نیت فز سود نم

این چه خلق و چه جهانست ای کریم / گر تو کس را می زنیم شرم و بیم
راست کردند این خران سوگند تو / پر کنی زینها کنون ای تنگ جحیم
وان بهشتی با فراخی آسمان / نیست آن زینها پر ای رحیم
زانکه زینها خود تهی ماند بهشت / ور بتنگی نیست بیم از خشم میم
بر شب پطاعتی فتنه است خلق / کس نمی جوید ز چنینی دین نسیم
کس نمی خرد رحیق و سلسبیل / روی زی غسلین نهادند و حمیم
از در محنت نمیند اینها ولیک / تو خدایا هم کریمی هم حکیم
ای حکیم از نیست قوت بر حذر / مر مرا از مکر شیطان رجیم

کنجاره نخاله کنجد و امثال آن که روغن آن را کشیده باشند ۱۲

خشمن مخفف خشمگین ۱۲

من نگویم تو

من نگویم تو قدیم و محدثی / کافریده تست محدث با قدیم
زاده و زاینده چون گوید کسیت / هر دو بنده تست زاینده و عقیم
در حریم خانه پیغمبرت / مر مرا از تست در دو جهان نعیم
تو سزائی گر بداری بنده را / اندرین بی رنج و پر نعمت حریم
مر مرا غربت زبهر دین تست / وین سوی من بس عظیمت ای عظیم
هر غریبم مرد باید بی گمان / بی رفیق و خویش و بی یار و ندیم
در غریبان دست اسیر دروغ / به چو در دوزخ زقوم و خون و ریم
هر کرا محنت نه جاویدی بود / محنت او محنتی باشد سلیم
گر نباشد اسب خر بس مرکبم / ور نباشد حله در پوشم گلیم
وام و دیوانست ایکه یک بر پای و سر / مر ترا دستار خویش و کفش و دیم
من زبهر دین شدم چون زر زرد / تو ز دین ماندی چو سیم از بهر سیم
از دروغ تست در جانم دریغ / ور نستم تست ریشم پر ستیم
چند گوئی آنچه ندهندت بسی / چیز ناموجود کی جوید حکیم
در مقام بی بقا ماندن مجوی / تا نمانی در عذاب ابدان مقیم
در ره عمری شتابان روز و شب / ای برادر گر درستی با سقیم
میروی همواره گوئی ایدرم / تا بگیری کاین ماهیت یتیم
چشم داری ماه را تا نو شود / تا بیابی از پشنجی سیم نیم

مرکرا میجوئی وآگه نه … من چنین نادان ندیدم ای کریم
سال سی خفتی کنون بیدار شو … گر نخفتی خواب اصحاب الرقیم
برتنت قامت جانت گرچه دیر … باز باید داد قام ای بد عییم
جور بر بیوه یتیم خود مکن … ای ستم گر بر تن بیوه یتیم
زانتقام اندیش کانجا همرند … با رعیت هم امیر و هم زعیم
از که دادت حجت این پند تمام … از امام خلق عالم بو تمیم

پانزده سال بر آید که بمیکانم … چون واز بهر چه زیرا که بزندانم
بد و نیندم من از یرا که تن و جان زا … عقل بستست بتن بسته و حیرانم
چه عجب گر ند هند دیو مرا کردن … سرزنش چون نکنم من بر سلیمانم
مر مرا آنها دادند که سلیمان را … نیستم من چو سلیمان که چو سلمانم
همچو خورشید منور سخنم پیداست … که بفرسوده تن از چشم تو پنهانم
نور گیرد دولت از حکمت من چون ماه … که دولت را من خورشید درخشانم
کان علم و سخن و حکمت یمکانست … تا من ای مرد خردمند بمیکانم
گرد کرکت تنم نیست عجب زیرا که … از تن تیره درین گنبد گردانم
از ره دین که بجانت نگسستم … زانکه در زیر فلک نیست چو تن جانم
مر مرا گوئی چون هیچ برون نائی … چه نکو هیم که از دیو گریزانم

چونکه باکاو خرم صحبت فرمائی … گر تو دانی که نه گاوان و نه خر بانم
باگروهیکه بخندند و بخنداند … چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم
از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم … خود من امروز بدل خسته و گریانم
خنده از بیخردی خیزد چون خندم … چون خرد سخت گرفتست گریبانم
نروم نیز بکام تن بیدانش … چون نروم نیز چو از رفته پشیمانم
تازه رویم سبل لاله نعمان بود … گاه پوسیده شدن لاله نعمانم
گر بیاو تو کنم خرمن خود را باد … بنود فردا جز باد در انبانم
چون ببندیشم کز بهر چه استست … اندرین کالبد ساخته زندانم
دی بدشت از سپر چون گوی همی گشتم … ورز جفای فلک امروز چو چوگانم
گر من آنم که چو دیباچه نو بودم … چونکه امروز چو خفسانه خلقانم
زین سپس باز کجا رد رسی خواهد … چون برون آرد ازین خانه ویرانم
اندرین خانه ستم کردم و خوش خوردم … چون ستوران که تو گفتی که نه انسانم
چون نترسم که چو جائی بروم دیگر … به بدخویش بیاویزم و درمانم
گر بدندان بجهان خیره در آویزم … نهلندم ببرند از بن دندانم
خیزم اکنون چو ازین راز شوم آگه … گرد کردار بد از جامه بیفشانم
بیشتر زانکه از نیخانه بخواهندم … نامه خویش هم امروز فرو خوانم
هر چه دانم که برهنه شود این فردا … خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم

چونکه باکاو خرم

قاطع … غنیم … بمکان … نوهندان
سرزنش کردن و ملامت نمودن

بد بینکی گردد چو کنم توبه | گر چنین کرد از دو عده بفر قائم
بکنم هرچه بدانم که در و خیر است | نکنم آنچه ندانم که نمیدانم
حق هر کس بکنم از کری بگذارم | گر مسلمانی اینست و مسلمانم
دوم جز پس پیش رو رحمان | گر در سنت که من بنده رحمانم
حق نشناسم هرگز دو مخالف را | اینقدر دانم زیرا که نه حیرانم
گر چنین گه نه چنین این سخن سستست | چشم دارم که نخوانی سوی مستانم
هر که او از پس تقلید همی خواند | نتوانم ز پسش رفتن نتوانم
چند پرسی که چه گوئی تو بیاران در | چون نپرسی همه امت یکسانم
گر مسلمانان یاران نبی بودند | من مسلمانم و من نیز زیارانم
گر چو تو شیعت ایشان بنوم من نیست | پس شگفتی که نه من امت ایشانم
گر بباید گردیدن بیکی دیگر | با محمد پس پیش اگر تو برهانم
ختم یکسو فکن اینک من و اینک تو | گر سواری پس پیش آی که پیدانم
پیش من سر که منه تا نکنی در دل | گر بجز بی بدل سر که سپندانم
سپندان — خردل ۱۲
چون بحرب آئی با دشنه ز نم آهن | مکن ای غافل بندیش ز سوهانم
گر ز اینت بسلطان خراسانست | هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم
صد گواهست مرا عدل که من زایزد | بر تو و بر سر سلطان تو سلطانم
از در سلطان نشکست مرا زیرا | من به نیکو سخنان بر سر سلطانم

بجز پیش

بجز پیش خدای از بنه برنایم | نه جز او را چو تو منحوس بفرمانم
حجتم روشن از آنست که من بر خلق | حجت نایب پیغمبر سبحانم
پیش دنیا نکشم دست هستی تا او | نکند در قفس خویش بزندانم
تخته کشتی نوحم بخراسان در | لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
غرقه اند اهل خراسان و نه آگاهند | سر بزانو بر بانده چنین بزانم
ای سرمایه هر نصرت مستنصر | من اسیر غلبه لشکر شیطانم
عدل و احسان تو طوقست درین گردن | غرقه عدل تو و بنده احسانم
[illegible]
کس بمیزان خرد نیست مرا پاسنگ | چون گرانست باحسان تو میزانم
من ببستان بهشت اندرم از فضلت | حکمت تست در و میوه و ریحانم
تو بنیره پسر موسی و هرونی | زین قبل من عدوی لشکر هامانم
همچو پر نور دل تو ز عوار و عیب | من بیچاره ز عصیان تو عریانم
دفترم پر ز مدیح تو و جد تست | که من از عدل و ز احسان تو حسانم

از من برمید غمگسارم | چون دید ضعیف و خاکسارم
گردد بر من همی نیارد | گشتن نه رفیقم و نه یارم
زین عارض همچو پر شاهین | شاید که حذر کند شکارم
نشناخت مرا حریف پارین | زیرا که چنین ندید پارم

چون چنبر گشته دید از یرا — این قد چو سرو جویبارم
وز طلعت من زمانه بر آب — بشکست آنهمه صورت و نگارم
گر گویمش این همان نگارست — رستم که ندارد استوارم
با جور زمانه هیچ حیلت — جز صبر ندانم و ندارم
زین دیو چو جاهلان نترسم — زیرا که نیاید او بکارم
یزدانش نداد هیچ دستی — جز بر تن و پیکر نزارم
کافور سپید گشت ناگه — این عنبر تر برین عذارم
این تن صدفست و من بدو در — مانندهٔ دُر شاهوارم
چون دُر تمام کردم آنگه — این تیره صدف بدو سپارم
جز علم و عمل همی نورزم — تا بسته درین حصین حصارم
تیمار ندارم از زمانه — آسانش همی فرو گذارم
تا روی بسوی من نیارد — من روی بسوی او نیارم
در دست امیر و شاه ندهم — بر آرزوی مهی مهارم
زین پاک شده است بی خیانت — هم دامن و دست و هم ازارم
هرگز نشوم بکام دشمن — تا بر تن خویش کامکارم
زمنت هیچ ناسزائی — نالیده کند بزیر بارم
بر اسب معانی و معالی — در دشت مناظره سوارم

چون حمله

چون حمله برم بحمله خصمان — گمراه شوند در غبارم
چشم حکما بکار مشکل — در چند و چرا و چون بکارم
بر سیرت آل مصطفی ام — امت قوی را افتخارم
نزدیک خران خلق از آنک — همواره چنین ذلیل و خوارم
ای جاهل ناصبی چه کوشی — چندین بجفا و کارزارم
تو چاکر مرد باد و والی — من شیعت مرد ذوالفقارم
ز بخت نبود تا کلانت — آن بود که من چو تو حمارم
واکنون که شدی ز حالم آگه — یکسر چه کشی سر از فسارم
از دور نگه کنی سوی من — گوید که یکی گزنده مارم
شادان شده که من بیکمان — درمانده و خوار و بی زوارم
در کوه بود قرار گوهر — زینست بکوه در قرارم
چونانکه بغار در پیمبر — من نیز همان کنون بغارم

هر که بی رفیق و یارم — درمانده خلق روزگارم
من شکر خدا را بطاعت — با طاقت تن همیگذارم
باری نه چو تو ز خر دنیا — سیر ز بخار و پر خمارم
شاید که ز شهر خویش دورم — تا نیست سوی امیر بارم

زیرا که بسست علم و حکمت — امروز ندیم و غمگسارم
گر کنده شده است خان و مانم — حکمت برسته در کنارم
شاید که ندانم نفایه — چون سوی جنازه نامدارم
گر تو به تبار فخر داری — من مفخر گوهر تبارم
اشعار بپارسی و تازی — برخوان و بدار یادگارم
ای آنکه چهار یار گوئی — من با تو بدین خلاف نارم
شش بود رسول نیز مرسل — بندیش نکو در اعتذارم
از پنج چه بهتر است ششم — بهتر ز سه باشد این چهارم
ای بار خدای خلق یکسر — با تست بروز حق شمارم
من شیعت حیدرم عفو کن — این یک گنه بزرگوارم
من رانده ز خانمان بدینم — زینست عدو دو صد هزارم

نفایه: سیاه فام و تیره رنگ و در غربال ثعلب و ناسره

من چو نادانان بدرد جوانی بنوم — که درین درد نه من باز پسینم نه بوم
پیری ای خواجه یکی خانهٔ تنگست که من — در او را نه همی یابم هر سو که شوم
بل یکی چاه در سرتیست که تا یافتمش — نه همی دوست پذیرد ز منش نه عدوم
که برآنم ز بن چاه چه باکست که من — شصت و دو سال آمد که درین ژرف گوم
برسرم گیتی چو گشت دبر آوردم خوید — بی گمان بدرود اکنونش که شد زرد جوم

چو همی بدرود این سفله جهان کشتهٔ خویش — پیکان هر چه که من نیز بکارم دروم
دشمنانند مرا خوی بد و آز و هوا — از هوا خیزم و بگریزم از آز و خوم
این سه دشمن که همی پیش من آیند بحرب — نیستشان خنجر برنده که آزرد دوم
من همیدانم اگر چند ترا نیست خبر — که همی هر سه ببرند بدشنه گلوم
ای نیک حذر دار ازین هر سه عدو — یک دو بار ایت بگفتستم و این بار سوم
چون بجان اندر گرد است وطن دشمن من — من چپ و راست چو دیوانه ز بهر چه دوم
پس من نتوانند که آیند بگرز — چون خرد باشد تدبیر گرد پیش روم
از غزل گوی و لهوجوی من دور که من — نه ز اهل غزل و رود و فسوس و لهوم
چون تو از دنیا گوئی و من از دین خدا — تو نه زان من و نیز نه من آن توم
تا همی رود و سرود است رفیق و کفوت — بی گمان شو که نباشی تو رفیق و کفوم
طبع من با تو نیاراید و با سیرت تو — اگر از جهل و جفا چون تو برآید سروم
چون من از خوی ستورانهٔ تو یاد کنم — از غم و درد ببندد بگلو در خیوم
ای امید همه امید و در آن روز شمار — بس بزرگست بفضل تو امید عفوم
چو یقینم که نگیرد همی خواب و غنو — من بی طاعت در طاعت تو چون غنوم
در پس آنکه منادیت شنودم ز نبیت — گر نه بیهوشم بانگ عدوت چون شنوم
دست تنها در سن آل رسولت زده ام — جز بدیشان و بدو و بتو من نگروم
چون مرا دست بدان شاخ مبارک برسید — برکشیدند ببالا چو درخت کدوم

غنود

بجوانی چو نشد باز مرا چشم خرد — شاید ار هرگز بر روز جوانی بنوم
گر دلم نیز سوی حرص و هوا میل کند — درخور لعنت و نفرین و سزای تفوم
جامهٔ دین مرا تار نماندی و نه پود — گر نکردی بزبن دست الهی رفوم
چون بخار و خوس بر نم رحمت بچکید — بارور شد ز نم رحمت آن خار و خوم
جز پرستندهٔ یزدان و ثناگوی رسول — تا بوم هرگز یک روز نخواهم که بوم

اگر بر تن خویش سالار و میرم — ملامت همی چون کنی خیر خیرم
چه قدرت رود بر تن بنت ازآن پس — که همچون تو بندهٔ این چرخ پیرم
اسیرم نکرد این ستمکاره گیتی — چو این آرزو جوی تن گشت اسیرم
چو من پادشاهی تن خویش گشتم — اگرچند لشکر ندارم امیرم
بتاج و سریرند شاهان مشهر — مرا علم و دینست تاج و سریرم
چو مرجاه بلا از سوی خود نخواند — نه بوی نبید و نه آوای زیرم
چه کارست پیش امیرم چو دانم — اگر میر پیشم بخواند نمیرم
بچشم نزار و خطر سفلهٔ گیتی — بچشم خردمند ازیرا خطیرم
ازین پس گر این سفله را آزمودم — بجرشش درون نوفتم گر بصیرم
حقیرست اگر ارد شیرست زی من — امیری که من بر دل او حقیرم
بنزدیک من نیست جز یک شوره — اگر نزد او من نه مشکین عبیرم

خو
[illegible]

بنگاه درشتی

بگاه درشتی درشتم چو سوهان — بهنگام نرمی بنرمی حریرم
چو من دست خویش از طمع پاک شستم — فزونی از آن و ازین چون پذیرم
زمن تا کسی پنج و شش بر نگیرد — ازو من دو یا سه مثل بر نگیرم
بجان خردمند خوشیست فخرم — شناسند مردم صغیر و کبیرم
هم از روی فضل و هم از روی نسبت — ز هر عیب پاکیزه چون تازه شیرم
بسا ریک تاری ره مشکل اندر — چو خورشید روشن بخاطر منیرم
نظام سخن را خداوند و جهان — دل عنصری وار و طبع جریرم
زگردون چو بر تارک من بتابد — ثنا خواند اختر چرخ تیر دبیرم
من از پاک فرزند آزادگانم — نگفتم که شاپور بن اردشیرم
ندانم جز این عیب مر خویشتن را — که بر عهد معروف روز غدیرم
بدانست فخرم که جهال امت — بدانند دشمن قلیل و کثیرم
وزان گشت تیره دل مرد دانا — که زو نیست دشمن بجان در ضمیرم
ز من سیر گشتند و نشگفت ازیرا — سگ از شیر سیرست و من نره شیرم
ازیرا نظیرم همی کس نیابد — که برای آن رهبر بی نظیرم
کنون رهبری کرد خواهند کوران — مرا زین قبل با فغان و نفیرم
چگونه به پیش من آید ضعیفی — که از ننگ او ننگ دارد حمیرم
ور امروز او هست بهتر عزیزم — وگر او سموم است من زمهریرم

اگرای مانده در چاه تاری / که بر آسمانست در دین سریرم
بس فخرم آنکه از امام زمانه / سوی عاقلان خراسان سفیرم
چو من بر بیان دست خاطر گشایم / خردمند گردن نهد ناگزیرم
چو تیر سخن را نهم پر حجت / نشانه شود ناصبی پیش تیرم

[illegible] چرخ گردان مادرم / چون نشود دیگر و من دیگرم
[illegible] فرزندان که باشد در جهان / با چنین بدمهر مهر مادرم
چونکه من پیرم جهان تازه جوان / گر نه زین مادر بسی من مهترم
مشکلی پیش آمدستم بس عجب / ره نمیداند بدین در خاطرم
تا همی بر من زمانه بگذرد / تا همی من بر زمانه بگذرم
گرگ مردم خوار گشتست این جهان / بنگر اینک گر نداری باورم
چون جهان میخورد خواهد مر مرا / باورت ناید که من آن ناصرم
چون دگرگون شد همه احوال من / گر نشد دیگر بگو هر عنصرم
حسن و بوی و رنگ بود اعراض من / پاک بفکند آن عرضها جوهرم
شیر غران بودم اکنون روبه ام / سرو بستان بودم اکنون چنبرم
لاله بودم بستان خوب رنگ / تازه و اکنون چون بهی نیلوفرم
آن سیه مغفر که بر سر داشتم / دست شصتم سال بربود از سرم

گرشدم غره

گر شدم غره بدنیا لاجرم / هر جفا را که بپیشم در خورم
گر ترا دنیا همیخواند بزرق / من دروغ و زرق او را منکرم
آن کند با من که با تو کرد راست / پیش من بنشین و نیکو بنگرم
فعلهای او ز من برخوان که من / مر ترا زین چرخ جافی محضرم
ای مسلمانان بدنیا مگروید / من شمارا زو گواهی حاضرم
با شما گر عهد بست ابلیس او / گر وفا یابید از و من کافرم
این جهان بود ای پسر عمری دراز / هر سوی یار و رفیق و رهبرم
رفته ام با او بتاریکی بسی / تا تو گفتی دیگر اسکندرم
زیر پای خویش بسپرد او مرا / من بره او نیز هرگز نسپرم
گر جهان با من همی خنجر کشید / علم توحید است با او خنجرم
نیز ازین عالم نباشد برحذر / کز جلالش بر فلک سوده سرم
افسر عالم امام روزگار / حیدر کرار باشد بر سرم
فر او پرنور کرد اشعار من / گرت باید بنگر اینک دفترم
ای خردمند یکه نامم بشنوی / زین خران کز هوشیاری مشترم
وز محال عام نادان همچو روز / پاک دان هم بستر و هم چادرم
هیچ با بوبکر و با عمر لجاج / نیست امروز و نه روز محشرم
کار عامه است اینچنین ترفندها / نازموده خیره خیره بشکرم

جافی
جور و جفا کننده و قرار ناگیرنده بجای خود ۱۲

[illegible]

ترفند

شکر
[illegible]

آن همی گوید که سلمان بود امام / وین همی گوید که من با عمرم
اینت گوید مذهب نعمان بهست / وانت گوید شافعی را چاکرم
گر بجزم مجلس را باگزاف / همچو ایشان لامحاله من خرم
مر مرا بر راه پیغمبر شناس / شاعرم مشناس اگرچه شاعرم
چند پرسی بر طریق کیست بس / بر طریق و ملت پیغمبرم
چون سوی معروف فرجه پاک / گر سوی جهال امت منکرم
گر بحجت پیشم آید آفتاب / بی گمان کردی کزو روشنترم
ظاهر را حجت ظاهر دهم / پیش عاقل حجت عقلی برم
پیش دانا باستین دست حق / روی حق از گرد باطل بسترم
نیست بر من پادشاهی آز را / میر خویشم نیست میری همبرم
گر ترا گردون بخشم از بهر مال / پس خطا کرده است لابد مادرم
ای برادر کوه دارم در جگر / چون شوی غره که شخص لاغرم
برتر از گردون گردانم بقدر / گرچه پیچیدی درین چاه اندرم
شخص جانم را بسان منظریست / تا ازین منظر بگردون بر پرم
مر مرا زین منظر خوب ای پسر / رفته گیر و مانده اینجا منظرم
منبر جانست شخصم گوش دار / پند من اکنون که من بر منبرم

اللیل و به یذکر نصرح ابو معین ناصر
یصف نجوم و بمد خلیفه معد الملقب بمستنصر بالله فاطمی اسماعیلی

دوش تا هنگام

دوش تا هنگام صبح از وقت شام / بر کف دستم ز فکرت بود جام
آمد از مشرق سپاه شاه زنگ / چون شه رومی فرو شد سوی شام
همچو دو فرزند نو خندی عجب / روز همچون سام و تیره شب چو حام
شب هزاران در در گیسو کشید / سرخ و زرد و بی نظام و با نظام
گر عروسی در جهان هرگز ندید / گیسوش پر نور و رویش پر ظلام
هر که جز و خلق را افکنده است / مانده اندر دام دنیا خاص و عام
جز که بدکردار کس بیدار نه / کس چنین حالی ندیدی وای خام
روی این انوار عالم سوی ما / بر مثال چشمهای بی هشام
گفتی هر یک رسولست از خدای / سوی ما و نور ماشان چون پیام
این زبانهای خدایند ای پسر / بود پنهان زین زبانها چون کلام
نشنود گفتارهاشان جز کسی / کز خرد بگشاد گوش دل تمام
قول بی آواز را چون بشنوی / چون ندیدی رفتن بی پا و گام
گر همی عاصی نگوید عاصیم / بر زبان فعلش همی گوید مدام
بر کف جاهل همی گوید نبید / در بر فاسق همی گوید غلام
قول چون خرما و همچون خار فعل / این نه دین است این نفاق است ای کرام
من که نپسندم همی فعال زشت / جز بیمگان کر چون بارم مقام
گر بدین مشغول گشتم لاجرم / رافضی گشتستم و گمراه نام

دست من گیر ای اله العالمین / زین پرآفت جای و جای تار فام
داور عدلی میان خلق خویش / بی‌نیازی از کجا و از کدام
آنکه باطل گوید از ما بر فکن / روز محشر بر سرش آتش لگام
در عجب مانده بودم زین قبل / تا بگاه صبح بام از گاه شام
چون سپیده دم نجگست برکشید / از نیام نیلگون زرین حسام
چون ضمیر عاقلان شد روی خاک / وز جهان برخواست آن چون قیر دام
همچنین گفتم که روزی برکشید / فاطمی شمشیر حق را از نیام
جز براه زد بان علم او / نیست راهی خوب برین پرنور بام
ای بیاش عقل نپذیرد گزاف / زانکه با آتش نشاید خورد خام
جوهر محض الهی نفس اوست / زین جهان بگسیران جوهر دام
سر برآر این دام گنبد اسپین / ای برادر گرد گردان بر دوام
وین زمانه ای پسر همچون نهنگ / بر هلاک خلق بگشاده است کام
وین سپاه بیکران در یکدگر / اوفتاده چون سگان اندر عظام
نه به پسندند نه بجویند چون ستور / چشم و دلشان جز لباس و جز طعام
جهل و بی‌باکی شده فاش و حلال / دانش و آزادگی گشته حرام
باشگونه کرده عالم پوستین / رادمردان بندگان زشته‌ام
گرت خوش آمد طریق اینگروه / بس بی‌شرمی نه سرخ چون رخام

رادمردی

برد در شوخی نه شرم و خرد / وانگهی گستاخ وار اندر خرام
گر بدیدستی چو من ایشان طمع / همچو من بپسند و بگسل زین لئام
در تنوری خفته با عقل شریف / همچو با جهل خسیس اندر خیام
بنده حجت را بدانش کار بند / تات روشن گردد ایام نغام

اگر با خر بخفت و اندر خوریم / غم خور چو خر چند تا کی خوریم
سزد گر خری دور باشیم از آنکه / خداوند و سالار گاو و خریم
اگر خر همی کشت خاکی چرد / چرا ما نه از کشت باغی چریم
چه فضل آوریم ای پسر بر ستور / اگر همچو ایشان خوریم و مریم
فرو سو نخواهیم شد ما همی / که ما سر ببر گنبد اخضریم
گر از علم و طاعت برآریم پر / از اینجا بچرخ برین بر پریم
بچرخ برین بر پرد جان ما / گر او را بجوهرهای دین پروریم
نه ایم ابدی ما بجان و خرد / وگرچند یکچند گاه ایدریم
بزنجیر عنصر ببستندمان / چو دیوانگان چون ببند ایدریم
بلی بند و زندان ما عنصر است / وگرچند ما فتنه عنصریم
به بند ستوری درون نیستم / نه بینی که بر صورت دیگریم
نه بینی که از بی‌تمیزی ستور / چو بی بر چنار است ما بر وریم

چو عرعر نکوسار مانده نه ایم … اگر چند با قامت عرعریم
چرانده شدمان درخت و ستور … بیا تا بکار اندرون بنگریم
سزد گر چو این هر دو مشغول خور … نباشیم ازیرا که ما بهتریم
سر از چرخ نیلوفری بر کشیم … بدانش که داننده نیلوفریم
بدانش بکن مرگ و زنگار جهل … ز تن بگسلیم و ز دل بستریم
به بیداد و بیدادگر ننگرویم … که ما بنده داور اکبریم
اگر داد خواهیم در نیک و بد … بداد یم معذور و اندر خوریم
چو بد خو کنیم از که خواهیم داد … مگر خویشتن را بداور بریم
چرا بس که بدهیم خود داد خویش … از آن پس که خود خصم و خود داوریم
بدست من و تست نیک اختری … اگر بد بجوییم نیک اختریم
اگر دوست داریم نام نکو … چرا پس نه نام نکو گستریم
همی سرو باید که خوانندمان … اگر چند خمیده چون چنبریم
نخواهیم اگر چند لاغر بویم … که فربه بداند که ما لاغریم
بیا تا بدانش نکوشو یم … ز لشکر و گر چند ازین لشکریم
بیاید تا لشکر آز را … بجور سندی از گرد خود بشکریم
بر آییم بر پایه مردمی … مر این ناکسان را کمین شیریم
بدشمن نماییم روشن که ما … بدینی و دین بر بسر دفتریم

ازانسوی

ازیرا سوی دفتریم ای پسر … که ما شیعت آل پیغمبریم
بریک هنر اندرون تشنه اند … همه خلق و ما بر لب کوثریم
تو ای ناصبی گر ز حد بگذری … به بیهوده گفتار ما نگذریم
پیمبر سر دین حقست و ما … ازین نامور سر مطیع و سریم
اگر تو مر این قول را منکری … چنان دان که ما مر ترا منکریم
وگر تو برین سر سری آوری … وگر شو بپا ور که ما ناوریم
ز پیغمبر ما وصی حیدر است … چنین زین قبل شیعت حیدریم
ز فرزند او خلق را رهبر است … که ما بر پی و راه آن رهبریم
سر و افسر دین حقست و ما … چنین فخر امت بدان افسریم
اگر تو باکل سنبی کافری … بطاغوت تو نیز ما کافریم
ملامت مکن مان اگر ما چو تو … بخیره همی جاهلی نسپریم
سپاس است بر ما خداوند را … که نه چون تو نادان و بد محضریم
بغوغای نادان چه غره شوی … چه لافی که ما سر بسر منبریم
ز یاجوج و ماجوج مان باک نیست … که ما بر سر سد اسکندریم
اگر سگ بمحرابی اندر شود … مر آنرا بزرگی سگ نشمریم
چه باکست اگر نیست مان فرش و قصر … چو در دین توانگر تر از قیصریم
عزیزیم بر چشم دانا چو زر … بچشم تو در خاک و خاکستریم

طاغوت
بت و بتان و اختر گری
یعنی فال گیر و سلطان
و شیطانان واحد و جمع آمده است
بحر المواج
۱۴

علی ما اساس است و جعفر امام … نه چون تو ز دست علی جعفریم
از اهل خراسان چه گویند یاران … که گویند ما کاتب و شاعریم
اگر راست گویند گویندیان … همه راوی و ناسخ و ناصریم

بخاطب نفسه

ای بتن تیره گر شریفی اکردون … بنسه گردونی و بنیره اگردون
نیست بنسبت بسی افتخار که هرگز … بنسه گردون دون نبود مگر دون
انکه شریفیت همچو دون نه بترکیب … از رگ و مویست و استخوان و پی و خون
گر تو شریفی و بهتر است ز تو خویش … چون تو بسی خویش خون همی بخوری بون
بل که بجانست نه بتن شرف مرد … منیت جسد با همه مگر کل مسنون
تن صدفست ای پسر بدین و بدانش … جانت بپرور در و چو لؤلؤ مکنون
اهرون از علم شد سمر بجهان در … گر تو بیاموزی ای پسر تو ای اهرون
نیک و بد و دیوی و فرشتگی را … سوی خرد هست مایه و قانون
راه تو زی خیر و شر هر دو گشادست … خواهی ایدون گرای خواهی ایدون
دیو و فرشته بخاک و آب درون شد … دیو مغیلان شد و فرشته زیتون
دادکن از نام نیک خواهی ازیراک … عقل ترا هزار شمنست چو هپیون
چند بنالی که بد شدست زمانه … عیب تنت بر زمانه چون فکنی چون
هرگز کی گفت این زمانه که بد کن … مفتون چونی بقول عامهٔ مفتون

تو شده دیگر

تو شده دیگر این زمانه همانست … کی شود ای بیخرد زمانه دگرگون
دل بیقین ای پسر خزانهٔ دینست … چشم تو چون روزنست و گوش چو پرهون
گوهر دین چون درین خزانه نهادی … روزن و پرهون ببند سخت کن اکنون
روزن و پرهون چو بسته گشت خیانت … راه نیابد بسوی گوهر مخزون
منگر سوی حرام و جز حق مشنو … تا نبرد دزد سوی دین تو آهون
توبه کن از هر بدی که بر تنت و دین … جانت چو پیراهنست و توبه چو صابون
زنده بآب بند زندگان که چنین گفت … ایزد سبحان بی چگونه بی چون
هرکه مر این آب را ندید درین خاک … تشنه چو هاروت ماند و غرقه چو ذوالنون
زنده نباشد حقیقت آنکه بمیرد … گرچه بخاک اندرون نباشد مدفون
زنده نه ما ای پسر نه این تن خاکیست … سوی پیمبر نه نیز سوی فلاطون
بل که ما زنده و شریف و سخنگوی … منیت گر جان فرخجسته و میمون
زنده بآب خدای خواهی گشتن … تو نه بجیحون بمرده نه بسیحون
هرکه بدین آب مرده زنده شد اورا … زنده نخواند مگر که جاهل و مجنون
مردم اگر زآب مرده زنده بماندی … خلق نمردی مگر ز بر لب جیحون
آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد … آن پسر بی پدر برادر شمعون
در دهن پاک خویش داشت مر آنرا … وز دهنش جز بدم نیامد بیرون
اصل سخنها وست سوی خردمند … معنی باشد سخن بدم شده معجون

بنسه

بون

آهون

هپیون

مطابق با مضمون آیهٔ شریفه ۱۲
وَرَفَعناهُ مَکاناً عَلیّاً

گر بفسون زنده کرد مرده مسیحا	چون سخن خوب نیست سوی من افسون
گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب	خوار شود سوی تو خزانهٔ قارون
گرچه عزیز است زر ز زر بد بمیر	چون سخن خوب و خوش نباید و موزون
بنگر نیکو که از ره سخن ادریس	چون بمکان العلی رسید ز هامون
گفته دانا چو ماه نو بفزونست	گفتهٔ نادان چنان کهن شده عرجون
فضل تبرخون نیافت سنجد هرگز	گرچه ز دیدن چو سنجد است تبرخون
فضل سخن کی شناسد آنکه نداند	فضل اساس امام و حجت مادون
طبع تو ای حجت خراسان در زهد	در همی درکشد برشته همیدون
چون دولت از بلخ شد به یمگان خورسند	پس چه فریدون بسوی تو چه فرتغون

تبرخون
عناب معروف ۱۲

فرتغون

لِأَجسادِ الأَصنام

ای ستمگر فلک ای خواهر آهرمن	چون نگوئی که چه افتاد ترا با من
نرم کردستیم و زرد چو زر دالو	قصد کردی که بخواهیم همی خوردن
این که شد زرد و کهن پیرهن جانست	پیرهن باشد جان را و خرد را تن
عاریت داشتم این از تو تا یکچند	پیش تو نفکنم این داشته پیراهن
من نه حرب چو تو آهرمن کی رستم	که مرا طاعت تیغست و خرد جوشن
من دل از نعمت و از عز تو برکندم	تو دل از طاعت و از خدمت من برکن
زن جادوست جهان من نخرم زرقش	زن بود آنکه مرا و را بفریبد زن

داشته
کهنه و فرسوده ۱۲

زرق آن زرا

بدین زن

زرق آن زن را با پیرزن نشنودی	که چه آورد باخر بسر بیژن
همچو بیژن به یکی چاه درون مانی	ای پسر گر تو بدنیا بدهی گردن
چون همی بر ره بیژن روی ای نادان	پس چگوئی که بنایست چنان کردن
صحبت این زن بدگوهر و بدخو را	گر بورزی تو نپرهیزی بحیلی از زن
صحبت او مخر و عمر مده زیرا	جز که نادان نخرد کس بتبر سوزن
طمع جانت کند گرچه بدو کابین	گنج قارون بدهی با سپه قارن
مر مرا بس از این زن که مرا با او	شصت یا بیش گذشتست دی و بهمن
خوی او ای پسر امینست که دانا را	نفروشد همه جز با خس و با کودن
خاصه امروز نه بینی که همه ایدون	بر سر خلق خدائی کند آهرمن
بخراسان در تا فرش بگستردست	گرد کردست از و عهد و وفا دامن
خلق را چرخ فرو ریخت نمی بینی	خس بماندست همه بر سر پرویزن
خویشتن را چو احوال همی بینی	که بترب اندر هرگز نبود روغن
زین جهان خیره چه جوئی چو همی بینی	خیره بی رشته دهنجار بکش سنجن
این جهان باد غدا هست چو نادانان	باد ایشان مخور و باد مکن خرمن
چون طمع داری افروختن آتش	بشب اندر ز آن بر دایکل روشن
دل بخیره چه کنی تنگ چرا کاهی	که جهان سایهٔ ابرست و شب آبستن
این جهان معدن رنج و غم تاریکیست	نور و شادی و بهی نیست درین معدن

گرد اینجا بمعنی جمع است برهان ۱۲

معدن نور برین گنبد پیروزه است	که چو باغیست پر از لاله و پر سوسن
گر بشب بنگری اندر فلک و عالم	بر سرت گلشن بینی و تو در گلخن
تو مر این گلخن بی رونق و تاری را	جز که از جهل نینگاشته گلشن
مسکن شخص تو است این فلک مسکین	جانت را بهتر ازین نیست یکی مسکن
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل	آب کوبی همی ای بیهده در هاون
گت بگفتم که اندیشه مدار از جان	هرچه یابی همه بر تنت همی بر تن
دشمن تست تن بد کنش ای غافل	بشب و روز مباش ایمن ازین دشمن
همه شادی و طرب جوید و مهمانی	که بیازاردش ازین برزن و زان برزن
گوید از غم و ز شادی چه بود خوشتر	مکن اندیشه ز فردا بخور و بشکن
لیکن اینست و اگر تو همی خواهد	این تن کاهل بی حاصل بیل افکن
چه کنی دنیای دین و خرد زیرک	خوش بنا شپی نان زیره و آویشن
مرد بی دین چو خر است ار تو نه مردم	چو خران بی دین و ز خوشبان می دن
خری آموخته آنکس که بفرمود است	که همیشه شکم و معده همی آگن
نیک ننیدیش که از بهر چه آورد است	اندکت آورد درین گنبد بی روزن
چشم و گوش و سخن و عقل و زبان داد است	بر مکافاتش دامن بکمر در زن
آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم	چه ببینیش در آن معدن باد آتشن
پیش از آن کت بشود شخص پراکنده	بیخ و تخم بدو به برکن و بپراگن

آویشن

دن

بس که بگذشت

بس که بگذشت جهان بر تو و جز عصیان	سوی تو نامد و نگذاشت به پیرامن
از بد کرده پشیمان شو و طاعت کن	خیره بر عمر گذشته چه کنی شیون
سخن حجت بشنو که همی بافد	نرم و با قیمت و نیکو چو خز ادکن
سخن حکمتی و خوب چنین باید	صعب و بایسته و در تافته چون آهن

یُخبر عمّا وقع فی خلده بالتفکر و التذکّر

مرجان مرا و آن مسکین	دانی که چه کرد دوش تلقین
گفتا چو ستور چند جنبی	بندیش یکی ز روز پیشین
بنگر که چه کرده ای بحاصل	زین خوردن شور و تلخ و شیرین
بسیار شمرد بر تو گردون	آذار و دی و تموز و تشرین
بنگر که چو شنبلید گشتست	آن لاله آبدار رنگین
و آن عارض چون حریر چینی	گشتست نقام و زرد و پرچین
شاهین زمانه قصد تو کرد	بر بایدت این نفایه شاهین
تنین جهان دهان گشاده است	پرهیز کن از دهان تنین
جان و تن تو دو گوهر آمد	یکی ز برین یکی فرودین
بر گوهر خاک نیک بخشای	بخشای بر آن غریب مسکین
رفتند بجمله یارکانت	برپیچ تو راه را بلا هین
زیرا که بلیت خرسبین را	در راه و سفر خر نخستین

نفایه
سیاه فام و تیره رنگ ۱۲

نوکشته کهن شود علی حال
ورمنیت گرکه کوه شروین

آن کودکی چو انگبین شد
وآمد پیری ترش چو خرچین

آیین تنت همه دگر شد
تو نیز بجان دگر کن آیین

بالین سر از هوس تهی کن
بر بستر دین بهوش بنشین

زین صورت خوب خویش بندیش
با هفت نجوم همچو پروین

چشم و دهن و دو بینی و گوش
پروین تو است خود همی بین

این صورت خوب را نگهدار
تا نفکنیش بقعر سجین

غافل منشین ز دیو و بر خوان
بر سورهٔ خویش سورة التین

زی حرب تو آمده است دیوی
بدفعل تر از همه شیاطین

آن این تن تست از و حذر کن
وز مکر و فریب این بنفرین

زین دیو نکال اگر ستوهی
بر مرکب دینت بر فکن زین

از عهد و وفا زره و کمان ساز
وز فکرت و هوش تیر و زوبین

یاری ندهد برین ترا دیو
جز طاعت و حب آل یسین

کرد دل خود ز دوستیشان
بر دیو حصار ساز و پرچین

در باغ شریعت پیمبر
کس نیست جز آل و دهاقین

زین باغ نداد جز خس و برگ
دهقان هرگز بدین مجانین

زیرا که خر ندو خر نداند
مر عنبر و عود را ز سرکین

شروین

پروین

بستان بجوی

بستان بجوی راه این باغ
کز نیست گرچه چین و ماچین

تین و زیتون ببین تو در باغ
وآن شهر امین و طور سینین

ای جان ترا بباغ دهقان
از علم و عمل جمال و تزیین

در باغ شو و کنار پر کن
از دانه و میوه و ریاحین

برگ و خس و خار پیش خر کن
شمشاد و سمن ترا و نسرین

بر حد شنا مباش فتنه
بر بُخته است آن سخن بشاهین

فرعون لعین بسحر و را
بر موسی دور خویش مگزین

مشک تبتی بپشک مفروش
مستان بدل شکر تبرزین

بالینت اگرچه خوب و نرم است
سر خیره منه بزیر بالین

گوئی که فلان فقیه گفتست
آن فخر و امام بلخ و با آیین

کین خلق خدای را بپسند
بر عرش بروز حشر بمکین

وآنکو نه برین طریق باشد
او کافر و رافضیست و بی دین

ای تکیه زده بدین در از جهل
برچیده شده عصای بالین

من پیش و ترا نگویم
چیزی که فزایدت ز من کین

لیکن برو دین مرا همانا
کاشتر نکشم بکارد چوبین

ای حجت بقعهٔ خراسان
با دیو مکن جدال چندین

در دولت فاطمی بیاکن
دیوانت بشعر حکمت آگین

تبرزین

با آیین

تا نور برآورد ز مغرب	تاویل نماز بامداد دین
چرا خاموش هستی ای سخندان	چرا در نظم ناری در و مرجان
اگر بر مرکب حکمت سواری	چرا نائی سوی میدان مردان
جهانا دیده و آزمودی	شنیدی گفتهٔ تازی و دهقان
بعلم هندسه سر بر کشیدی	بسند و هند و اطراف خراسان
بهنگام شمارت عالم کون	بزیر فکر همچون یک سپندان
بشرق و غرب ای اهل این صناعت	که داری برین دعوی فراوان
کنون شاید که مانی مرد مانرا	کنون باید که فخر آری بر اقران
اگر داز خاطر خواجه مؤید	در حکمت گشاده بر تو یزدان
کسیرا کش بشاگردی نشاید	بشاگردی نشاید اوستادان
هر آنکو را بپسندد روز مجلس	به پسند عقلرا سر در گریبان
شب من روز رخشان کرد خواجه	ببرهانهای چون خورشید رخشان
سوی من خوار شد مرگ طبیعی	از آن پس کم چشانید آب حیوان
ز گوشهٔ منظر او بنگریدم	بزیر خویش دیدم چرخ گردان
مرا بنمود خاطر هر دو عالم	بیکجا در تنم پیدا و پنهان
بیکجا مالک و رضوان بدیدم	نشسته در برم فردوس و نیران

مرا گفتا که

مرا گفتا که من شاگرد اویم	اشارت کرد آنگه سوی رضوان
بدیدم هشت در یکی بربسته	گشاده هفت در هر یک دگرسان
ز هر در کاندرو خواهی شد اول	مرا گفتا کزو بایدت فرمان
بپرسیدم ز خواجه شرح اینحال	سر قصه مرا بنمود پایان
مرا گفت این خداوند زمانست	که بگزیدش خدای انس وز جان
بزیر پای فرمان بسپرم من	ازین پرواز اشارت تا اوج کیوان
هستی تا زنده‌ام توفیق خواهم	بمدح بهترین ایشان ز یزدان
بمدح گوهر تاج رسالت	بمدح مفخر جنی و انسان
خلایق خاکوار و ابر بهاری	ضمایر چون شب و خورشید رخشان
بباغ دین ازو سوسن شکفته	ز بن برکنده بیخ خار عصیان
ز فرعونان و جباران گیتی	کجا هستند آباد و ویران
بجبهت بر نهاده داغ او این	بگردن در فکنده طوق آوان
میان عالم علوی و سفلی	باستادان نه کاری خوار و آسان
بفضل آوردن از قوت خرد را	باحمد افزون فرد و رحمان
بیاری خواست بر حمل نبوت	علی را سید سادات بر آن
علی و مصطفی را گر ندانی	حدیث آدم و حوا فرو خوان
ازین دو نسل باقی را سبب دان	چنان چون نسل فانی را از ایشان

در آنکس که نفقهٔ قبر شد بنایی و تیره کرد دنیا را

ای شده مشغول بکار جهان | غره چرایی بجهان جهان
یک جهانی تو پسندیش نیک | سخره گرفت ترا آنچنان
از پس خویشت بدواند همی | گه سوی نوروز و گهی سوی خزان
گر تو نه دیوی همه عمر خویش | از پس این دیو چرایی دوان
پیش تو در میرود او کینه ور | تو ز پس او چه دوی شادمان
هیچ نترسی که ترا این نهنگ | ناگه یک روز کشد در دهان
گرت بمغز اندر هوشست و رای | روی بگردان ز دروغ زمان
ازت هر روز بغفر داد و ده | وعدهٔ چیزی که نباشد چنان
پیر شدت بر غم و سختی و رنج | بر طمع راحت شخص جوان
بر تو همی بهی روز روز | چرخ و زمان میشمرد سالیان
دشمن تست ای پسر این روزگار | نیست تبود در طمعش خیر بجان
گژدم دارد بسی از بهر تو | کرده نهان زیر خز و پرنیان
ای شده غره بجهان زینهار | کاین نه نشینی تو ازین بدنشان
تو بدو او شده زنهار خواه | دشنه همی مالد تا در فسان
چون تو بسی خورده است این اژدها | هان بحذر باش ز دندانش هان
نامهٔ شاهان عجم پیش خواه | یک ره بر خود بتامل بخوان

کوست فریدون

کوست فریدون و کجا کیقباد | کوست خجسته علم کاویان
سام نریمان کو و رستم کجاست | پیشرو لشکر مازندران
بابک ساسان کو و کو اردشیر | کوست نه بهرام و نه نوشیروان
اینهمه با خیل و حشم رفته اند | نه ره مانده است کنون نه نشان
ره گذر است این نه سرای قرار | دل منه اینجا و مرنجان روان
ایزد نی خویش همی خواندت | ای شده فتنهٔ زمین و زمان
چند چه والست بتابی ز راه | چون زوی است درین کاروان
چند ربودی و ربایی هنوز | توشه درین ره ز فلان و فلان
باک نداری که درین ره بزرق | گر بفروشی بدل زعفران
فرد ازین خواب چو آگه شوی | سود ندارد ت خروش و فغان
چونکه نیندیشی از آن روز جمع | کانجا باشند کهان و مهان
آنجا از روز بگیرد ت دست | نه پسر و نه پدر مهربان
زیر گناهان گران و وبال | سست شدت گردن و پشت و میان
خیره چگونه تو که با دیت این | در شکم و پشت و میانم روان
نیست ترا وقت ضعیفی هنوز | تا شکندش این شکر و باویان
روی نخواهی که بعقبی کنی | تات نخوانند چو تخته ستان
جز که بباز پسین دم زدن | از تو بخشند شهادت زبان

بیت [illegible]

مثبت

چونکه بپرهیز و بتوبه سبک   تفلکنی از گردن بار گران
تا تو یکی خانه نو ساختی   ساخته شد سایهٔ بی خانمان
در سپه جهل بسی تاختی   اکنون بکچید گران کن عنان
دیو فرین تو چو گشت اگر   دل بگمان کرد ترا بر قران
کر بگمان ز قران کریم   خود بزی کیفر ازین بدگمان
سود ندارد پشیمان شدن   چون شود از زور کانت عیان
جان تو از بهر عبادت شده است   بسته درین خانهٔ پر استخوان
کان تو است این تن و طاعت گهر   گوهر بیرون کن ازین تیره کان
جانت سوار است و تنت اسب او   جز بسوی خیر و صلاحش مران
خود پس آرزوی تن مرو   چون خره بد ز پس ماکیان
گیتی دریا و تنت کشتی است   عمر تو باد است و تو بازارگان
اینهمه مایه است که گفتم ترا   مایه مبادا که دهی رایگان
ای پسر خیره و حکمت بگوی   تات بود طاقت و هوش و توان
ای بجز انسان در سیمرغ وار   نام تو پیدا و تن تو نهان
در سپه علم حقیقت ترا   تیر کلامست و زبانت کمان
روز و شب از بحر سخن پیش چنین   در همی چینی و همی برفشان
تا ز تو میراث بماند سخن   چون بروی زین سفر جاودان

ماکیان

خروه

خروس معروف

خیز بفرمان

خیز بفرمان امام زمان   برکش در بحر سخن بادبان

استدلال میکند بانواع علوم بر اثبات توحید

کیست زبان را صفیر است میدان   سوارش چه چیز است جان سخندان
خرد را عنان ساز و اندیشه را زین   بر اسب زبان اندرین پهن میدان
بمیدان دین اندر اسب سخن را   اگر چوب و چابک سواری بگردان
بمیدان تنگ اندرون اسب کره   مگر تا نتازی به پیش سواران
سواران تازنده را نیک بنگر   درین تنگ میدان بتازی و دهقان
عرب بر ره شعر دارد سواری   پزشکی گزیدند مردان یونان
ره هندوان سوی نیرنگ و افسون   ره رومیان زی حسابست و الحان
مصور نگارست مر چینیان را   چو بغدادیان را صناعات الوان
یکی باز جوید همی راز پیدا   یکی باز داند گراز از رزان
طلب کردن جای و تدبیر مسکن   طرازیدن آب و تقدیر بنیان
درین هر طریقی که بر تو شمردم   سواران جلدند و مردان فراوان
که دانست از اول چه گوئی که ایدون   زمان را به پیمود شاید به پنگان
که دانست کز نور خورشید گیرد   همی روشنی ماه و برجیس و کیوان
که دانست کاندر هوای ستونی   ستاده است دریا و کوه و بیابان
که دانست چندین زمین را مساحت   صد و شصت بار است خورشید تابان

پزشک

حکیم و طبیب

پنگان

مطلق ... طاس مس که ته آن را سوراخ کنند و در میان آب گذارند و ساعت شناسند روز را در تقسیم آب کارها بدان معلوم کنند و معرب آن فنجانست فرهنگ

[illegible] خرد

که کرد اوّل آهنگری چون نبود است / از اوّل نه آتش نه خایسک و سندان
که دانست کین تلخ و ناخوش هلیله / حرارت براندازد از ترکیب انسان
که فرمود از اوّل که درد شکم را / فستر باید از چین و از روم و الان
که بود آنکه او ساخت شنگرف رومی / ز گوگرد سرخ و ز سیماب لرزان
که دانست کافزون شود روشنائی / بچشم اندر از سنگ کوه سپاهان
که بود آنکه بر سیم فضل او نهاد است / مر زر که آزا چنین کرد کیهان
که بود آنکه کمتر بگفتار او شد / عقیق یمانی ز لعل بدخشان
اگر جانور زان عزیز است بر ما / که بسیار نفعیست ما را ز حیوان
همی خویشتن را نه بینیم نفعی / نه در سیم و زر و نه در دُرّ و مرجان
دریها بچشم دلست ژرف بنگر / که این را بچشم سرت دید نتوان
بدر ماند چشم سر اندر بماندی / یکی چشم دل را بکن تیز در مان
ز چشم سرت گر نهانست چیزی / نماند ز چشم دل آنچیز پنهان
نهان نیست چیزی ز چشم سر و دل / مگر کردگار جهان فرد سبحان
خرد هدیهٔ اوست ما را که در ما / بفرمان او شد خرد جفت با جان
یکی گوهرست و دل جان پاکان / یکی زو خبر دار و جان بزرگان
خرد کیمیای صلاحست و نعمت / خرد معدن خیر و عدلست و احسان
بفرمان کسی را شود نیک بختی / بدو جهان که باشد خرد را بفرمان

نگهبان تن

نگهبان تن جان پاکست لیکن / دلت را خرد کرد بر جان نگهبان
بزندان دنیا درونست جانت / خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
خرد سوی هر کس رسولی نهفت است / بدل در فرشته بفرمان یزدان
همی گوید اندر نهان هر کسی را / که چون آن چنین است و این نیز چونان
از آغاز چون بود ترکیب عالم / چه چیز است بیرون این چرخ گردان
اگر گرد این چرخ گردان تو گوئی / تهی جایگاهیست بی حد و سامان
چه گوئی در آن جای گردنده گردون / روانست یا ایستاده ازین سان
خدای جهان آنکه نابوده داند / خداوند این عالم آباد و ویران
چرا آفرید این جهان را چو دانست / که کم بود خواهد ز کافر مسلمان
خرد کو رسول خدایست زی تو / چه خوانده است بر تو درین باب برخوان
ازین در ببرهان سخن گوی با من / نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان
که این علمها را بداهند قومی / تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان
بیاموز اگر چند دشوارت آید / که دشوار از آموختن گشت آسان
بیاموز از آنکش بیاموخت ایزد / سر از گرد غفلت بدانش بیفشان
بیاموز تا همچو سلمان بباشی / که سلمان از آموختن گشت سلمان
ز برهان و حجت سپر ساز و جوشن / بمیدان مردان برون های عریان
بمیدان حکمت بر اسب فصاحت / مکن جز بتنزیل و تاویل جولان

دو یابی از نفس کلی نجابت	چو جوئی بدل نصرت از اهل ایمان
ز بینی که پولاد را چون ببرّد	چو صنعت پذیرد ز حدّاد سوهان
تو از نفس کلی چو بشناسی او را	نگهدار از جهل و عصیان و نسیان
بر آن سان که رنگین گل و یاسمین را	نشانده ست دهقانش بر طرف بستان
گل از نفس کلی یافت آن عنایت	که تو خوش منش گشته زان و شادان
زر و سیم و گوهر شد ارکان عالم	چو پیوسته شد نقش کلی بارکان
اگر جان نبودی بسیم و زر اندر	نصد من درم کس ندادی یکی نان
نزی من ظفر جوی بر خصم جاهل	که کُه را نبری کند پت باران
سخن چون حکیمان نکو گوی و کوته	که سحبان بکوته سخن گشت سحبان
نبینی که ببرید صد من زره را	بدان کوتهی یک درم سنگ پیکان
خرد را بایمان و حکمت بپرور	که فرزند خود را چنین گفت لقمان
چو جانت قوی شد بایمان و حکمت	بیاموزی آنکه زبانهای مرغان
بگویند با تو همان سور و مرغان	که گفتند ازین پیشتر با سلیمان
درین قبه ای گوهر نامرکب	ز بهر چه کردست یزدانت مهمان
ترا بر دگر زندگان زمینی	چه گوئی ز بهر چه دادست سلطان
حکیما ز بهر تو شد و طبایع	جواهر نه از بهر ایشان پریشان
ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر	سیه خاک در زیر زنگاری ایوان

بسیصد

ترا بر جهانی چرا این عجایب	که پیداست اینجا دلیلست و برهان
جهانیست آن پاک و پر نور و راحت	تمام و مهیا و بی عیب و نقصان
اثرهای آن عالمست این کزو سیلی	درین تنگ زندان تو شادان و خندان
اگر نیستی پنهان خاک تیره	شکر کی شدی هرگز و عنبر بان
بامید آن عالمست ای برادر	شب و روز بی خواب و با روزه رهبان
مکان نعیمست و جای سلامت	چنین گفت یزدان فرو خوان ز قرآن
گر آزاد زین پستی هستی همچو عامه	سزای فسار و نواری و پالان
نگر تا نفریبد ای پور دنیا	حذر دار ازین دیوبان ای پسر هان
ازین دیو تعویذ کن خویشتن را	سخنهای صاحب جزیره خراسان
چنین چند گردی درین کوی گردان	گزین گوی گردان شدت پشت چوگان
بچنگال و دندان جهان ار گرفتی	ولیکن شدت کند چنگال و دندان
کنون زانکه کردی و خوردی بتوبه	همیکن باستغفار و میخور پشیمان
ازین چاه برشو بشولان دانش	بیکسو تو از جوی و زجر عصیان

برگزیدن دین بر دنیا

برجستن مراد دل ای سکین	چوگانت گشت پشت و رخان پرچین
بسیار تاختی بمراد اکنون	زین مرکب مراد فرو نه زین
تا کی کنی نیاز و کشی دامن	آخر یکی ز ناز و کشی برچین

شولان

یاد آمد آنچه سنت بگفتم — کین هر دو کین شد ز نادان کین
از صحبت زمانهٔ بی حاصل — حاصل کنون بیار چه داری این
دنیا و دین بشد ندز تو زیرا — دنیا نیافتی و نجستی دین
زیبا بدین شدست و دینی — آنرا بجوی اگرت باید این
زیبا بدین شود ت جان زیرا — زیبا به پر تیز شود شاهین
وین بوی عنبرست و جهان عنبر — بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین
دنیا عروس وار بیاراید — پشتت چو یافت از تو بدین کابین
سر رشته فتنه چو رخین لیکن — تیر غمش جدا کند از زخین
دینست جان جان تو تا جان را — جان نوی ز دین نه هی تسکین
پرچین شود ز درد رخ بی دین — چون کرد خود کنی تو ز دین پرچین
والسوز چند بود همیخواهی — چندین تن ای مسکین
زندان جان تست تن ای نادان — تیمار کار او چه خوری چندین
تنین تست تنت حذر کن زو — زیرا بخورد خواهدت این تنین
تو بر مراد او بچه میتازی — گاهی بچین و گاه بقسطنطین
بنگر که چیست بسته درین زندان — زنده روان بحبت چنین این طین
نیکو ببین که روی کجا داری — نیکو بکن ز چشم خرد کو بین
بگزین طریق حکمت مر تن را — بر دین بپذیر جان و خرد نگزین

نیکو نگر درین که نکو ناید — از کوه قاف جغد کرا بالین
گر نیست مغز تست بشناسی — زر مجر دار درم ز رو بین
جستی بسی ز بهر تن جاهل — سقمونیا و تربد و افسنتین
از خر بدین شدست جدا مردم — شین را به نقطه کرد جدا از سین
دل در نشاط بسته و تن داده — گاهی بمهر و گاه بقهر و دین
گفتی مگر که دور بباید شد — زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین
آخر وفا نکرد جهان با تو — زانگیخت رنجت چنین غسلین
این بود خوی پیشین عالم را — کی باز کرد او ز خوی پیشین
واکنون ز خوی او چو شدی آگه — بر دم بجان خویش یکی یاسین
دست علاج جان بخردان بر — سوی نعیم تاب و ده از سجین
کندی مکن بکن چو خردمندان — صفرای جهل را بخرد تسکین
زان دیو بی وفا چو شدی نومید — اکنون بگیر دامن حور العین
بر تخت علم و حکمت بنشانش — وز پند گوشوار کنش زرین
ایدون همی کند خرد م تلقین — حکمت کیمیای همه شادی
با نور ماه شب نبود تاری — با علم حق دل نبود غمگین
مستانه سخن بگوی نا سخته — زیرا سخن ز راست خرد شاهین
مستان سخن گزافه و چون مستان — گر خرمنه محر مکر بالین

خُنبی

تنین

سیمرغ

زُبَر

افسنتین

شاهین

آذین
زینت و آرایش
۱۲

اگر گوهر سخنت همی باید / ازین چراغ کن ز خرد بستین
آنگه یقین بدان که برون آید / از کوه من بجای گهر پروین
گر در شود خرد بدل سندان / شمشاد ازو برون دمد نسرین
ای خوانده کتب و کرده دل روشن / بسته علم و حکمت و پند آذین
اشعار زهد و پند بسی گفتست / آن تیره چشم شاعر روشن بین
آن خوانده بخوان سخن حجت / رنگین برنگ معنی و پند آگین
گر در نماز شعرش برخوانی / روح الامین کند ز پست آمین
حجت بشعر زهد و مناقب جز / بر جان رافضی نزند زوبین

زمن معزول شد سلطان شیطان / ندارم نیز شیطان از سلطان
سرم زیرش ندارم مر مرا چه / اگر بر بود شیطان سر بسرطان
همیدانم که گر فربی شود سگ / نه خامم خورد شاید و نه بریان
نگوید کس که ناکس چیز بجاهست / اگر چه بر شود ناکس بکیوان
بمهمانیش نایم زانکه ناکس / بخاند منت پشت مهمان
گر او از در و مرجان گنج دارد / مرا در جان سخن در است و مرجان
ورا در کان اگر زر بی کرانست / مرا نیکو سخن زر است و دل کان
گر ایوانش و تخت از سیم و زر است / مرا از علم و دین تخت است و ایوان

بآب روی اگر

آب
رونق و جاه و آبرو
۱۲

بآب روی اگر بنیسان بجانم / بسی به زانکه خواهم نان ز نادان
نبانش چون من آب خویش بر هم / چو کم شد من آنکه چون خورم نان
خطا گفتست نی من هر که گفتست / که مردم بنده مالست و احسان
که بنده دانشست این هر دو زیراک / ز بهر دانش آبادست کیهان
ز دنیا روی می بین کردم ایراک / مرا بیدین جهان چه بود و زندان
برون کردست ایزان دیو دین را / ز بی دینی چنین ویران شد ایران
مرا پور از دین ملکیست در دل / که آن هرگز نخواهد گشت ویران
جهان خواری بود داستان خردمند / نگه کن تا پدید آیدت برهان
جهان چون من نهم گردن بروری / سوی من کرد روی خویش خندان
بدل بر صبر کشتم تا بمن بر / چو بر ایوب زر بارید باران
طعام ذل و خواری خورده باید / کسی را کش برآرد آز دندان
بروی تیز شمشیر طمع بر / ز خورسندیت باید ساخت سوهان
رسن در کردن تو زان طمع کرد / طمع بستست پای باز پران
کسیرا کز طمع جنبید علت / نداند کردنش سقراط درمان
طمع پالان بار منت آید / تو ماندی زیر بار و زشت پالان
اگر سهلست و آسان بر تو رسن / کشیدن بار و پالان نیست آسان
من آن دارم طمع کین دل طمع را / نداد و در دو عالم جز بزندان

چو پاس دل و پاک دین طمع را
گرفتم نیک بختی را گریبان

کنم همسنگی چو همسنگی گرو با من
خداوند جهان دادار سبحان

همی تا در تنم ارکان و جان است
به نیکی کوشد از من جان و ارکان

چرا خوانم چو فرقان کردم از بر
بجای ختم فرقان مدح دهقان

چرا گویم چو حق و صدق دانم
کرم هوشست و چیز هژور و بهتان

چو ره زی شهر دین آموختندم
نتابم راه سوی دشت عصیان

ز دیوان زرق و دستانشان بجزم
چو زیر دست من دستش سلیمان

ور آسانی و سود خود بجویم
زیان با فلان و رنج بهمان

بدار از بدیها باز دارم
وگر نی خود بتابم راه از ایشان

نگویم زشت و بد را خوب و نیکست
گران نفروشم آنچه آن باشد ارزان

نیکی باشم و هرگز نباشم
بجز بر نیک ناکردن پشیمان

لواطت یا زنا کار ستور است
نجنبانم تنم بهر زن و هم زان

نخوردم چیز کس کز کار زشت است
زیان کردن مسلمان از پنهان

یکی میزان گزیدم بس شگفتی
گران بر نیت میزانی بجز آن

نگویمت آنچه نتوانی شنودن
مرا اسلام حق آئینت و ایمان

مسلمانم چنین بی‌رنج از آنم
چنان دانم چنین باشد مسلمان

تو ای عاقل یکی بنگر درین خلق
که می‌ها خورده گشتستند مستان

گر از عدل

گر از عدل فرمودست چو نیست
چو بیداد از بار خلق از عدل عریان

بدانا کز نکوتر بنگری نیست
بدستش بنده را بیداد است و دستان

زهی ای ابلیس گردی سخت سوگند
برین کاوان دبر تومیت تاوان

تو شاگردان بسی داری درین دور
بعید از خویشتن بر من فراوان

نهال شومی و تخم دروغت
نروید جز که در خاک خراسان

تر این خاک ملعون غلتگاهست
بغلت آسمان در وی در گرد بغلتان

زمین و ز اهل این میدانت خالیست
بسفلگی گوی دین بگذار چوگان

بده دینار طنبوری بجزی
بدانکی کس بخرد جمع فرقان

خراسان زال سامان چون تهی شد
همه دیگر شدش احوال و سامان

ز بس دستان و بی دینی بمانده
بزیر دست قومی زیر دستان

بصورتهای نیکو مرد مانند
بسیرتهای بد گرگ بیابان

بیمگان من غریب و خوار و تنها
از ایشم مانده برزانو زنخدان

گریزان روزگار و من بغفلت
همی پیچم در وافتان و خیزان

بطاعت بست شاید روز و شب را
بطاعت بندش ساران و پایان

بطاعت برد باید این جهان را
که گوید کین جهان از بر نتوان

بفرمانهای یزدان تا تو باشی
نباید مر ترا گیتی بفرمان

بجسم از بهر نان و خوان و آشی
بروح از بهر خلد و راح و ریحان

آل سامان از اولاد بهرام چوبینه‌اند
و ابتدای دولت ایشان بعهد ... از زمان
خلافت مأمون ... اول ایشان
اسمعیل بن احمد سامانی ...

سامان

سر دودمان ...

نکوشش میتوان سلمان شد آری | تو ای سلمان اگر کوشی تو چندان
بجای آنچه من دیدستم امروز | سلیمت آنچه دی دیدست سلمان
بمکان لاجرم در دین و دنیا | مکانت یافتستم پیش از امکان
مرا گر قوم بی رحمان برانند | بجود و رحمت و اقبال رحمان
بدنیا در نه درویشم نه چاکر | بدین اندر نه گمراهم نه حیران
خداوند زمان و قبلهٔ خلق | مرا پشتست و حصن از شر شیطان
مرا حسان او خوانند ازیراک | من از احسان او گشتم چو حسان
مرا مرغی سیه یارست و گل خوار | گهربار و سخندان در قلمدان
مرا دیوان چو درج درّ از آنست | بخوان دیوان من بر جمع دیوان
که آیات قران و شعر حجت | دل دیوان بسنبد همچو پیکان
چو شعر من بخوانی دوست و دشمن | ترا سجده کند خندان و گریان

سنبید — سوراخ شودن فرهنگ

بالمثل بشنو بفضل مستعین | پاک چون ما معین از بو معین
چون بحقیقت کی شود پر نور دل | تا درو ناید بحکمت حور عین
دل بحور العین حکمت کی رسد | تا نگردد خالی از دیو لعین
دل خزینهٔ علم دین آمد ترا | نیست برتر گوهری از علم دین
گرد دیوان وسوسها را منه | در خزینهٔ علم رب العالمین

جان تو بر عالم علوی رسد | چون کنی مر علم را با جان عجین
راستی او او دین را آستین | همچنین باید که باشد وان چنین
اسب دینارست و نیازی ترا | تا ز دین ور استی نهیش زین
گرم و سرد و خشک و تر چون راست شد | راستیشان کرد شیر و انگبین
راستی با علم چون همره شدند | این از آن پیدا نباشد آن ازین
دین چه باشد بمحض از راستی | خیر باشد جز که آب و باد و طین
علم را فرمود جستن چون رسول | حبت باید ار نباشد جز بچین
راست گوی مقتدای علم اوست | همچنین گفتست امیر المؤمنین
خوب گفتاری بکن با هر کسی | تا برون آهنجد از دل رنج و کین
مر سخن را گندمین و چرب کن | گر نداری نان چرب و گندمین
خوب گوی ای پسر بیرون برد | از میان ابروی زشتت چین
با عمل مر قول خود را دوست دار | همچنین باید که باشد وآن چنین
یار را شکر چنان وعده کنی | گرت شکست ای پسر در آستین
مر مرا آید که بستانی همان | کاه چون کو روکاهی ست بین
داد خواهی ور بخواهند از تو داد | پس بلا اندر چه مانی پوستین
از قرین بد حذر بایدت کرد | کز قرین بد بیالاید قرین
زر ندیدستی که بی قیمت شود | چون ببیند ایش با حضری همین

اهنجد — معنی کشیدا ست

آسیای نو دو گردست این و تیز
زو نشاید بود شاد و نی حزین

در دو گیتی نیست چیزی جز خدای
نه زمان و نه مکان و نه مکین

گر مسلمانی بدین اندر برو
بر سبیل و راه سید مرسلین

بره آن رو بدین گیت آفرید
خود برای خویش دینی آفرین

تو برین دنیا بنادانی گران
بر تنت نفرین کند جان آفرین

از محمد عیب اگر نامد ترا
چون کنی هر زمان امامی برگزین

خشم را در دل مدار ایراک خشم
زیر دامن در بلا دارد دفین

چون پشیمانی خوری از تخم خشم
خود مکار این تخم و زو این بر مچین

پارسائی را کم آزاری جفت
نقص دین را این شمالست آن یمین

گر نخواهی گت بیازارد کسی
بر سر کنج کم آزاری نشین

خوی نیکو را حصار خویش کن
وز قناعت بر سرش بر زن زرفین

علم جوی و طاعت آور تا بجان
زین تن لاغر برون آئی رهین

نازنین جان را کن ای نادان بعلم
تن چه باشد گر نباشد نازنین

چون ازینجا جان تو فربی شود
تن چه فربی چو نزار اندر زمین

خامشی به چون ندانی گفت خوب
نانهاده به بخوان بر ارتنین

رو زبان از هر دوان کوتاه کن
چون همی نفرین ندانی آفرین

پند از هر کس که گوید گوش دار
گر مثل طوغانش گوید یا تکین

گر فتد سرگین

زرفین: حلقه‌ای که بر چوب در صندوق و غیره باشد که زنجیر بر آن اندازند و قفل کنند ۱۲

ارتنین: [illegible]

گر فتد سرگین بنوید هر کسی
گرچه از سرگین فزاید یاسمین

پند خوب و شعر حکمت را بدار
یادگار از بو معین ای مستعین

خراسانا اگر پرسی من حال تو چون
گر پرسد زین غریب زار و محزون

همیدونی چو من دیده بنور نور
جز بفرست اگر هستی همیدون

درختانت همی پوشند مبرم
همی بندند دستار طبرخون

نقاب چینی و رومی نبیان
همی بندد صبا بر روی هامون

نثار آرد عروسانرا بستان
ز گوهرهای الوان ماه کانون

همی سازند تاج فرق نرگس
ز زر حقه و لؤلوی مکنون

که ایدونی و ایدونست حالت
شبت خوش باد و روزت نیک میمون

مرا باری دگرگونست احوال
اگر تو نیستی ای من دگرگون

مرا بر سر عمامه خز ادکن
بزد دست زمان خوش صابون

مرا رنگ طبرخون و هرجاقی
بشست از روی بندم باب زریون

ز جور دهر الف چون نون شدستم
ز جور دهر الف چون نون شود نون

مرا دونان ز خانمان براندند
گروهی از نماز خویش ساهون

خراسان جای دونان شد نگنجد
بیک خانه درون آزاده با دون

نداند حال و کار من جز آنکس
که دونانش کنند از خانه بیرون

همیدون: [illegible]

مبرم: جامه را گویند که تار و پود آن از ابریشم تابیده باشند ۱۲

نون: حرف معلوم است و مخفف اکنون باشد ۱۲

همانا خشم ایزد بر خراسان / بدین دونان بباریدست گردون
که اوباشی همی ایلخان و ایلهان / در و امروز خوان گشتست خاتون
بر آن تربت که بارد خشم ایزد / بلا روید نبات از خاک مسنون
بلا روید نبات اندر زمینی / که اهلش قوم هامانند و قارون
نبات پر بلا غزّاست و قبچاق / که رستند بر اطراف جیحون
شبیخون خدایست این بریشان / چنین شاید بلی ایزد شبیخون
نزد ایشان که او را کس نپسند / چه پیند کار او را مست و مجنون
بگرد عذر میرد هر که دل را / بگرد عذر دارد کرده معجون
همی خواهند بر منبر ز هستی / خطیبان آفرین بر دیو ملعون
قضا آن باید از میر خراسان / که خاتون زد فروتر باید اکنون
چو تازه رود در آید عدل چون مرغ / همانا ساعت برون پرّد ز بر هون
کند مبطل محقّق را بقولی / روایت کرده حمّاد از فریغون
چه حالت اینکه مدهوشند یکسر / که پنداری کمی خوردستند بسیون
از یرا دشمنی هارون امّت / سرشتست اندریشان دیو وارون
سزد گر ابر ازین شومی بر ایشان / بدوزخ در همی بارند آهون
گزیده مار را افسون پدیدست / گزیده جهل را که شناسد افسون
مرا بر دوستی آل پیمبر / نیاید کم حسود و دشمن اکنون

فریغون

چو برخوانند

چو بر خوانند اشعار منقّش / بمعنیها چو سقلاطون مدفون
کسی کاندوه برد از نور خورشید / بود مغبون بغبن خویش و محزون
تو ای جاهل برو با اهل هامان / مرا بگذار با اولاد هارون
بهشت کافر و زندان مؤمن / جهانست ای بدنیا گشته مفتون
ازیرا تو ببلخ چون بهشتی / وزینم من بیمگان مانده مسجون
تو از جهل بملک اندر چو فرعون / من از علم بسجن اندر چو ذو النون
ز تصنیفات من زاد المسافر / که معقولات را اصلست و قانون
اگر بر خاک افلاطون بخوانند / ثنا خواند مرا خاک فلاطون
اگر دیدی مرا عاجز نگشتی / در اقلیدس منجّم شکل مأمون
مرا گر ملک مأمون نیست شاید / که افزونم که مأمون هست مادون
بآل مصطفی بر عالم نطق / فریدونم فریدونم فریدون

بشنو که چه گویدت همی دوران / پیغام ز چرخ همی گردان
زین قبّهٔ پر چشمهای بیدار / زین طارم پر شمعهای رخشان
زین سبز بیابان که چون شب آید / پر لاله شود همچو باغ نیسان
زین بحر بلا که آتش فلکوسار / آراسته قعرش بدرّ و مرجان
زین کلّهٔ نیلی که زو نماید / رخشنده چنان دختران پریان

کلهٔ

پیغام فلک بر زبان دوران — آنست بسوی نبات و حیوان
کی نوشد کانی که سیفر آید — یکروز بکاهید هم بر افشان
چونانکه همی بامداد روشن — تاریک شود وقت شام گاهان
جنبنده همه جمله بود کاشند — بر هانت بس این رفتنای کیهان
اولاد جهان چون همی نپایند — پاینده نباشد هم پدرشان
تو عالم خورد ضعیف و دانا — وین عالم بردی بزرگ و نادان
عمر تو چو جزو عمر عالم — مانند کلان شخص او فراوان
وان عمر کاخر فنا پذیرد — پیوسته بود با بتداش پایان
فرسودن اشخاص بود شبرا — ایام پسندست تیز سوهان
هرچه این زبان یافتست بودش — سوهان زمانه اش بساید آسان
جز بوده بزیرش بدو نباید — فرسوده همی زین کرد دارکان
بس عالم کز پی زمانه بوده است — نابوده شود بی زمان بفرمان
آباد که کرد است این جهان را — ناچار همانکس کندش ویران
از بهر که کرد آنکه گوئی — این پر ز نعیم و فراخ بستان
نابوده که بوده شود نپاید — زینت جهان در زوال و سیلان
زندان تن ست این اگرت باغست — بستان نشناسی همی ز زندان
برخویشتن این بندهای بسته — بنگر برشتهای سخت والوان

بنگر که بند

بنگر که به بند بسته در چیست — در بند چرا گشت بسته پنهان
در بند بود مستمند بندی — تو شاد چرا ای نژند و خندان
بندی که شنود هست مانده همواره — بر بد که رها شد ز بند گریان
این قفل گشادن از خلق — آن کیست که بگشاد قفل زندان
چون بازبجوئی که اندرین باب — تازیت که گفت و چه گفت دهقان
تا در طلب اینچنین معانی — مشغول نشستی بفرج و زندان
وآنرا که همی جوید این چنینها — می خر نخشند بر کمانان
گویند فلان کز چنین سخنها — تا ندانست فلان فلان همگان
منکر سخنهای او از یرا — ترکانش براندند از خراسان
ز میر خراسان بپسند داورا — ز شاه گران ز میر ختلان
کز مذهب او حق و راست بودی — در بلخ بدی باتفاق اعیان
این بیهده ها اگر بدانی — در کار نیایدت هیچ نقصان
ای کرده ترا فتنه اهل باطل — بر خدعهٔ ناعن فلان و بهمان
مغز است ترا ریم گر چه شولی — دستار بصابون و تن باشنان
گر جهل ترا دور کردی از تو — بر گنبد کیوان رسیدی افغان
طعنه چه زنی مر مرا بدان کم — از خانه براندند اهل عصیان
زیرا که براندند مصطفی را — ذریهٔ شیطان از اهل و اوطان

اشنان
گیاهیست معروف که بدان
جامه و دست شویند و چون
غسل گویند چون بسوزانند
شخار شود

بر نوح نبی سرزنش نیاید   کو رفت بکوه از میان طوفان
من بسته آب فضل خویشم   در تنگ زمینی جور دیوان
از لحن فراوان خوش نیاید   در تنگ قفسها هزاردستان
وز بهر هنر کو تر ابجوا ریی   بیرون فکنندش از میان اغصان
چون من به بیان زبان گشایم   لرزان شود آفاق و لؤلؤ ارزان
خورشید بآواز خاطرم را   گوید که فکندیم از سرطان
در دین بخراسان گشته خرمن   رخساره دعوی بآب برهان
پیغام فلک مرترا امنایم   بر خاک انبشته بخط رحمان
چشمت بگشایم که تو ببینی   بنوشته بخط خدای فرقان
لیکن نتمایت راه بیرون   تا باز نگردی ز راه یاران
دیوان برمیدند چون بدیدند   در دست من انگشتری سلیمان
دیو ست که اید و ن خران دین را   از من بنفشر و است سخت پالان
من شیعت اولاد مصطفی ام   در دین نزوم جز براه ایشان

چرخ پنداری بخواهد شیفتن   زان همی پوشد لباس پرویزن
شاخ ابنکر چو پشت دل شده   برگ ابنکر چو روی ممتهن
ابر آشفته برآمد وز دمش   بوستان ترگشت و اطلال و دمن

پرویزن
مخفف پرویزن که آرد بیز باشد و هر چیز پرسوراخ عموماً

زیر میغ تیره قرص آفتاب   چون نشسته گرد بر زرین لگن
باد مهر مهرگان چون برفکند   چرخ را از ابر تیره پیرهن
آفتاب از اوج زی دریا شتافت   تا بشوید گرد و خاک از خویشتن
شاه رومی چون هزیمت شد زما   شاه زنگی کینه خواهد توختن
زین قبل بسیکرد باید هر شبی   دختران آسمان را انجمن
دوش نامد چشمم از فکرت فراز   تا چه خواهد می زمن جافی زمن
شب سیاه و چرخ تیره من چو مور   گرد کردان اندرین پرقیر دن
چون ز شب نیمی بشد گفتم مگر   بار نشد مرد و هر دو ایرا دهن
زهره تابنده بر چرخ تیره جرم   همچو خال از یقین بر روی ظن
نور راه کهکشان تابان درو   چون بسوده لاجورد اندر کتن
وان ثریا چون ز دست جبرئیل   مانده نوری بر قفای اهرمن
جیش چرخ از نور پوشیده سلاح   فوج خاک از قیر پوشیده کفن
ای سپاهی کز سر خاور بود   هر شبی تا باختر تاختن
از نهیب تیرتان هر شب زمین   از ابر تیره پیش روی آرد مجن
لرز لرزنده غضنفر در عرین   ترس ترسنده عقاب اندر وکن
از چه میترسد شب هر جا نور   از بد این دهر پر مکر و محن
ای بغفلت خفته زیر دام دهر   ایمنی چون یافتی زین مفتتن

دمن
سبزه بر خرابه ... و غیره

مجن
سپر

وکن
آشیانه

وام وود را دام می‌سازی و باز / دام تست این گنبد بسیار فن
روز و شب را دهر حبلی ساختست / گشت خواهان بدین پیسه رسن
خویشتن دارای جوان از پیر دهر / تات نفریبد بعذر این پیرزن
من ندیدم گنده پیری همچنین / مرگ رس و شیرباف و مکرتن
نیستش کاری برادر روز و شب / جز که خالی کردن از شیران وطن
گر ندانی کو چه خواهد با تو کرد / نیک بنگر تا چه کرد از بد بمن
بر سرم یکدسته مرزنگوش بود / کرد مرزنگوش من بحرش سمن
مر مرا بفریفت از آغاز کار / تا شدم بریان بمهرش جان و تن
تن بدو دادم چنین با گوشتم / خورده اکنون می‌بسوزد بابزن
دل بگردان زو و گر داو نمرد / سر بکش زین بدنشان و دل بکن
آفتاب آز اگر رنجه کندت / از نمیدی چتر کی بر سر فکن
لشکر آز و نیاز و حرص را / خوار دار و بشکر و برهم شکن
خلق یکسر بت پرستان گشته‌اند / خانهاشان چون شمن شد بت بدن
بت پرستا زبت پرستا و تو هستی / رست نتوانی ازین ملعون وثن
بت نشسته در میان پیرهنت / تو همی لعنت کنی بر برهمن
خویشتن بشناس و بر خود باز کن / چشم دل وز سر بت بیرون کن وسن
ور بدین اندر بجوئی داد داد / عهد بوالقاسم بگیر از بوالحسن

شمن
وثن
بت پرست [illegible]

دیر ماندم درین سرای کهن من / تا کهن کرد صحبت دی و بهمن
دیر ماندم که شصت سال فزونست / تا شبان روزها همی برود من
ای شبان خفته ظن مبر که بیاسود / گر تو بیاسودی این زمانه بکشتن
خویش تن خویش را وندگان بر / هیچ نخسته نه نیز خفته مبر ظن
گشته چرخ و زمانه جانور ازا / حمله کشیده است روز و شب سوی کشتن
ای بجز دو با جهان مکن ستد و داد / کو بستاند ز تو کلند بسوزن
جستم من صحبتش ولیکن از آن کار / سود ندیدم جز آنکه سوده شدم تن
گر تو نخواهی که زیر پای بسایدت / دست نیایدت با زمانه بسودن
تو شده نو شده کهن شود آخر / گرچه بجان کوه قارنی بتن آهن
گرست جهان دوست دشمن خویشی / دشمن تو دوست دوست تو دشمن
گر بتوانی ز دوستی جهان رست / بنگر کز خویشتن توانی رستن
وای بر آن کو ز خویشتن نرآید / سوزد نارش بهر دو عالم خرمن
دوستی این جهان نهنبن دلهاست / از دل خود بفکن این سیاه نهنبن
مسکن تو عالمیست روشن و باقی / نیست ترا عالم فرودین مسکن
شمع خرد بر فروز در دل و بشتاب / با دل روشن بسوی عالم روشن
چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت / علم و عمل بایدت پلیته و روغن

[illegible]
و بعربی ... گویند
این مقام کلنگ باشد
نهنبن
[illegible]

در ره عقبی بپای رفت نشاید / بل که بجان و بعقل باید رفتن
خفته مرو نیز پیش ازین چو مردان / دامن با آستینت برکش و برزن
توشهٔ تو علم و طاعتست درین راه / سفرهٔ دل را بدین دو توشه بیاکن
آن خوری آنجا که با تو باشد از اید / جای ستم نیست آن دگر زری و فن
گر نتوانی چو گاو خورد خس و خار / تخم خس و خار در زمین میراکن
بار گران غنیمت بتوبه و طاعت / بار بیفکن ازل دراز میفکن
کرد است ایزد ز لفیت بقران در / عذر بیفتاد از آنکه کرد زلیفن
جمله فقیهانت خفته اند و تو نادان / مست نشستی تو و کنار پر از زن
کوی بهان زمین جهت و مزد است / آب همیکوبی ای رفیق بهاون
تا تو برین برزنی نگاه کن ای پیر / چند جوانان برون بشد نه ز برزن
راست نیاید قیاس خلق درین باب / زخم فلک را نه مغفر است و نه جوشن
گر بقیاس من و تو بودی مطرب / زنده نماندی یکی ز بس مؤذن
علم اجلها بهیچ خلق نداده است / ایزد دادار دادگستر ذوالمنن
خلق همه یکسره نهال خدااند / هیچ نه برکن تو زین نهال و نه بشکن
دست خداوند باغ و خلق دراز است / بر خسک و خار هیچ بر گل و سوسن
خون بناحق نهال کندن او لیست / دل ز نهال خدای کندن برکن
گر نپسندی همی که خونت بریزند / خون دگر کس چرا کنی تو بگردن

کربزی

زلیفن

گرت بت آید

گرت بت آید بسی ز بیم حرارت / جستن گیری گلاب و شکر و چندن
وانگه بیندیشی اینچه گاه معاصی / ز آتش دوزخ که نیستش در و روزن
شد گل رویت چو کاه و تو بحریصی / راست همی کن نگارخانه و گلشن
راست چگونه شودت کار چو گردون / راست نهاد است بر تو سنگ فلاخن
دام براهت درست شو تو چو آهو / زینسوی و زآنسو کجا همی خوری دن
روی بکن سوی مسجد ایچ و بسی رو / روز همه ره و نان و نان بسوی دن
دمنه بکار اندر است و گاو نه آگاه / جز که ترا این مثل نشاید گفتن
گو نبود آنکه دن پرستد هرگز / دن که پرستد مگر که جاهل و کودن
گلشن عقلت مغز تو بکن ای پور / گلشن او را بدو دخمر چو گلخن
معدن علمت دل است چرا نشاندی / جور و خمار اندرین مبارک معدن
چون بنود زمزم دلت سود ندارد / با دل چون سنگ پیرهن خز ادکن
دامن پاکت نگاهدار و بپرهیز / زانکه پلید است جمله جانش و دامن
جهلش را دور کن ز غفلت از یراک / سور نباشد نکو برزن شیون
برترس نیکو بشعر حکمت و حجت / زانکه بلند و قویست چون که دارن
خوب سخنهاش را بسوزن فکرت / بر دل و جان لطیف خویش بیاکن

استدلال میکند بر آفرینندهٔ عالم

امهات و نبات با حیوان / بیخ و شاخند و بار شان انسان

چندن

دن

دمنه

کودن

مردم بزرگ و عاقل فرهنگ محمد شاهی

بار مانند تخم خویش بود   سر نتابی چو یافتی پایان
چون سخن گوی بود آخر کار   خبر سخن چون نوا بود ساران
تخم با بیگان سخن بود است   خوبتر زین کسی نداد نشان
نه سخن کمتر از یکی باشد   نه بگوییم کم از دو حرف زبان
یک سخن با دو حرف خویش چنانکه   خرد و جان ز وحدت یزدان
اینچنان هم بدان سخن ماند   حرف را ساکنت با جنبان
وآن سخن را مثل بزو دم زن   حرفها را نبات با حیوان
وان سخن خود نه خیر خرفش خر   چیزها را حروف او بنیان
وانچه او از سخن پدید آید   بسخن بایدش بقا و توان
بسخن مردم آمد است پدید   بسخن جان او رسد بجهان
سخن اول از شریف خرد   سخن آخر از عنیز زقان
سخنت اول و سخنت آخر   سخن خوب شو درین دو میان
اینچنان کثیف چون تن تست   جان این تن از آن لطیف جهان
نعمت این بخور بصورت جسم   نعمت آن ببر بصورت جان
تنت را مادر این زمان و فلک   پدر او دهر و دان او حیران
جانت را مادر و پدر گشتند   نفس و عقل شریف جاویدان
این فرودین بدین دو باز رسید   آن برین را برین دو باز رسان

تن تو چون

تن تو چون بیافت صورت این   هم چنان باقی و هم ریحان
صورت جان تو شناختن است   مر فلان را حقیقت از بهمان
آنکه معقول هست چون بهمان   وینکه محسوس نام او است فلان
جفتها را ز طاق بشناسی   تا غلط نوفتی درین و در آن
جفت را جفت طاق و آن بخت   با صفت جفت و بی صفت بعیان
حد و محدود جفت یکدگرند   نیست با هست چون مکین و مکان
عقل و معقول هر دو آن جفتند   همچنان جفت کرده سبحان
همگنان جفت بار
طاق با جفت هر دو آن جفتند   زان توحید نیست زیر بیان
چون بدانی حدود جفتیها   برتر آی ز پایه حیوان
ای برادر شناخت محسوسان   زر و با نیست اندرین زندان
تو بپایه اش یکان یکان بشو   پس بیاسای بر سر سولان
سر آن زر و بان بمعقولست   گر سرا نیست زنده و آبادان
آن همه نور و راحت و نعمت   وینهمه رنج و ظلمت و نیران
نیست و مرگ هست هست جهان   نیست کفر است و هست هست ایمان
مرگ جهلت و زندگی دانش   مرده نادان و زنده دانایان
جهل مانند نیست و علم چو هست   جهل چون درد و علم چون درمان
هست مانند بعلم دانا مرد   نیست کرد دیگا جهل نادان

واگه او نیست هست گردندش — او براحت رسد همی ز هوان
وانکه او هست و نیست خواهد شد — سوی زندان کشیدش از بستان
نیست را هست صنع یزدان کرد — هست را نیست صنعت شیطان
ای اخی دوزخ و بهشت ببین — بی گمان شو ز مالک و رضوان
آنچه دانا بداندش هستست — کس نداند نیست را سامان
هست و دانش قرین و جفت باشند — نیست با جهل هر دوان زوجان
جهد کن تا ز نیست هست شوی — برهانی روان ز بار گران
به بهاست جفت و بد با نیست — بهی جان ز نیستی برهان
بهتر جانور همه مردم — بهتر مردمان امام زمان
حیوانی که خوی ما گیرد — قیمتش برتر آید از دگران
گر بگیریم خوی بهتر خلق — از ثری بر شویم زی کیوان
بهترین زمانه هست آنکس — کز عیال وی اند انسی و جان
دل او داد را بهین رهبر — امر او خلق را مهین میزان
داد و دانش نغز او زنده است — دین و دنیا بنور او رخشان
جوهر عقل زیر گفته اوست — گر کسی یافت مرخزد را کان
فتح را نام اوست فتح بزرگ — بمثالش خیال بسته بیان
سوی او آی گر ندیدستی — ملک داود و حکمت لقمان

کمترین چاکرش چو اسکندر — کمترین خادمش چو نوشروان
چرخ بر بدسگالش کرده کمین — تخش بر دشمنش کشیده کمان
ایمنی در بزرگ حکمت او — گستریده فراخ شادروان
کعبه جان خلق پیکر اوست — حکمت ایزدی درو مهمان
گرد او گر طواف خواهی کرد — جان بشوی از پلیدی و عصیان
گر تو از گوسفند او باشی — بخوری آب چشمه حیوان
ای رسیده ز تو جهان بکمال — ای مراد از طبایع و دوران
بنده را دستگیر باش بفضل — بخراسان میانه دیوان
تخم دادی مرا که کشت کنم — نفکنم تخم تو بشورستان
چون گشاده ز خوک و خار گرفت — تخم اگر بفکنم بود تاوان
گوسفندی که خوی گرگ گرفت — بر نیندیشد از ضعیف شبان

ای دیده همیچو خون کرده رخان از خون دل — خون آن خونت بخواهد خورد گردون مدل
همچو نخچیران و بینی سوی آتش تو کنون — تنگ دان باید همی اکنون شدنت ای تنگ دل
راه زد بر تو جهان پر فریب و فتنه تو — چند خواهی گفت مطرب را فلان راه بزن
چون سمن شد برد و عارض مشک شمشاد تو — چند بوی زلف چون شمشاد و روی چون سمن
بانگ مطرب را فراوان کشتری از ده سیر ۴۳ — بانگ موذن را فزودی از صد و پنجاه من

شادروان
چهار معنی دارد دو معنی مناسب این مقام است سیم سراپرده که پیش در خانه و ایوان ملوک باشند چهارم فرشی بس بزرگ و منقش و نیک محمد شاهی ۱۲

[illegible]

دن

دبنگ ۴۱
بمعنی دویدن بنحو شغال و بشتاب راه رفتن ۱۲

[illegible] دانگ بوزن بر زر ۱۵ مثقال [illegible] مثقال است ۱۲

تو چرا ای گور و از شیر گیتی در کمین / شیر گیتی را همی فربه کنی چون گور تن
گور گیرد شیر دشتی لیکن از بهر ترا / گور سازد شیر گیتی خویشتن را ای زمن
تن خواری گور خواهد شد بتن تا کی چری / جانت عریانست و تو بر کرده تن را بس تن
چهره و جامه نکو زیب و جمال مرد نیست / ننگ باید مرد را زانک از جمال و زیب و فن
عیب تو جامه نپوشد تیغ پوشد یا قلم / گر نه زن یا قلمزن باش یا شمشیرزن
از قلم بگذر که مر هیچ مردم را شرف / ور کسی را ظن چنین افتد خطا افتدش ظن
تیغ تخت تست و تاج تو قلم شو هر دو ات / آن و دین زین زین و در آن زن با دستان خویشتن
دست تو تیغ و قلم چون هر دو گیرد یکسره / وانگهی اسب تو میدان شرف بیرون فکن
دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی مدار / هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عژن
گر یکی زین دو شرف را پیش ناوردی بدست / نیستم مردی آنکه تو یکدست ماندی سوی من
عدل و احسان پیشه کن تا چند گویی بیهده / نام جد من معدل بود و نام من حسن
روی خوب از فعل خوبست ای برادر بی سبل / زشت سوی مردمان از فعل زشتست اهرمن
بی هنر گر گنج یابد ممتحن بایدش بود / با هنر بی چیز اگر باشد نباشد ممتحن
گر هنر باشد ملک نعمت نباشد جز رهی / ور صنم گردد هنر نعمت نباشد جز شمن
از هنر مر خویشتن را شو یکی چنبر طلب / تا نبابد صد هزاران جفت از نعمت رسن
تخم بخت نیک پورا نیست چیزی جز هنر / بار بخت نیک از شاخ هنر باید چدن
بی هنر با مال و با شاهی نباشد نیکبخت / با هنر هرگز بمحنت در نماند مرتهن

خواری

عژن
شقاقی که در پای چارپا پیدا شود ۱۲

چدن
مخفف چیدن است ۱۲

از هنر شمشیر

از هنر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر / ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون
مرد دانا را چو برد لطف سخن باید نبشت / خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن
چون شد آبستن بحکمتها زبان مرد علم / تیغ باید تا بیارد روز زادن آبستن سخن
از زبان بهترین خلق بهتر دین ترا و / چون شنیدی خیر باری تیغ تیز بوالحسن
از سخن وز تیغ زاد این از آن آمد قوی / دین طلب گر می هنر جویی رها کن کر و فن
نی هنر دان نزد بی دین هم قلم هم تیغ را / چون نباشد دین نباشد کلک و آهن را ثمن
برهمن را هند بر چندال ناکس فضل داشت / بنده چون چندال و دون از بهر دین شد برهمن
مادر و مایه هنر دینست شگفت از هنر / جز بزیر پایه و مادر منگیر و وطن
دین گرامی شد بدانا و بنادان خوار گشت / پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن
هیچ کرباسی کرا از یک نیمه زد مر شاه را / قرطه آید وز دگر نیمه جهودی را کفن
مرد بی دین گاو باشد بارکش یا پالکش / مر ترا پورا همی مردم بدین باید شدن
این سخن باشد سخن نزدیک من کز دین بود / آن سخن کز دین برون باشد چه باشد هین و هن
گر بدین بینا نگشتی راه دین پیش تست / گاه ازینسو گاه زانسو جونت باید تاختن
دین یکی جامه است چون دانش بپوشد پاک و نو / باز چون نادان بپوشد چون گلیمی پر وزن
چونکه بینا شد ببوی جامه یوسف را پدرش / زان سپس چشم نابینا نبود از پس محن
ور چه ماندی تو بهر دو چشم نابینا کنون / گر فرستادست سوی تو محمد پیرهن
یا ترا زین پیرهن خود نیست ای جاهل جز / روز و شب مانده زینی با بهای مقتبن

هم ز شمشیر و هم از نوک قلم (بدل)

بچخد

پرون
مخفف پروین است ۱۲

دین ز فعل بد نماند پاک جز در پاک دل | شمع پاکیزه کجا باشد در آلوده لگن
راست گوی و طاعت آر و پاک باش و علم جوی | فوج دیو ایدون بدین معروف لشکرها شکن
گر دولت زی نیک همسایه از حسد کینه گرفت | کینت از بد فعل جان خویش باید آختن
از دل همسایه گر می کند خواهی کین خویش | از دل خویش ای نقایه کین همسایه بکن
ای منافق همسلمان باش یا کافر بدل | چونت باید با خداوند این دوالک باختن
همچنان باشم ترا من چون تو باشی مر مرا | گر همی دیبات باید جز که ابریشم متن
شعر حجت را بخوان ای هوشیار و یاد گیر | شعر او در دل ترا شهدست اندر لب لبن

حجتی

در دلم تا سحرگاه شب دوشین | هیچ نارامید این خاطر روشن بین
گفت بنگر که چرا مینکرد گردون | بدو صد چشم درین تیره زمین چندین
خاک را قطره ز خورشید همی دوزد | روز تا شام بزر آب زده زرین
ورنه که شام بپوشد بسیه چادر | تا بهنگام سحر روی خود این مسکین
روز رخشان ز پس تیره شبان گویی | آفرینیست روان بر اثر نفرین
خاک را شوی همین دوست که می زاید | تلخ و شور و خوب و زشت و ترش و شیرین
کم ازین شد که ره مالی که ز یک گوهر | بیکی صانع باید شکر و چنین
از دو شوی و زن بچه بدو لون آمد | این چنان باید پور و نه آن چونین
میوه زینست یکی تلخ و یکی شیرین | خلق از اینست یکی شاد و یکی غمگین

طین اگر شوی نباشدش ز بر روز و شب | کی پدید آید زیتون و تین از طین
نه چو کافور شود کوه ببهمن ماه | نشود دشت چو زنگار بفروردین
کس ندیدست چنین طرفه زنان شوئی | نه زنی هرگز زاداست باین آیین
وین خردمند و سخن گوی بهشتی جان | از چه ماندست چنین بسته درین سجین
زن جانست ترا تنت ای یار بدان | چند خسپی بنگر نیک و نکو بنشین
عمر خود خوان جهانست چرا خسپی | بر سر خوان جهان خوان دگر مگزین
پیکان کردی اگر نیک بیندیشی | گر بدل خفتست این خلق همه همکین
گر کسی غسلین خوردست بمستی در | تو که هشیار شدی خیره مخور غسلین
بلبل و هدهد مرغ اند بلی لیکن | گل یکی جوید و جوید دگری سرگین
طبع تشرین بچه ماند به نیسان | گرچه در سال همی باشد با تشرین
از بهشت است نه ازو | سوی هشیار دلان تشرین چو نسرین
تا سحرگاه بس اندیشه بجست از من | سر من جز که سر زانوی من بالین
ای برادر بچنین راه درون مرکب | بایدت جست بصد حیلت ازین تنین
ای پسر جان و تنت شوهر و زن و ستینه | شوی جانست و زنش تنت و خرد کابین
وین زن و شوی بدین کابین فرزندی | چه همی بایدت دانی که بزاید دین
گر نترسی ز بلا بر تن خویش و جان | هر دو را بایدت کردن ز چنین پرچین
کیمیای زر دینیت بدو ور شو | کیمیا مینت چنین نیز بقسطنطین

خواب

میشان

ز هوا آتش نه سیم و نه مس جز نه زر
بر هی ز آتش دوزخ چو شدی زرین

تن بیچاره‌ات از این شوی هستی باید
اینهمه زینت و آرایش و این تحسین

جفت جان حور العین هم اید بر جان
ز آتش بر طاعت و عده است بحور العین

انکه از وخاک سیه حور العین گشت
حور از و یابد بر خلد برین تزیین

جان تو کوهر علمست چنینش از زد
ور تو می از قبل علم کند تلقین

مر ترا دین محمد خواست دبستانت
دین کند جان ترا زنده و علم اگین

طلب علمت فرمود رسول حق
گر سفر باید کردن بمثل تا چین

سوی دین چین من راه بیاموزم
مر ترا گر نکنی روی چنین پر چین

ال یاسین پر چین رو بین چنیت
تو بچین دو بین شو نه بدان پیشین

چین تو ظاهر و ما چین بمثل باطن
تو بچین بودی و مانده است ترا ما چین

جانت خاکست و خرد تخم گل و لاله
خاک را تخم گل و لاله کند رنگین

چون بنودم که تن و جانت زن و شوی اند
عمل و علم پدید آمده زان و زین

گر همی آرزو آیدت عروسی نو
دین عروست بس و دل خانه و علم آذین

راه ظاهر بشر ا راه ستور است
ناصبی از من از غیبت جگر پر کین

زال یاسین خبرش نی و بتقلیدش
زیر صورت همه منحوانند یاسین

هان و هنیش کنم از حکمت زیرا خر
باز کردد ز ره گر بهان و هین

آب دریا را خورشید بجوشاند
تا بر آردش سوی چرخ و شود نوشین

خانه علمی آل نبی است
صحیح است سخت بشریف

بنفتین

بنفتین ز دل آن چون سنگست
بر دل سنگین از سنگ سنبر متین

جز که بر تخته نگویم سخنش زیرا
سخن حکمت زر است و خرد شاهین

جز بتلقین نرهد بچه داز تقلید
که چراغست بتقلید درون تلقین

باز اگر آتش تنزیل بجوشاند
مرد دانا ش بتاویل دهد تسکین

ای پسر گفت درین شعر ترا حجت
آنچه دل گفت مر او را بشب دوشین

چه کوی ای شده زین کوی گردان پشت تو چو کمان
بدست سالیان بشکسته زمان از سوی تو قطران

ز قول قصه و مانده چو بر خواندی چه بشنودی
چو گفتند این و آن هر دو چه چیز است این چه چیز است آن

کزین نزدیک کوی وان مردود را کوی
پس این نزدیک پیدا باشد و آن دور تر پنهان

بدشواری توانی یافتن مردود چیزی را
ولیکن زود شاید یافتن نزدیک او آسان

چه کنج و کینه خود را همیشه بر قضا بندی
که کاری نایدت از من تا نخواهد داور سبحان

مرا چون گرسنه باشی بخسبی بر قضا چون
که پیش آرد طعامت بل نخواهی نان ازین و آن

شبانگه بی گران باشی بخسبی بی نماز آنگه
چو صعوه هر صبوحی از سبک باشی سحرگاهان

زکوة مال خر قلع و شرب مذهبی هر دو شان
نثار میر عید لیها چون زهره بری رخشان

ز خشمت خواب بگریزد چو گوشت زی بانگ آید
بخواب اندر شوی آنگه که بر خوانند کس قرآن

بنودن بس بدشخواری دهی هر سال ساغر ز
مطرب هر زمان آسان دهی تن پوش با خفتان

بگوشت بانگ کرکس از بانگ مؤذن خوشتر آید
کرد دیوانت بنهاده شد در دل سیرت کرکان

هر سال ساغر کرد

بسجده خواندت بوزن چو کرگسان فرتوتی — دوی چون گرگ پویان گر بگر کان خواندت سلطان
زنیکیها گریزانی سوی بد باشتابانی — چرا با صورت مردم گرفتی سیرت دیوان
از ایرا جاهل بر دلت علت گشت و محکم شد — چو محکم گشت علت بد پذیرد زان سپس درمان
اگرچه نرم باشد نم چو بر پولاد ازو زنی — پدید آمد کجا ریزد ز پولادش گر سوهان
بترس از ننگ نادانی طلب کن فخر دانش را — گر از گره برون آیی بحیلت زین ره حیوان
بپند تلخ معنی دار شکر در جهلت را — چو در معده در آید خوشی تلخی ها بیدو الآن
بحکمت مر دل ویرانت را خوش خوش عمارت کن — که ویران از عمارت کرد هی خوش خوش کند عمران
بحکمت چون شد آبادان دلت نیکو سخن گشتی — که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران
سخن را جامه معنی باشد ای عریان سخن چون چه — تو در خزی و دیبایی چرا گویی سخن عریان
ز دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت — سخن تا انگه شود بیشک سزای دفتر دیوان
چو با دانا سخن گویی سخن نیکو شود زیرا — که جز در مدح پیغمبر نشد نیکو سخن سحبان
ز یار زشت نامت زشت شد یار و سزاواری — چنانکه از بخت فرعون لعین بدبخت شد هامان
ز فعل خویش باید نام نیکو مرد را زیرا — بداد خویشتن شد نه بپدر معروف نوشروان
بحجت گوی ای حجت سخن با مردم دانا — که مر و جوهری جز بقیمت لؤلؤ مرجان
به پیش جاهلان مفکن گزافه پند نیکو را — که دهقان تخم هرگز نفکند در ریگ و شورستان

تا کی کنم گله کز نحوست کار من — وز تیر ماه تیره تر آمد بهار من

بد پذیرد

چون بنگری که شصت بدادی بطمع خویش — نوحه کنی که وای گل من بزخار من
چون من بزهر مال و هم روزگار خویش — آید بمال باز بمن روزگار من
هرگز نیامدست و نیاید گذشته باز — بر قول من گواست بس پیرار و پار من
در من نگر که منت بسم روشن آینه — یکسر نگار خویش ببین در نگار من
غره مشو بعارض عنبر نقاب خویش — واندر نگر بعارض کافور بار من
موییم چنین سپید نگرد سیاه شد — گاه آمد سپاه دهر سوی کارزار من
جانم بجنگ دهر بجز در حصار کرد — ناید بکرز دهر ظفر بر حصار من
اندر حصار من نرسد دست روزگار — چشم زمانه خیره شد اندر غبار من
کردم کنارها ز طرب بی نصیب ماند — این صد هزار سال عروس از کنار من
آن غمگسار دینه مرا غم فزای گشت — وان غم فزای هست کنون غمگسار من
از آنکه شد ز یار همه خلق کردم — امروز چون ز خلق بیفتاد بار من
دانا مرا بجست و من او را بجواستم — من دوستدار او شدم او خواستار من
راه آشکار کرد و دل من شکار کرد — تا آشکاره اهل خرد شد شکار من
سوی قوی نهان من از چشم دل نگر — غره مشو بسستی و ضعف آشکار من
گر می فلک فرازد سر تا ز خاطرم — خورشید نور خویش بیوزد ز نار من
تیر است زهر پیش ضمیر منیر من — خار است تیز زین قلم شیر خوار من
از من نثار شکر وجوب مفضلست — آنرا که او سوال طرازد نثار من

چون من گره زنم سخن بر کجا نهد		سقراط دست بر گره استوار من
وآن بند باکه بست فلاطون به پیش من		مویست وسست پیش کهین پیشکار من
این پایه مرا ز همین خلایقست		این پایه نداشت کس اندر تبار من
بر چرخ و ماه رفتم از چاه زشت ژرف		هرگز کسی ندید عجب‌تر ز کار من
خربی ندیدم شاخش بر آسمان		بر وی نثار کرده خرد کردگار من
با بیم و با امید بسختی بر او شدم		زو بختیار گشتم و شد بخت یار من
گفتم براه جهل بسی توشه بایدم		گفتار ابستی یکی شاخسار من
جنبید زم زم و ببارید بر دلم		باری کزو پسندیده شد کار و بار من
بی برچه بار بودم خرابی شدم		خرمات بار باز کنون برچه بار من
تا بار آمد رخت مبارک بخورده ام		گشتست باقرار دل بیقرار من
گر تخم و بار من بزیدی برغم تو		خرماستان شدستی اکنون دیار من
فرزند دیو را طمع زهر مار گشت		تا زهر مار او شدم او زهر مار من
وین طرفه تر که روز و شبان طلب کنم		من زندگی ایشان و ایشان دمار من
ای مردمی بصورت جسم و بدل ستور		برگردن تو نوع منت و بسیار من
من مرد ذوالفقارم و تو مرد دره		دره کجا بس آید با ذوالفقار من
زی ذوالفقار آمد سیصد هزار تو		زی دره ماندست یکی از هزار من
عفریت دوستدار تو و دوست یار تست		جبریل دوستدار من و دوست یار من

تو اسب بی فسار و فسارست اسب من		قیمت فزایدت چو بیابی فسار من
بی زیب و زینتست بر آن گوش و گردنی		کو نیست زیر طوق من و گوشوار من
عهد و بیان بست ترا طوق و گوشوار		این هر دو یافتی چو شدی گوشدار من
آبیست نزد من که خمار تو بشکند		پیش آمدت چو کوی بشکن خمار من
شعرم بخوان و فخر بدان مر مرا بشعر		وین دان ز شعر فخر من و هم شعار من
ای آنکه کردگار ز بهر تو جفت کرد		با جان هوشیارم شخص نزار من
چون من و واز دولت تو اسب بارگی		لیکن ز خلق نیست جز از تو سوار من

درد گنه را نیافتند حکیمان		جز که پشیمانی ای برادر درمان
چیست پشیمانی آنکه باز نگردد		مرد بکاری کز آن شدست پشیمان
نیست پشیمان دلت اگر تو بدانی		تات چگوید فلان فقیه ز بهمان
قول فلان و فلان ترا فکند سود		گرت بشخشدت قدم ز پایه ایمان
ملت اسلام صعب است مبارک		گشت درختش ز مؤمنست و مسلمان
برزگری کن درین زمین و مترس ایچ		از شغب و گفتگوی و غلغل خصمان
گرش بورزی بجای هیزم گندم		عود و ثماری برنی و لولو عمان
ور متغافل بوی ز کار ببرند		بیخ درختان و ساق گشته گران
چشم خرد باز کن ببین بشگفتی		خصم فراوان درین ضیاع خرامان

دُرّه — قمچی و تازیانه
شخشیدن — لغزیدن و از جای لغزیدن
ضِیاع — زمینهای ملکی

تو اسب بی

برزگر از اگر چگونه زرستی
بهره هارون همی دهند بهامان

هوش از امت بدام و زرق ببردند
زرق فروشان صعب و ساخته دامان

دام هم از ما باختند چو دیدند
سوی خوشیها جسم میل و هوامان

رخصت سنگی و تخته بود یکی دام
دیگر دامی حدیث عشرت غلمان

خلقی از این شد بسوی مذهب مالک
فوجی از آن شد بسوی مذهب نعمان

روی غلامان خوب و سنگی روشن
قبلهٔ امت شدند و دام امامان

وین هنریت شد از رای دو دیوان
نام نیابد کس از شریعت برهان

کس نبرد نام وارثان پیمبر
خلق نگویند که بود بوذر و سلمان

نام علی بر زبان که یارد راندن
جز که حکیمان بغدرها و به پیمان

تا کی گویی بمکر و حیلت دیوان
ملک سلیمان چگونه شد ز سلیمان

ملک سلیمان بچشم خویش همی بین
در کف دیوان و زان شگفت همی مان

نرم کن آواز و گوش هوش بمن دار
تات بگویم چه گفت سام نریمان

گفت که دیوند جمله عامه اگر دیو
بدکنشانند و با سفاهت و شومان

دیو نهند بر سرش کلاه سفاهت
هر که بفرمانش سر کشید ز فرمان

هوش بدست آر و بدست سفیهان
خیره لگامت مده چو سست لگامان

گرچه بجز دو کسی نگشت بدینار
هر دو یکی نیست شد سوی حکیمان

در پس این و آن شدند گروهی
بیخردان جهان و ناکس و خامان

سبکی ۱۱۶
شرب و پیاله شراب

ملک و امامت

ملک و امامت سوی کسیست که او راست
ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان

آنکه ملوک زمین بدرگه او بر
حاجب و فرمان برند سائل و جهان

چرخ گرفته بملک او شرف و جاه
دهر بدو باز یافته سر و سامان

گشته بدو تام نام احمد و حیدر
بار خدای جهان تمام تمامان

دانا داند که کیست گرچه نگفتم
نایب یزدان و آفتاب کریمان

چند کنی جای چنین به گزین
چون نروی سوی سرای خزاین

چند نشینی تو کز رفتند پاک
همره و یارانت هلا بر نشین

چند کنی صحبت دنیا طلب
صحبت یاری چو ازین کن گزین

مهر چنین خیره چه داری بر آنکه
بر تو همیدارد همواره کین

بچهٔ خاکی و نبیرهٔ فلک
مادرت زیرین و پدرت از برین

چونکه زمینی نشود بر فلک
چند بود آن فلکی بر زمین

نیک نگه کن که حکیم و علیم
چونت ببست به بندی متین

چند درین بند بگشتی چنین
دامن دنیا بکشی و آستین

سوی تو جان آب و تنت آبگیر
صورت بست است همانا چنین

ترسان گشتی که بمیری بزار
گرت بر آرند ازین بار کین

جهل نمودست ترا این خیال
جز که چنین گفت یکی پیش بین

گفت که تو زنده تر آنگه شوی / کت برهانند ازین تیره طین
بل که ز زندانی چونانکه گفت / مهر رسولان خدا اجمعین
این فلک و دور روای مردمان / صعب حصاریست بلند و حصین
بر دل و بر وهم جهان چرخ را / زندان کردست جهان آفرین
تا نشناسد که برون از فلک / چیست باندیشه ازین عالمین
وهم گر ازاکه برونست ازین / راست بدیدی و بعین الیقین
خلق بدآن عالم منکر شدی / سست شدی بر دلشان زین دین
جز بچنین صنع نیامد درست / وعدهٔ بستان پر از حور عین
تا بزی ظن که گر منکر است / نعمت آن عالم را بر معین
نیست چنین مرده که این عالمست / وصف چنین کردش روح الامین
غیبت درین هیچ خلافی که هست / جز که برین گونه جهان مهین
جای خور و خواب تو آنجا نیست و بس / آن نه چنین است مکان و مکین
آرزوی خویش بیابد در و / هر کسی از خلق مهین و کهین
گر تو در و گرسنه و تشنه / مرغ سمین خور و ماء معین
من نه همی طاعت از آن دارمش / نامی و شیرم و بهدو انگبین
خود را از آن تشنه نخواهم نه آب / ای سفرم نیست بکار اسب و زین
کار ستور است خور و خفت و خیز / شو تو بجو زر چون کنی ار بو چنین

نیستی آگاه

نیستی آگاه تو هیچ از بهشت / خور چه کنی گر بخری راستین
نیستی آگاه بحق خدای / بیهده دانی که بخوردم بیین
بر نشوی تو بجهان برین / تات همی دیو بود همنشین
گر همی اندر دین رغبت کنی / دور کن از دوش جان پوستین
روی بدریا اگر گوهر است / آرزوی جان تو دُرّ ثمین
گر در آتش تو برست گشت / من بگشایم در آن زو فرین
تا نشناسی تو لطیف از کثیف / ماندهٔ اندر قفس آهنین
کی رسد این علم بیاران دیو / خیره بر آتش نهد یاسمین
هیچ شنیدی که چه گفته رسول / یار خدا و شرف المرسلین
گفت بباید جستن علم را / ور بنبود جایگهش جز بچین
خانهٔ اسرار خدایست امام / روح الامین باشت مرا درا قرین
تا تو نگیری رسن عهد او / دست نشوید ز تو دیو لعین
عقل چو نامش بنویسی ز مخبر / نقش کند نام ترا بر نگین
علم کجا باشد جز نزد او / شیر کجا باشد جز در عرین
هر که سوی حضرت او کرد روی / زهره تبابدش و سهیل از جبین
از رهی و حجت او خوان بر او / هر سحری باد هزار آفرین

بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان / تا چونکه سال و ماه دوانند هر دوان
من مر ترا نمودم اگرچه ندیده بود / با کاروان رباط کسی هر دوان دوان
از رفتن رباط و نیز از شتاب خویش / آگاه نیست بیشتر از خلق کاروان
خفته نشسته جمله روانند با شتاب / هرگز شنود کس بجهان خفته کاروان
در راه عمر خفته نیاساید ای پسر / گر بایدت بپرس ز دانای هندوان
جای درنگ نیست مر بجان درین رباط / بر جستن درنگ به بیهوده کی روان
بر پرس کزین مکان بچه خواری برون شدند / اسفندیار و بهمن و شاپور و اردوان
هر که آمد است زود برفتست بی درنگ / برخوان اگر نخوانده اخبار خسروان
مفلس چو گوسفند تن خویش را بچر / تیمار خویش خود کن و بنگر بدین و آن
ای از غمان نوان شده امروز بیگمان / فردا یکی دگر شود از درد تو نوان
بدخو زمانه با تو به پهلو رود همی / حرمت نیافت خسرو ازو و نه پهلوان
حرمت مدار چشم ز بدخو جهان ازانکه / بی حرمتست عادت ناخوب بدخوان
بازیست عمر با جهان اندر ای پسر / بی برگ من بکن ز غم و درد ماردان
بفریفت مر ترا بجوانی جهان پیر / پیران روا کنند بلی کر بر جوان
بسیار مردمان که جهان کرد بینوا / آن با نوا شهان و نکوحال با نوان
عمر مرا بخورد شب و روز و سال و ماه / سپهان و زرم زرم چو پوشان و ارسوان
ای ناتوان شده تن و برگزیده زهد / زاهد شدی کنون که شدی سست و ناتوان

از دینه چون بماند نومید و بی نصیب / خورسند کی شود سگ بیچاره با استخوان
تا نیکوان هوای تو جستند با نشاط / جستی تو نیز بر تن ایشان چو آهوان
آرزو نیکوان بگزیدند مر مرا / واکنون ز تو همی بگریزند نیکوان
آن موی قیرگونت چو روز سپید گشت / از بسکه روز بات فرو شد بقیروان
قیرت چو شیر کرد جهان جادویست این / جادو بود کسی که کند کار جادوان
پیری عوان کیست نگه کن که آمده است / بر تنم نبرد خواهد این کنش عوان
اندر پدر همی نگر و دل شده مباش / بر زلف عنبرین و رخان چو ارغوان
گر نیستت خبر که چه خواهد همی بود / بدخو جهان ترا و غم و رنج و زهروان
اینک پدرت نامهٔ چرخست سوی تو / مر فعل چرخ را جز ازین نامه بر مخوان
این پندها که من بشنوانیدمت همه / یارانت را چنانکه شنودیش بشنوان

فی الحکمة

برجانور نبات و ارکان / سالار که کرد تات سخندان
وز خاک سیه برون که آورد / این نعمت بیکران والوان
خوانیست زمینت پر ز نعمت / تو خاک مخوانش نیز و خوان خوان
خویشان تواند جانور پاک / زیرا که تو زنده چو ایشان
پس چونکه رهی و بنده گشتند / ای خویش ترا بجمله خویشان
تو در خز و در بزیر طارم / خویشانت برهنه و پریشان

ایشان ز تو جمله بی‌نیازند / وز بیم تو مانده در بیابان
تو مهتری و نیازمندی / نشنود کسی مهی پریشان
بیکار تو چون کند همی آب / تا غله دهدت سنگ گردان
آتش بُرادت زنده / از آهن و سنگ خواره پنهان
بیرون نجهد مگر بفرمانت / این گوهر صعب ازین دو زندان
فرمان ترا چرا مطیع است / تا پخته خوری بدو و بریان
در آهن و سنگ چون نشسته است / این گوهر بیقرار عریان
جز تو ز هوا همی که سازد / چندین سخن چو دُرّ و مرجان
ارکان همه مر ترا مطیع اند / هرچند که اندر است ارکان
نیکو بنگر که گیتی خود / وز بهر چه رئیس حیوان
وین کار که کرد و خود چرا کرد / آنکس که بکرد با تو احسان
از جانوران بجملگی منت / جز جان ترا خرد نگهبان
آزاد شود بعقل بنده / واباد شود بعقل ویران
آباد بعقل گشت گردون / وآزاد بعقل گشت لقمان
معروف بدیدنت حشمت / وندانت موکّلت بزبان
گوشت بشنفت و دست بگرفت / بینیت بیافت بوی ریحان
بنگر بخرد چه کرده کار / صد سال درین فراخ میدان

چیزیت نداد کان بنایست / وارندهٔ روزگار یزدان
کار خرد است باز جستن / از حاصل خلق و چرخ دوران
کار خرد است درد ما را / آورد پدید روی درمان
از مرگ بتر ندید کس درد / وانانش نخواست هیچ نادان
ای آمده زان سرا و مانده / یکچند درین سرای مهمان
دانا نکشد سرا ز مکافات / بد کرده بدی کشد بپایان
یکچند تو خورده جهان را / اکنون بخوردت باز کیهان
بر خوردن جسم هر خورنده / دندان زمانه مرگ را دان
بنگر که خرد رهی نماید / زی رستن ازین عظیم ثعبان
حقت چنین که گفتمت مرگ / بر حق تو مشو بخیره گردان
تن خورد درین جهان و او مرد / بر جان نبود ز مرگ نقصان
جاز اکند جهان عقوبت / کو را ز تن آمده است عصیان
چون گشت یقین که جان نمیرد / آسان برهی ز مرگ آسان
آسان بخرد شود ترا مرگ / زین به که کند بیان و برهان
مشغول تنی که دیو تست آن / بل دیو توئی و او سلیمان
خندانت همی برد سوی جر / دشمن تر آن بود که خندان
ای بندهٔ تن ترا چه سود است / با خاطر تیره روی رخشان

تن جلد و سوار و جان پیاده   بالینت چو خر و سر چو سندان
جاز اینکو سخن بپرور   زین بیش مکن که کرد دیوان
بنگر که قوی گشت عقلت   تا تنت نگشت سست و خلقان
چون جانش عزیز داردایم   مغز و هش گران خریده ارزان
آن کن که خرد کند اشارت   تا بر شوی از ثری بکیوان
بگذار تو شکر حق آنکس   کو کرد دل تو عقل را کان
از پاک دل ای پسر همیگوی   سبحانک یا اله سبحان
بنگر بچه علم و فضل گشتت   یعقوب جهود و تو مسلمان
آن خوان که مسیح ازو بیاید   آراسته از رحیم رحمان
تو چون بشکل که زی محمد   نامد بر از آن بسی یکی خوان
خوان پیش تو است لیکن از جهل   تو گرسنه برو و عطشان
از خانه خبر نداری ایراک   بر خوانده نه مگر که عنوان
ریحان که دهدت چون بسی تو   ریحان نشناسی از مغیلان
گمراه شدی چو بر تو بگذشت   در جامه جبرئیل شیطان
از تیر و زمی خبر نداری   ای سرکه خریده و سپندان
آگاه شوی چو باز پرسد   دانات ز مشکلات فرقان
چون خیره شود سرت در آزاه   ره برنبوی تو بلکه حیران

چون برف بود

چون برف بود بجای سبزه   دیماه بود ز ماه نیسان
ای حجت دین بدست حکمت   گرد از سر ناصبی بپوشان

یشکو الغربة و یصفها غریبا

غریبی می چه خواهد یارب از من   که با من روز و شب بسته است دامن
غریبی دوستی با من گرفته است   مرا از دوستی گشته است دشمن
ز دشمن رست هر کو جست لیکن   ازین دشمن بجستن نیست رستن
غریبی دشمن صعب است کز تو   نخواهد جز زمین و شهر و مسکن
بجز با تو نیاید چو رفتی   کسی دشمن کجا دیده است ازین فن
سزد کین بدکنش را دوست گیرم   چو بیرون رو کسی نیست با من
بسنداخت کامم که بمغرب   چنین هرگز ندیدستم فلاخن
ندیدست آنکه من دیدم ز غربت   بزیر دسته سرمه گرد هاون
غریبی هاون مردان علمست   ز مرد علم خود علم است روغن
ازین روغن درین هاون طلب کن   که بی روغن چراغت نیست روشن
وگر چون ترب بی روغن بسستی   بخیره ترب در هاون میفکن
نگردد مردم جز بغربت   نگیرد قدر باز اندر نشیمن
نهال آنگه شود در باغ برور   که بر دارش از آن پیشینه معدن
تواند سنگ را هرگز بریدن   اگر از سنگ بیرون ناید آهن

بجام زر برد دست شه آید — مروق می چو پروین آید از دن
بشهر و برزن خود در چه باقی — جز آن کان کاندران شهری و برزن
نجانه در ز نور قرص خورشید — همان بینی که در تابد بروزن
اگر مر روز را می دید خواهی — سر از روزن برون بایدت کردن
چو جان در تن خرد در دل نهفته است — بآمختن ز دل برکن نهنبن
اگر خواهی که بوی خوش بیابی — بمشک سوده در باید دمیدن
دل از بیهوده خالی کن خردها — بدسته سیر در خوش خفته سوسن
چنان باشد سخن در جهل جاهل — چو در ریزی بخنم در کوزوارزن
اگر سوسن همی خواهی نشاندن — نخست از جای سوسن سیر برکن
چرا با جام می می علم جویی — چرا باشی چو بوقلمون ملون
نشاید بود کرماهی و که مار — گلیم زر بزر رشته میاژن
اگر کردن بدانش داد خواهی — ز جهل ازاد باید کرد گردن
به پیش دون درون دانش چه جویی — ترادن به بگردون همیدن
چو میدانی کتا از خم کوزه ناید — بطمع کوزه خم را خیره مشکن
چو بتوانی نشاندن کوز و خرما — نباید بید و سنجد را فکندن
به پیش شیخ دنیا مرد دینی — چو از حکمت بپوشد خود و جوشن
بحکمت شایدت مر خویشتن را — هم اینجا در بهشت عدن دیدن

چو در پیدا

چو در پیدا نهانی را ببینی — بدان کامد سوی تو فضل ذوالمن
چه پرسی چند گویی چیست حکمت — نه مشک است و نه کافور و نه چندن
وزین پیدا نهانی را چو دیدی — برون رفت اشترت در چشم سوزن
چو گلشن را همی بینی بیاری — همی بیرون شد از تاریک گلخن
نمی یاری ز نادانی فکندن — گلیم خز بوعده خز ادکن
ازین دریای بی معبر بحکمت — بباید تات ای برادر بگذشتن
بحکمت خواه یاری تا بر آیی — که ماندستی بچاه اندر چو بیژن
ازین تاریک چه بیرون شدن را — ز مردان مرد باید وز زنان زن
چو قصد شعر حجت کرد خواهی — بفکرت دامن دل در کمر زن

این گنبد پیروزه بی روزن و گردان — چون نیست گلستان که و گاهی چو بیابان
من خانه ندیدم نشنیدم بجز این نیز — یک نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان
ناگاه گلستانش پدید آرد گلها — چون گشت بیابانش دیدار تو پنهان
وین گوی سپهر ابیانخانه که آویخت — ز نبسته طنابی نه ستونی زده زیشان
ای گوی که از ابر هوا برکه نهاده است — تا کی شگفتی بود از تخت سلیمان
زین خان و وزین خانه سوی تو خبری نیست — ای گشته بدین گوی ترا پشت چو چوگان
این گوی بگرد اندر یکی خوان عظیم است — بنهاده بر ایوان پر از نعمت الوان

این خوان و دیوان چه گشوده است به پیشش / تا کیست سزاوار بدین خانه و این خوان
تا چند درین کوی بخواهد نگرستن / این چشم بدین چرخ فروزنده رخشان
چشم فلکست اینکه بدو تیره زمین را / همواره همی بیند ازین گنبد گردان
کانیست درین کوی پر از گوهر دانا / وین چشم برین گوهر ماندست درین کان
جوینده این گوهر او ست دراز است / از تیر و زمستان و ز نیسان و حزیران
این گوهر ازین کان چو پیکان برآیند / کانی دگرش سازند آنگاه از ارکان
آن کان نخستینت بمودم که زمینست / وین کان دوم نیست بجز هیکل انسان
ای گوهر بی رنگ بدین کان دوم در / زنگی شود سنگی و مانی عاجز و حیران
چون حجت یاقوت بیابیت تو دانی / کایت سخنست ای سر یاقوت سخن دان
هیکل تو گشتست گر انسانیه از زانک / هیکل صدف تست در و جان تو مرجان
مرجان تو مرجان خدایست از زانک / از حکمت و علم آمد مرجان ترا جان
زنهار که مرجانت ازینجا بگذاری / زیرا که بهر جان نرسد رحمت رحمان
روزی بشکافند مر این تیره صدف را / هان تا نبوی غافل و تیره زروی هان
زنهار چنان کامده از اول اینجا / خیره نروی گرسنه و تشنه و عریان
جز سخته و پیموده مخر چیز که نیکو است / گردون بستد و داد به پیمانه و میزان
چیزی بگران هیچ خردمند نخرد / هر کو که بیابد بر از آن پاره ارزان
بستان خدایست چنان دان که شریعت / پر غله و پر کشت و درختان فراوان

بسیار درین بستان

بسیار درین بستان هر گونه درختیست / هم کشته رحمان و هم از کشته شیطان
ای رهگذری مرد گرت رغبت باشد / در نعمت و در میوه این نادره بستان
دهقانش یکی فاضل و معروف بزرگیست / در باغ مشو جز که بدستوری دهقان
گر میوه‌ات باید بسوی سیب و بهی شو / منگر سوی بی میوه و بر خار مغیلان
چون نخل بلندست سپیدار ولیکن / بسیار فزون دارد در بار بر زیران
مرغیست همان طوطی و هم جغد ولیکن / این از در فضل آمد و آن از در ویران
چون ابر بلندست و سیه دود ولیکن / از دود جدا گشت سیاه ابر به باران
هرچند که در قطره بود هر دو بیکجای / از دامن بر تو بود ای پیر گریبان
هر کس که بدو نام نهد نوح مر او را / کشتیش نباشد که رود بر سر طوفان
چونانکه خرد را لبیان دو محمد / فرقست به پیغمبری و وحی بفرقان
دهقان و خداونده این باغ رسولست / سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان
هرچند ستمکاران بسیار نشستند / فرزند رسولست برین باغ نگهبان
گرچه نبود میوه خوش بی پشه و کرم / دهقان ندهد باغ به پشه و کرمان
هرچند که در خانهٔ تو خانه کند موش / خانه نسپاری تو همی خیره بدیشان
در خانهٔ تو موش بسوراخ در و بست / او را چه بکار آید کاشانه و ایوان
گر موش ندارد خبر از گنبد و ایوان / نادان چه خبر دارد از دین و ز ایمان
هرچند که بر منبر دانا بنشیند / هرگز نشود همبر با دانا نادان

گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند — دستان نتواند زدن و نادر و الحان
از مرد پدید آید حکمت نه ز منبر — خورشید کند عالم پر نور نه سرطان
میدان هدایت هران هر که سوار است — گو خیز و فراز آی و برون آی بمیدان
تا کیست که بر رشته و جز متشابه — آورد کند اسبش با پویه و جولان
دشوار طلب کردن تاویل کتابست — کاریست فرو خواندن این نامه بس آسان
با کاه مخور دانه چنین گر نه ستوری — با بوذر گفت آنکه تر الکم سلمان
آن گوز که با پوست خورندش نبود نفع — با پوست مخور گوز و تن خویش مرنجان
معنی سخن ایزد پیغمبر داند — بهتان بود ار تو بجز این گویی بهتان
بر شکل این معجزه جز آل نبی را — کس را نه زو قدرت و نه قوت سلطان
چونانکه عصا هرگز از انسان که شنودی — ثعبان نشدی جز بکف موسی عمران
هرچند سخن گوید طوطی نشناسد — زیرا که همی گوید هرگز سر و سامان
انچ خواند بصد حیله و تقلید فرازا — مانند مرغی که بیاموزد دستان
همچون سخن مرغ است این خواندن تورات — بی‌حاصل و بی معنی و بی حجت و برهان
از خواندن چیزی که بخوانی و ندانی — هرگز نشود حاصل چیزیت بجز افغان
تشنه‌ات نشود هرگز تا آب نخوردی — هرچند که آب آب همی گویی هزمان
چون باز نگردی بسوی موسی و هارون — یکره نشوی سیر ز فرعون و ز هامان
گویند که پیغمبر ما امت و دین را — چون رفت ز عالم بفلان داد و بهمان

پیغمبری

جمله

پیغمبری ای بیخردان ملک الهی است — از ملکت قیصر بود و از ملکت خاقان
هرگز ملکی ملک به بیگانه نداده است — شو نامه شاهان جهان باز فرو خوان
با دختر و داماد و نبیره بجهان در — میراث به بیگانه و همسایه و هیچ مسلمان
یا سوی شما کار نکرده است پیمبر — بر قول خداوند جهان داور سبحان
از بهر چه گویید چنین خام سخنها — ای مغز شما دوده زده ز آتش عصیان
آگاه شوید ار ازین بیهده گفتار — گر حسرت و غم سنگ بخایید بدندان
آزرده ز پشیمانی و حسرت نکند سود — زیرا که نشد بر بدی امروز پشیمان
حسرت نکند کودک را سود به پیری — هرکه که بخردی بگریزد ز دبستان
هرکس که تابستان در سایه بخسبد — خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان
سودی نکند حسرت و تیمار چو افتاد — بیمار بسا مره و دربان ببدخشان
از دزد فرومایه نه سلطان و نه حاکم — توبه بپذیرند چو افتاد بزندان
فرزند نبی جای جد خویش گرفته است — وز فخر رساننده سر تاج بکیوان
آنست گزیده که خدایش بگزیند — بیهوده چگویی سخن بی سر و پایان
آنجا که بفرمانش پیمبر بنشستی — فرزندش امروز نشسته است بفرمان
زیرا که گزیدی تو خدایش بگزیده است — در خلق ندانی تو به از خالق دیان
ای پیر خداوند سگی را بپذیرد — هرچند که پرپیش کشی از تو بقربان
قربان تو فرزند رسول است بره خویش — از حکمت او جوی سوی روضه رضوان

زی درگاه او شو که سلیمان زمانست / تا باز رهد جان تو از محنت دیوان
ای بار خدای همه ذریت آدم / با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان
آنی که پدید آمد در باغ شریعت / از عدل تو آذار و ز احسان تو نیسان
دین از تو مزین شد و دنیا ز تو زیبا / حکمت بتو تازه شد و مدحت بتو خلقان
چون خطبه بنام تو رسانم بسخن بر / از برکت اقبال تو گل روید و ریحان
از نام تو بگدازد بدخواه تو گویی / ماهست کرامات و بدخواه تو کتان
گر جمله یکی نامه شود عدل و سعادت / آن نامه نیابد مگر از نام تو عنوان
هر بنده‌ات را دشمن و بدگوی بسی هست / زان بیش که جاهست بدرگاه تو مهمان
ای حجت بنشسته به یمگان و سخنهات / در جان و دل ناصبیان گشته چو پیکان
گر خاک خراسانت بیندخت مخور غم / خشنودی ایزد به از خاک خراسان
بر حکمت و در مدحت اولاد پیمبر / اشعار همی گوی بهر وقت چو حسان
چون بنده مستنصر بالله بگوید / بر مشتری و زهره شود قعقعه یکسان
پژمرده بدین شعر من این شعر کسائی / این گنبد گردان که برآورد بدینسان
بر بحر هزج گفتی و تقطیعش کردی / مفعول مفاعیل مفاعیل فعولان

ای شده مفتون بقولهای فلاطون / حال جهان باز چون شده است دگرگون
تازه که کرد و بزعفران که فرو زد / قرطه گلبن بباغ و مفرش هامون

گر ز هوا خشمناک و تافته گشتست / گرم چرا شد چنین چو تافته کانون
گرم شود شخص هر که تافته گردد / تافته زین شد هوای تافته ایدون
هرچه برآمد ز خاک تیره بنوروز / مخنقه دارد کنون ز لؤلؤ مکنون
سیب و بهی را درخت و بارش بنگر / حقه پر زر همیچو جبه فریدون
گویی کز زیر خاک تیره برآمد / گنج بسر برنهاده صورت قارون
بر سر قارون بباغ گوهر و زر است / گوهر و زر نی ز مشک و شکر معجون
هرچه که دارد همه بخلق ببخشد / نیست چو قارون بخیل و سفله و وارون
خانهٔ دهقان چو گنج خانه بیاکند / چون بزر و باغ برد باد شبیخون
خاک بشیب اندرون بشکر و عنبر / از که سرشته شده وز بهر چه و چون
رنگ و مزه و بوی مشک هست درین خاک / یا همی اینجا درون و آید بیرون
هست درین هر چهار طبع ازین هیچ / ای شده مفتون بقولهای فلاطون
معدن این چیزها که نیست درین خاک / جز که ز بیرون این فلک بنود نون
وین همه بیشک لطایفند که این خاک / مرکب ایشان شد است و مایه قانون
خاک سیه را ز سیب سرخ و بهی زرد / کوزه که کرد و خوش و معنبر و گلگون
گویی کاین فعل در جهان و طبایع / هست فزاینده طبع ز انجم و گردون
زرد چو زهره است عارض بهی و سیب / سرخ چو مریخ روی نار و تبرخون
فاعل آن سرخ و زرد و کیست چه گویی / ای شده بر قول خویش واله و مفتون

چون نشناسی که از نخست بدایع / فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون
اول اکنون نهان شدست و زان گشت / نامزد امروز دوی و آنکه دو اکنون
گشت طبایع پدید از آن و از این شد / زصل ز حل سرخ روی زهره چو زریون
وین به نبات اندرون فرشته کانند / هر یک در بیخ دانه شده مدفون
وانه دین را بخوشها در خانه است / بیخ مر آن را بزیر خاک در آهون
بیش دو آنند پاک و هست در ایشان / کاهل و سکون و هست ناندر و دون
هر یک بر بیشه نشسته مقیم است / هرگز ناید ز غم و کار فریغون
سیب که اندر درخت و دانه سیب است / تا به برون از و بجو اندر افسون
امت همچون گرست دانشگر / هردو به خاک اندرون برابر و مقرون
مایه هردو لیست آب و خاک و لیکن / ملعون نبود هرگز همبر ملعون
امت نسازد همی گر به شکر / وانت نسازد همی گر به همیون
گرچه ز یک شهرند هردو هرگز بوده است / سوی تو ای دوربین پلاس چو پرنون
سنگ ترازو و سیم کس نستاند / گرچه بود همچو سیم سنگ تو موزون
یوشع بن نون اگرچه نیز وصی بود / همبر هارون نبود یوشع بن نون
کارکنانند تخمها همه لیکن / جغد پدیدست از همای همایون
گوشت به آغاز اگرچه نیز دار از خون / پاک بود گوشت و پلید بود خون
سیرت و کار فرشته را همه دیدی / گر نکنی خو تو بلبل و مجنون

پرنون
حریر نازک باشد

کارکنان خدای را چو ببینی / دل نکنی زان سپس بفلسفه مرهون
گر بدلت رغبت علوم الهیست / راه بگردان ز دیو ناکس ملعون
دل بدینها بدین شوی از پاک / پاک شود دل بدین چو جامه بصابون
مر طلب دین حق را بحقیقت / پاک دلی باید و فراخ چو جیحون
روی چو سوی خدا و دین حق آری / نور تنت افزون شود و نور دل افزون
ای شده غافل ز علم و حجت و برهان / جهل کشیده بگرد جان تو پرهون
گشته شدت شمع دین بباد جهالت / خیره از آن مانده و گمره و مشعون
حجت و برهان مجوی جز که ز حجت / چون عدوی حجتی و داعی مادون

مشعون

فریاد بلا اله الا هو / زین بی‌معنی زمانه بدخو
زین دهر چو من تو چون نمی‌ترسی / بی‌باک منم چو ظن بری یا تو
زین قبه که خواهران اباغی / هستند درو چهار هم پهلو
این فاخته گنده پیر آشفته / بنشسته میان نیلگون کندو
زین دیو وفا چرا طمع داری / همچون من ازین بنالی با آهو
همواره حذر کن ار خرد داری / هرگز چه دید کس از عدو دارو
در دست زمان سپید شد زاغت / کس زاغ سپید کرد جز جادو
جادوی زمانه را یکی زشت / زنیموش سپید دیگر سو

اباغی

زین سوی ترش مدان همی کردی — ور حرص طب همی خوری بازد
هرچند مهار خلق بگرفتند — امروز تکین و اینک و بیغو
تو نیز مشو ز رحمت یزدان — سبحانک لا اله الا هو
برشو ز هنر بعالم علوی — زین عالم پر عوار و پر آهو
بنگر که صدف ز قطرهٔ باران — در بحر چگونه میکند لؤلؤ
از دیو فرشته کند نفسی — کش عقل همیکند بازو
نشود دستی که خاک زر گردد — از ساخته کدخدا و کدبانو
وان خار درشت خار همی معنی — مشک تبتی همی کندش آهو
نیکی گزین و بد بماندان ده — روغن بگیر و جدا کن از پینو
کز خاک دو تخم می پدید آید — این خوش چو خرما و آن ترش لیمو
از مرد کمال جوی خوش خوئی — منگر بجمال و صورت نیکو
کار دو فره عزیزتر باشند — هرچند زر کمتر بود گیسو
وز خلق بجاه و علم برتر شو — هرچند بوند با تو هم زانو
کز سوی سرت بغز برتر شد — هرچند فزونتر است از و ابرو
سوی تو نوید کرد فرستادند — بر دوست زمانه ز آفرینش دو
یکی سوی دوزخت همی خواند — یکی سوی عز و نعمت مینو
هر یک بر بیت میکشد لیکن — هر شخص پدید ناورد نیرو

پینو

این باخوی

این باخوی نیک نعمت و حکمت — اندر ره راست میکشد بازو
وان جان ترا همیکند تلقین — با کوشش مور اگر زمی راسو
برگیر ره بهشت و کوشش کن — کین منیت ره محال و نامرجو
بنشان ز سرت خمار و خود بنشین — حیران چو چغک باز در تیهو
جز پند حکیم و علم کی راند — صفرای جهالت از سرت آکو
بی حکمت منیت برتر و بهتر — ترک از حبشی و تازی از هندو

فی التذکر و التبصیر

ایا گشته غره بکار زمانه — ز نگرش بدل گشتی گاه دیانه
بکار از زمانه شدستی ولیکن — نشد هیچ کس را زمانه یگانه
زمانه بسی پند دادت ولیکن — تو می در نیابی زبان زمانه
نبینی بسی خویشتن را نشسته — غریب و سپنجی بخوان کسانه
نگفتند کاین خانه بد بو فلان را — بمیراث ماند از فلان با فلانه
ترا گر همی پند خواهی گرفتن — زبان فلان و فلانست خانه
چو خانه بماند و برفتند ایشان — نخواهی تو ماندن همی جاودانه
نخواهد همی ماند با باد مرگی — بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه
پدرت و برادرت رفتند و مادر — شدستند تا چند گشته فسانه
تو پنجاه سال از پس عمر ایشان — فسانه شنودی و خوردی رسانه

سپنج
مهمان

درین ره که چند خواهی نشستن | چرا برنخیزی چه ماندت بهانه
دویدی بسی از پس آرزوها | بروز جوانی چو کاو و چو انه
کشان دامن اندر ره و گوی بر زن | زنان دست بر شعرهای زنانه
چه لافی که من یک چمانه بخوردم | چه فضلست بس مر ترا بر چمانه
بشهر تو گرچه گرانست آهن | نشائی تو بی بند و بی زاولانه
کنون پارسائی همی کرد خواهی | چو ماندی بسان خری پیر لانه
چگونه شود پارسا مرد جاهل | همی خیره گریه کنی تو بشانه
چو دانش نداری تو در پارسائی | بسان لگامی بوی بی دهانه
بس است اینکه گفتمت کافزون نخواهم | چو تازی بود اسب یک تازیانه
بهنگام آموختن خفته بودی | تو دیوانه سر بر زنگ چغانه
چو خر بیخرد زانی اکنون که آنکه | برد و دبستان خریدی لگانه
کنون لاجرم چون سخن گفت باید | بماند ترا چشم بر آسمانه
بدانی چو درمانی آنجا کز آنجا | نه ربط رهاند ترا نه ترانه
بیاموز اگر پارسا بود خواهی | بکن دیو را جان خویش آشیانه
بدانش گرای و درین روز پیری | برون افکن از سر خمار شبانه
بباشی اگر دل بدانش نشانی | باندک زمانه بدانش نشانه
بدانش بیلفنج نیکی کز اینجا | نیاید با تو نه خانه نه مانه

چمانه
زاولانه
چغانه
لگانه

خدای از تو

خدای از تو طاعت بدانش پذیرد | مبر پیش او طاعت جاهلانه
گر از سوختن رست خواهی شوی تو | بیاموختن سر بنه بر ستانه
کرانه کن از کار دنیا که دنیا | یکی ژرف دریاست بس بیکرانه
نگه کن کزیرا وفا ناید از وی | حکیمان بسی کرده اند این گمانه
چو نیک و بدش نیست باقی چه باشی | به نیک و بدش غمگن و شادمانه
جهان خانه رستان نیست راهست | مگردان سوی خانه ره استانه
ترا خانه دینست و دانش درون شو | بدین خانه و سخت کن در بیانه
بکن کاهلی بیشتر زین که ناگه | زمانه برون گیردت زین میانه
سخنهای حجت بعقلت بسخته | مگردان ترازوی او را زبانه

جهانا چه در خورد و بایسته | اگرچند با کس نپائیسته
بظاهر چو در دیده خس ناخوشی | بباطن چو در دیده بایسته
اگر بسته یک راکهی بشکنی | شکسته بسی نیز هم بسته
چو آلوده می بینی آلوده | ولیکن سوی شستگان شسته
کسی کو ترا می نکوهش کند | نکوهش هنوز هم ندانسته
بیابی ز من شرم و آهستگی | اگر شرمگین مرد و آهسته
ترا من همه راستی داده ام | تو از من همه کاستی جسته

بیانه
پائیسته
نکوهش
سرزنش و ملامت

ز من رسته تو اگر بخردی / بچه نکوی آنکه ز کو رسته
بمن بر کند داد ایزد ترا / تو بر ره کند زیب پیوسته
ز بهر تو ایزد درختی بکشت / که تو شاخ از بیخ او جسته
اگر کژ برو رسته سو ختنی / و کر راست بر رسته بر رسته
بسوزد بلی هر کسی چوب کژ / نپرسد که با دام یا پسته
تو تیر خدائی سوی دشمنش / تیر ترکش چرا خویشتن خسته
چو بی راه و بی رسته کشتی مرا / چه کوئی که بیراه و بی رسته
چو دانش نیاری ترا خواسته ام / و کر دانش آری مرا خواسته

گرگ آمده است گرسنه و دشت پر بره / افتاده در رمه رمه رفته شب چهره
گرگ از رمه خوران و رمه در کیا چران / هر یک بحرص خویش همی پر کند ذره
گرگ کیا بره است و بره گرگ را کیاست / این نکته یاد گیر که نغز است و نادره
نیکو در این مثال تن خویش را ببین / گرگ و بره مباش و بترس از مخاطره
از بهر آنکه تا بره گیری بکر مرا / ای بی تمیز مرد کری را مشو بره
گر نه بره نه گرگ نه بر در امیر / چون جواب راست بده بی مناظره
گر تو نه استی بر پی میسره امیر / رستم کر پر زکر د بماندش منظره
رستم همی که گر تو نباشی ز لشکرش / بی تو نه قلب و میمنه ماند نه میسره

فخری مکن

فخری مکن بر آنکه تو میده بره خوری / یا رب تا به در زده یکسان قفره
زیرا که هم ترا و هم او را همی بسی / ای شام و چاشت باید خفتن بمقبره
چون نشنوی همی و نه بینی همی بدل / گوشت بسطر بست و دو چشمت بمنجره
وز آرزوی آنکه ببینی شکفتی / بر منظری نشسته و چشمت به پنجره
چیزی همی عجب تر ازین و چه بایدت / بسته به بند سخت درین بیشکون کره
این جان پاک تو ز چه ماند سته اسیر / پنهان درین خوران درشت و کران فره
گر جای گیر نیست چو جسم این لطیف جان / تن را چرا تهی است میانش چو قوصره
در قوصره همی سفر خواست رفت جانت / زان بر گرفت سفره در خورد و مطهره
بنگر که چون بحکمت در بست کردگار / سفره ترا و مطهره را سر به جنجره
گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر / بر خویشتن کنی تو نه بر من تماخره
بر منظره بقصر تماشا چه بایدت / اینک تن تو قصر و سرت کرد منظره
از آن کن آفرین که چنین قصرت افکند / بی خشت و چوب و رشته و پرکار و مسطره
بنگر بخویشتن و گرت تیره گشت مغز / بزدا ازو بخار و بپرهیز غرغره
جز نیست بر رهت که پدرت اندر او فتاد / تا نوفتی در او چو پدر تو مکابره
گیتی زنیست خوب و بداندیش و شوی جو / تا عذب و فتنه ساز بگفتار ساحره
بگریز از او ز تو چو تو فتنه شوی برو / پرهیز دار ازین زن جادوی مدبره
غره مشو بر شوت و نارش که هر چه داد / بستاند از تو پاک بقهر و مصادره

دره
شکینه
میسره
قوصره

بابی قرار و هر مجوی ای پسر قرار | عمرت مده بباد با افسون و فرفره
از بهر او تمام بپرداخت آنکه او | پر کرد صد کتاب و تهی کرد محبره
نقد و سره است عمر و جهان قلب بدبده | نقد و سره بقلب که ناید تراسره
در خنبره بماند دو دستت برای گوز | بگذار گوز و دست برآور ز خنبره
من زرق او خریدم و خوردم بروی او | زاد عزیز خویش و تهی کرد توبره
آخر بقهر او جزم داد همچنین | از بهر او بزرگ حکیمی بقاهره
خوابت همی ببرد من انگشت از زدم | پیش تو بر کناره خود بانگ باتره
تو خفته خوش ای پسر و چرخ روز و شب | همواره میکند ببالینت بنکره
گر تو بخواب و خور بدهی عمر همچو خر | بر جان تو وبال چو بر خر شود خره
برگیر آب علم و بدان روی جان بشوی | تا روی پر ز گرد نیابی بسابره
چون دست و پای باز به بینیت جان و دل | این هر دو پاک بینم و آن هر دو پر گره
پیری بکار بردن تو گرمابه و گلاب | خیره مده گلیم کهن را بجندره
چون می فروکشد سر سروت فلک بچاه | تو بر فلک همی چه کشی طرف کنگره
بپذیر پند اگرچه نیایدت خوش که پند | پر نفع و ناخوش است چو معجون و فیقره
از حجت خراسان آمدت یادگار | این پر ز پند و حکمت و نیکو مؤامره

دور باش ای خواجه زین بیمر گله | کت نیاید چیز حاصل جز گله

هرکه دره

هرکه دره با گله خوکان رود | گرد در دو رنج یابد زان گله
خانه خالی بهتر از پر شیر و گرگ | دانیال این کرد بر دانا یله
همچو بلبل لحن و دستانها زنند | چون لبالب شد چبانه بلبله
و ز نهیب بودن و بانگ نماز | اندرون افتد تنشان زلزله
آب تیره است ایشان کشتیت را | بادبان کن طاعت و دانش خله
گر گله زد جاهلی با بخت بد | مر ترا با او نباید زد گله
چون گله کم کرد نادان مر ترا | کی تواند دید هرگز با گله
با عمل مر علم دین را راست دار | آن ازین کمتر مکن یک خردله
کار بی دانش مکن چون خرمنه | در ترازو بارت اندر یک پله
چون بنادانی کند مزدور کار | گرسنه خسبد شب و دست آبله
چون نشوئی دل بدانش همچنانکه | موی را شوئی به آب آمله
علم خوردند و برده خود گستره اند | پیش ازین انبوه و گرده قافله
پیش این گاوان که هرگز نشنود | دل بکاری جز بکار حوصله
نان همیجویند کی گو میزنند | دست بر منبر ببانگ و مشغله
زیله بر تو نهاده است آن خسیس | چون کشی گر خر نگشتی زیله
علم تأویلت و دوشیزه نهان | چون ببرگ حنظل اندر حنظله
علم حق آنست از آن گوش عنان | عامه را ده جمله عالم چل گله

فرفره
باتره
بنکره
خنبره
بلبله
خله
چوب درازی که بدان کشتی را براند
زیله

کشکله
قوفله

پای پاکیزه برهنه به سبی / چون بپای اندر دوید ان گشکله
علم تاویل تنزیل اندر است / وز مثل دار و بسر بر قوفله
مصقله است این علم زنگ جهل را / چیز نزداید مگر کاین مصقله
عهد یزدانست کلید قفل او / منیت چون ترفند تقلیدی بله
ای سپرده دل بدنیا وقت بود / گر شوی مر علم دین را یکدله
دهر بد گوهر تبر آبستن است / جز بلا هرگز نزاد این حامله
دست از و در کش چو مردان پیش از انکه / درکشد تا و زیر ستر و ولوله
چون بگیری سلسله داود را / حجت اینک داشت پیت شعله

کوباره
جکاره

نآید هگرز ازین بله کوباره / جز درد و رنج عاقل بیچاره
از سنگ خاره رنج بود حاصل / بی عقل مرد سنگ بود خاره
هرگز کس آن ندید که من دیدم / زین بی شبان رمه و بله کوباره
تا پر خار بود سرم یکسر / مشفق بدند بر من و غمخواره
واکنون که هوشیار شدم بر من / گشتند مار و کژدم و جراره
زیراک بر پلاس نخ خوب آید / بر دوخته ز شوشتری پاره
از عامه خاص هست بسی بدتر / زین صعبتر چه باشد پتیاره
چون مار پاره پاره شود خاکم / گر خلگم گرد بآید نی باره

در دیست آشکاره که نستاند / جز باغ و حایط و زر و ابکاره
ور ساره داد خواه بدو آید / جز خاکسار از و زبد ساره
در بلخ این آید ز بر شتری / می خوار و دزد و لوطی و زن باره
ور دوستدار آل رسول تو / چون من ز خانمان شوی آواره
ز ایشان برست کبر و بشد یکسو / بر دوخته رکو بکتف ساره
رست او بدان رکو و برستم من / بر سر بنهاده سجده گزی شاره
بس حیلتی ندیدم جز کندن / از خانمان و مان خویش یکباره
چون سور و کنج زا بنود الکت / حیلت گر ز باشد ناچاره
ازاد و بنده و پسر و دختر / پیر و جوان و طفل گاواره
بر دوستی عترت پیغمبر / کردند مان نشانه پیغاره
هرگز چنین گروه نزاید نیز / این گنده پیر دهر ستمکاره
آن روزگار شد که حکیما زا / توفیق تاج بود و خرد یاره
واندر جهان ستوده بد و شهره / دانا بسان کوکب سیاره
ناگاه باد دنیا مر دین را / در چه فکند از سر پرواره
گیتی یکی درخت بد و مردم / او را بسان زیتون همواره
رفت پاک روغن ازین زیتون / جز و از منیت مانده و کنجاره
امروز رفتم بر آنکه دی / میداشت طاعتم بسر و تاره

پرواره
کنجاره

سودی ندارد دست چو برآشوید | بدخور نانه خواهش و نه زاره
روزی بسان پیرزنی زنگی | آردت روی پیش چو هرکاره
روزی چو تازه دختر کی باشد | رخساره گونه داده بغنجاره
در بات اصفهان و در گرداب | این خلق همچو زیرب و طیاره
بر دین سپاه جمله کمین دارد | با تیر و تیغ و جوشن و آن کاره
از جنگ جهل چونکه نمی ترسی | وز عقل کرد خویش نگشتی باره

یاد کرد زرق و خطاب کند بر نیچه بکی با او کرده بیان نماید

ای گنبد گرد گرد بر رفته | خانه وفا بدست جفا رفته
بر من چرا گماشته حیزه | چندین هزار رست برآشفته
ای دشنه برکشیده همی تازد | وان با کمان و تیر فرو خفته
ایثم کند بخطبه درون نفرین | دایم بنانه فریه کند سفته
سن خفته مانده زیر آستان | هر دو یکی است گفته و ناگفته
گفته سخن چو سفته گهر باشد | ناگفته همچو گوهر ناسفته
بیدار کرد ما را بیداری | پنهان ز چشم بستان نهفته
خرگوش وار دیدم مردم را | خفته دو چشم باز و خرد خفته
یک جیل خو گوار در افتاده | بایکدگر چو دیوان کالفته
یک جوق بر شال خز دمندان | مرکب و عمامه زربفته

هرکاره — زعفران — طره — سفته — کالفته

برشام پازده بر سر منبر | گویان بطبع روز و شبان لفته
بستان و پهشان چو بدیدندم | بر ورد جان و رانده دل کفته
آن جانور که سرکین گرداند | زهراست سوی او گل بشگفته
بیدار چون نشست بر خفته | خفته ز غیب خویش شود تفته
زیرا که سخت زود شوی بیدار | پیدا شود فضیحتی از خفته
این درها برشته در آوردم | روز چهارم از سیوین هفته

گشت جهان کودکی دوازده ساله | از سمنش روی و زبنفشه کلاله
آمد تا زان زهند مرغ بهاری | روی نهاده بما جغاله جغاله
بی سلب و سفرش بندی رومی | دشت نماند و جبال و نه باله
تا گل در کله چون عروس نهان شد | ابر مشاطه شده است و باد دلاله
نرگس جماش حین بلاله کرد | بید برآمیخت سوی لاله کتاله
طره چراغیست گل فروخته هموار | آتشش آب عقیق و مشک ذباله
گرنه چو یوسف شده است گل چو زلیخا | باغ چرا باز شد دوازده ساله
چون بوزد خوش نسیم شاخک بادام | سیم بشارت کند درست و شکاله
باز قوی شد بباغ دختر نرگس | دست شده هست و پای شسته کماله
روی بدیبانه نهاده برو دل | داد بخواه از گل و بنفشه و لاله

کفته — کلاله — جغاله — کتاله — ذباله — کماله

نیستی آگه که چون تو هزاران — خورده است آن گنده پیر زشت نکاله
هر که مر او را طلاق داد نخواهدش — دوست ندارد و هرگز نشوی حلاله
فتنه کند خلق را چو روی بپوشد — همچو عروسان بزیر سبز غلاله
گر تو همی صحبت زمانه بجوئی — آمدت اینک زمان صحبت و حاله
پیر جهان بدسگال گشت سوی او — منگر و بستان ز بدسگال نواله
جز بجفا وعده‌هاش پاک دروغست — در بدهد مر ترا هزار قباله
نیک نگه کن بآفرینش خود در — تا بگه پیریت ز حال سلاله
تات یکی وعده کرد دهر کز آزا — باز برود گر نگرد و حواله
معدنت چاهیست ای فریشته کانجاه — پر نشود جز بخاک و ریگ و نباله
رنج مبر تو که خود بخاک یکی روز — بر تو کند بش بلا محال و محاله
هم بتو نالد فلک ترا که ندارد — جز که ز غم تو چرخ پر شده ناله
نالش او را کشید مادر و فرزند — شربت او را چشید عمه و خاله
نسخه نگرش تمام ناید اگر من — چهره بسازم یکی چو چاه زباله
آمدن لاله و گذشتن او کرد — لاله رخا من چو زرد دباله
تو به پیاله نبیند خور که مراس — حبر سیاه و قلم نبیند و پیاله
دهر بپرویزن زمانه فرو بیخت — مردم را چه چنیاره و چه نزاله
هر چه در مغز بود و آرد فرو شد — بر سرم آشوب آمدست نخاله

دوستان شد

سلاله

ماله — چوبی کز زمین بدان هموار کنند

دباله — ترنج

دیوستان شد زمین و خاک خراسان — زانکه همی زاید از جهل بار و ژاله
وانا و اندر آب جهل نروید — جز که همه دیو کشتمند و نهاله
حکمت حجت بخوان که حکمت حجت — بهتر و خوشتر بسی ز مال و نکاله

ای گشته ببال و زور و تن غره — تا زنده چو اسب شرزه و کره
چون زین زمانه کوفت یالت را — کمتر کنی این دویدن و تره
پرنده جهان ز تو در پشت — دایم زده آز و آرز و پره
در جان تو چرخ سم همی برد — تو خفته و برگرفته خوش خره
هر چند چنار تو همی بالد — آهنگ او همی ز ندارّه
ای مانده بزیر بار نادانی — با بار چرا کنی چو خر ستره
این بار گران بکوبدت بی شک — در گردن و پشت و مهره و پره
پیریت چو شیر زد همی غره — تو گشته بروز کودکی غره
پیراهن آز بر کش از گردن — وز گرد محال شانه زن طره
تا بر زندت کس به پیغاره — بر ساق تو چوب و بر سرت دره
آز و طمع ای پسر تو هرگز — بیرون نشود با آب شسته تره
آزادی و طمع بهم ناید — من کرده ام آزمون بصد مره
این دهر یکی عروس پرکرّ است — ای قوم حذر کنید ازین خره

پتره

ستره

پره — پهلو

بغاره — سرزنش

دره

خره

غزل

آرایش او برنگ و بوی خوش — بنشاندن جعد و شستن غره
وین کاو ازا بوی او خواندن — اینت همیشه کار بومره
از خلق بدین همی گراید — چندین بفسوس و خنده و خره
جز دین ننشاند از کسی کابین — راضی نشود بصدره و صره
این بیت مرا عروس تا باشد — این حره بچین من بسامره
عاقل ندهد در این چنین کابین — راضی نشود بصبره و صدره
مردم چو فره دین فرو ماند — دنیا نه بدش زنیب و نه فره
ای حجت پند نشنود جاهل — چه سر کنی به پیش او تره
از حق تو به نگفتی برهان — بر باطل خویش ثابت و قره
در خانهٔ دین چو میبری سازی — از فکرت تیشه ساز و دست اره

اگر نه بسته این بی‌هنر جهان شده — چرا که همچو جهان از سر جهان شده
تن ترا مثل مادرست سفله جهان — تو همچو مادر بدخو چنین ازان گشته
چرا که مادر پیر تو ناتوان نشده است — تو پیش مادر خود پیر و ناتوان شده
ز نفقه مشوای نوجوان بدانکه برو — چو بوستان و بقد سرو بوستان شده
چگونه مهر نهم بر تو زان سپس که بجهل — تو بر زمانهٔ بدمهر مهربان شده
بجوی تن مردارا که تو عدیل خرد — بسفله تن نشدی بل بپاک جان شده

نگاه کن

سوزیان [illegible]

نگاه کن که درین خیمهٔ چار ستون — چو خسروان ز چه معنی تو کامران شده
چو یافتی که بدان بر جهان و جانوران — چنین بسلط و سالار و قهرمان شده
زمین و نعمت او را خدای خوان تو کرد — که سوی او تو سزای نعیم و خوان شده
طفیلکان تو گشتند جمله جانوران — برین مبارک خوان تو میهمان شده
گمان مبر که برین کاروان بسته زبان — تو جز بعقل و سخن میر کاروان شده
اگر بعقل و سخن گفته برین رمه میر — چرا ز عقل و سخن چون رمه رمان شده
چرا که قول تو چون خرد پریشان نشده است — اگر تو در سلب خرد پریشان شده
ترا بحجره گلی تنگ در ببست حکیم — ببند در تو چنین از چه شادمان شده
یقین بدان که چو ویران کنند حجرهٔ تو — همازمان تو برین عالی آسمان شده
نهان نه ز بصیرت بسوی مرد خرد — اگرچه از بصر بیخرد نهان شده
ز فضل و رحمت یزدان دادگر چه شگفت — اگر تو میر ستوران بیکران شده
نگاه کن که چه دین یافتی خدای شدی — که چون غذای خداوند بندوان شده
اگر بدین و بدنیا نگشته خشنود — درست گشت که بدبخت و بدنشان شده
اگر جهان را بندهٔ تو آفرید خدای — تو پس بعکس چرا بندهٔ جهان شده
مدوز چشم سر سوزیان بسوزن پند — که از لرو خار تو از بهر سوزیان شده
بشیر حجت گرد طمع ز روی بشوی — اگر بدل طمع پند و داستان شده
دگر عنان خرد داده بدست هوا — چو آب لانه سرافشان و بی عنان شده

کزافه

الترجمان
کعنفوز زعفرن
المفسر للسان
قاموس

دسته

سخن بگوی و مترس از ملامت ای حجت — که تو بگفتن حق شهره زمان شده
تو نیکبختی که مهر خاندان رسول — غریب و رانده بی نان و خانمان شده
بحب آل نبی بر زبان خاصه و عام — ز از کزافه چون کس مثل روان شده
بس است فخر ترا اینکه بر رمه ایزد — شبان موسی سالار و سرشبان شده
جهان چو مادر کشت خلق را و تو باز — به پند و حکمت ازین گنگ ترجمان شده
گمان بد بگریزد ز دل بحکمت تو — از آن قبل که تو از حکم بی گمان شده
ز آب بند طمع نی زبان و جامه علم — روان گمره را نیک میزبان شده
قرآن کنند همی در دل تو حکمت و پند — بدان سبب که بدل خازن قرآن شده
ترا ای ضعیف خرد ناصبی که در غم من — چو زرد بید بایام مهرگان شده
تبه همی رسد پند دل پذیرم از آنکه — تو بی تمیز بگوش خرد گران شده
ز مهر و دوستی آل مصطفی بر من — بزرگ دشمن بدگوی و بدزبان شده
بدوستان و به بیگانگان بآب طمع — بسان اشعث طماع داستان شده

بدخو جهان ترا ندهد دسته — تا تو ز دست او نشوی رسته
بسته بهوا مباش اگر خواهی — تا دیو مر ترا نکند رسته
دیو از دست تو خویش کجا شوید — تا تو دل از طمع نکنی شسته
این خوی بد چو بنده بدرگ — صد ره ترا بزیر لگد خسته

جز خوی بد

مستی

جز خوی بد فراخ جهانی را — بر تو که کرد تنگ تر از پسته
بشنو بگوش دل سخن دانا — تا کی بوی بجهل گیا بسته
تا کی روی چو کره بدگوهر — جل و عنان دریده و بگسسته
تا کی بود خلاف تو با دانا — او جسته مر ترا و تو زو جسته
چون مرغ چند هست هوای دل — یکچند داده بود ترا آسته
آن باد ساری از سر برون کن — اکنون که پخته گشتی و آهسته
وان چون خیار قد چو چنبر شد — بر شوخ گشت دست چو بشکسته
زیرا که او اسیر کند از طاعت — تیر هوای دل نکند خسته
گرد از دل سیاه فرو شوید — مسح و نماز و روزه پیوسته
هر که جستجوی کنی دین را — دنیا پیشت آید ناجسته
جای خلافهاست جهان در وی — شایسته هست و هست ناشایسته
بگذر ز شر او اگر بود خیری — نارسته به بود چو بید رسته
نشنودی آن مثل که زند عامه — مرده برابر بکام عدو رسته
اندر رهند خلق جهان یکسر — همچون رونده خفته و بنشسته
بایسته چون بود چه دنیا — چون نیست وانشسته و بایسته
برفتنیم اگرچه درین گنبد — بیچاره ایم و بسته و بیجسته
روز و شبان بگوش چو بیهوشان — مکار کار بیهده بر شسته

هرچند باز اصل همی گردد نیک و بد و نفایه و بایسته
دانسته باید این و جز این زیرا دانسته به بود ز ندانسته
برخوان ز ثار خاطر من هرگز این خوب قول پخته و خایسته

بسی کردم گه و بیگه نظاره ندیدم کار دنیا را کناره
نیابد چشم سر هر چند کوشی همی زین نیلگون چادر گذاره
همی خواهند و میخواهند ما را نیابد کس همی زین کار چاره
گر از این خانه بیرون رفت باید مدار و سودشان خواهش نزاره
نه خواهند و نه زو نهند و نه بینند همی بینم ستاره چون نظاره
مگر کایشان همی بیرون کشید است ازین همواره بی ورسیز تاره
همانا سنگ مغناطیس گشته است ز بهر جان ما هریک ستاره
فلک روغن گری گشته است بر ما بکار خویش در جلد و جباره
ز ما اینجا همی کنجاره ماند چو روغن بر گرفت از ما عصاره
ترا این تن یکی خانه سپنج است مزور بل مغربل چون کناره
بباید رفت آخر چند باشی چو متواری درین خانهٔ تواره
درین خانه چهار است مخالف کشیده هریکی بر تو گتاره
گهی گشتی و نو بودی ولی تنگ کهن کرد و نوا رسنگ و خاره

تواره

بجان نو شو که

بجان نو شو که چون نو گشت زینت نه با گنده اگر کهن باشد غراره
تنت قارون شد است و جانت مفلس یکی شاد و دگر بیمار خواره
بدین نیکو تن اندر جان زشتت چو بیمار است در زرین عصاره
چو پیش عاقلان جانت پیاده است نداری شرم ازین رفتن سواره
دل درویش اگر هوشیاری ز دانش طوق ساز از هوش یاره
بگشت بی کهی ها نیست که در تو نه بینم دانه جز کار ستاره
نیابد جز که فضل و علم و حکمت بها میراث از ابریشم و یاره
چو شد پر نور جانت از علم شاید اگر قدت نباشد چون مناره
سخن جوید بجوید عاقل از تو نه کفش و دیم و نه دستار و تاره
سخن باید که پیش آری خوش آنک سخن خوشتر بسی زین پیش پاره
سخن چون راست باشد گرچه تلخست بود پر نفع بر کردار پاره
برازنده نیکو سخن چیزی نیابی گر زی دانا بری بر رسم یاره
سخن حجت گذارد نغز و زیبا که نفط اوست منطق را گزاره
هزاران قول خوب راست و باریک از و یابند چون تار هزاره

ای خورده خوش و کرده فراوان فره اکنون که رفت عمر چه گویی که چه
ای جنده گره ز چنگال مرگ شو کر حیلت جست توانی بجه

کرازه

فره

از مرگ کس بخت بیچاره مگوی | بیهوده گمان مبر درو بره
حلقه کمند گشت زه پیرهنت | چون کرد بر تو چرخ کمان از زه
تو رزم شو چو گشت زمانه درشت | هشته برو که سود ندارد دسته
بر زن بخرت بار که وقت آمدت | دل در سرای و جای سپنجی منه
خواهی که تیر دهر نیابد ترا | جوشن ز علم جوی و ز طاعت زره
بنگر چگونه بست ترا آنکه بست | اندر چهار رشته بجید بر گره
بیدار شو ز خواب گزین نحس بند | هرگز کسی زشت کم مستنبه
زاری نکرد سود کسی را که کرد | زاری و آب چشم کنارش زره
عمرت چو برف و یخ بگدازد همی | او را بهر چه کان بگدازد بده
زر است علم عمر بدین زر بده | در کره سیر برف بزر داده به
کار سفر بساز و گرچه ترا | همسایه هست از تو بسی سال مه
دیو ایست صعب در تن تو آرزو | جویای آز و ناز و محال و فره
هر که که پیش رویت سر برکند | چون عاقلان بچوب میانش ده
همچون ستور بسته بهیچت کنون | بشنو ز روی مرحمت پند دو سه
فرزند تو است نفس تو باش دهی | بی راه است بعلم براه آر و بره
هرگز نگشت نیک و مهذب نشد | فرزند نابکار با حسنت وزه
ناکشته تخم هرگز ناورد بر | ای در کمال و فضل ترا یار نه

ستیهه
لجاجت و ستیزه

مستنبه

خرد در کمال و فضل

خرد در کمال و فضل نیابی محل | هرگز نگشت بر خود این مشتبه
از مردمان بجمله خرد از دو علم | مه را بمه مدار و نه که را بکه

تا کی خوری دریغ ز برنائی | زین چاه آرزو و زچه برنائی
دانت بیادت چو پیغمبر بودی | کاهل اگرچه دیر بفرسائی
بنگر که عمر تو بر هیچ ماند | کوتاه اگر تو اهل هش و رائی
هر روز منزلی بروی زین ره | هرچند کار سیده و برجائی
زیر کبود چرخ بی آسایش | هرگز گمان مبر که بیاسائی
بر مرکب زمانه نشستی | زو هیچ روی نه کم فزودائی
پیری نهاد خنجر برنائیت | تا کی خوری دریغ ز برنائی
ناخن ز دست حرص بکن چندی | چون بشکنی و بست پیرائی
جان را بآتش خرد و ساز طاعت | از معصیت چرا که بیالائی
پنجاه سال برای دیوان | رفتی به بی فساری و رسوائی
بر معصیت گماشته روز و شب | جان و دل و دو گوش و دو بینائی
یکروز چونکه بینکی ملفنجی | کمتر بود ز رشته یکتائی
بند قبای چاکری سلطان | چون از میان بریخته بگشائی
فرمان کردگار یله کرده | رشته را لطف کنی که چه فرمائی

سال

[illegible]

چون مؤذنت بخواند زی مسجد — تو او فتاده زاژ همی خوائی
ور شاه خواندت بسوی مجلس — ره را بچشم و روی بپیمائی
تا مذهب تو این بود و سنت — جز مر جحیم را تو کجا شائی
در کار خویش غافل چون باشی — بر خویشتن مگر بمعادایی
چون سوی علم و طاعت نشتابی — ای رفتنی شده چه همی پائی
بی علم و دین همی چه طمع داری — در هاون آب خیره چه راسائی
عاصی سزای رحمت کی باشد — خورشید را همی بگل اندائی
رحمت نه خانه ایست بلند و خوش — نه جامه ایست زنگن و پهنائی
رحمتت علم رحمت و خود دانی — ور اگر تو ز اهل تولائی
بخشایش از که چشم همیداری — بر خویشتن خود از چه نبخشائی
یکچند اگر ز راه بیفتادی — زی راه باز شو که رشید آئی
شاید که صورت گنهانت را — اکنون بدست توبه بیارائی
رحمت بسوی جان تو نگراید — تا تو بسوی رحمت نگرائی
اول خطا ز آدم و حوا بود — تو هم ز نسل آدم و حوائی
بشتاب سوی طاعت و می دانش — غره مشو بمهلت دنیائی
آن کن ز کارها که چو دیگر کس — از آنکه بر آتش تو بتابائی
در کارهای دینی و دنیائی — جز همچنان مباش که بنمائی

زنهار تا بسیرت طراران — ارزان نبوده ریگ نه پیمائی
با مردم نفایه مکن صحبت — زیرا که از نفایه بپالائی
چون روزکار بر تو بپاشوید — یکچند پیشه کن تو شکیبائی
بر صحبت نفایه بی دانش — بگزین بطبع وحشت تنهائی
بر خوی نیک و عدل و کم آزاری — بفزای تا کی مال بیفزائی
ای بیوفا زمانه تو مر ما را — هرچند بیوفائی در بایی
زیرا ز بهر نعمت باقی تو — سرمایه توانگری مائی
ز آراستنی تهی نشوی هرگز — هرچند روز روز همی زائی
پیدات دیگر است و نهان دیگر — باطن چو خار و ظاهر خرمائی
امروز هرچه مان بدهی فردا — از ما بیکباره همه بربائی
داند خرد همی که بدین عادت — کاری بزرگ راشده برپائی
جان گوهرست و تن صدف گوهر — در شخص مردمی و تو دریائی
بل مردمیت میوه ترا و تو — یکی درخت خوب و مهنّائی
معیوب نیستی تو ولیکن ما — بر تو نهیم عیب ز رعنائی
ای حجت زمین خراسان تو — هرچند قهر کرده غوغائی
پنهان شدی ولیک بحکمتها — خورشیدوار شهره و پیدائی
از شخص تیره گرچه بیگانی — از قول خوب بر سر جوزائی

از هرچه گفته ام نه همی جویم … جز نیکی ای خدای تو دانائی

في التحذير

چو رسم جهان جهازا به بینی … حذر کن ز بد باش اگر پیش بینی
تبار یکی اندر گزاف از پس او … مدو گت برآید بدیوار بینی
جهازا چنین مانده زین پشت ازآنی … که در مانده اسب رهوار و زینی
چو استر سزاوار پالان و قیدی … اگر از پی استر و زین حزینی
جهان مادر کنده پیراست بر وی … مشو فتنه گر در خور حور عینی
بمادر مکن دست ازیراک بر تو … حرامست مادر اگر ز اهل دینی
یکی کو بر استماعیت مردم … گر ازو بلندی بر بیتش زمینی
بشخص کلین چونکه معجن بستی … درین گل منیدیش تا چون عجینی
نه در خورد دور است گل بس تو زین تن … بپرهیز ازیراک در ثمینی
وطن مر ترا در جهان بر نیست … تو هرچند امروز در تیره طینی
جهان همین را بجان زیب و فری … اگرچه بدین تن جهان کهینی
جهان برین و فرودین تو ای خود … بتن زین فرودین بجان زان برینی
سزای همه نعمت این و آنی … ز حکمت ازیرا هم آنی هم اینی
بجان خانهٔ حکمت و عدل و فضلی … بتن غایت صنع جان آفرینی
اگر میشناسی جهان آفرین را … سزاوار هر نعمت و آفرینی

و ار بد سگال و

و گر بدسگالی و نشناسی او را … مکافات بد جز بدی خود نه بینی
جهانا من از تو بر هسان ازآنم … که بس بد نشانی و هم بد نشینی
خسیسی که جز با خسیسان نسازی … قرینت نیم من که تو بد قرینی
برآزادگان کبر داری ولیکن … ینال و تکین را ینال و تکینی
یکی بیخرد را ابر بر نشانی … یکی بی گنه را ابر بر نشینی
همازاکه خود خوانده باشی برانی … همازاکه بی خوار کش برگزینی
اگر مردمی بودی گفتمی مر … ترا من که دیوانه را استینی
ولیکن تو این کار سازه ترا زا … بفرمان یزدان حصاری حصینی
بخاصه توای بخش خاک خراسان … پر از مار و کژدم یکی پارگینی
برآشفته اند از تو ترکان چگویم … میان سگان در یکی از زمینی
امیرانت اصل فساد اند و غارت … فقیهانت اهل می و ساتکینی
مکان نیستی تو نه دنیا نه دین را … کمینگاه ابلیس نحس و لعینی
فساد و جفا و بلا و عنا را … براحرا کیستی قرار مکینی
توای دشمن خاندان پیمبر … ز بهر چه همواره بر من بکینی
ترا چشم در دولت و من آفتابم … ازیرا ز من رخ پر آژنگ و چینی
سخن تا نگوئی بد بیناره مانی … ولیکن چه گفتی بشیر مبینی
چو تیره گمانی تو و من یقینم … تو خود زین که من گفتمت بر یقینی

ینال
تکین — نام پادشاه و پهلوانی بوده
پارگین
ساتکین
آژنگ — چینی که بر روی می اندام افتد

تو مرزتی را چون همی قصه خوانی — نه مرد سخنهای جزل متینی
خراسان چو بازار چین کرده ام من — بتصنیفهای چو دیبای چینی
چو یکسر معین تو گشتند دیوان — وز ابلیس نحس لعین مستعینی
اگر مقر نیند دیوانت یکسر — که تو خر نه هم گوشه و معینی
بمیدان دین من همی اسب تازم — تو خوش خفته چون گربه بر پوستینی
توای حجت مومنان خراسان — امام زمان را یمین و امینی
دل مومنان از وسواس ابانی — سر ناصبی را بحجت کدینی
برانندت آنگه که ایزد بخواندت — بعالم درون آیت العالمینی
جز از بهر مالش بجوید ترا کس — همانا که تو روغن یاسمینی
بهاگیر و رخشانی ای شعر ناصر — گر خود ز شعری بشان نگینی
بر اعدای دین زهری و مومنان را — غذائی اگر روغن و انگبینی

کدین
چوبی که دهقانان و گازران جامه را بدان دقاقی کنند و بکوبند
۱۴

فی التحذیر عن الشهوات

گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی — پشت پیش این و آن از چه همی چون نون کنی
ملت خانه آرزو گشتست و زهرست آرزو — زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی
خم نون پشت تو هم در زمان بیرون شود — گر تو خم آرزو را از شکم بیرون کنی
ز آرزوی آنکه روزی زنت کدبانو شود — چون تن آزاده خود را بنده خاتون کنی
ده تن از تو زرد روی می شوند حسد همی — تا بگلگون می تو روی خویشتن گلگون کنی

گر تو خو

گر تو خود مجنون نه ای دانش نه بس خویشتن — چون همی خوردن دگر باره همی مجنون کنی
زن همیخواهی که باشی می خوری تا چون زنان — سر ز رعنائی گهی بیرون و گاه اندرون کنی
گر نه دیوانه شدستی چون ز هشیار خوش — از بخار و گند همچون طبل پر بیسون کنی
خوش بخندی بر سرودش مطرب آواز رود — در توانی دامنش پر لؤلؤ مکنون کنی
در بد روشنی ز گوانت داد باید یکدرم — طبع را از ناخوشی چون مار و ماز ریون کنی
گاه بی شادی بخندی خیره چون دیوانگان — گاه بی اندوه خیره خویشتن محزون کنی
آن کنی از بیهشی کز شرم آن گر برسی — وقت هشیاری از اندوه روی چون طاعون کنی
درد نادانی بر بنجا اندر است جسمی — درد نادانیت را چون نه بعلم افسون کنی
خانه کردستی اندر دل جهل و هر زمان — آن همیخواهی که بروی نقش گوناگون کنی
خانه هوش تو سبز گنبد گردون شده — گر تو خانه بیهشی را بر زمین هامون کنی
دل خزینه است شاید کاندر او بهر دین — بام و بوم از علم سازی ز خرد پر هون کنی
موش و مار اندر خزینه خویش مفکن خیره خیر — گر نداری در و گوهر کاندرو مخزون کنی
دست بر پرهیز دار و خوب کوش علم جوی — تا باندک روزگاری خویشتن قارون کنی
گرد دانا گرد و گردن قول او را نرم دار — گر همیخواهی که جای خویش بر گردون کنی
گر شرف یابد ز دانش جانت بر گردون شده — لیکن اندر چاه ماند دون گر او را دون کنی
خویشتن را چون براه داد و عدل و دین بری — گرچه افریدون نه ای کار افریدون کنی
گر همیدانی که خانه است این گل مسنون ترا — چون همه کوشش به آرایش گل مسنون کنی

جان بصابون خرد باید تشستن کین جسد
تیره ماند گر مر او را جمله در صابون کنی

گر ز نو داری که در باغ پدر نو خانهٔ
برفرازی وانگهی از آب زر مدفون کنی

از گلاب و مشک سازی خشت و در خاک و آب
ور ز عود و فرشش از رومی و بوقلمون کنی

من گرفتم کاین مراد آید بجا حاصل مر ترا
ور بخواهی صد چنین و نیز ازین افزون کنی

گر بماند با تو این خانه من آن خواهم که تو
تا بفردا نفکنی این کار بل کاکنون کنی

ور نخواهد ماند با تو باغ و خانه خیز خیز
خویشتن را رنجه چون داری چو شمعون کنی

گر کسی گویدت بس نیکو جوانی شاد باش
شادمان گردی و رخ همرنگ آذرگون کنی

چونت گوید دیرزی پس دیر باید زیستن
گر همی کاری هنرپیشه برین قانون کنی

زندگی و شادی اندر علم و دینست ای پسر
خویشتن را گر ز مستی مست و مجنون چون کنی

روز تو بر گزنایان سعد و میمون کی شود
چون تو بر ابلیس ملعون خویشتن مفتون کنی

گر بشارستان علم اندر بگیری خانهٔ
روز خویش امروز و فردا فرخ و میمون کنی

دست هامان ستمکاره ز تو کوته شود
گر تو اندر شهر ایمان خطبه بر هارون کنی

بیدلی بار نادانی ولیکن زین سپس
گر بدانش رنج بینی بید را زیتون کنی

تخت تو گرچه ز نادانی قرین ماهی است
چون بپا نو برش با ماه سما مقرون کنی

شعر حجت را بخوان و سوی دانش راه جوی
گر همی خواهی که جان و دل بدین مرهون کنی

چو گشایشهای دینی را ز لفظش بشنوی
سخره زان پس بر گشایشهای فلاطون کنی

ور ز نور آفتابش بهره گیرد خاطرت
پیش ریش خاطرت مر ماه را عرجون کنی

شارستان
شهر و عمارتی که اطرافش بستان باشد

عرجون

ازتوخواهند

از تو خواهند آب ازان پس کاروان تشنگان
چون تو از تشنه گذران رودی چو جیحون کنی

فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرگ
گر تو ای حجت مر او را پیش خود مادون کنی

فی الزجر عن الخطاء

ای کرده سرشت خوی با ناری
تا کی بود این جهل و بادساری

در دشت خطا خیره چند تازی
چون سر ز خطا باز پس نیاری

گر سر ز خطا باز پس نیاری
دانم بحقیقت که اهل ناری

خارست خطا ز هر بار تا کی
تو پشت درین زهر خار خاری

چون با خردی بجز دنازی
چون رنج ببینی و سوگواری

عقلت بسوی صواب رهبر
با راه برت چون نجار خاری

گوئی که چرا روزگار جافی
با من نکند هیچ بردباری

این بند نبینی که بر تو بشد
در بند همی چون کنی سواری

خواهی که تماشا کنی بنزهت
بر خیره درین چاه تنگ و تاری

جز کانده و غم ندروی و حسرت
هرگاه که تخم محال کاری

انگه که نه از روزگار بینی
وز جهل معادای روزگاری

ناید ز جهان هیچ کار و باری
الا که بتقدیر و امر باری

هشدار که عالم سرای کارست
مشغول چه باشی بنابکاری

بنگر که پس از نیستی چگونه
با جاه شدستی و کامکاری

دانی که ترا گرد کار عالم	داداست بحق داد کرد کاری
گر تو ندهی داد او بطاعت	درخورد عذابی و ذل خواری
گر کار فلک گردشتن آمد	وین کار تو است و مرد کاری
چون کار بمقدار خویش کردی	رفتی بره عز و بختیاری
گر کیستی تیمار تو ندارد	آن به که تو نیز تیمار او نداری
زیرا که همی هر چگونه باشد	هم بگذرد این مدت شماری
زین لابه و زاریت ننگرد چرخ	هر چند که لابه کنی و زاریی
دیویت ستمکاره نفس حسی	کو مایهٔ جهلست و بی فساری
یاری ز خرد خواه در قناعت	بر گشتن این دیو کارزاری
بس کس که بر امید پیشگاهی	زو مانده بخاری و پیشکاری
بی نام بسی گشت زو بی نان	اندر طلب نان و نامداری
زنهار بدین زینهار خواره	منهی خرد و جان زینهاری
زیر قدمت بسپرد بخواری	هر که که تو دل را بدو سپاری
ماریت گزنده طمع که ماران	زین مار برند رفیق یاری
گر در دلت این مار جای گیرد	چون تو نبود کس بدفگاری
بی باکی اگر مار را بدل بر	با پاک خرد جای داد و یاری
با عقل بکن یار مر طمع را	شاید که نخواهی ز مار یاری

بنکو شلت

نیکو شلت جای خالی	بهتر چو پراز گرگ مرغزاری
هر چند که غمگین بود نخواهد	از پشهٔ خردمند غمگساری
آن کوشش کو هست از طمع شبونی	وین سفله جهان را بد و سپاری
وز روزی و زنان و تند رستی	وز فکرت و وز علم و هوشیاری
مر نعمت یزدان بی قرین را	یک یک بتن خویش بر شماری
واندیشه کنی سخت کاندرین بند	از بهر چرا گشته حصاری
وانگاه که دادستت اندرین بند	بر جانوران جمله شهریاری
ایشان همه چون سرنگون و خارند	ایدون و تو چون سرو جویباری
جستند درین هر کسی طریقی	این رفت بایوان و آن بغاری
گشتی متحیر که اندرین ره	کامی نتوانی که در گذاری
گوئی بضرورت که این چنین است	لیکنت همی باید استواری
رازیست بزرگ و صعب این کو را	تنگست بدلها درون بغاری
اهل تو مر این علم را اگر تو	در بند خداوند ذوالفقاری
در گردن طوق او ندارد	بر خشک بخیره مر آن شماری

نیم غفل عزتہ و یشغل بالدنیا

ای آنکه ندیم باده و جامی	با عمر بگر برین بفضر جامی
چون دشت حریر سبز در پوشد	وآید بنشاط حسنی از نامی

[illegible]

سُماری

کشتی و سفینه ۱۲

گرفته بدشت با تماشائی / که خفته بزیر شاخ بادامی
بگذشت تو زسی چهل بر تو / از بهر چه مانده بدین خامی
خوش شد ترا سحر کهان رفتن / از جامه بجام اگر بنیجامی
لیکن فلکت همی بفرجامد / فرجام نگر که هفته برجامی
دایم بشکار در همی تازی / وآگاه نه که مانده در دامی
جز گور نزد هر نیت بهر تو / هر چند که بر فلک چو بهرامی
فردا لعصا همیت باید رفت / امروز چنین چو کبک چه خرامی
قد الفیت لام شد بنگر / منگر چنین بزلفک چون لامی
از حرص بوقت چاشت چون کرکس / در حاج بوقت شام در شامی
چون داد بخواهم از تو بس تندی / لیکن چو ستم کنی خوش و رامی
ایدون شب و روز در ستم کردن / استاده ز بهر سب و اشتامی
در دنیا سخت سختی و در دین / بس سست و میانه کار و هنجامی
سوی تو نیامده است پیغمبر / با تو نه سزای اهل پیغامی
هر روز بمذهبی دگر باشی / که در په ژرف و گاه بر بامی
لیکن چو بیت بهان خوانند / بر مذهب میزبان بیارامی
گر ناصبیت برد بعمر باشی / ور شاعی خواندت علی نامی
تا بی ادبی همی توانی کرد / خون علما بدم بیاشامی

استام
ساخت زین و یراق که از طلا و نقره باشد
فرهنگ
۱۲

وانگه که شدی

وانگه که شدی ضعیف بنشستی / باز هم چو بایزید بسطامی
با عامه خلق گوئی از خاصم / لیکن سوی خاص کمتر از عامی
ای حجت از این چنین بی آزرمان / تا چند کشی محال و ناکامی
از خوک بباغ در چه افزاید / جز زشتی و خامی و بی اندامی
ابلیس عدوست مر ترا زیرا / تو آدم اهل علم و احکامی
مشتاب بخون جام از یرا تو / مر نوح زمان خویش را سامی
از روح شریف عز ارواحی / گر چه بتن از جهان اجسامی
ای معدن فتح و نصر مستنصر / شاهان همه روبه و تو ضرغامی
من بنده تو اگر نعم بعلم تو / زیرا که تو گنج علم علامی
هر کار یرا بود سرانجامی / تو عالم حس را سرانجامی
من بر سر دشمنانت صمصامم / تو صاحب ذوالفقار و صمصامی

یذکر عن الأئمة بجمیع الحطام

ای آنکه بتن ز آرزوی مال چو نالی / از من چو ستم خود کنی از بهر چه نالی
در آرزوی خویش بمالید ترا مال / چون کوشش و رای تو خستن سخت نمالی
بدخواه تو مالیست که مالیده اولی / بدخواه تو مالست تو چون هفته مالی
دامت ز اقبال مقال از قبل مال / ز آنست که همواره تو با قال مقالی
ای نهره فروشنده تو از قال مقالی / با مرکب و با ضیغت بنشند کس و قالی

گر بد بهمی جوی چندین بد بر سر
چون میدوی ای بیهده چون اسب دوالی

آز تو نهنگیست همانا که پر شد
از گرسنگی خویش حرامی ز حلالی

در مزرعهٔ معصیت و شر چو ابلیس
تخم بزه و بار بد و برگ وبالی

از عدل خداوند بیابی چو بیابی
بابار بزه روز قضا مزد حمالی

ای کرده ترا کردن دون و همت دون دین
زایل شده دین از تو بدینسانی زوالی

بنگر که کجا میروی و بیهده منگر
سوی خدم و بنده و آزاد و موالی

با لشکر و مالی قوی امروز ولیکن
فردا ز وی جز تهی و مفلس و خالی

گوی از غم بی باکی و طغیان تو نالد
بیهوده تو چون در غم طوغان و ینالی

خرسند چرا شد دلت اندر بن این چاه
با جاه بلند و حشم و همت عالی

ای میر اجل چون اجل آمدت بمیری
هرچند که عنتر و جمالی و جلالی

زیبا بجز دانا بود تن و بحکمت
زیبا تو بتختی و بصدر نی و نهالی

بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل
برگیر که تو اینه را التخم و نهالی

ای خوب نهال از خرد و بار بگیری
با بید و سپیدار همانند و همالی

ای سفله ترا جام بلورین چه بکار است
گر تو بتن خویش فرومایه سفالی

پاکی بنود زانکه تنت سفله سفالست
گر تو بدل پاک چو پاک آب زلالی

دریاست جهان و تن تو کشتی و عمرت
باد دیت صبائی و جنوبی و شمالی

ای باد همی هیچ شب و روز نمالد
شاید که تو زاندوه سفر هیچ ننالی

بزه
گناه و خطا ۱۲

نهال
در فرد اول بمعنی بستر و توشک است و در فرد ثانی درخت نو نشانده و نورسته باشد ۱۲

اندر خرد امروز

اندر خرد امروز بوالی ای پسر ایراک
سی سال برآمد که همی هیچ نوالی

امسال بیفزود ترا دامن بنشین
زیراک الف بودی و امسال چو دالی

ای سرو بن از گشتن این برشده دولاب
خمیده و بی تاب چو خر سوده دوالی

دانی که جهان بر تو همی درد سکالد
او درد سکالید تو درمان نسکالی

درمان تو آنست که تا با تو زمانه
شیری بسکالد نسکالی تو شکالی

مکر و حسد و کبر و خرافات و طمع را
بپسندی و بدیره ره بد ز خویش و حوالی

خواری بکش و کبر مکن بر ره دین رو
مؤمن نه مقصر بود ای پیر نه غالی

بر خلق جهان فضل بدین جوی ازیراک
دینست سر سروری و اصل معالی

دین فخر تو است ادب و خط دبیری
پیشه است چو حلاجی و درزی و کجالی

شعر و ادب و نحو حسن و سنگ و سفالند
و آیات قرآن زر و عقیقست و لآلی

معنی قرآن روشن و رخشان چو نجوم است
ایشان بر و تیره و تاری چو لیالی

بر ظاهر ایشان مرو کت بفزاید
نزد عقلا جز همه خواری و نکالی

راهیست بدین اندر مر شیعت حق را
جز راه حروری و کرامی و لیالی

راهیکه ازو میرزی شهر کمالست
زین راه مشو یکسو گر مرد کمالی

بر راه حقیقت رو و منگر بچپ و راست
با بادعم زینسو و زآنسو بنهالی

از حجت مستنصر بشنو سخن حق
روشن چو شباهنگ سحر که متلالی

حقت سخنهاش اگر زی تو محالست
ای شک تو خریدار خرافات و محالی

علانیت و آشکارا

نوال

شکال

سکال
بمعنی اندیشه

کجال
رسن و طنابی که از لیف خرما سازند و کجال جوالرا گویند ۱۲

شباهنگ
ستاره ایست که ... صبح طلوع کند ۱۲

ای آنکه همچو ره سوی حقیقت   دور از اختر ماسیری و با رنج و ملال
من دی چو تو بوده‌ستم دانم که تو امروز   از رنج محالات شنودن بچه حالی
از حجت حق جوی جواب سخن ار یک   مفلس کندت پشک اگر گنج سؤالی

فی ذم اهل النصب والکشف عن خبالهم

گشتن این گنبد نیلوفری   گر نه همی‌خواهد گشت اسیری
هیچ عجب نیست از ایرا که هست   گشتن او عنصری و جوهری
نیست شگفت آنکه هستی ناصبی   سیر نخواهد شدن از کافری
نیست عجب کافری از ناصبی   زانکه نباشد عجب از خر خری
ناصبی ای خر سوی نار سقر   چند روی بر اثر سامری
ورنه پسر سامری از بهر چیست   بر تن تو جوشن پیغامبری
جوشن پیغامبری اسلام تست   زنده بدین جوشن و این مغفری
فایده زین جوشن و مغفر ترا   نیست مگر خواب و خور ایدری
مغفر پیغمبری اندر سفر   ای خر بدبخت چگونه بری
نام مسلمانی بس کرده   نیستی آگه که بچاه اندری
نحس همی بارد بر تو زحل   نام چه سود است ترا مشتری
رهبر تو چون یکی گمرهست   از تو نیاید دگری رهبری
چونکه نشوی ای لب چرب و خوش   گر تو چنین سخت و سره کارزی

من پس تو

من پس تو سنبل خوش چون چرم   گر تو همی گوز گنده چری
وین تو بتقلید پذیرفته   وین بتقلید بود سرسری
لاجرم از بیم که رسوا شوی   هیچ نیاری که بمن بگذری
چون سوی صراف شوی تا بتیز   مانده شوی و خجلی بر سری
خمر مثلهای کتاب خدای   گرت بجایست خرد چون خوری
خمر حرامست بسوزد خدای   آن دل جانرا که درو پروری
گرت بپرسد کسی از مشکلی   داوری و مشغله پیش آوری
بانگ کنی کاین سخن رافضیست   جهل بپوشی بزبان آوری
حجت پیش آورد و برهان مرا   جنگ چه پیش آری و مستکبری
من مثل در سپه دین حق   حیدرم ار تو مثل عنتری
ماندهی بیضه عنبر مرا   خیره نگویم که تو بوالعنبری
خیز و ببیند از بیکو بشیز   تا بدلت زر بدهم جعفری
تا تو ز دینار ندانی بشیز   سوی زر جعفریم ننگری
چند زنی طعنه باطل که تو   مرتبت یار از امنکری
با تو من ار چند بیکدین درم   تو زره و من بره دیگری
لاجرم امروز به پیش خدای   تو عمری باشی و من حیدری
فاطمیم فاطمیم فاطمی   تا تو بدری ز غم ای ظاهری

فاطمه را عایشه باید ربیت / پس تو مرا شیعت باندری
شیعت باید کای بدنشان / شاید اگر دشمن دختندری
من بهرم نام تو نامم مبر / من بری ام از تو تو از من بری
گرچه مرا اصل خراسانی است / از پس پیری و مهی و سری
دوستی عترت خانهٔ رسول / کرد مرا یمگی و مازندری
مر عقلا را بخراسان منم / بر سفها حجت مستنصری
حجت دینی سخنهای من / شد چو بعطر سحری گل طری
ننگ ندارد ز سخن هر خسی / هر که به پیند سخن ناصری
گرچه بیمگان شده متواریم / زین نفزود است مرا برتری
گرچه نهان شد پری از چشم ما / زین نکند عیب کسی بر پری
خوب سخن جوی چه جوئی ز مرد / نیکوئی و فربهی و لاغری
مینت جمال و شرف شوشتر / جز بهای کیر و نکو ششتری
چو شکر عسکری آور سخن / شاید اگر تو بنوی عسکری
فخر چه داری بلبهای نغز / در صفت روی بت ششتری
این بنو فضل و نیابی بدین / جز که فزونمایی و چاکری
فخر بدانست که دانی که چیست / علت این گنبد نیلوفری
و آب درو آتش و خاک و هوا / از چه فتادند درین داوری

هرکه ازین راز

هرکه ازین راز خبر یافتست / گوی بود است نیک اختری
مدح دبیری و غزل را مگر / علم نخوانی و هنر نشمری
دفتر بفکن که سوی مرد علم / بی خطر است آن سخن دفتری

فی منفعة الحکمة و العلم

این عورت کفر و عیب نادانی / پوشیده بجامهٔ مسلمانی
رستم که ز مردمی بجان هرچند / از شخص همی برو مانانی
چندین مفشان روا چرا جان را / یکباره ز گرد جهل نفشانی
با گرد بجامه بر همی بپسنی / و آگاه نه ز گرد نفسانی
کاین جامه و جامه پوش خاک آمد / تو خاک نه که نور یزدانی
بارانی تن اگر کلیم آمد / مر جان ترا لغت بارانی
آن چیست که زنده کرد مر تن را / نزدیک خرد تو بی گمان آنی
ای زنده شده بتو تن مردم / تا کی تو به پوردخت عمرانی
ترسا پسر خدای گفت او را / از بیخردی خویش و نادانی
زیرا که خبر نبود ترسا را / از قدر بلند نفس انسانی
چون گوهر خویش را ندانستی / مر خالق خویش را کجا دانی
این خانهٔ پنج در بدین خوبی / بنگر که داشتست ارزانی
من خانه ندیده ام جز این هرگز / گردنده و شکار و فرمانی

تا با تو چو بندگان همی گردد / هر گونه که تو همیش گردانی
هرچند ترا خوش آمد این خانه / باقی نشوی تو اندرین فانی
بیرون کندت خدای ذو کرم / بیرون نشوی تو زو بآسانی
آباد به است خانه چون رفتی / او روی نهاد سوی ویرانی
در خانهٔ مرده دل چرا بستی / کو خاک گران و تو سبک جانی
قیمت تو یافت این صدف زیرا / ای جان تو در لطیف مرجانی
هر کار که بر مراد او کردی / بسیار خوری از آن پشیمانی
امروز بکار در نکو بنگر / بنگر که چه گفت مرد یونانی
گفتا که بزیر نردبان منشین / بندیش ز پایهای سارانی
بر دست بگیر چون سبکساران / کاری که بسرش بر نتوانی
در مسجد جای سجده را بنگر / تا بر ننهی بکار پیشانی
آن دان بیقین که هرچه کردستی / امروز بمحشر آن فرو خوانی
زان روز بترس کاندرو پیدا / آید همه کارهای پنهانی
زان روز که جز خدای سبحان را / بر کس نبود ز خلق سلطانی
زان روز که هول او بریزاند / نور از مه و ز آفتاب رخشانی
وز چرخ ستارگان فرو ریزد / چون برگ رزان ز باد آبانی
عریان همه خلق و از بی رختی / کس را نبود خبر ز عریانی

چون پشم زده

ساران

چون پشم زده شده که و مردم / همچون ملخان ز بس پریشانی
پوشیده نماند آن زمان کاری / کان را تو کنون همی بپوشانی
آن روز بعذر گفت نتوانی / میخورد فلان و من بپندانی
وانجا ز تو در ترا چنین کاری / کامروز در جهان همی رانی
بربائی از آن بدین در اندازی / گرگی بمثل ز نابانانی
زیرا از تو لباچه مینیابد / تا پیرهنی ز عمرو نستانی
گرگی تو نه میر مر خراسان را / سلطان نبود چنین تو شیطانی
دیوست سپاه تو بلی لیکن / تا ظن نبری که تو سلیمانی
امروز همی بمطربان بخشی / تو بشطرنجی و شعر گرگانی
وز دوست چو سنگ تو نمی یابد / موذن بمثل یکی گریبانی
فردا بروی تهی و بگذاری / اینجا همه مال و ملک و دهقانی
ای کشته ترا دل و جگر بریان / بر آتش آز چو بورانی
لعنت چکنی بخیره بر دیوان / کز فعل تو نیز همچو ایشانی
قصد و نیت همه بدی داری / لیکن چکنی که سخت خلقانی
نان از دگری چگونه بربائی / گر تو بمثل بنان کروکانی
از بدنیتی و ناتوانائی / پرشغله و تهی چو پنگانی
وز حیلت و کرّزی خردمندان / مر زوبعه را دلیل و برهانی

لباچه
بالاپوش ١٢

پنگان

زوبعه
الزوبعة رئيس من روساء الجن
صحاح ١٢

با تو نکند کسی کنون احسان … زیرا که نه اهل بر و احسانی
لیکن فردا بجز درون غسلین … مر مالک را بزرگ مهمانی
درمان تو آن بود که برگردی … زین راه و گر نه سخت درمانی
حجت بنصیحت سلمانی … گفتست سخن درست و پایانی
از حجت علم و حکمت لقمان … بگزار بلفظ خوب و حسانی
ولتنگ مشو بدانکه دریکان … مانندی شها و گشته زندانی
از خانه عمر براند سلمان را … امروز بدین زمین تو سلمانی

سخن میگوید با روزگار و نکوهش میکند کردار های او را

کار و کردار تو ای گنبد زنگاری … نه همی بینم جز مکر و ستمکاری
بستری پاک و پراگنده کنی فردا … هرچه امروز فرازآری و نبکاری
تو همانا که نه هشیار سری ور نه … چونکه فعل بد از زشت نینگاری
گر نه هستی بی آگه بیازردیم … مر ترا ما را از بهر چه آزاری
بچهٔ تست همه خلق و تو چون گربه … روز و شب با بچهٔ خویش به پیکاری
مادری هرگز چون تو ندیدستم … میت مان با تو و نه بی تو کم خواری
گر نه با میت از بهر چه زاییمان … ور بزاییمان چون باز بیو باری
کردی کردی برجای چو خون خواره … کر بدانی ره نشگفت که خون خواری
زن بدخو را مانی که مرا با تو … سازکاری نه صوابست و نه بیزاری

نیستی اهل

نیستی اهل سزاوار ستایش را … نه نکوهش را زیراکه نه مختاری
اهل یکی مطبخ خوبست ز بهر ما … این جهان و تو یکی مطبخ سالاری
گر مراین خاک ترش را تو چو طباخان … می ببوی مزه و رنگ بیاغاری
گرد کارت را من در تو همی بینم … بره چشم دل ای گنبد زنگاری
تو بپرگار خرد پیشه روانم در … بخطر تر ز یکی نقطهٔ پرگاری
مر مرا سوی خرد بر تو بسی فضلت … بسخن گفتن و تدبیر و بهشیاری
دل من شمع خدایست چه چیزی تو … جز بر شمع فروزنده یکی غاری
شمع تو راه بیابان برد و دریا … شمع من راه نمایت سوی باری
مر ترا لاجرم ایزد نه بسیخوانند … اهل که مر ما را ماندست بهواری
ما خداوند ترا خانهٔ گفتاریم … گر تو او را فلکا خانهٔ کرداری
زینهار ای پسر این گنبد گردان را … جز یکی کارکن و بنده مپنداری
بر من و تو که بخسبیم نگهبانیست … که نگردد هرگز رنجه ز بیداری
مور و ماهی را بر خاک و بدریا در … نیست پنهان شدن از وی بشب تاری
گر ترا بنده خود خواند سزاوارست … ور کنش طاعت داری تو سزاواری
گر همی نعمت دایم طلبی او را … بندگی کن بدرستی و به بیماری
مر دوار ای پسر از عامه بیکو شو … چه بری روز بخواب و خور چنه خواری
دهر گردنده بدین بیهده پرسن پورا … چنه خواهدت همی کردن چنه خواری

[illegible]

چنه
مخفف چینه
دخوراک مرغانست چینه‌دان

ادواج
جمع دواج است که [illegible] کردنست ۱۲

تو همی بینی کت پای بسی بند د — پس چرا فاشی وخیره بگفتاری
شصت سالست که من در رسن اویم — گر بمیرم تو کز تا نکنی زاری
مر ترا باید یاری ز کسی فردا — چون نیامد ز تو امروز مرا یاری
چونکه بر خویشتن امروز نبخشائی — رک ادواج بشتر ز چه میخواری
خفته خفته وگوئی که من آگاه هم — گر شود پیروان لنکیت بر هموارى
گر نه خفته ز بهر چه کنی چندین — رزق دینارا از طمع خریداری
بامدادانت دهد وعده بشامی خوش — شامگاهانت دهد وعده بناهاری
چو بگوییش که تا چند کنی بر من — تو روا رزق وستمکاری وغداری
این یکی جادوی مکار زبان گیر است — چند کردی پس او بیکاری
چون طلاق ندهی این زن عیارا — چونکه چون مردان کاری نکنی کاری
گر ز بهر خور وخوابست ترا کوشش — پس بدست کلوی خویش گرفتاری
این تنور یست یکی کرم نینبارد — بهر انگشت تو تر وخشک بینباری
خردت داد خداوند جهان تا تو — بر هی یکره ازین معدن دشواری
تو چو خر فتنه خور چون شدی ای نادان — اینت نادانی وبختی ونگونساری
تا همی دست رست هست بکاری بد — نکنی روی بمحراب ز جباری
چون فرو ماندی از معصیت و بختی — انگه اقرار بیاری بگنهکاری
گرچه طراری وعیار جهان از تو — عالم الغیب کجا خرد طراری

سیرت زشت تا اندر خور احرار است — سیر خوبت کو گر تو ز احراری
گرچه بسیار بود زشت همان زشتست — زشت هرگز نشود خوب به بسیاری
بجوی خوب چو دیبا و چو عنبر شو — گرچه در شهر نه بزاز ونه عطاری
سوی شهر خرد و حکمت ره یابی — گر خر از بادیه بهر ده بازآری
سخن حکمتی از حجت بپذیری — گر تو از طایفه حیدر کراری

سفله جهانا چه گرد گر دپیائی — هم بسرائی اگرچه دیر بپائی
گرچه سرای بهایم حکما را — تو نه سرائی چو بیکران بسرائی
شهره سرائی وآستوار ولیکن — چون بسرائی تو هم نه شهره سرائی
جود خدایست علت تو و ما را — سوی حکیمان تو از خدای عطائی
گرچه ترا نیست علم ونیز تعانیت — سوی من الفنجگاه علم وتعائی
انکه ندانند چگونگیت ندانند — شهره سرایا که تو ز بهر چرائی
وانکه نیابد طریق سوی چرا نیست — از تو چرا جوید آن جستور چرائی
دار فنائی وسوی عالم باقی — معدن والفنجگاه توشه مائی
راست رجائی ونغز کار ولیکن — راست بخواهی تو از فریب رجائی
صحبت تو نخستیم بکار از یرا که — صحبت آزا کت وشناخت نشائی
دانا مارا بنیکان تو خواند — گرچه تو ما را غنیمه خوار سنائی

[illegible] ۱۲

الفنج

والفنجیدن
مصدر اوست ۱۲

دنیا پو(د)را ترا عطای خدایست — گر تو جز نیک ز مذهب حکمائی
چون بروی تو عطاش با تو نیاید — بس تو چه بردی ازین عطای خدائی
گرنه همی باید این عطای مبارک — تو که عطا یافتی ز بهر چه شائی
آنکه عطا و عطا پذیر مراورا ست — معدن فضلست و اصل بار خدائی
نیک نگه کن درین عطا و بیندیش — تا تو که چونی عطا ترا ست کرائی
سر چه کشی در گلیم خیره نگه کن — تا که همی خود کجا روی و کجائی
دهر ترا می بشکل مرگ بخاید — چاره جان ساز خیره تا که چه خائی
چاره ندانم ترا جز آنکه بطاعت — خویشتن از مرگ و ز نسک اد ربائی
گر چه بیکبار زاده اند بیابی — عالم دیگر اگر دو باره بزائی
هیچ میندیش اگر ز کالبد تو — خاک بجای شود هوا بهوائی
بند تو است این جسد چه خوری اندوه — گرت بباید ز بند تنگ رهائی
جز که جسد را همی نمانی برسم — زنگ جهالت ز جانت چون نزدائی
مادر تو خاک و آسمان پدر تست — در تن خاکی نهفته جان سمائی
نیک بیندیش تا همی کند جفت — با سبک باقی این گران فنائی
هفت پدر اگر دشان بحکمت و صنعت — چون بمیانشان فکنده خواست جدائی
آنکه ترا زنده کرد چون بمراند — وانکه بمیراندت چرا اش ستائی
گر نتوانست زنده داشت چرا کشت — گر نه ازین بار نامه جست روائی

نَسْک
منقار چنگال را گویند

ور نتوانست زنده داشت

ور نتوانست داشت زنده چرا کرد — عقل چه دارد درین حدیث گوائی
رای ترا راه نیست در سخن من — گر تو براه قیاس و مذهب مائی
جز که مری و لجاج نیست ترا علم — شرم نداری ازین مری و مرائی
بند خدایست مشکلات و تو زین بند — روز و شب اندر بلا و رنج و عنائی
دست خداوند خویش را چو ندانی — بسته او را تو پس چگونه گشائی
آنکه رسیت گنج علم خدایست — چونکه سوی گنج بان او نگرائی
هر چه جز از خازن خدای ستانی — جمله سؤالست و خواریست و گدائی
هر که سوی جوی و چشمه راه نداند — تشنه بماند اگرش کرد قصد سقائی
گر تو سوی گنجبانش راه ندانی — من بکنم سوی او ت راه نمائی
زیر لوای خدای جای بیابی — گر بنمائی مرا کز اهل لوائی
اهل عبا یکسره لوای خدایند — سوی تو گر دوستدار اهل عبائی
حیدر زینها عصای موسی دور است — موسی ما را جز او که در عصائی
آنچه علی داد در رکوع فزون بود — زانکه بعمری بداد حاتم طائی
گر تو جز او را بجای او بنشاندی — والله والله که بر طریق خطائی
جغدک را چون همای نام نهادی — باید هرگز ز جغد شوم همائی
لاجرم از گمرهی و لیل تو گشتست — روز و شب از گمرهی برنج و بلائی
آن رسول خدای جهل خدایست — چونش گرفتی ز چاه جهل فرائی

مِری
خصومت و ستیزه کاری

بر دل و جان تو نور عقل بتابد … چون تو ز دل زنگ جهل را بزدائی
نور بکرز اندر آینه بفزاید … تا تو ز دانش بر آینه بفزائی
کان و مکان شقاوت ان کرسیت … چون تو بیمار ازین مکان شفائی
زانکه بجوئی همی نه علم و نه دین بل … در طلب اسب و طیلسان و ردائی
مرد بحکمت بها و قیمت گیرد … ای زی زنانت مشتری و بهائی
ور تو حکیمی بیار حجت معقول … تا ز دو من دو سوی من ز خان لکائی
حجت معقول اگر بدست نداری … من نه ترا ام چنانکه تو نه مرائی
بنده ای حجت زمین خراسان … مر عقلا را که قبلهٔ عقلائی
تا تو بدل بندهٔ امام زمانی … بندهٔ شعر تو گشت شعر سنائی

ای گشته زمان ز من چه میخواهی … تیز رم سفر و شن ز رق و رد و باهی
از من چو شناختم ترا بگذر … آنکه بفریب هر کرا خواهی
من بر ره این جهان همی رفتم … از مکر و فریب تو پیناهی
یاران زمان بره چو نادانان … با قامت سرو و روی چو ماهی
همراه شدی تو با من و یکسر … شادی و نشاط و زور بر لاهی
از من بردی تو دزد بی رحمت … دزدان نکنند رحم بر راهی
ای کرده نهنگ در دو قصد تو … روزیت فزود خورد و نباکاهی

زین چاه اکنت

زین چاه بر آمدنت باید … تا چند بوی تو بی گنه چاهی
چاه این جسد گران تاریکست … این افکندت بگرم و گمراهی
اکنونت دراز کرد می باید … طاعت که گرفت قد کوتاهی
دو تات شدست پشت یکتا کن … زان بس که فزودی و همی کاهی
جان دانه مردمست و تن کاهست … ای فتنه به تن تو فتنه بر کاهی
جولاهه گرفت تن ترا رستم … تو غره شدی بدو بجولاهی
تو ماهیکی ضعیفی و بحراست … این دهر سترگ بدخوی و داهی
بی پای شو برون ازین دریا … اینک بنجست دادم آگاهی
زیرا که چو دور ماند از دریا … بس بچه شود نجنگ بر ماهی
ای شاه نصیب خویش بیرون کن … زین جاه بلند و نعمت شاهی
بنگر بضعیف حال درویشان … بگزار سپاس آنکه برکاهی
زیرا که اگر بچه فرو تابد … مه را نشود جلالت ماهی
کاین چرخ بسی بود شاهان را … ناگاه زگه چو برگ خرگاهی
حکمت بشنو ز حجت ایراک او … هرگز ندهد پیام درگاهی

جهان بازیگری دان و مکن با این جهان بازی … که درمانی بدام او اگر چه تیز پر تازی
برآورده چو کاخ خوب و اکنون می فرود آرد … برآورده فرو آری نباشد کار جز بازی

چه باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو / تو پس بوالبرو روز و شب بس بازی هستی بازی
بچشک بازگیتی ور چو بازت گشت پر سپید / کنونت باز باید گشت ازین بازی و طنازی
نشستی بود بر بالای سرافرازان همی رفتی / فراز پیری آمد پیشت اکنون سرفرازی
جوانی چون نشیبت بود از آن تازان همی رفتی / کنون پیری فراز تست از آن خوش خوش همی تازی
همیلافی که من هنگام برنائی چنین کردم / چه چیز است کنون حاصل بنود چیز چون بازی
چو هنگام چه زو ناز بس چیزی نیلفغدی / اگر نیست وقت دست بی چیزی و بی بازی
همه حول و حیات چنان ماهیست در دریا / بدریا در ترا ملکی نباشد ماهی ای غازی
جهان زخست همه بردو همی شهمات خواهی شد / اگر نه مدبری بس با جهان شطرنج چون بازی
چو روی دهر زی بازی طرازیدن همی بینی / سزد گر رو بتابی روی کار خویش بطرازی
بپرداز و بکار تو تن و جان فریبنده / اگر مر علم و طاعت را تو جان و تن بپردازی
همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد / بس اکنون گر تو کار دین بنا غازی کی آغازی
ز نام و سخره جور و محال و غیبت و دزدی / دروغ و مکر و عشوه کبر و طراری و غمازی
ز سیرتهای دیو است اندر نارت اندازد / اگر زینها برون ناری سر دیگرش بنیدازی
ترا دانش بتکلیفت و نادانی طبیعی زین / همی با تو بسازد جهل و تو با جهل در سازی
چو دل با جهل یکی شد جدا ایشان یک از دیگر / بدان باشد که دل را بآتش پرهیز بگدازی
چرا در جستن دانش نگیرد آرزت ای نادان / اگر در جستن چیزی کی آنت نیست با آزی
همی تازی بمجلسها که من تازی نکو دانم / ز بهر علم قرآن شد عزیز ای بیخرد تازی

خزینه راز یزدان

خزینه راز یزدان اینکه فرقانت از آن خار است / بسوی تو که تو با دیو حیلت ساز در سازی
گر انبازی بدین اندر زحیلت کرچه اگر کردی / و گرنی مر مرا با تو بدین در نیست انبازی
تو حیلت ساز گه سازی بدل با من بدین اندر / که من چون چاه بر بازم تو همچون چاه صیادی
خزینه علم فرقانت اگر نه بر هوائی تو / که بر دست بس هوا آری جز هوازی شعر اهوازی
ازین لاف اندکان و آزجویان بجبل ای حجت / که تو مر دین و زهدی نه مرد لاف و آوازی
ترا زین جاهلان آن بس که رنجی باید از ایشان / سخن کوتاه کن زیشان نه از خاجی نه از زاری
امانت دار دینی تو مده رازت بنادانی / که بیرون افتد از معدن نباگاه از دهن رازی
ترا دیبائی عنبر بوی گلرنگست در خاطر / همی کن عرضه بر دانا که عطاری و بزازی

این [illegible] در حکمت [illegible]

چیست این خیمه که گوئی پر گهر دریاستی / یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی
باغ اگر برچرخ بودی لاله بودی مشتریش / چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را / این اگر رخشنده بودی آن اگر بویاستی
صبح از بر پس پروین بدان ماند درست / گر پس سیمین تذروی بیدین عنقاستی
روی مشرق ار بیاراید به بوقلمون سحر / تا بدان ماند که گوئی هند داراستی
جرم گردون تیره و روشن دروانجم صبح / گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی
ماه نو چون زورق زرین بگشتی هر شبی / گر از این گردنده چرخ نیلگون دریاستی
نیستی این دریا ایل این پرده بهشت خرمست / گر از این پرده بهشتی نه پر حوراستی

[illegible]

هوازی

واهواز

نام ولایتی است و شهریست از خوزستان که خرم است و شعر اهوازی حریری باشد منسوب به اهواز ۱۴

پنگان

معرب پنگان [illegible] ۱۵

گردون

بلکه مصنوع تمامست این بقول منطقی — گر تمام استیت هرگز نیست او را کاستی
آسیای آسمانست این که آبش از پرون اوست — من شنیدستم بتحقیق این سخن از راستی
آسیابانرا ببینی چون ازو بیرون شوی — واندر اینجا هم ببینی چیستت گر بیناستی
چیست گوئی آسیا مر آسیابانرا غله — گر بدانستیش غله آسیا ما راستی
عقل اشارت نفس دانا را همین ایدون کند — کین همانا ساخته کرده ز بهر ماستی
نفس ما بر آسیای پادشاستی چنین — گرنه نفس مردمی از کل خویش اجزاستی
روزگار و چرخ و انجم سر بسر پابستنی — گرنه این روز دراز دهر را فرداستی
چرخ میگوید بگشتنها که من می بگذرم — جز همی چیزی نگفتی گرچه ما گویاستی
قول او را بشنود دانا ز راه گشتنش — گشتنش او راستی گر همچو ما داناستی
کس نبیند اندرین گنبد برون احوال چیست — سر فرو کردی اگر شخصی درین بالاستی
نیست چیزی دیدنی بیچاره زین وزین بتل — کی گمان آید کزین گنبد برون صحراستی
دهر خود می بگذرد تا حال او می بگذرد — حال گشتن نیستی گر در پی مبداستی
هر کسی چیزی همیگوید ز تیره رای خویش — تا گمان آید که او قسطا بن لوقاستی
این همیگوید که گر تابان نیستی در کردگار — نیستی واجب که هرگز خار با خرماستی
نور پاک و چیز خوب اندر طبایع اینچنین — ظلمت و شر و پلیدی زشت را اعداستی
این چرا بنده ضعیف و چاکر هر کس بدی — وان چرا شاد و قوی و مهتر و والاستی
ور جهان یکسو ایزد مسلمان خواهدی — جز مسلمان نه جهود استی و نه ترساستی

وانت گوید

وانت گوید جمله عدلست آن و ما را بد کمیت — خواست او را بوده باشد نیت ما را خواستی
و نیست گوید گر جهان را صاحب عادل بدی — بر جهان و خلق یکسر داد او پیداستی
ریگ و شورستان و سنگ و دشت و غار و آب شور — گشت بستان باغ و راغ چون دیباستی
می نگفتی استی گر از زبان این جهان — عاقلان را گوش کردن قول من یاراستی
ور بناستی که دینی گستریدی هر خسی — کردگار این جهان پیغمبری نشناستی
ور تفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه — هر کسی در کار خود یکتای بی همتاستی
وینچنین اندر خرد واجب نیاید نیز از آنکه — هر کسی همتای خلقستی و خود یکتاستی
وانچه گر جستن محال آید نشاید بود آن — پس نشاید گفت اگر هستی چنین زیباستی
پس محال آید و حال دهر قول آنکه گفت — بهتر استی گر این مولا و آن مولاستی
وانکه گوید خواست ما را نیست میگوید همی — کاین همانا قول مردست یا شیدائی
اینچنین بیهوش محراب و منبر کی شدی — گر بچشم دل نه عامه جمله نابیناستی
هوشیاران را همی ماند بخاموشی ولیک — چون سخن گوید تو گوئی سر بسر سوداستی
روی زی محراب کی کردی اگر نه در بهشت — بر امید نان و دیگ و قلیه و حلواستی
پشت این منت مقلد کی شدی خم از رکوع — گر نه در جنت امید میوهٔ طوباستی
جای پرخواران و ابدالان کجا بودی بهشت — گر باندازه مزاج معدهٔ ایشاناستی
عقل در ترکیب مردم با فزونش حاکمست — گر نه عقلستی نه چون و نه چراستی
حجت امر خدایست ای پسر بر مرد عقل — امر ازو برخواستی که عقل ازو برخواستی

خلق و امر او راست و جمله کرد و فرمود آنچه خواست — کی روا باشد که گوئی زین سپس جز راستی
گر شنیدی گفتمت شایسته قول من تمام — پاک و باقیمت که گوئی عنبر ساراستی
وانکه میگوید که گر حجت حکیمستی چرا — در دره یمگان نشسته مفلس و تنهاستی
نیست آگه زانکه گر من هیچخو بود حاکمی — پشت من چون پشت او پیش شهان دوتاستی
از نماز و روزه تو هیچ بگشاید ترا — خواه کن خواهی مکن من با تو گفتم راستی
من بگویم کانچه دارد شاه ملکستی مرا — وانچه من دانم ز هر فن علمها او رستی
من بیمگان خوار و زار و بی‌نوا کی ماندمی — گرنه کار دین چنین پرشور و پرغوغاستی
کی شدستی نفس من بر پشت حکمتها سوار — گرنه محمد و حسم سوار دلدل شهباستی

ای غره شده بپادشائی — بهتر بنگر که خود کجائی
آنکس که به بند بسته باشد — هرگز که دهدش پادشائی
تو سوی خرد زبند کانی — زیرا که بزیر بند هائی
گر بنده نه چرا از تنت — این چند گره فرو گشائی
زین بندگران که این تن تست — چون هیچ نبایدت رهائی
پس شاه چگونه تو بر بند — چون خویش به بند مبتلائی
گر شاه توئی بجنش و دستان — چه از شهری و روستائی
زیراک زخلق خواستن چیز — شاهی نبود بود گدائی

یا باز شهوت یا تو بازی — زیراک چو باز میرهائی
وانرا که بمال و جان کنی قصد — خود بازنه که اژدهائی
گیتی بنزد در سرامیت — تو بسته درین دو در سرائی
بیرون نت در آرد از در مرگ — چون از در بودنش اندر آئی
پیوسته شدی بنجاک تا رو — می‌رای نبایدت جدائی
گرزای بقا کنی درین جای — بیهوده درای و سست رائی
زین چرخ کش ایچ خود بقا نیست — تو بر طمع بقا چرائی
گر می بجز دبقا نیابد — بیهوده چرائی ای چرائی
گر تو بجز بدی نگشتی — یکجا قد تو چنین دوتائی
هر کو بجز دو دست ماند است — زین برشده چرخ آسیائی
ای گاو چرا ز شیر مرگی — بندیش کپیش او چنائی
تو جز که بهر این قوی شیر — از مادر خویش می‌زنائی
از کاهش و نیستی مندیش — امروز که هستی و فزائی
دندان جهانت می بخاید — ای سپیده ژاژ چند خائی
آنجا که شوی همی بپایدت — وینجای همیشه می نپائی
بر طرف دوره چو مرد گمره — اکنون حیران و هایهائی
خوردی و زدی و تاخت یکچند — واکنون که بماندت آن روائی

یکچند چو گاو مانده از کار	شو زهد فروش و پارسائی
ای بوده بسی چو اسب توزین	امروز یکی کهن حنائی
جاهل نرسد بپارسائی	بیهوده سخن چرا درائی
از بس که بنود روی را نور	بر خاک بمالی و بسائی
گر سوی تو پارسائیست این	والله که تو دیو پر خطائی
زیرا که نخست علم باید	تا پیش خدای را بشائی
هرگز نبود کسی بیازار	ناپخته گندم بهائی
پر خاک وحشی توای نگونسار	از بیخردی و از مرائی
هرچند بشخص همچو دانا	با چاکر و اسب و باردائی
چون یک سخن خطا بگوئی	بر جهل تو آن دهد گوائی
ای گشته کهن بکار دیوی	واکنون بنوی شده خدائی
اکنون مردم شوی گر از دل	دیوی بخرد فرو زدائی
شور آب ز قعر تیره دریا	چون پاک شود شود سمائی
آهن عزیز شد سوی ما	چون نور گرفت و روشنائی
با علم گر آشنا شوی تو	بازت بببابی آشنائی
با جهل مجوی زهد ازیرا	گر جهد نیایدت همائی
ای جاهل چون شوی بمسجد	ای تشنه چرا کنی سقائی

گر جهد کنی

گر جهد کنی بعلم ازین چاه	یکروز بمشتری برآئی
درخورد ثنا شوی بدانش	هرچند که درخور هجائی
یکروز چنان شوی بکوشش	کامروز همی چنان نمائی
خورشید شو و قوی بدانش	هرچند ضعیف چون سهائی
دانش ثمر درخت دینست	بر شو بدرخت مصطفائی
تا میوه جانفزای یابی	در سایه برگ مرتضائی
چیزی عجبی نشانت دادم	زیرا که تو آشنای مائی
زان میوه قوی شوی و باقی	گر بر ره جستن بقائی
هرچند که بی بها کلیمی	دیبای نکو شوی بهائی
از حجت گیر پند و حکمت	گر حکمت و پند را سزائی
با تو سخنان او کهن گشت	آن شهره مقالت کسائی

جهانرا نیست جز مردم شکاری	نه جز خوردنست کس را نیز کاری
بلی مرگاو بر پروار را کس	بجز از قصاب ناید خواستاری
کسی کو زاد و خورد و مرد چون خر	ازین بدتر چه باشد نیز عاری
چه دزدی می خردمندان چه شوئی	چه بدگوئی سوی دانا چه ماری
خلنده تر ز جاهل بر نروید	بگرد ای پور از آب و خاک خاری

ز جاهل پند به زیرا که گر پند / نیارد بار نازارد ت باری
حذر دار از درخت جاهل ایراک / نیارد بر تو زو جز خار باری
چه باید هر که با سرگین نشورد / گر رنج تن و ناخوش بخاری
چو خلق امنیت و حال این روی تر تاب / که تنهائی به از بد مهر یاری
خرد را اختیار امنیت زی من / از این بر کس نگردست اختیاری
پیاده به بسی چون بسته بر خر / تهی غاری به از پر گرگ غاری
مرا یار است چون تنها نشینم / سخن گوئی امینی رازداری
همیگوید که هرگز نشنود خود / ندارد غم ولیکن غمگساری
یکی پشت استش و صد روی هستش / بخوبی هر یکی همچون بهاری
به پیشش بر زنم دستی چو دانم / که بنشستست بر رویش غباری
سخن گوید بی آوازی ولیکن / نگوید تا نیابد هوشیاری
نه بینی نشنوی تو قول او را / نبیند کس چنین هرگز عیاری
بهر وقت از سخنهای حکیمان / برویش بر ببینم یادگاری
نگوید تا برویش ننگرم من / نه چون هر ژاژ خائی باد ساری
تباری یکی سخن هرگز نگوید / چو با حشمت مشهر شهریاری
بصحبت با چنین یاری همیگان / بسر بردم بر پیری روزگاری
بزندان سلیمانم ز دیوان / نمی بینم نه یاری نه زواری

زوار

بدریا باری افتاد او بدان وقت / ز دست دیو دین بر کوهساری
بجز پرهیز و دانش بر تن من / نیابد کس نه عیبی نه عواری
مرا تا بر سر از دین نامد افسر / رهی و بنده بد هر بی فساری
ز من تیمار نامدشان از ایرا / به پرهیزد خماری از خماری
گرفتند اکنون از من آزار / چو از پرهیز بربستم ازاری
ز مهر آل پیغمبر بخوردم / چنین بر جان مسکین زینهاری
تبار و آل من شد خوار زی من / ز مهر بهترین آل و تباری
بفر آل پیغمبر ببارید / مرا بر دل ز علم و دین نثاری
بهر فضلی پیاده و کند بودم / بفر آل او گشتم سواری
بفر آل پیغمبر شود مرد / اگر بدبخت باشد بختیاری
بفر علم و دانش حرزه دار است / همان بی طاعتی بسیار خواری
بجای بیقرار اندر بدنشان / پدید آید ز علم و دین قراری
ستمکاری بجز کز علم ایشان / درین عالم کجا شد حق گذاری
بفر آل پیغمبر شفا یافت / ز بیماری دل هر دلفکاری
بجمله دین حق در پود تنزیل / با ایشان یافت از تاویل تاری
نبیند جز بدیشان چشم دانا / نهانی را بزیر آشکاری
نگاریده نهانی آشکار است / سوی دانا بزیر هر نگاری

عوار
العوار العیب
صحاح

نهان آشکاره کس ندیده ست / جز از تعلیم حشری نام داری
مبین دار اندرون بایدت دیدن / که بیرون زین و به زین هست داری
لطیفست آن و خوش مشم و خنیفش / ز خاک و خار و خس چون مرغزاری
ازیرا از قیاس آن شادمانیست / سوی دانای دین دین سوگواری
چو خورستان نباشد بوستانی / چو کاشانه نباشد رهگذاری
گرا گاهی که اندر رهگذاری / چرا افتادی چنین در کار و باری
چو دیوانه بطمع بار خرما / چرا افشانی همی بی بر چناری
نگار خویش کرد چرخ و نامد / بدست جز پشیمانی نگاری
که روزی زین بشمرده روزگارت / بباید داد ناچاره شماری
نگویان اشعار حجت را که ندهد / بان شعرش خرد جز از اشعاری

ای بخطاها بصیر و جلد و ملی / تا بدست از کار زشت خود خجلی
هیچ نیابی فراز پند و قرآن / وز غزل و می بطبع در شلی
حاصل ناید بجسم و جان تو در / از غزل و می بکر که منفعلی
چون عسل شد رطانت زند چرا / با غزل و می بطبع چون عسلی
از غزل و می چو تیر و کل نشود / پشت چو چوگان و روی چون عسلی
انچه فزو گفته سرود و غزل / از تو گسست و تو زو نمی گسلی

مُل

عسلی

او چو فرودست

او چو فرودست زیر پای ترا / چونکه تو او را ز دل برون نهلی
سنگ تو از گشت چرخ گشت چو گل / گل نکرد سوی تو چنین چگلی
تا که چو گل بر بدیدت آن چگلی / هیچ بنودش گمان که تو ز گلی
تازه گلی بد رخت ولیک فلک / زو همه بربود تازگی و گلی
ورنه چرا شو که هیچ گل ندهد / خیره که بچه سیه زنگ گلی
مصحف و تسبیح را بس پس زنی / چون بس پیش بط و می و غزلی
عاجز ماندی کنون ز چرخ چرا / ای بخطاها بصیر و جلد و ملی
چون برکوع و سجود خم ندهد / پشت و قامت ز شیب همی دقلی
مجلس می را سبکتر از کدوئی / مسجدها را گران تر از رطلی
حله پیریت بر فکنده جهان / نیست باز ز زهد و دین کنونت حلی
مستحلا چون شوی تو مستحلی / چون تو نخواهی ازین و زان بحلی
چونک نداد دهیت باز کنون / وقت صلابت و روز محتملی
روز شباب و خطا گذشت کنون / حیلت پیری ز جهل و مستحلی
پیر پراهستگی و حلم بود / تو همه نکری و زرق و پر حیلی
نام نهی اهل علم و حکمت را / رافضی و قرمطی و معتزلی
رافضیم سوی تو و تو سوی من / ناصبی نیست جای تنگ دلی
ناصبیا نیست مناظره خو / انگه نه بوبکر به بنود و نه علی

چگل

الرطل بالکسر اثنا عشرة اوقیة و الاوقیة اربعون درهما قاموس

علم تو جنگست و بانگ بی معنی	سوی من ای ناصبی تهی و ملی
علم و عمل مذهب منست و تو می	علم بجویی که علم بی عملی
رخصت داده است مر ترا که بجوز	شهره امامت نبید قطره ملی
حبل خدای محمد است چرا	تو برسنهای خلق متصلی
رخصت و حیلت چهار های تو شد	تو ز پس این چهار با جگلی
حیلت و رخصت هبل نهاد ترا	تو تبع کر و جاه را هبلی
میت امامی پس از رسول مرا	کوفی و ز شامی بغیر علی
من ز رسول خدای خود بدلم	با بدل خود تو ز رو که با بدلی
لات و عزی و منات اگر ولی اند	هر سه ترا و مرا علیست ولی
ناصبی ای حجت ار چه با جدلست	پای ندارد به پیش تو جدلی
لشکر دیوند جمله اهل خرد	تو جدلی الخلق درا جلی
خلق همه جمله فتنه بر مثل اند	تو سپس مغز و معنی مثلی
مغز تو داری و پوست اهل مثل	از همگان تو نفور ازین قبلی
بی المثد این خران ز دانه تو	مردمی از کاه و دانه با اسلی
چون ز ستوری بمردمی نشوی	ای پسر از خری برون نخلی
عامه ستور اند و عاقبت ستور	ای خردمند مردمست ازلی
باد ندارد خطر به پیش جبل	ایشان بادند و تو مثل جبلی

میرگرا زنال و ملک با ثقلت	تو ز نکال و ز علم با ثقلی

ایا دیده تا روز شبهای تاری	برین تخت سخت این مدور عماری
بیندیش نیکو که چون بیگناهی	ببندی گران بسته اندر حصاری
ترا شصت و هفتاد می بینم	اگر چه تو او را سبک میشماری
تو اندر حصار بلندی و بی در	ولیکن نه اگه از باد و ساری
بدین بیقراری حصاری ندیدم	ز بندی شنیدم بدین استواری
ترا جان دانا و این کارکن تن	عطا داد یزدان دادار باری
ز بهر چه تا تن بدنیا و دین در	دهد جان و دل را رهی وار یاری
خرد یافتی تا مر این هر دوان را	بعلم و عمل در چو باید بداری
ز جهل تو اکنون همی جان دانا	کند پیکار ترا پیشکاری
ازین هست جانت ز دانش پیاده	وزین تو بتن جلد و چابک سواری
بدانش مر این پیکار تنت را	رها کن ازین پیشکاری و خاری
عجب نیست گر جانت خارست و حیران	چو تن مست و خفته است در پیش خاری
چرا ز بهر علت نبخشند لیکن	ترا از نابکاریت مشغول کاری
ترا بند کردند تا دیو بر تو	نیابد دگر قدرت و کامکاری
چه سود است ازین بند چون دیو را تو	بجان و تن خویش می برکاری

بتعویذ بازو چه مشغول گشتی / گرو یاوست بازوت خود بخت کاری
من از دیو ملعون گذشتن نیارم / تو از طاعت او گذشتن نیاری
گذاره شدت عمر و تو چون ستوران / جهان از برامید ها میگذاری
بهاران برامید میوه خزانی / زمستان برامید سبزه بهاری
جهانا دو روئی اگر راست خواهی / که فرزند زائی و فرزند خواری
چو میخورد خواهی بخیره چه زائی / وگر می فرو آوری چون برآری
ربودی ازین رادی آزاد این را / چو باز شکاری وگر از شکاری
بفرزند شادم ز پیری بر انده / توام هم غم الفتح و هم غمگساری
درخت بدیعی ولیکن مر این را / درخت ترنج و مر آنرا چناری
یکی را بگردون همی بر فرازی / یکی را بچاهی فرو می فشاری
نمائی گر گلبنی را ازیرا / گهی تر و خوش گل گهی خشک خاری
چو وندان مارست غارت برآرد / و مار از کسی کش بغارت برآری
اگر جاهل اندر تو بدبخت شد من / بدین از تو الفغده ام بختیاری
توئی علت عمر جاوید از چه / همیخواهی از خلق عمر شماری
کنه کار را سوی آتش دلیلی / کم آزار را سوی جنت مهاری
بدانش حق جانت بگذار پورا / چنان چون حق تن بخور میگذاری
درین بند و زندان بکار و بدانش / بلغنده باید همی تا مداری

درین بند و زندان سلیمان بدین دو / سپوخت بهم کرد با شهریاری
تن بی دانش صعب تر نیست عاری / تو چون جاهلی سر بسر عیب و عاری
چرا بر نبندی ز دانش ازاری / نداری بدل شرم ازین بی ازاری
بیاموز تا دین بیابی ازیرا / تن بی علم آید همی بی فساری
ز مار و ز طاوس و ابلیس قصه / ز بلخی شنیدستی و نیز از بخاری
تو مار تنی و طاوس ابلیس هر سه / سزد کین سخن را بجان برنگاری
چو طاوس خوبی اگر دین بیابی / وگر نیک بفریبدت زشت ماری
ترا عقل طاوس و مارست جبلت / تن ابلیس بندیش اگر هوشیاری
حقیقت بجوی از سخنهای علمی / فسانه چه دیوانه چون گوش داری
بحکمت همی بار ماهی نشاید / ازیرا که از جهل سر پر خماری
چو از شیر و از انگبین و مخور تنها / سخن بشنوی خوش بگرئی بزاری
امیدت بباغ بهشت است زیرا / که در آرزوی ضیاع و عقاری
بیندیش از آن خر که بر چوب منبر / همی پای کوبد بالحان قاری
بدان رقص و الحان همی بر تو خندد / تو از رقص آن خر چرا سوگواری
چرا نسپری راه علم حقیقت / به بیهوده با جان و دل چون سپاری
براه ستوران روی می بدین در / بچاه اندر افتاده از پس عیاری
سخن بشنو از حجت و باز ره شو / اگر نه چو هستو حش و دلفکاری

درین بند

در باز کرد سوی من این کانی … بگشاد قفل بستهٔ سخندانی
دست سخن به بست و بن دادش … هرگز چنین نکرد کس احسانی
بنده بدین شده است سخن پیشم … نارد بدانچه خواهم عصیانی
من چون زبان بقول بگردانم … اندر سخن پدید شود جانی
چون گشت حال خلق جهان یارب … بفرست در جهانت نگهبانی
کس ننگرد همی بسوی دینت … و ز راستی نداند بهتانی
متواریست و خوار و فرو مانده … هر جا که هست پاک مسلمانی
ای کرده چیز چیز ترا حیران … چون خویشتن معطل و حیرانی
بندیش تا براینچه همی گوئی … از عقل هست نزد تو میزانی
غره شدی بر آنچه پسندیدی … هر کاهلی خسیس و تن آسانی
هر چیز با قرین خود آراید … جفت می‌قرار گیرد و بو یرانی
اینست آن مثل که فرو ناید … خر بنده جز بخوان شتربانی
بر طاعت مطیع همی خندد … مانند هیت بحجرارمانی
تا وان این سخن بدهی فردا … تا وانی و چه منکر تاوانی
از منزل شریعت رفتستی … و اندر نهاده سر به بیابانی
اعنی که من خداشدم از عامه … راهی دگر بگیرم و سامانی

ای کرده خسر

ای کرده خسر مغزت را خیره … هستی تو در میانهٔ مستانی
در مغز پر فساد کجا آید … جز گزّ فساد و خیال مهمانی
ای حجت خراسان کوته کن … دست از بز الهی و سر او شانی
زین ورز و با خدای جوالت کن … بد گفتن از فلان و بهمانی

[illegible]

نماند کار دنیا جز ببازی … بقائی نیستش همچون طرازی
تو کبک کوه و روز و شب عقابان … تو اهل بوم و گشت دهر غازی
سر و سامان این میدان نیابد … نه غازی و نه حاجی و نه رازی
درین خیمهٔ معلق بر نپرّد … اگر بر بازئی از اندیشه بازی
برین میدان درین خیمه همیشه … همی تازد نهانی را تغازی
سوی پستی نیارد جز توانا … سوی خواری نیاید جز نیازی
جهان جای خلاف و رنج و شر است … تو ای دانا بدو چندین چه نازی
بزیر وهم و عقل اندر نیابد … جزا هرگز نیاز از بی نیازی
حقیقت چیست عمر و علم مردم … بده حقت بدین خیره مجازی
بجسم اندر تست خندان خفت گشتند … تفکر کن که کاری نیست بازی
رهی کان از شدن باشد چه پیچی … چو در گشتی همو باشد فرازی
اگر چه کبک صید باز باشد … بد و پیدا شده است آن باز بازی

ز چینی خوب با زشتی مقابل	نه بینی عور را خواری مرازی
نهفته شد رازی بس شگفتی	بجوی آن راز را گر ز اهل رازی
بجوی آن راز را اندر تن خویش	مگر تا بیهده هر سو نتازی
بپردازی بر از ایزی تو	که زیر بند جهل و بار آزی
یکی نامه است بس روشن تن تو	ببین خوبی و پهنی و درازی
ترا نامه همی برخواند باید	تو در نامه جواهر چون گدازی
چو این نامه که اندر نامه خویش	نشان دادت بسی آن مرد تازی
برنگ باز شد زاغت بسر بر	تو بیهوده همی شطرنج بازی
چنین بر بوی دنیا چند پوئی	بسوی آز چندین چند تازی
یکی ورنده گرگی پیش دین را	بگشتی خیز در جسمی گرازی
چرا نامه الهی بر نخوانی	چه گردی گرد افسانه مغازی
همی دشوارت آید کرد طاعت	که بس خوشخواره و پاکیزه بازی
ره مکه همی نخواهی بریدن	که بازادی و با مال و جهازی
مگر کاندر بهشت آئی بحیلت	بدین اندوه تن را چون گدازی
گر این خاصه مکانت است بودی	بهشتی کس نبودی جز حجازی
همی جان بایدت فربه و لیکن	تنت گشته است چون مرغ جوازی
اگر بالفغدن دانش بکوشی	فزائی زین چه هفتاد یازی

بوی
اینجا بمعنی بهره و نصیب و خوی و طینت و محبت و امید و آرزو و خواهش است ۱۲

جواز
هاون سنگی و چوبی ۱۲

تو از جان سخن گوی لطیفت	یکی نامه سپید پهن بازی
قلم سازا ز زبان خویش و بنویس	برین نامه مناقب با مجازی
ولیکن چون فرو خوانیش فردا	پدید آید که سوسن یا پیازی
تو ای حجت بشعر زهد و حکمت	سوی جنت سخن را زا جوازی
بدین بر چرخ دانش آفتابی	بدانش جمله دین را طرازی
دل گر از هرازی راه دین کش	براز تو گرد نتواند نهازی
بحکمت طبع را بنواز در زهد	چنین دانم که بس خوش می نوازی

بشادی و جوانی و پیشگاهی	خواهی و ضعیفی و غم نخواهی
لیکن بمراد تو نیست گردون	زینت بکار اندرون تباهی
خواهی که بمانی و هم نمانی	خواهی که نکاهی و هم بکاهی
چندانکه فزودی بکاهی ایراک	بر سیرت و بر عادت گیاهی
چاهیست جهان ژرف و ما بدو در	جوییم همی تخت و گاه و شاهی
در چاه که و شه چگونه باشد	نشنود کسی پادشاه چاهی
ای در طلب پادشاهی زمین	بر پرس که چه چیز است پادشاهی
با خوی ستوران مشو بگه بر	بر گه چه نشینی چو اهل کاهی
مردم چو پذیرای دانش آمد	گردندش بیادند مرغ و ماهی

نهاز
بز نری که پیشاپیش گله رود و در استعاره از پیشوایان
فرهنگ ۱۲

چون گشت بدانش تمام آنکه   گردون نهدش چرخ دو هر دایی
دانش نبود آنکه پیش شاهان   یکباره قدت را کنی دوتایی
این آن بود ای پسر نه دانش   یکباره چنین خر بباش سایی
درویشی اگر بی تمیز و علمی   هرچند که با مال و ملک و جایی
آن علم نباشد که بر سپیدی   بنهاش نبشستت از سیاهی
علم آن بود آری که مردمان را   برخواند ازین صنعت الهی
این علم اگر خاص راست چه نیست   یزدان بتو داد پیشگاهی
ور نیستی آگاه ازین بیحویش   زیرا که کنون بر سر دورایی
پرهیز کن از لهو از آنکه هرگز   سرمایه کرده است هیچ کایی
مشغول مشو هیچ این ستوران   از علم الهی بدین ملایی
ور نیست سر این جهان کلاهیت   بی سر تو چرا در غم کلاهی
با مال و سپاهی ز دین و دانش   هرچند که بی مال و بی سپاهی
در دانش و دین نیستت بجایی   هرچند که با تخت و تاج و گاهی
ای مانده بگرد از خویش غافل   از امر الهی و از نوایی
از جهل قوی ترکنسر چه باشد   خیره چه بری ظن بی گناهی
از علم پناهی بساز محکم   تا روز ضرورت بدو پناهی
پندی بده ای حجت خراسان   روشن که تو بر چرخ فضل ماهی

زیرا که تو

زیرا که تو در شارستان حکمت   با نعمت و مال و دستگاهی

بگذاری باد دلفروز خراسانی   بر یکی مانده همیکان در زندانی
اندرین تنگی بی راحت بنشسته   خالی از نعمت و از ضیعت و دهقانی
برده این چرخ جفاپیشه بیدادی   از دلش راحت و از تنش آسانی
دل پر از اندوه تر از نار پر دانه   تن گدازنده تر از نال زمستانی
داده آن صورت و آن هیکل آبادان   روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی
گشته چون برگ خزانی ز غم غربت   آن رخ روشن چون لالهٔ بستانی
روی برتافته از خویش چو بیگانه   دستگیریش نه بجز رحمت یزدانی
بی گناهی شده همواره برو دشمن   ترک و تازیک و عراقی و خراسانی
فریه خوانانش و جز این هیچ بهانه نه   که تو بد مذهبی و دشمن یارانی
چه سخن گویم من با سپه دیوان   نه مرا داد خداوند سلیمانی
پیش نابینه همی هیچ مگر گذور   بانگ دارند همی چون سگ کهدانی
از چنین خصم یکی دشت نبندیشم   بکه حجت یارب تو همیدانی
لیکن از عقل روا نیست که از دیوان   خویشتن را فکند مرد نگهبانی
مرد هشیار سخن دان چه سخن گوید   با گروهی همه چون غول بیابانی
گر بود حجت بیهوده سوی جاهل   پیش گوساله نشاید که قرآن خوانی

نکند با سفهام روسخن صنایع ... نان چو اکه وبه زیره کرمانی
آن همی گوید امروز مرا بدوین ... که بجز نام نداند ز مسلمانی
ای بهاده بسر اندر کله دعوی ... جانت پنهان شده در قرطهٔ نادانی
بگه باید کرو بدن ز پس احمد ... چیست نزد تو برین حجت برهانی
تو چه دانی بود آنکه خر لنگ است ... تو همی بر اثر استر او رانی
چون تو بدبخت فضولی نه چو گمراهان ... انده جهل خوری و غم حیرانی
سخت بی پشت بوند ضعفا قومی ... که تو پشت سپه و قوت ایشانی
چون نکوشی که بپوشی شکم و عورت ... دیگر از اچه دهی جیره گریبانی
گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی ... چون خود اندر سلب ژنده خلقانی
بر تن خویش ترا قرطه کرباسی ... نه چو بر جانت دیبا ز سپاهانی
فضل یاران نکند سود ترا فردا ... چون پدید آید آن قوت پنهانی
هیچ از آن فضل ندادند ترا بهری ... تا سزاوار ندید بذت و لرزانی
پیش من چونکه بخندند تبان برگز ... جیره پیش ضعفا چونکه همی لانی
خرد و بند سخندان تبور خندد ... چو مران بچرد از تو تبرکا نیلی
گر ترا یاران زناه و زر کاهند ... چون تو بر سیرت و بر سنت دیوانی
سیرت و راه زنان داری لیکن تو ... جز که بستان و زر و صنعت نستانی
روز با روزه و با ناله و تسبیح ... شب با مطرب و با باده ریحانی

قرطه معرب کرته است که پیرهن باشد
۱۴

[illegible]

لاژن
امر از جنبانیدن
هیلانی یعنی همی جنبانی
۱۲

باده پخته

باده پخته حلالست بنزد تو ... که تو بر مذهب بو یوسف نعمانی
کتب حیلت چون آب ز برداری ... مفتی بلخ و نشابور و هری مانی
بر کسی چون قضا سخت شود بندی ... تو مر آن را بحیل نکته بگردانی
با چنین علم مخالف که همی بینم ... تو فرومایه قدر زاده شیطانی
تا بگفتاری پر باریکی بخلی ... چون بفعل آلی پر خار مغیلانی
من از استاد تو و زند تو بیزارم ... تا بداوند مر العنت دو جهانی
اگر از خانه و از اهل جدا ماندم ... جفت گشتستم با حکمت لقمانی
پیش داعی من امروز چو افسانه است ... حکمت ثابت بن قره حرانی
داغ مستنصر بالله نهادستم ... بر بر و سینه و بر بر زنه پیشانی
آن خداوند که صد شکر کند قیصر ... گر نبات الذهب آرد ش بمهمانی
فضل دارد چو فلک بر زمی از فخرش ... سنگ در کاهش بر لعل بدخشانی
پیر زاد است ملک زاده بدرگاهش ... بس از زرازمی و از خانی و سلمانی
که بدان حضرت وجدان و دنیا کاش ... پیش از این آمده بودند بمهمانی
اینچنین احسان بر خلق که را باشد ... جز کسی را که ندارد ز جهان ثانی
ای ترکیب شریف تو شده حاصل ... غرض ایزدی از عالم جسمانی
نور از اقبال و ز سلطان تو میجوید ... چون بباید ز شرف کوکب سرطانی
اگر عاصی شد مرجد تو آدم را ... چون ترا دید ببی خورد پشیمانی

گر بدو بنگری امروز یکی لحظت
طاعتی کرده و بیچاره و فرمانی

روی زی حضرت آل نبی آورده‌ام
تا بدادند مرا نعمت دو جهانی

گیتی امید باقبال تو میدارد
که ازو گرد بشمشیر بیفشانی

چون بدو بنگری آنگاه بصلح آید
این خلاف از همه آفاق و پریشانی

چون ببغداد فرود آئی و پیش آید
دیو عباسی و فرزند بقربانی

سنگ یکسان دره زی من ایلی طاعت
فضلها دارد و بر لؤلؤ عمانی

نعمت عالم باقی چو مرا دادی
چه براندیشم ازین بی مزه فانی

گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی
سخت زود از چرخ گردان ای پسر سر بر کنی

ور بگرد گشت حال تن ز گشت روزگار
همچو حال تن سزد گر حال جان دیگر کنی

پیش از آن تا این مزور منظرت ویران شود
جهد کن تا بر فلک زین بهتری منظر کنی

علم را بنیاد او کن مر عمل را بام او
در بر و پر بهتر شاید گر مر او را در کنی

در چنین منظر چو بگذاری ز عیشه روزگار
بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی

ننگ داری زانکه همچون جاهلان نوک قلم
بر مدیح شاه یا میری قلم را تر کنی

گر ببر بر خاک خواهی کرد ناچار ای پسر
آن به آید کان ز خاکی هر چه نیکو بر کنی

بر سرت بویا چو مشک و عنبر سارا شود
گر تو خاکستر بنام آل و بر سر کنی

هم مقصر باشی ای دل گر بمدح مصطفی
معنی از گوهر طرازی لفظ از شکر کنی

جز بمدح آل پیغمبر

جز بمدح آل پیغمبر سخن بگشای هیچ
گر همیخواهی که گوشش تا حسبی گر کنی

ای پسر پیغمبر را تاج کی شاید شگفت
گر تو بر سر روز محشر ماه را افسر کنی

گر تو با اقبال و حشمت بنگری اندر جحیم
پر سلاسل فقر او را باغ پر عرعر کنی

در جهان دین میان خلق تا محشر همی
کار این اجرام و فعل گنبد اخضر کنی

گر راه این جهان خورشیدمان رهبر شده است
سوی یزدان مان همی گر عقل را رهبر کنی

نیست نیک اختر کسی کش چرخ نیک اختر کند
بل که نیک اختر شود هر کس تو نیک اختر کنی

هر که او فضل تو و آل ترا منکر شود
خوبی و معروف او را زشتی و منکر کنی

گر بروی تازه سوی روی آتش بنگری
روی آتش را همی پر تازه نیلوفر کنی

فضل و جود و عدل از خدمت کوثر کند
چون تو روز حشر مجلس بر لب کوثر کنی

آن مسکین که با ابراهیم از و بیزار شد
گر تو بپذیریش با پیغمبران همبر کنی

بی شک این جهال امت را همی بینی بحق
دشمنانند این نه امت گر سخن باور کنی

دشمنی با اهل بیت تو همی بی مر کنند
همچنان کاحسان تو با ایشان همی بیمر کنی

ای عدو آل پیغمبر مکن گر جهل خویش
کوه آتش را بگردن در همی چنبر کنی

گر ترا خطاب اثر یار و خال و عم بود
چون همی با من تو چندین داوری عمر کنی

ورنه در دل کفر داری چون شود رویت سیاه
چون حدیث از حیدر و از شیعت حیدر کنی

گیتی تو بیخود کر رو به مرده کی
تا همی از جهل قصد جنگ شیر نر کنی

دشمن این شیر هرگز کی شود از دل برون
تا همی تو خویشتن را امت این خر کنی

رو تو با آن خر را لگد ا با این شیر خویش / خر زاو شیر ها را چو نکه چندین شر کنی

خر که رسوائی ز جنسی خویشتن ار کجهد / خاک را خواهی همی تا همبر عنبر کنی

شرم باید مر ترا تا از که پیش ذو الفقار / آب ا شمشیر سازی و زنگه و مغفر کنی

هر پیمبر را برادر بود حیدر سوی خلق / گر نبازم من بدو چون روی خویش اصفر کنی

مرد را همسایه هرگز خر برادر کی بود / لیک خر را حیزه باشد با اسد همبر کنی

بت نباشد جز مزوّر مردمی خود دیده / زین سبب لعنت همی همواره بر بتگر کنی

ترا مانی ساختی بارا مزوّر همچنین / پس تو ای بتگر اگر عقل را داور کنی

آن پیمبر برگشته بت منحوس ست / تو همی ورا الجبلیت بر سر منبر کنی

خشم یزدان بر تو باد و بر پرستنده تو باد / آذر بتگر تو ای لعنت چه بر آذر کنی

نیست این محکم که تو بدبخت همچون خویشتن / مر مرا بنده یکی نادان بد مخضر کنی

من همی نازش بآل حیدر و زهرا کنم / تو همی نازش بهند و هند بدگوهر کنی

گر ببیند چشم تو فرزند زهرا المصر / آفرین از جانت بر فرزند و بر مادر کنی

ول ز مهر چهر او چون جنت الماوی کنی / چشم خویش از نور او چون زهره از هر کنی

ای خداوند زمان و فخر آل مصطفی / خنجر کلکونت را کی سر سوی خاور کنی

چین را بنده شود گر تو برو پر چین کنی / قیصرت سجده کند گر روی زی قیصر کنی

جان اسکندر شادی سر بگردون بر برد / گر تو نعل اسب خویش از تاج اسکندر کنی

وقت آن آمد که روز کین چو خاک کربلا / آب را در دجله از خون عدو احمر کنی

ای بیره آنکه

ای بیره آنکه از تو شد در جهان خیر خیر / دیر بر باید که تو بغداد را خیبر کنی

منظر اعدای دین را بر زمین هامون کنی / منظر خویش از فراز برج دو پیکر کنی

دشمنان از در خور کردارشان بدهی بعدل / عدل باشد چون خزای خاک خاکستر کنی

بنده را سند بخشی پیشکاری را طراز / کهتر را بر زمین خاوران مهتر کنی

آب دریا را گلاب ناب گردانی بعدل / خاک صحرا را ببوی عنبر اذفر کنی

خود نباید زان سپس لشکر ترا بر خلق دهر / ور ببایدت از نجوم آسمان لشکر کنی

بر دو گیتی ملک تست از عدل فرد ا بایست / آنچه امروز از نکوئیها همی ایدر کنی

زین چنین پر زر و گوهر مدحت ای حجت ادا ست / گر تو جان دور بین خویش را زیور کنی

ای آدمی بصورت و بی هیچ مردمی / چون بی بعقل دیو چه خر زنده آدمی

گر اسب نیست استر و نه خر تو هم چنو / ز مردمی نه دیو یکی دیو مردمی

کم دیده چشم من چو تو زیرا که چون کمند / همواره پر ز پیچ و پر از تاب و پر خمی

چون خم همی خوری مَی و طرّین نیست هنر / پر خم خمی و بد سیر و بی هنر خمی

بی هیچ خیر و فضل همه پر ز فضول / همچون زمین شوره بی کشت و پر نمی

آن به که خویشتن برهانی ز رنج خویش / گر رنج خویش نو شوی ای پسر غمی

گردم که درد و رنج و هم مر ترا ز تو / روزی همان همی نخورد در زد گرد دمی

اندر دو دست کژدم بد را هلاک سرش / از فعل بد تو نیز سر خویش را دمی

از مردمی بصورت جسمی مکن پسند | مردم بدان نه که تو خوب و مجسمی
مردم بدانشی تو چو دانا شوی رواست | گر هندوی بجسم و یا ترک و دیلمی
نامی نکو گزین که بدان چون بخواهمت | در جانت شادی آید و در دولت خرمی
بلفضل بلعمی بتوانی شدن بفضل | گر نیستی بنسبت بلفضل بلعمی
حاتم میان ما بسخاوت سمر شده است | حاتم توئی اگر بسخاوت چو حاتمی
چون خود گزیده‌تر ز جانت جهل را | از نام خویشتن چون خر کره چرا رمی
فاضل کنند نامت اگر تو بجهد و جد | تا فضل را بدست بیاری بیارمی
چون گشته بیان پلاس سیه داشت | تا بسته بهیچکس مرو تو سوی مبرمی
بر آسمانت خواند خداوند آسمان | بر آسمان چگونه توانی شد از زمی
واکنون که خوانده‌اند تو لبیک گفته | در کار خود چو مرد پشیمان چرا همی
تدبیر رشدن بفلک چون نمیکنی | چون کار و بار خویش نگیری بمحکمی
یک دشتی خر نژند شدستی نه یک بد | پنجاه سال شد که درین سبز بیکمی
کم بیش در پیر نخواهد شدن اسپری | تا کی امید بیشی تا کی غم کمی
درویش رفت مفلس و جمشید از جهان | درویش رفت خواهی اگر نامور جمی
کس را وفا نیامد ازین بیوفا جهان | بر خاک تیره بر طمع نور چون دمی
رفتند همرهان تو بیچاره روز روز | تا کام و کام از پس ایشان همی چمی
آگاه نیستی که چگونه کجا شدند | بگذشت بر تو چرخ و زمانه به بیهمی

بیکمی
صفه دیوان و بمعنی شکم آمده فرهنگ ۱۲

هر کس ابی

هرکس ابی ذکرت بنمودند و تو بنو | از یکدگر تبر بسیاهی و مظلمی
این گفت اگر بخانه مکه درون شوی | ایمن شوی ز آتش اگرچند مجرمی
وانگفت کت بقول شهادت عفو کنند | گر تو گناهکارترین خلق عالمی
رفتن بسوی خانهٔ مکه است آرزوت | زاندیشه دراز نشسته بماتمی
از بهر تشنگی قیامت همیشه تو | در آرزوی قطرهٔ کل آب زمزمی
گر راست گفت آنکه ترا این امید کرد | حیزه محال بیهده تا چند بر جسمی
چون روی ناوری بسوی آسمان دین | گیت گفت آن دروغ و که کرد آن منجمی
از زور هیچ حکم نباشد مگر بعدل | از دو سدوم را سپرداست حاکمی
گمراه گشته ز پس رهبران کور | گم نیست راه راست و لیکن تو خود گمی
هرچند جو بسوی خران بزرگ دست | گندم ز جو بهست سوی آنکه گندمی
بد را ز نیک بازندانی همی از آنکه | جستی بجهل خویش ز جاهل معلمی
فردات امید سندس خضر و ستبرقست | وامروز خود بزیر حریری و ملحمی
رستن بمال نیست بعلت و کار کرد | حیزه محال بیهده تا چند بر جسمی
دست خدای گیر و زین ژرف چه برای | گر با هزار جور و جفا و مظالمی
واند بعقل مردم دانا که بر زمین | دست خدای بر دو جهانت فاطمی
ای دردمند مرد شو حیزه زنی مجیب | زیرا نشسته بر در عیسی مریمی
ایمن برو براه ز کس بدرقه مجوی | هرچند بددلی که تو همراه رستمی

سدوم
نام قاضی بود که بلواط فتوی داد ۱۲

ترسنده و ترسناک را گویند برهان ۱۲

ای حجت زمین خراسان بشعر زهد / جز طبع عنصریت نشاید نجادمی
گر سوی اهل جهل بدین متهم شدی / سوی خدای به ز براهیم ادهمی
گر جز که دین تست و رسول تو در دلم / ای کردگار حق بستم تو عالمی

گرت باید که تن خویش بزندان ندهی / آن بر آید که دل خویش بشیطان ندهی
دیو مهمان دل تست نگر تا بگزاف / این گزین خانه بدان بیهده مهمان ندهی
آرزو را و حسد را مده اندر دل جای / گر همیخواهی تا خانه بماران ندهی
گر تو مر آز و حسد را بسپاری دل خویش / نده آنچه تو خواهی بتو تا جان ندهی
از رجانت نگهبان بلا گشت بکوش / تا گر جانت بدین زشت نگهبان ندهی
گر بزد است ترا دیو فریبنده زراه / چونکه از طاعت و دانش حق یزدان ندهی
شاه را پیش خراز بخته بخته ننهی / مومنی را که ضعیف است یکی نان ندهی
آشکارا وهی از اندک و بسیار زکوه / رشوت حاکم خود در شب پنهان ندهی
هرچه کار ز ابری تو همی از حق خدای / پیکان جز که بسلطان و بتاوان ندهی
از غم مزد بسر ماه کر آن یکدرست / کودک خویش باستاد دبستان ندهی
هرچه کاز ابدل خویش نهی از پل مزد / آن بکار بزه جز گز بن دندان ندهی
گر ترا دیو سلیمان زسلیمان بفریفت / چون همی حق سلیمان بسلیمان ندهی
پر فضولست سرت هیچ نخواهی شب و روز / که تو این بستانی کهن آن ندهی

پیشه سخت نکو هیده گزیدی چه بود / گر فلان زر بستانی و به بهمان ندهی
دل درویش بسوزی و ستانی زر و بده / گرت باید که تنت باتش سوزان ندهی
چه بود نیک بیندیش بتدبیر خرد / گر زخایه بستانی و بمجدان ندهی
جان بر پایه بسی چون بفروشی بخنیز / چیز بر پایه بهمان بر که بارزان ندهی
دیو بی فرمان بنشیند و بر گردن تو / چو تو گردن بخداوند فرمان ندهی
شاخ زنبور بر انگور تو افگند سستی / چون نیت کردی کانگور بدهقان ندهی
نیت نیک رساند بتو نیکی و صلاح / دل هشیار نگر خیره بمستان ندهی
نخوری از زر و از صنعت و از کشت و درو / بر تابستان تاتش آب زمستان ندهی
چه طمع داری از حله صد رنگ بهشت / چون بدرویش یکی خرقه خلقان ندهی
مر مو ذن را چون نانی دشوار دهی / مر فسوسی را دینار خراسان ندهی
از تو درویشان کرباس نیابند و گلیم / مطرباز اجز دیبای سپاهان ندهی
وام خواهی و نخواهی که از وی دهی حرب / باز اگر باز دهی جز که بنقصان ندهی
وز پی داوری درد سر و جنگ و جلب / جز همه عاریتی جز بگرو کان ندهی
دعوی دوستی یاران داری همه روز / چونکه دانگی بکسی از پی ایشان ندهی
ای فضولی تو چه دانی که که بودند ایشان / چون تو دل در طلب طاعت و ایمان ندهی
در لغت چون نه همی حق شریعت بنماز / و ز زبان چونکه بخوانندت حق فرقان ندهی
تو کجا دانی شاید که فارح حق خویش / بیکی دیگر بیچاره و نادان ندهی

گزاف — هرزه و بیهوده ۱۲
بخته — گوسفند فربه ساله ۱۲
بزه — گناه و خطا ۱۲
جلب — شور و غوغا و فریاد ۱۲

گرگ بسیار شاد است درین صعب رمه / آن بباید که خر خویش بگرگان بدهی
سخن حجت بپذیر نگر تا بگزاف / سخنش را بستوران خراسان ندهی
خر نداند خطر سنبل و ریحان زنهار / که مر این خر رمه را سنبل و ریحان ندهی
همه افسار بدادند بنعمان تو گوش / بخرد تا که افسار بنعمان ندهی

سگالیدن
سخن و گفتگو کردن
بدسگال هم گو باشد
و سگالش و
سگالیدن مصدرست
فرهنگ

ای مانده بکوری و تنگ حالی / بر من ز چه همواره بدسگالی
از کار تو دانی که پیک ناهم / هرچند تو بدبخت و تنگ حالی
دانی تو که چون خوار و من عزیزم / زیرا که منم زر و تو سفالی
از جهل کرا آن ملک نیست جانم / چون جان تو است از علوم خالی
نالیدنت از جهل خویش باید / از حجت بیچاره چند نالی
از مال مرا چیزهاست بهتر / چون دشمن من ز بهر مالی
فضل و خرد و مال کرد نا ید / با زرق و خرافات و بدفعالی
هرچند که من چون درخت خرما / پر خارم و تو شکسته نالی
این حکم خدایست فیتر ربا / او بار خدایست و ما موالی
هرچند که پشم است اصل هر دو / بسیار به است از پلاس قالی
گر تو بقفا بادرفش کوشی / دانی که علی حال بر محالی
آن به که چو چیزی محال جوید / زندیقه تو گوش او بمالی

برتر مشو از خد

برتر مشو از خداوند فروتر / هش دار و مقصر مباش و غالی
بر ناکه خویش اگر نباشی / جز رنج نبینی و جز نکالی
بنده چو خداوند خود نباشد / نه چیز زوال چو لایزالی
هرچند که نیک و نرم باشد / بر سر ننهد هیچکس نهالی
هرچند که سیم اند پاک هر دو / بهتر ز حرام بود حلالی
نوروز نبود از مهرگان اگرچه / هر دو دو زمانند اعتدالی
ای گشته بدرگاه میر چاکر / دعوی چه کنی خیره در معالی
دنیا چو رهی پیش من عیالست / تو پیش یکی چون رهی عیالی
گردن ننهد جز مر اهل دین را / این زال فریبنده زوالی
دانا چو ترا پیش میر بیند / داند که تو بدبخت پر ضلالی
چون خویشتنی را رهی شدستی / از بی خردی خویش و بی کمالی
همواره روان در قفای شاهی / مر یوز طمع را بدل غزالی
مر بار جهاز ابتن بتدروی / گویی که مگر شاه را قذالی
هر سو که کشندت روشنی که هستی / وز پر طمعی زمه چون دوالی
گاهی بکشاکش دری و گاهی / بی کار که گویی یکی جوالی
بر مذهب و بر رای میزبانی / بر خویشتن از کسی و بالی
وز سست لگامی و بیقراری / بر تیز جهی نال را مثالی

کفچلیز
کفچه سوراخ سوراخ که کفگیر گویند فرهنگ ۱۲

با باد جنوبی شوی جنوبی
با باد شمالی شوی شمالی

در دیگ خرافات کفچلیزی
تا وقت سحر مانده در جدالی

بر منبر شبگیر و بامدادان
با اخبرنا و قال قالی

در مسجد دلتنگ و پر ملولی
در مجلس خوش طبع و بی ملالی

در فحش و خرافات عندلیبی
در حجت و آیات گنگ و لالی

بی قول و جفا جوی و پر نفاقی
زیرا که عدو رسول و آلی

گویی که مسلمانم و ندیدی
هرگز تو مر اسلام را حوالی

تو روی محمد چگونه بینی
چون دشمن آلی ز بدخصالی

ای شاخ درخت زقوم دوزخ
منحوس و نگون بخت و بد نهالی

جز سر نگون سوی قعر دوزخ
منحوس که نوالی گر نوالی

اکنون کن از آتش حذر که اکنون
بر چشمهٔ آب خوش زلالی

گر روی بپاک پیمبر آری
از چاه برآیی بچرخ عالی

قارون شوی ارچند در سؤالی
خورشید شوی گرچه نو هلالی

امروز همی از سؤال نالی
وآنروز بنالی ز بی سؤالی

آزاد شوی چون الف اگر چند
امروز بزیر طمع چو دالی

در بیان سخن پیغمبر باید

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دینی
سپاه نه ملکی نه ضیاع و نه زر و سیمی

سخن شریفتر و بهتر است سوی حکیم
ز هر چه هست درین رهگذار بی معنی

بدین سخن شده تو رئیس جانوران
بدین فتادند ایشان زیر پیچ و شری

سخن که بانگ تو است او جدا اگر به چه شد
ز بانگ آن دگران خر بجز فنای بحی

نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر
بجان زید رساند زبان عمرو و عیسی

درین حدیث جز منیت سوی جانوران
خرد گوای منت اندرین قوی دعوی

سخن ز جمله حیوان بما رسید چنانکه
ز ما بجمله بجان نبی رسید نبی

سخن نهان ز ستوران بما رسید چو وحی
نهان رسید ز ما زی نبی بکوه مدی

دو وحی خوب نمودم ضمیر بینا را
ببین تو گرچه بخفتید گش خاطر اعمی

ستور و مردم و پیغمبران سه مرتبتند
بدین دو وحی جدا مانده هر یک از دگری

اگر گزیده بوحی است زی خدای رسول
تو ای گزیده و حیوان بجملگی بروی

بدل ببین که ندیدن همی بچشم بود
بدست بیند قصاب لاغر از فربی

بلوح محفوظ اندر نگر که پیش تو است
درو همی نگرد جبرئیل و بو یحیی

به پیش تست و لیکن خط فرشتگان
همی ندانی خواندن گزافه بی املی

نگر که یاد نداری که چشم تو نشناخت
بخط خویش الف را اگر بجد از بی

خط فرشتگان را همی نخواهی خواند
چنین به بی ادبی کردن و لجاج و مری

بچشم قول خدای از جهان او بشنو
که نه سخن بشنود است گفته دینی

براه چشم شنود از درخت قول خدای
که من خدای جهانم بطور بر موسی

سخن نگوید جز با زبان و کام شکر — نگفت نیز مگر با گفت سخن حسنی
بز و شکر از زیت در جهان آنرا — شکر همی نکند جز بسوی کام اینی
روا بود که نیابد ز خلق راز خدای — مگر که سوی یکی بهتر از همه مخبری
شنود قول الهی و کار کرد بر آن — جهان بجمله ز چرخ و بروج تا ثری
ندارد این زمی و آب هیچ کار جز آنکه — بجهد روح نما را همی دهند اجری
زحل همی چکند آنچه هست کار زحل — سهی همی چکند آنچه هست کار سهی
همیت گوید هر یک که کار خویش بکن — اگرت چشم درستست در نگر باری
خدای سوی ما نامه بنبشت شگفت — نبشته هاش موالید و امهاتش سجی
شتر نقر سخن مردمست کین نامه — ز بهر این سخنان کرد کار کردانشی
سخن که وید سخنگوی و عالم زنده — چنین بنزد سخن کرد کار خلق بلی
رسول خود سخنی باشد از خدای بخلق — چنانکه گفت خداوند خلق در عیسی
ترا سخن نه بدان داده اند تا تو زبان — برافکنی بخرافات چند تا که چخی
سخن بمنزلت مرکبیست جان ترا — برو توانی رفتن بسوی شهر هدی
در هدی نگشاید مگر کلید سخن — هم او گشاید درهای آفت و بلوی
[illegible] ز بیر خنجرست و سنان — گهی سخن بشکر و قند و مرهمست و طلی
زبان بکام در افعیست مرد دانا را — حذرت باید کردن همی از آن افعی
سخن بسیار و بیهوش را ببند و بلا — سخن رساند هشیار را بعهد و لوی

ثری
خاک زیرین طبقه زمین ۱۲

مباش سخن

مباش از سخن خویش فتنه چون طوطی — سخن بگفت بیاموز و پس بده فتوی
بباب و جاه نیکو چرا شدی مشغول — سخنت نیکو باید نه طیلسان و ردی
سخن مجوی فزون زانکه حق تست از من — گر آن بیابود مثیتمان حلال ربی
روا بود که زبهر سخن بمصر شوی — و گر همه بمثل جان و دل دهی بکری
که کیمیای سعادت دو جهان سخنست — بزرجمهر چنین گفته بود با کسری
دریغ دار ز نادان سخن که نیست صواب — به پیش خوک نهادن نه من و نه سلوی
روا بود که سخن را باهل جهل دهی — روا مکن که نه خوبست زی خدای زنی
سخن ز دانا بشنو زبون خویش مباش — بگیر خیره و چو مجنون سخنت ز لیلی
رها شد از شکم ماهی و شب و دریا — بیک سخن چو شنودیم یونس بن متی
اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی — مگوی خیره سخن جز که بر اساس و بنی
برادرند بیکجا دروغ و رسوائی — بسی بتر بسوی عاقلان ز مرگ فجی
دروغ سوی سخن پیشگان ردانشود — و گر چه روی ریا را همی کند آری
دروغ گوی با خر بکال و شهره بود — چنانکه سوی خردمند شهره شد مانی
بگیر هدیه ز حجت بوصفهای سخن — پر از معانی شعری بروشنی شعری

یصف اللیلة الظلماء و یعظ الخوض من الدنیا

شبی تاری چو یک ساحل دهان پر قیر دریائی — فلک چون پر نسرین برگ نیل اندوده صحرائی
نشیب بوده و بالا همه خاموش و بی جنبش — چو قومی هر یکی مدهوش و درمانده بسودائی

توده
تل و پشته هر چیز ۱۲

زمانه رخ بقطران شسته و ز رفتن برآسوده | که گفتی نافریدستش خدای فرد فردائی
نه راز نامون سودای بخیره هیچ کمتر شد | نه نیز از صبح صفراوی بجنبید هیچ صفرائی
نه نور از چشمها یارست رفتن سوی صورتها | نه سوی هیچ گوشی نیز ره دانست آوائی
بدل کرده جهان شغله هستی از بناهستی | فرومانده بدیگار اندرون گردون چو شیدائی
برآسوده ز جنبشها و قال و قیل در بر دون | که گفتی نیست در عالم ز جنبانی نه رویائی
ندید از صعب تاریکی و تنگی اندرین خیمه | ز چشم باز من شخصی نه جان خفته رؤیائی
مرا چون چشم دل از بی خلق چشم سر بسوی شب | چو اندر لشکری خفته یکی بیدار شهائی
کواکب را همی دیدم بچشم سر چو بیداران | بچشم دل همی دیدم یکی بیدار دانائی
ندیدم تا بدیدم دوش چرخ پر کواکب را | بچشم سر درین عالم یکی پر نور خضرائی
اگر سر تا بصر آید ندیدستی نکو بنگر | ستاره زیر ابر اندر چو سر از زیر ضرائی
چو خوشه نسترن پروین درخشنده به سبزه بر | بزر و گوهر آن آراسته جوزا چو دارائی
نهاده چشم سرخ خویش را عیوق بی مغرب | چو از کینه معادی چشم بنهد زی معادائی
چو در تاریک چه یوسف منور مشتری در شب | و در زهره بمانده درد و حیران چون زلیخائی
کنیده مر مستی چرخ گفتی پر ز گوهرها | نجوم اندرون چو رهبانان ثریا چون چلیپائی
مرا بیدار مانده چشم و گوش و دل که چون یابم | بچشم از صبح برقی یا بگوش از وحش هرائی
که عقل از چه بداند نفس بی دانش همی داند | که در عالم نباشد بی نهایت هیچ میدائی
چو زاغ شب بجابلسا رسید از حد جابلقا | برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی

بیست صد بیت

گزران شد

گزران شد شب تیره ز هول صبح رخشنده | چنان چون باطل از حق گشته ناپیدا ز پیدائی
خجل گشتند انجم پاک چون پوشیده رویانی | که ما در شان نه بیند روی پوشیده مفاجائی
همه بیهوده در خورشید پیوسته بناچاره | بکل خویش پیوندد سرانجام هر اجزائی
چنین تا کی کنی حجت تو این وصف نجوم شب | سخن را اندرین معنی فکندی در درازائی
ز بالای خرد بنگر یکی در کار این عالم | ازیرا کز خرد برتر نبینائی هیچ بالائی
یکی دریاست این عالم پر از لؤلوی گوینده | اگر پر لؤلؤی گویا کسی دیده است دریائی
زمانت لب دریائی و این اشخاص کشتیها | ندید این آب و این کشتی که هشیار بینائی
ز هر پیش و کمی کان خلق اندر خود پدید آمد | که ناپیدا نخواهد شد بدنیا صعب غوغائی
فلان از بهر بهمان تا مر او را صید چون گیرد | از او پوشیده هر ساعت همی سازد معمائی
همی بینم بچشم دل بدو بنهاد ز بهر آن | که بستاند قبای ژنده یا فرسوده یکتائی
مخنث را دگر رعنی و خارزاد دگر کیدی | و جعفر را دگر روئی و صالح را دگر رائی
رئیسان و سران دین و دنیا را یکی بنگر | که تا بینی که گرگینی همی یا با دیبائی
بچشم سر نگه کن پس بدل بندیش تا یابی | یکی با شرم پیری یا یکی مشعور برنائی
کجا باشد محل آزاد کاز آزاد چنین وقتی | که بر هر گاهی و تختی نشسته میر و مولائی
مدارا کن مده گردن خسان را هیچ آزادان | که از ننگی کشیدن بر بسی کردن مدارائی
اگر دانی که نام مردم نداند قیمت مردم | مبر مر خویشتن را خیره زین مردم بمانائی
نبینی بر گه شادی گر غدار و بی باکی | نیابی بر هنر بر گر ز زراق و کانائی

کانا
احمق نادان

بجوز و لا بجو را ستش همه نقد از جهان لیکن   سر استر ز مال و قف گشتستش چو جو زالی
تو لی بر دامش از دانش از آن کز مغز ترب از چه   بمنبر بر همی بینیش قسطالی و لوقالی
حصاری بر خر خندی ندیدم خویشتن را من   حصاری خر همین بگرفت زین بیش ایچ کنالی
شکیبا کرد و آنکس کو ز من طاعت طمع دارد   از این کارش فتاد است تا تبی شکیبائی
مطیع مال دونی مر مرا همتا کجا یابد   از آن پس کم گزید از خلق واو را نیست همتائی
خداوندی که گر بر خاک دست خویش بفشاند   ز هر قطره بخاک اندر پدید آید ثریائی
ز بینور لقای او بجوم سعد را لحنی   ز باپهنای ملک و فلک ره را هیچ پهنائی
محل داد است علمی مر مرا جودش که پیش من   ز دانائیت دانائی ز والائیت والائی
من از دنیا مواسائی همی یابم بدین اندر   که از دنیا و دین کس را چنان باید مواسائی
سپاس آن سپهدار را بر قدرت توانا را   گزو یابد توانائی بعالم بر توانائی
یکی دیبا طراز بدم نگاریده بحکمتها   که هرگز ناید و نابد چنین از روم دیبائی
وحشی ساختم مانند طوبی خرم و زیبا   که هر لفظیش دیناریست و هر معنیش خرمائی

ای شده مشغول بنا کردنی   گرد جهان بیهده تا کی دنی
آهن اگر چند گران شد ترا   سلسله باید از ده منی
چونکه نتوانی بخرد روی جهل   بر نکشی از سرت اهریمنی
آنچه نخواستت ز نیکو برش   تخمش خواهم که نه بیرا کنی

عمرت شاخیت

عمرت شاخیت پر از بار و خار   چون همه خار همی بر چینی
مردم اگر جان و تنت از چه روی   فتنه تو بر جانی نه بر تنی
جانت برهنه است و تو این بار و پود   بر تن باریک همی بر تنی
جوشن پوشش خرد تست تن   تو نه همه این تن چون جوشنی
جان تو چون بفکند این جوشنت   باز دهد جوشنت این روشنی
تنت بجان ای پسر این جان تست   مادر باقی و پسر رفتنی
در شکم مادر خود نیک بخت   چونکه نکوشیکه بجا صل کنی
بر طلب طاعت و نیکی و رهد   چونکه نه دامن بکمر در زنی
مریم عمران نشد از قانتین   جز که بپرهیز و بزور زنی
طاعت نیکی و صلاحت و بخت   خور دلی نیت نه پوشیدنی
جهد کن از عهد تر ابشکند   تا تو مگر عهد کسی نشکنی
آز مگر دو ابد اگر دو آنک   در شکم مادر کرد و غنی
چون تو که باشد که ترا بخت نیک   مادر زادی بود و معدنی
گرت مراد است کزین ژرف چاه   خویشتن ای پسر برون افکنی
زین سه یکسو شو و از دل بشوی   آز تیم فزونی و رعنی
تو بمثل بیخرد و علم و زهد   فتنه این خانه بی روزنی
دیو دل از صحبت تو برکند   چون تو دل از مهر جهان بر کنی

دمن

بسته درین خانهٔ تاریک و تنگ … شاد چرایی که نه در گلشنی
هرچه همی خرد بخواهد گرفت … خرد ترا از سر مه اگر آهنی
چون تو بسی خورد است این کنده پیر … از چه نشینی تو بدین ایمنی
دی شد و امروز بپاید همی … دی شده و تو منتظر بهمنی
گاه گریزانی از باد سرد … گاه بر امید گل و سوسنی
روی بدانش نه و رنجه مکن … دل بغم این تن فرسودنی
تا نشود جانت بدانش تمام … فخر نشاید که کنی نه منی
دشمن دانا شدی از فضل او … فضل طلب کن چه کنی دشمنی
سوزن بارا مزن و بد مگوی … لحن خوش آموز و تو کن سوزنی
جای حکیمان مطلب بی هنر … زانکه نیاید ز کدو هاونی
مرد خردمند بحکمت شود … تو چو خردمند به پیراهنی
بار خدای سرت اندر است … مرد مرا گر نکنی گردنی
جای تو ایوان و که و گلشن است … کاهلیت کرد چنین گلخنی
نیز نخواهمت گلیم و پلاس … چونت به پشم که خز ادکنی
ور به پسندی بستوری چنین … تا بابد یار غم و شیونی

پیشه این چرخ حیلت مفتعلی … نایدش از خلق شرم و نه خجلی

یکی هنرستش

یک هنرستش که عیب او ببرد … آنکه ز والیت فعلش و بدلی
صبر کنم تا جهان از آنکه همی … کار نیاید نکو به تنگدلی
از تو جهان برنج خویش چون گسلد … چون تو از او طمع خویش نگسلی
بر سر خرما شو و بطمع رطب … گرت نباید که دستها بخلی
از پی نان آبروی خویش مبر … آب بکار آیدت کز آب و گلی
گرچه گل چونت آبروی بود … تو نه گلی تو طری و تازه گلی
گرت نباید بدو خلا و خلد … عادت کن بی بدی و بی خللی
گرت مراد است کز عدول بوی … دست بکش از دغا و مفتعلی
فعل علی و محمد ار فکنی … خیره چگویی محمد و علی
تا چو شبه کیوان فرو نهلد … کی بدا خواجه گل ز تنگدلی
جلدی و مردی همی پدید کنی … تنگدل و غم کنی ز بی عملی
چونکه نه مشغول کار خویشتنی … باد عمل چون ز سر برون نهلی
روبهی از هرچه همی طلبی … چونکه ز بی حاصلی و مفتعلی
چونکه نباشی بکار ایزد حق … همچو بکار فلان و آن یلی
غافل اندر نماز و چشم بدر … پیش شه از بیم دست در بغلی
پیت نشستستی و ز پیچ ز دی … نیستی آگه که در ره اجلی
آتش و خنزر حرام هر دو یکیست … خالد گفت از محمد الجبلی

آتش منیک بجانت در شلد — چون تو بخیره حرام در شل
از قبل خشک ریش با همکان — روز و شب اندر خصومت و جدل
سیم نباشد اگر برون نکنی — مال یتیم از کف وصی و ولی
بی عسل و روغنست نانت و خوان — تا بستانی جهود را عسلی
بانک بار اندرون و خانه تهی — تو بمثل مردمی نه دُهُلی
نه ز خداوند تو بجوئی و نه — هیچ نخواهی ز بندگان بحلی
وای تو گر وعدهٔ خدای حقست — ای عاصی منیت اینچنان ازلی

دگر ره باز با هر کوهساری — نجا آورد پیدا خارخاری
همان گشن خز برتن بود قرطه — همی از خز بر بند و ازاری
با بر اندر حصاری گشت کهسار — شنود ستی حصاری در حصاری
همی فرش پرندین در نوردد — شمال اکنون ز هر کوهی و غاری
خزان از مهرگان دارد پیامی — سوی هر باغ و دشت و مرغزاری
پر از باد است که را سر دگر بار — گران تر زو ندیدم بادساری
چو ابدالان همه شب در رکوع است — ببباغ اندر ز بر هر میوه داری
ز هر شاخی یکی میوه در آویخت — چو از پستان مادر شیرخواری
چو مستوفی ز بیداران بخواهد — شمال از هر درخت اکنون شماری

زچندین

زچندین پر ز زیور عروسان — کنون مایه فراوان روزکاری
نماند با عروسی وی همه دی — نه طوق و یاره و نه گوشواری
بهر حمله شمال اکنون بریزد — که نا کرده خزان لاله زاری
بلی زراست کار گل ولیکن — ز زاری منیت همچون لاله زاری
بخون اندر همی غلطد که دهقان — نه بیند خون او را خواستاری
همی بر شاخ ازین اندوه مانده است — بزاید و زرد همچون سوگواری
جهان چون شادخواری بود لیکن — بماند آن شادخوار اکنون چو خواری
به پیری و بخواری باز گردد — به آخر هر جوان و شادخواری
جهان با هیچکس صحبت نجوید — که زو برنا و روزی دماری
چو گشت آشفته گردد بی گناهی — رهی و بنده پیش پیشکاری
چه بدخوییست این پربار محنت — حرونی پرعواری بی قراری
نیابی از خردمندان کسی را — که او را اندرین خرمنیت باری
نگه کن تا بدین خر کش نشستت — گر این بدخو نگردد ستش نگاری
از و پرهیز کن چون گشتی آگاه — که جز فعل بد او را منیت کاری
منش بسیار دیدم و آزمودم — چگویم گویم این ما ریست ماری
جز از غدر و جفا هرچند گشتم — ندیدم کار او را پود و تاری
کجا توزی پدید آید هم آنجا — ز بدفعلی برانگیزد غباری

ز اگر غمخواری داد گیتی   دلت شادست و داری کار و باری
نه اگه که گر غمی بنودی   نبایستیت هرگز غمگساری
نباید تا نباشد جرم و عذری   نه صلحی تا نباشد کارزاری
جهان جای خلاف و بر فرودست   بجزین هر مرد ناراحت داری
تو معذوری که نشناسی ازیرا   نخستت هست هنوز از دهر خاری
تو با اوامی پسر و گر خوشت آمدت   پدر را هیچ عذری نیست باری
گرفتم در کنارش روزگاری   کنون شاید گزو گیرم کناری
اگر من با ختیارم بر تن خویش   نکردم جز که پرهیز اختیاری
نکرد این اختیار از خلق عالم   جز ابدالی حکیمی بختیاری
خلافست اهل دین را اهل دنیا   بداند هر حکیمی بی مداری
مرا دینست جفت و یار هرگز   نه جفتی بایدم جز دین نه یاری
اگر با من نسازد اهل دنیا   بمن بر زان نباشد هیچ عاری
بزندان سلیمانم ز دیوان   نمی بینم نه یار و نه زواری
شود باطل چو گوئی حق هرگز   اگر حق را نباشد حق گذاری
خرد ما را بکار آید اگر چند   نیندارد بکارش نابکاری
خرد بار درخت مردم آمد   بدو باغی جدا گشت از چناری
خرد را بر دولت بیکار ازیرا   ازو به نیست مردم را نگاری

سواری کو خرد

سواری کو خرد بر تو سوارست   که همچون تو نه بیند کس سواری
مرا شهریست این دل پر ز حکمت   مرا بین تا ببینی شهریاری
بگوش دل نگر زی من که حشمت   یکی از من نه بیند از هزاری
ببین در لفظ و معنیها و در نظم   بهاری در بهاری در بهاری
مرا این روزگار آموزگار است   گزین بیتهاش آموزگاری
ز بسیاری که بردم بار رنجش   شدم گرچه بنودم بردباری
مجوی از کس شکاری گر نخواهی   که جوید دیگری از تو شکاری
خردمندا ترا شعرم نثار است   نثاری کان بهست از هر نثاری

تمیز و هوش و فکرت بیداری   چون داد ترا خیر خیر باری
تا هیچ تو بری خور و بی پوشش   کوشش کن و مال فراز آری
از خال و عم نباخن بستانی   و آنگه ز زید و خالد بسیاری
تعطیل باشد این و نپندارم   من چیز ازین بسی که تو پنداری
من دین خویش را سه گوا دارم   بیداری و نماز و شب تاری
حیران چرا شدی بنگار اندر   زین بس نگر که چه چیزی بنگاری
چیزی نگر که با تو برون آید   زین گرد گرد گنبد زنگاری
دارا برفت مفلس ازین عالم   با او نرفت ملک و جهانداری

بردبار
تحمل کننده و در عربی حلیم گویند

عمر ترا هست ای تو بر باید / گر همرهی کنی تو بهشیاری
جز علم نیست بهر تو زین عالم / زنهار کار خوار نینگاری
از بهر علم داد ترا ایزد / تیز و بهوش و فکرت و بیداری
اینها ز بهر علم بکار آید / نز بهر بیهشی و سبکباری
گر کاربند باشی اینها را / در مکر و غدر سخت ستمکاری
اینها با عطای خدا آمد / پوشیده از ستور بهمواری
وایزد بدین شریف عطاها مان / بگزید بر ستور بسالاری
وانها کزین عطا نه همی یابند / بینی که مانده‌اند بدان خواری
خواهی بدار و خواهی بفروشش / خواهیش کاربند بدشواری
دانی که هست آن خر مسکین را / جز جهل هیچ جرم و گنه کاری
گر خر ترا خری نکند روزی / بر جانش تازیانه فرو باری
تو مردمی بطاعت یزدان کن / تا از عذاب آتش باز آری
زیرا که خر ازدر چوب آمد / پس چون تو بی خرد و درداری
تو با خرد خری و ستوری را / جز خر چرا همیشه خریداری
بار درخت مردم علم آمد / ای بی‌خرد تو چون سپیداری
گر در تو این گمان بغلط بردم / پس چون که هیچ بار نمیداری
از پند خوب و سخن حق سیری / وز هر ژاژ و باطل ناهاری

بازوی چون

بازوی چون نگاری و دانش نه / گویی مگر که صورت دیواری
از جان یکی شکسته شیزی تو / وز تن یکی مجرد دیناری
نیکویی و ناخوشی چنین باشد / پالوده مزور بازاری
مردم ز راه علم بود مردم / نه زین تن مصور دیناری
تا خامشی میان خردمندان / مردی تمام صورتی و کاری
لیکن که سخنت پدید آید / از جان و دل ضعیفی و بیماری
خاموش بهتری تو مگر باری / لیکن برون شودت بر هواری
گویی که از نژاد بزرگانم / گفتاری آمدی تو نه کرداری
بی فضل کمتری تو ز گنجشکی / گرچه ز پشت جعفر طیاری
بیچاره زنده بود ای خواجه / آن کو ز مردگان طلبد یاری
ننگست بر تو چون نداری جز / اسب پدرت و اشتر عماری
چه سود چون همی ز تو گند آید / گر تو بنام احمد عطاری
فضل پدر ترا ندهد نفعی / تو چونکه گر خویش نمی خواری
کشتی مکن بجاه که مرد از ا / ننگست و عار کشتی و عیاری
خاکست کالبد چه آرایی / او را چرا که خوارش نگذاری
مرده است هیکلت نشود زنده / گر سر ببر ز برش نگاری
پولاد نرم کی شود و شیرین / گرچه در انگبینش بیاغاری

هرچیز باز اصل شود بآخر | گفتار رودکی کند و زاری
چون باز خاک تیره شود خاکی | ناچار باز نار شود ناری
وانگاه کرد و آنکه ازین زندان | این گوهر منور زنهاری
جانت آسمانیست بری پاکی | چندین برو مشو به نگونساری
زین جاهلان بدانش یکسو شو | خیره مباش غره به بسیاری
بیزار شو ز دیو که از شرش | دانا ز راست جز که به بیزاری
زین کور و کر لشکر بیزاری | گر بر طریق حیدر کراری
سوی من ای برادر معذوری | گر سر برهنه کرد نیی آری
ای حجت خراسان در یمگان | گرچه به بند سخت گرفتاری

چون آسیاست پیشم ای چرخ آسیائی | خود سوده می نگردی ما را همی بسائی
ما را همی فریبد گشت دمادم تو | من در تو چون بپایم گر تو همی بپائی
ای بس وفا و مهری کز دوستان یکدل | نور و جمال و رونق خوش خوش همی ربائی
هر کو همت جوید تو زو همی گریزی | اینست رسم زشتی و آثار بیوفائی
بسیار گشت دورت تا مرد بی تفکر | گوید مگر قدیمی بیحد و منتهائی
ایا بر دو قسمت آینده و گذشته | وانگاه بوقت حاضر باشد ازین جدائی
بس تو بوقت حاضر نزدیک مرد دانا | از رفته انتهائی وز مانده ابتدائی

بس تو که

بس تو که روزگارت بآلتی و حجز | هرچند و برمانی پرنده همچو مائی
وآنرا که نی عبارت یا فه همی درآید | بر محدثیت بس یا درگشت تو گوائی
هرگز قدیم باشد جنبنده مکانی | زین قول می بخندد شهری و روستائی
هرگز دباغ بی بر شاخ و خلیده خاری | تا بر یکی چاه تو ناخوش زشت و درشت جائی
جز زاد ساختن را از بهر راه عقبی | هشیار و پیش بین را هرگز بکار نائی
آنرا که دست و رویت چون دوستان ببوسند | چون گرگ روی و دستش بشخاری و بخائی
صیاد و بی محابا هرگز چو تو ندیدم | غدار و کینه پیری پر مکر و ناروائی
هرگز بس تو آید از مکر و از مرائی | گوییکه من تراام چو نا که تو مرائی
ای داده دل بدنیا از پیش و پس نگه کن | بندیش تا چه کردی بنگر که تا کجائی
از بس خطا و زلت تا خوبها که کردی | در چنگل عقابی در چنگ اژدهائی
گر هوشیاری آری امروز بایدت جست | ای هوشیار مردم زین اژدها رهائی
زین اژدهای پیشه نتواندت رهاندن | ای بر خطا و زلت جز رحمت خدائی
با خویشتن بیندیش ای دوست تا بدانی | کز فعل خویش هر بد هر زشت را سزائی
رفتند همرهانت منشین بساز توشه | مر معدن بقا را زین منزل فنائی
جز خواب و خور نبینم کارت مگر ستوری | بر سیرت ستوران گر مردمی چرائی
گر تو ز بهر خدمت رفتی به پیش میران | اندر غم قبائی تو از در قفائی
از بسکه بر تو برگشت این آسیای گیتی | چون مرد آسیابان برگرد آسیائی

واکنون که از تو بنهفت آن بت زنخ زدوده   آن به که مهر او را از دل فرو زدائی
چندین چرا خرامی آراسته بکشتی   در جبهٔ بهائی گر نیستی بهائی
تن زیور و زیب و زینت جان بی جمال و رونق   با صورت رجالی بر سیرت نسائی
گر توبه کرد خواهی زان پیش باید این کار   کز تست باز خواهند این گوهر عطائی
کی بازگشت خواهی زی خالق الهی بر لوح   آنگه که نیز خدمت مخلوق را نشائی
چون پر ز پیچ طاقت برگردنت نماند   آنگاه کرد خواهی پرهیز و پارسائی
گر همت تو نیست ای بی تمیز بس تو   با گردکار عالم در مکر و کیمیائی
در سوی تو صوابست این کار سوی دانا   والله که بر خطائی حقا که بر خطائی
چون آشنا نباشد ابلیس کرد پیشه   یا زرق و مکر یابی یا چاره باشنائی
نشگفت اگر ندانی جز مکر خلق ارایک   چیزی نماند جز نام از دین مصطفائی
بازار زهد کاسد سوی فسوق رایج   افکنده خوار دانش گشته روان مرائی
آب طمع ببردست از خلق شرم یارب   ما را تو ای نگهبان زین آفت سمائی
تو شعرهای حجت بر خویشتن بحجت   برخوان اگر کسی گفت آن گفته کسائی

این کهن گیتی برد از تازه فرزندان نوی   ما کهن گشتیم و تو زانیت زیبا جادوی
مادری دیدی که فرزندش کهن گردد بگرز   چون کهن مادرش را بسیار باز آید نوی
هر که از نو گشت مادر او کهن گردد بلی   همچنین آمد معکوس از قیاس مستوی

کی شود غره بدین رنگین مزور جاهش   چون ز فعل زشت این بدکنده پیر آگه شوی
کدخدائی کرد نتوانی بدین ناکس عروس   زانکه کس را نامده است از خلق از وی کدبانوی
چون بخواهیش او بصد لابه همی خواند ترا   راست چون رفتی پس او پیش آرد بدخوی
حال او چون رنگ بوقلمون نباشد یکنهاد   گاه یار تست و که دشمن چو تیغ هندوی
چون کمانت آید که گشتست او یگانه مر ترا   آنگهی باید ترسیدن که پیش آرد دوی
آنچه زیر روز و شب باشد نباشد یکنهاد   راه از اینجا گم شده است ای عاقلان بر نوی
سایهٔ تست اینجهان دایم دوان در پیش تو   در پناه سایه را کس پیش تا کی دوی
این کهن گیتی کهن کرده ترا چون بهشتی   بر زبان تا کی و بر تن تا کی نوی
گر همیدانی بحق آنرا که هرگز نغنود   گشت واجب بر تو کاندر طاعت او نغنوی
ای هنرپیشه بدین اندر همیشه پیشه کن   نیکوئی تا نیکوئی یابی اگر خواهی نیکوئی
شاد کردی چون حدیث از داد نوشروان شنند   داد کن باش و حقیقت کن که نوشروان توئی
گر همی خواهی که نیکوگوی باشی گوش دار   کی توانی گفت نیکو تا تو اول نشنوی
هر که او پیش خردمندان بزانو نامده است   با خردمندان نشاید کردنش همزانوی
دل قوی باشد چو دامن پاک باشد مرد وار   ایمنی ایمن چو شد دامنت پاک و دل قوی
نیک خو گشتی چو کوته کردی از هر کس طمع   پیش هر کس گشتی چو کردی عاقلا زان پس روی
کشتمندست عمر و تو بغفلت برزگر   هر چه کشتی بیگمان امروز فردا بدروی
گندمت باید شدن تا در خور مردم شوی   می خوری چو خر ترا تا تو بسردی چون جوی

نیست مردم جز که اهل دین حق ایزدی — تو ز اهل دین بنادانی شده‌ستی منزوی
از پس شیران نیاری رفتن ای زبس مر ولی — از پس شیران برو بگذار خوی آهوی
طبع خر ماگیر تا مردم تبو رغبت کنند — کی خورد مردم ترا تا سبزه چون ها زوی
تا بیاموزی اگر پهلو نخواهی خسته کرد — با خردمندان نشاید جستنت هم پهلوی
زانکه سنگ کور را هرچند چون لولو بود — گرش نشناسی تو بشناسدش مرد لولوی
خویشتن را ز اهل بیت مصطفی کردان بدین — دل مکن مشغول اگر بی دینی از بی گیسوی
قصهٔ سلمان بشنودستی و قول مصطفا — کو ز اهل البیت چون شد با زبان پهلوی
دارویت علمست علم حق بسوی من ولیک — تو گریزنده همی روز و شب زین داوری
هر که بوی داروی من یابد از تو بیگمان — گویدت تو بر طریق ناصر بن خسروی

شعر حجت بایدت خواندن ترا گر آرزوست
نظم خوب و وزن خوب و لفظ خوش معنوی

ای گنبد نگارگون ای پرخون و پرفسون — هم تو شریف و هم تو دون هم کره و هم زهمون
دریای سبز سرنگون پرگوهری ستها
انوار ظلمت را مکان برجای مردم تا زیان — ای از دنا مهربان هم سالخورده و هم جوان
گویا ولیکن بی زبان جویا ولیکن بی وفا
گه خاک چون پیدا کنی گه شاخ بر جوزا کنی — گه خوی هرز پیدا کنی گه بادیه دریا کنی
گه سنگ چون مینا کنی و ز نار بستان صینیا

فرمان برد

فرمان بر و فرمانده‌ای قانون شادی اندهی — هم پادشاهی هم رهی بحری بلی لیکن تهی
تازنده‌ای گمرهی سازنده با ناسزا
چشم تو خورشید و قمر گنج تو بر در و گهر — جود تو هنگام سحر هم بر خضر هم بر شجر
تا ردبینا برور روارد بدید از نم نما
بهمن کنون زرگر شود برگ رزان چون زر شود — صحرا ز پیلم صفر شود چون چرخ در چادر شود
چون پیرکی دختر شود خورشید رخشان بر سما
گلبن نوان اندر چمن عریان چو پیش بت شمن — نه یاسمین نه سمن نه سوسن نه نسترن
همچون غریب ممتحن پژمرده باغ بی‌نوا
اکنون صبا مشک تتر آرد برون خیل و حشم — لولو برافرازد علم چون ابر درآرد زنم
چون بر سمن نهی قدم در باغ چون جهد صبا
بر بوستان لشکر کشد مطرد بجوف اندر کشد — چون برق خنجر بر کشد گلبن وشی در بر کشد
بلبل ز گلبن بر کشد در کلهٔ دیبا نوا
گیتی بهشت آیین کند پر لولو نسرین کند — گلبن پر از پروین کند چون ابر مرکب زین کند
آهو سمن بالین کند و ز نسترن جوید چرا
گلبن چو بخت خسروان لاله چو روی نیکوان — بلبل بناز گل نوان و ز چوب خشک پی روان
کشته روان در وی روان پوشیده از وشی قبا
ای روزگار بی وفا ای کنده پیر پر دغا — احسان تو هم بر بلا زانکه بر تو مبتلا

ظاهر رفیق و آشنا باطن روان خوار اژدها

ای مادر فرزند خوار ای بیقرار ای بیمدار   احسان تو ناپایدار ای سربسر عیب و عوار

اقوال خوب و پرنگار افعال سرتاسر جفا

ای زهر خورده قند تو ببریده ار پیوند تو   من نیستم فرزند تو سیرم ز مکر و پند تو

بگسستم از من بند تو حب گزین اوصیا

خیر الوری بعد النبی نور الهدی فی المنصب   شمس الندی فی المغرب بدر الدجی فی الموکب

ان لم تصدق ناصبی فانظر الی فوق السما

آن شیر یزدان روز جنگ آتش بروز نام و ننگ   آفاق از و بر کفر تنگ از خلقش آمیخته در رنگ

از سوده خاک تیره رنگ ای مرحبا المرتضی

همچون قمر سلطان شب عصیان و عصیان را سبب   علمش بهائیش را سبب بنده اش عجم همچون عرب

اندر خلاف او تعب و اندر رضای او بقا

عالی جنابش سرو رو خورشید دین با نور رو   بدخواه او مهلوک شو سر حقایق زو شنو

آن اوصیا را پیشرو قاضی دیوان انبیا

ای ناصر انصار دین از اولین و آخرین   هرگز نبیند دور بین چون تو امیر المؤمنین

چون روز روشن شد مبین آثار تو بر اولیا

ایشان زمین تو آسمان ایشان یکین تو مکان   بر خلق چون تو مهربان کرده خلایق را ضمان

روز بزرگ تو امان ای ابتدا و انتها

ای درکمال

ای در کمال اقصای حد بیچون نیاز اندر عدد   وز نسل تو مانده ولد فضل خدائی تا ابد

دین امام حق معد بر فضل تو مانی گوا

بنیاد عز و سروری آن سید از نی بری   قصرش ز رومی برتری برتر ز چرخ چنبری

وانگشتریش از مشتری عالی تر از زی علا

گردون دلیل گاه او خورشید بنده جاه او   تاج زمین درگاه او چرخ و نجوم و ماه او

هستند نیکو خواه او دارند از خوف و رجا

ای کد خدای آدمی فخر خدائی بر زمی   معنی چشمه زمزمی بل عیسی بن مریمی

لابل امام فاطمی نخل نبی و اصل عبا

مر عقل را دعوی تو ای مر نفس را معنی تو ای   مر روز را تقوی تو ای فردوس را معنی تو ای

دنیا تو ای عقبی تو ای ای یادگار مصطفی

دین پرور اعدا شکن روز وغا دشمن فکن   چون شیر ایزد بو الحسن در دور کرد ایختن

چون جد خود شمشیر زن ابر بلا اندر وغا

افلاک زیر همتت مریخ دور از صولتت   بر جبین بنده طلعت ناصر بگفتی مدحتت

گر نیستی در قوتت از بحر خواجه اشما

خواجه مؤید گر خرد نفس همی معنی برد   چون بحر او موج آورد جان پرور و دین گسترد

باقیست آن کو بر دریا داشت جاویدان بقا

ای چرخ ذات را قمر بحر ریاست را گهر   شمع جمالت را سپر بری گر زوبر جان مطر

گر عاقلی دروی نگر تا گرددت پیدا جفا

بر سر بود آن معتمد در پاش مروارید مد ‌ ‌ ‌ وانکه که بگشاید عقد اندازها اندر جسد

از گوش باید تا حد ما او کند حکمت ادا

آثار او یابند امام اندر بیان او تمام ‌ ‌ ‌ از نظم او فاخر کلام از فر او دین را نظام

آن مومنان را اعتصام آنجا که پرسند از خدا

تا ساکن و جنبان بود تا زهره و کیوان بود ‌ ‌ ‌ تا تیره و رخشان بود تا عالم و نادان بود

تا غمگن و شادان بود زان برتر کان پارسا

ملک امام آباد باد اعداش در بیداد باد ‌ ‌ ‌ از دین و دنیا شاد باد آثار خواجه داد باد

اقوال دشمن باد باد او شاد و دشمن در عنا

قطعات

آن چیست یکی دختر دوشیزهٔ زیبا ‌ ‌ ‌ از بوی و مزه چون شکر و عنبر سارا

زو بوسه نیابی اگر او را نزنی کارد ‌ ‌ ‌ هر چند تو با کارد بوی داوری شها

چون کارد زدیش آنکه پیش تو بیفتد ‌ ‌ ‌ مانند دو کاسه که بود بر تر حلوا

ای سوا کرده فریبنده جهان بر تو فریب ‌ ‌ ‌ مر ترا خوانده و خود روی نهاده به نشیب

اینجا از انجا از خوابی و بازی مشمر ‌ ‌ ‌ گر مقری بخندا و رسول و بکتیب

بر دل از زهد

بر دل از زهد یکی نادره تعویذ نویس ‌ ‌ ‌ تا نیایدش از این دیو فریبنده نهیب

بهرهٔ خویشتن از عمر فراموش مکن ‌ ‌ ‌ ره گذارت بجابت بنهد را حسیب

دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی ‌ ‌ ‌ جهد آن کن که مگر پاک کنی دامن و جیب

زیور و زیب نه آنست حریر و زر و سیم ‌ ‌ ‌ مرد را نیست جز از علم و خرد زیور و زیب

کی شود عز و شرف بر سر تو افسر و تاج ‌ ‌ ‌ تا تو مر علم و خرد را نکنی زیب و رکیب

خویشتن را بزه بهمان و احسنت فلان ‌ ‌ ‌ گر همی خنده و افسون خواهی مفریب

خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد ‌ ‌ ‌ کودکی کو نکشد مالش استاد و عتیب

پند بپذیر و چو کره ز کل سخت مرم ‌ ‌ ‌ جاهل از پند حکیمان برمد و کره ز شیب

سر متاب از خرد و گفته بر مکر و دروغ ‌ ‌ ‌ چوب بر مغز مجز جا به بر کوس و دریب

ای برادر سخن نادان خاریست درشت ‌ ‌ ‌ دور باش از سخن سهمده آسیب آسیب

زرق دینار اگر من نخریدم تو مخر

ور کسی بر سخن دیو شنید تو مشیب

ای باز کرده چشم دل خفته را ز خواب ‌ ‌ ‌ بشنو سوال خویش و جوابی بده صواب

بنگر بچشم دل که دو چشم سرت بگرز ‌ ‌ ‌ دیداست چشمه که درو نیست هیچ آب

چشمه است و آب نیست پس این چشمه چون بود ‌ ‌ ‌ این نکته ایست طرفه ولی با پیچ پیچ و تاب

گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود

وادم نشان بشکل سپهر آفتاب

نشیب

شیب

۱۴۱

نشنوده‌ای که زیر چناری کدوبنی — بر رُست و بر دمید بدو بر بروز بیست
پرسید از آن چنار که تو چند روزه‌ای — گفتش چنار سال مرا بیشتر ز سیست
خندید ازو کدو که من از تو به بیست روز — برتر شدم بگو که تو این کاهلی ز چیست
او را چنار گفت که امروز ای کدو — با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان — آنگه شود پدید که از ما دو مرد کیست

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست — وز بهر طمع بال و پر خویش بیاراست
از راستی بال منی کرد و چنین گفت — امروز همه روی زمین زیر پر ماست
چون من که تواند که پرد در همه عالم — چه کرکس و چه ققنس و سیمرغ که عنقاست
بر اوج چو پرواز کنم از نظر تیز — بینم سر موئی همه گر در تک دریاست
گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد — آن پریدن پشه همان در نظر ماست
بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید — بنگر که ازین چرخ جفاپیشه چه برخاست
ناگه ز قضا سخت کمانی ز کمینگاه — تیری ز قضا و قدر انداخت برو راست
بر بال عقاب آمد آن تیر جگرسوز — وز عالم علویش بسفلیش فروکاست
بر خاک بیفتاد و بغلطید چو ماهی — وانگه پر خویش گشود از چپ و از راست
گفتش عجب آمد که ز چوبی و ز آهن — این تندی و تیزی و پریدن ز کجا خاست
زی تیر نگه کرد و پر خویش بدو دید — گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

ناصر توئی ز

ناصر توئی ز اسر خویش برون کن — بنگر ز عقابی که منی کرد چها خواست

وعدهٔ این چرخ همه باد بود — وعده رطب کرد و فرستاد بود
باد شمر کار جهان را که نیست — تار جهان را بجز از باد پود
دانا داند که ندارد بطبع — آتش او جز که ز بیداد دود
سود بیفکن ز دولت بند آز — تا شوی از بنده کی آزاد زود
جان تو مایه است و تنت سود کرد — سود بمایه همی آباد بود
مایه نگهدار بدین و مخور — انده این سود منوساد سود

بسکه نوشتی و نویسا از آنچه
نیز چنان کس منویساد سود

چیستند آن دو خواهران که یکی — گاه زنده شود گهی بمرد
آن خورنده است و سخت و خشک ولیک — جز از آن خواهر دگر نخورد
آن برین را خورد و لیکن باز — این مر آن را کس او خورد و بزد

هر دو خواهر بزیر پای تواند
سوی ایشان نگر بچشم خرد

چو شها بوی گربه مونس بود — بویران درون جغد مسعود باشد
به از ترب بچه بود مرغ لاغر — به از کاه دود ار چه بد عود باشد

[illegible]

چون دایره گرد محیط پیمای شوی
چون نقطه اگر ساکن یکجای شوی

[illegible]

زنبد آز نجز عاقلان بخستند — وگر بتیغ طمع خلق خویش خستند
گوزن و گور که استام زر همی جویند — ز قید و بند و غل و بار پشت رستستند
وگر اسب ستام است لاجرم گردنش — چو بندگان ذلیل و حقیر بستستند

نترسم از کسی که بنادانی — با من رسن گسسته کشان دارد
ابر سیاه را بهوا اندر — از غلغل پیکان چه زیان دارد

گر گو میت چگونه شود — زنده گو هلاک شود
آب باز آب شود — خاک باز خاک شود
جانش زی فراز شود — تنش زی مغاک شود

تن سوی پلید شود
پاک باز پاک شود

بر ره گرد حسد مپوی از ایراک — هر که براه حسد رود بتر آید
چون بحسد بنگری بخوان کسان بر — لقمه بارت بچشم چرب تر آید

مردم سفله بسان گرسنه گربه — گاه بنالد زار و گاه بچرد

نانش همی

نانش همی خوار داری و ندهی چیز — از تو چو فرزند مهربانت بنزد
راست که چیزی بدست کرد و توی گشت — گر تو بدو بنگری چو شیر بغرد

زین دهر باستیزه چو بستیزد — شیر ژیان بدام در آویزد
مردوار آگه آن بود دانا — کز مکر او بوقت بپرهیزد
یا آگه از وجب شود فردا — امروز خود بطبع نیامیزد
زین زال دور باش که او دایم — چون گربه شوی جوید و برخیزد
از بهر چه دوی پس جفتی — کو روز و شب همی ز تو بگریزد

پند بدار است من ای پور پار — چون بگزیدی تو بر آن نور نار
غره مشو گرچه نیابد همی — بیستون بهرام و نه شاپور بار
خانه معموری و مار است جهل — مار درین خانه معمور مار
زایزد مذکور بعقلی مکن — جز که بعقل ای سره مذکور کار
جان تو تار است و تنت پود کرد — ایزد در پود تو مستور تار
دیو سیاه است تنت خویشتن — از بد این دیو سیه دور دار
پیرهن عصیان بند از اگر — باید ت از بلعم باعور عار
حسرت محزون پوراکان دود خشم — نار شود در سر مخمور نار

پیر پدر یاد تو خواهد شدن　　باز نیاید بتو ای پور پار

انکه کن زده صف دو انبوه لشکر　　یکی را یکی ایستاده برابر
ز آن جای این و ز این جای آزا　　بگیرند هر دو بهر دو صف اندر
بدو سوی صف دو برادر مبارز　　و با هر یکی پنج فرزند درخور
رسول مشغب در میان دو صفشان　　دوان زین برادر سوی آن برادر
رسولی که پیغام او از پس او　　همی ماند اندر میان دو لشکر
کنند آشتی هر دو لشکر ولیکن　　همه روی بر روی بنهند یکسر

شنیده که دید یکی زیرکی　　زردالوی افکنده بکوی اندر
چون یافتش مزه ترش ناخوش　　وان مغز تلخ باز بدوی اندر

گفتا که هرچه بود بدلت اندر
رنگت همی نمود بروی اندر

کسی بر خانه دشتی وید هرگز　　نه دیوار و نه در بل پست و سوجز
دو لشکر صف زده در خانهاشان　　پس هر لشکری یکی مجاهز
وزیر و شاه و پیلان و سواران　　ستاده بر طرفها دو مبارز
پیاده با سواران جمله بی جان　　وزیر و شاه بی فرمان و عاجز

بزخم و بند

بزخم و بند و کشتن گشته مشغول　　نه آنجا گرد و خون و نه هزاهز
نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت　　نه خونریز ادیت بایست هرگز

چو شمشیر بایدت بود ای برادر　　بجای بدی بد بجای خوشی خوش
درو پهنیش چون آب زرست و روشن　　دو پهلوش ناخوش چو سوزنده آتش

نگهدار بر خویشتن آب روی　　مکن با فرومایه هرگز جدل
که چون عاجز آید بر انجا ندت　　چنانکه شود نزد عامه مثل
که تا جان بکوشد بجنگ اندرون　　چو دستارش آشفته سازد بگل

ای مر ترا گرفته بت خوش زبان زبون　　تو خویشتن بدو سپرده دل مهربان بدون
اندر حریم تن بگرو جان تو قرار　　تا ناوری دل از حرم دلبران برون
برگیر دل ز بلخ و بنه تن زبهر دین　　چون من غریب وار بمازندران درون
زیرا که عیب و علت و گندی کار را　　سوهان علاج داند کردن فسان فسون
ویناز من بخفت چو من دین بیافتم　　طاعت همیم دارد و نذان بگمان کنون
گر سر برآوری ز گریبان دین بحق　　با ناکسان گلازن و باخاسران سرون
با اهل بیت خویش سر دین فراشتت　　اینجاست مانده در کف بیگانگان نگون

سروش

کنونک

با اهل علم و مرد خردمند کن مکن	با مردم خسیس مثل با سگان سکون
ناید ز چوب گر ستون گر تو راستی	دین را بجز تو نیست سوی آسمان ستون
هشیار باش و راست رو و هر سوی مساز	در جوی و جر جبل چو این ناهیان جیسون
مغزت تهی ز علم و تهی معدت از طعام	بل تا چو خر کنند برین خر بطان بطون

از بهر چه ای پسر هشیوار هنر بین	بر اسب هوا گر دولت بار دگر زین
و نیست نهال شکر حکمت پورا	بنشانش بهر وقت ازو بار شکر چین
مر بند هوا را بجز از حکمت نگشاد	حکمت برداز عارض و رخسار چو زر چین
اینست ترا منزل اولی سفری مرد	بر گیر بلا زاد و همه بار سفر زین
طینت ترا اصل بلی لیکن بنگر	کان چیست کز و کشت چنین بار هنر طین
ای رفته چهل سال متن در ره دنیا	گمراه چرا شد دل هشیار تو در دین
راهست نمایم سوی دین گر تو نگیری	اندر دل ازین پند پدروار پدر کین
وار گذاشت این و بپرهیز و بطاعت	بشتاب و بپرهیز و ز آزار گذر بین
بند از ظطر زین چو طرز دشنو پند	جز متن بطرز دگر کنند کار طرز این

چیست آن لشکر فرشتگان	که بیایند از آسمان پران
سوی آن مرده که زنده شود	چون بشویندش آن فرشتگان

چیست آن مردهٔ فرشته خوار	بهار و به تیر و تابستان

جوانی شد او را فراموش کن	سر ناتوانی در آگوش کن
ترا چند که تن وشی پوش بود	کنون چند که جان وشی پوش کن
اگر و شه جان همی بایدت	خرد تار و پود و سخن هوش کن
ز نادیدنی چشمها کور دار	ز بیهوده ها گوش مدهوش کن
بدل باش بیدار و خفته بچشم	شب و خویشتن ضد خرگوش کن
بگفتار خیر و بد بیدار حق	زبان عسکر و چشمها نوش کن
ز حجت بخوان آنچه یزدان نبشت	نبشته شیاطین فراموش کن
ز حکمت خورش جوهر جانت را	دلت معده ساز و دهن گوش کن
ز دین حکمت آموز و بقراط را	باندک سخن گنگ و خاموش کن
هلاکوش جویان دین بهشت اند	تو بیهوش را در هلاکوش کن
اگر گوش تو زهر کرد این فلک	بر آتش تو زهر فلک نوش کن
و گر دوش از تو بغفلت بجست	الم دوش و زامشب یکی دوش کن

همه جو من از بلغاریانست	گر آن آهم همی باید کشیدن
که بلغاریان زانیز هم نیست	بگویم گر تو بتوانی شنیدن

آگوش
قشي
نوعی از جامهٔ ابریشمی است
هلاکوش
فتنه و آشوب و شور و غوغا و جنگ

خدایا راست گویم فتنه از تست ولیک از ترس نتوانم چخیدن
لب و دندان ترکان خطا را بدین خوبی نبایست آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان بدندان دست و لب باید گزیدن

بخل کس از پی نثار عامه مشغول چه باشی بسیار نامه
تو خود ز پی سلم کردگار خاصی هست ور نه [illegible] انباز خانه
قول تو خط توست مر خود را سایه کن و بیرون مشو ز سایه
تعبیه کس [illegible] خوب بکشت بکوش [illegible] خاص و عامه
بی خانه شریفی نو ز آنگه خانه معروف بخط است نه بخانه
رانده [illegible] پیش [illegible] کردی رنجش [illegible] نه
ابلیس ترا داد صد ز آتش خود رفت بد آنجای چاکرانه

چون فرو ماندی

چون فرو ماندی ز بد کردن بخویش پارسا گشتی کنون و نیک خو
زن [illegible] پیش تر شده ای پیر من [illegible] کنون از بهر تو
گنده پیری گفت کش خوردی ز بخت مر مرا زان نیست بود آرزو

و له

ایضا

بار خدایا اگر ز روی خدائی طینت آدم همه جمیل سرشتی
طلعت رومی و چهره حبشی را از چه خراب چه بود و علت زشتی
چهره هندی و روی ترک چرا شد همچو دل دوزخی و روی بهشتی
ز چه سعید او فتاد و از چه شقی شد زاهد محرابی و کشیش کنشتی
چیست خلاف اندر آفرینش عالم چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی
هیچ نگوئی که از برای چه آخر در کل انسان وفا و شرم نکشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا محنت مفلس چراست کشتی کشتی

چند کردی کرد این بیچارگان
بیکسان از جوی ازبس ناکسی

تا تعدی بسی بودی چون عقاب
چون [illegible] شدی عاجز [illegible] کرکسی

فاسقی بودی بوقت دسترس
پارسا گشتی کنون از مفلسی

ای همه گفتار خوب بی کردار
بی مزه و نکو چو دستنبوی

[illegible]
از سخن [illegible] بیش [illegible]

گوی تو چون دور روی گشتی
گوی کند هر زبان بهر سو روی

آنچه نخواهی

آنچه نخواهی که نه رویش مکار
وانچه نخواهی که بشنویش مگوی

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین

تم الکتاب الناصر المنصور بنصرة الله الملک القادر والمغفور بغفران الله
یوم تبلی السرائر بید الفقیر الحقیر المحتاج الی ربه الباری
ابن المرحوم المغفور المبرور ثانی
سحبان وثانی بقله ونعمان
آخوند ملا حسن الخوانساری
المشهور بخوشنویس
اسکنه الله فی الجنان وحشره مع ائمته انه الملک المنان محمد الخوانساری غفرله کان
ذلک فی شهر جمیدی الاول
من شهور سنه ۱۲۶۸
من الهجرة المبارکه